

نام کتاب : رودخانه بی بازگشت

نویسنده : فریده رهنما

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول:

پوست دستم در تماس با آب یخ زده حوض مور مور شد، اما آن را عقب نکشیدم. بدن تبارم که عین کوره آتش می سوخت، نیاز به این تماس داشت و فقط یخ حوض می توانست از حرارت آن بکاهد، ولی قلب گُر گرفته ام چی؟ با این یکی چه کار می توانستم بکنم که انگار ناغافل میان تنور داغی افتاده بود و بی آنکه فرصت بیابد تا فریاد رسی را طلب کند، داشت جزغاله می شد.

برف سنگینی که می بارید جامه ای شد برای پوشاندن بدن عریان شاخه درختان.

از هیچ کجا صدایی به گوش نمی رسید. پنجره خانه های اطراف بسته بود و به نظر می رسید زندگی عنان اختیارش را به دست آن دانه های سپید سپرده.

آدم برفی بی قواره ای که روز قبل دخترم ماندانا به کمک پدرش از برفهای کوت شده در باغچه درست کرده بود، نگاه حسرت زده ام را به سوی خود می کشید.

اشکهایم در موقع جاری شدن یخ زدند و بر روی مژگانم نشستند. حرارت بدنم که سرد شد، لرزش محسوسی وجودم را فرا گرفت.

مادربزرگم از توی ایوان صدایم زد:

- رکسانا، مگه از جونت سیر شدی دختر، داری از سرما یخ می زنی، بیا تو.

چشمهایم از اشک تار بود و درست جایی را نمی دید. به پالتوی چارخانه ی کهنه نخ نمایش خیره شدم که دکم هایش افتاده بود و با حرص در دلم گفتم: "اما از دست خانجون، معلوم نیست چه موقع دست از این پالتوی کهنه بی قواره عهد دقیانوس بر می دارد. هر کس ببیندش گمان می کند ندار است و دلش برایش می سوزد."

سپس صدایم را بلند کردم و گفتم:

- نگران نباشید، من سردم نیست.

به طعنه گفت:

- نکنه اونجا که تو نشستی آفتاب دراومده و ما خبر نداشتیم. کم ادا در بیار و قیافه ماتم زده به خودت بگیر. اگه خیال داری تو حیاط بگردی لااقل مَن یه لباس گرم بیوش.

- لازم نیست . همین ژاکتی که تنم است گرم می کند. راستی خانجون پس چه موقع می خواهید این پالتو را بدهید کاسه بشقابی چند تا لیوان بگیرید؟

چشم تنگ کرد و با دلخوری پاسخ داد:

- باز تو بند کردی به این پالتو! خودت می دونی که پدربزرگ خدایامرزت اونو واسم خریده و دلم نمی یاد ازش دل بکنم. یعنی به نظرت ، تو سوز و سرما به درد اومد و رفت تو ایوان و حیاط نمی خورده؟ تترس باهاش از خونه بیرون نمی رم و آبروتو جلوی قوم شوهر نمی ریزم.

سوز آه، سینه ام را سوزاند و گفتم:

- من اصلا به این چیزها فکر نمی کنم.

- پس به چی فکر می کنی؟ اصلا بگو بینم چته؟ عین مادر مرده ها اونجا نشستی قنبرک ساختی. دفعه اول نیست که شوهرت می ره ماموریت.

دلم می خواست می توانستم بگویم " این دفعه با دفعات قبل فرق می کند " ولی ترجیح دادم او نداند که من چه رنجی را تحمل می کنم.

باید با دلتنگی هایم کنار می آمدم و آروزهایم را به صلیب می کشیدم، اما آروزهایم را آن نامه به صلیب کشیده بود. نسیم ملایم خوشبختی ام در حال وزیدن بود که ناگهان بادی مخالف طوفان سهمگینی شد برای ویرانی آنچه که به زحمت بنا نهاده بودم.

با وجود این که خانجون بدنش را در زیر آن بالاپوش ضخیم کاملا مستور ساخته بود، سرما را با تمام وجود حس می کرد و اصلا نمی توانست درک کند که چطور من این حس را ندارم و این چه غمی ست که حس های دیگر را در وجودم کشته؟

به التماس افتاد:

- تو رو به جون ماندانا بس کن. بلندشو بیا تو. یه کم به فکر این بچه باش. اگه تو مریض بشی، چه کسی بهش می رسه و تر و خشکش می کنه؟ می بینی که من دیگه اون قرت سابق رو ندارم که از عهده ش بریام.

بی آنکه فکرم را مشغول سخنان وی کنم ، با خود گفتم: "ان نامه را کجا گذاشتم؟ باید یک بار دیگر بخوانمش، شاید چیز تازه ای دستگیرم شود." نامه همانجا بود ، داخل جیب ژاکتم. از تماس دستم با آن عین برق گرفته ها بر جا خشکم زد.

ماندانا بیدار شده بود و داشت گریه می کرد. قبل از این که بجنبم با همان لباس خواب نازک ، اشک ریزان وارد ایوان شد و به دامن مادربزرگ آویخت.

عالیه او را در پناه پالتوی کهنه اش گرفت و نوازش کنان گفت:

- خانجون به قربونت. کی بهت گفت تو این هوا با این لباس بیایی بیرون؟ تو امانت باباتی، اگه یه مو از سرت کم بشه، پدر همه مونو در می یاره. بیا قربونت بشم بیا بریم.

دلم برای دخترم ضعف رفت. ماندانا ثمره پنج سال زندگی مشترک من و سامان بود، اما هرگز نمی توانستم عشق و محبتم به او را با ترازوی خشم و کینه هایم بسنجم.

در حال بالا رفتن از پله های ایوان با احتیاط قدم برمی داشتم تا بر روی سطح یخ زده اش لیز نخورم.

ماندانا از دیدنم عکس العملی نشان نداد. به ناز و نوازش مادر بزرگ بیشتر وابسته بود تا من.

آتش منقل کرسی بدن هر سه ما را گرم کرد. خانجون در حالی که سر ماندانا را بر روی سینه داشت، با شور و هیجان برای صدمین بار سرگرم تکرار قصع شنگول و منگول برای او شد.

همین که لحاف کرسی را کنار زدم و برخاستم، حرفش را قطع کرد و با کنجکاوی پرسید:

- باز دیگه داری کجا می ری؟

خودم هم نمی دانستم قصد رفتن به کجا را دارم. منزل خانجون فقط دو اتاق تو در تو در طبقه اول داشت و یک اتاق به اصطلاح پذیرایی در طبقه بالا که فقط سالی یکی دو بار برای مهمانان رودر بایستی دار از آن استفاده می شد.

کجا می توانستم بروم، هر جا خودم را از دیدش پنهان می کردم، بیشتر به شک می افتد و به دنبال دلیل پریشانی ام می گشت.

آشپزخانه در انتهای سرسرا درست زیر پله هایی که به طبقه دوم راه می یافت، قرار داشت. شاید برداشتن یک لیوان آب از یخچال بهانه قابل قبولی برای خروج از اتاق بود.

در حالی که نامه در مشت بود و آن را بین انگشتان دستم می فشردم، گفتم:

- تشنه ام شده. می روم آشپزخانه یک لیوان آب بخورم.

اعتراضی نکرد و به ادامه قصه پرداخت. کنار اجاق به دیوار تکیه دادم و با نگاهم از پشت پرده اشک، پس از مکث کوتاهی بر روی هر کلمه و هر سطر کوشیدم تا با جا به جا کردن تصوراتم را وارونه جلوه دهم، اما به مقصودم نرسیدم.

این سند یک خیانت بود و هیچ برداشت دیگری نمی شد از آن داشت.

"محبوبم عشق فقط یک کلمه نیست، یک دنیا حرف است و من عاشقت هستم. الان و همیشه. تو با وعده های فریبنده در رویاهایم جا خوش کردی و ماندی، رویاهای شیرینی که در تصوراتم خوشبختی آینده را ترسیم می کرد.

تو به من تعلق داری نه به آن زنی که شبها با نفسهایش بسترت را آلوده می سازد. وقتی که به اجبار در دیدارهایمان نامش را بر زبان می آوری، نفرت و انزجار چون سرطانی خوشه ای و رونده در تمام وجودم ریشه می دواند و مرا به سرحد مرگ می رساند. می دانم که دوستم داری و آنچه تو را پای بند آن زندگی جهنمی می کند وجود دختر کوچکت است که سخت دل بسته اش هستی. دیگر تحمل تمام شده و نمی توانم نقش بدل را در زندگی ات به عهده بگیرم. می خواهم در کنارت باشم، برای همیشه، بدون وجود رقیبی که دست و پای احساس وابستگی ات به من را با آن کوچولوی به قول خودت شیرین زبان بسته. اگر احساس واقعی و عاری از هوس زودگذر جوانی ست، پس فردا ساعت هشت صبح همان جای همیشگی منتظرت هستم.

یادت باشد این آمدن برگشتی ندارد و فقط گذران ساعتی در کنار هم نیست. بلکه صحبت یک عمر زندگی ست. وسایل مورد لزوم و اسناد و مدارک مهم را با خودت بیاور که دیگر مجبور به بازگشت به آن خانه نباشی. به قلبت رجوع کن و تصمیم بگیر.

با بی صبری چشم به راهت هستم.

چشمی که به رویم ز در لطف گشودی

خواهم که بدین چشم نبینی دگری را "

چقدر سعی کرده بودم قطرات اشک خطوط نامه را تر نکند و سند خیانت همسرم بدون خدشه و پاک شدن جملاتش دست نخورده باقی بماند.

قصه شنگول و منگول به پایان رسیده بود و خانجون داشت شیشه عمر دیو تنوره کش را به زمین می زد تا با شکستن آن و مرگ دیو، طلسم شاهزاده را بشکند و از بند او رهایی یابد.

ماندانا و مادر بزرگ خوب با هم کنار می آمدند. اگر آن دو را با هم تنها می گذاشتم و به دنبال ردپایی از همسر خیانتکارم می رفتم هیچ مشکلی پیش نمی آمد، ولی در آن سوز و سرما کجا می توانستم بروم؟

ته مانده آب لیوان را بر روی صورتم پاشیدم تا شاید با اشکهایم درآمیزد و سرخی گونه هایم را از بین ببرد.

وارد اتاق که شدم خانجون با اشاره دست به طرف ماندانا که آرام در کنارش به خواب رفته بود، با صدای نجوا ماندنی گفت:

- تازه خوابش برده. مواظب باش بیدارش نکنی. امروز همش بهونه باباشو می گیره. حالا کو تا اون برگرده. گفتی چند روزه رفته سفر؟

با تاسف سر تکان دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- این بار سفرش طولانی ست و معلوم نیست چه موقع برگردد.

روبروی آن دو زیر کرسی نشستم و با صدای آرامی که به زحمت شنیده می شد ، ادامه دادم:

- خیال دارم چند روزی بروم سفر.

تُن صدایش را بالا برد و با تعجب پرسید:

- کجا؟!

- پیش سامان . حالا که قرار نیست به این زودی ها برگردد، ترجیح می دهم تنهاش نگذارم.

- آخه تو ایت برف و سرما با این بچه زبون بسته کجا می خوی بری؟

- قرار نیست ماندانا را با خودم ببرم. اگه مزاحم شماس می برم می سپارمش دست عمه اش. مطمئنم سودابه عین تخم چشمش ازش مواظبت می کند. حالا که عزیز رفته مشهد، چاره دیگری ندارم.

از طرز بیانم رنجید . حتی اگ بدترین ناسزاها را هم نثارش می کردم تا به این حد خشمگین نمی شد. با لحن پرغضبیه گفتم:

- حیا کن دختر. چرا مزخرف می گی، مگه من مُردم ، لازم نکرده عمه شو به رُخ من بکشی. خودم عین تخم چشمم ازش مواظبت می کنم .بتراکه چشم اون کسی که بخواد رو دست من بلند بشه، ولی سر در نمی یارم. اصلا امروز تو یه جور دیگه شدی. سر صبحی وقتی سامان داشت می رفت سرحال و خندون بودی. بعد که رفتی خونه خودن رخت چرکها رو تحویل رختشورت بدی ، موقع برگشتن حالت خراب بود. من اگه نفهم واسه لای جرز دیوار خوبم. راست بگو چی شده؟

انگشتانم را در هم قلاب کردم و ناخنهایم را محکم بر روی پشتِ دستم فشردم . از ترس اینکه بغض گلویم بترکد و رسوایم کند ، خمیازه ای کشیدم ، چندین بار آب دهانم را قورت دادم تا گلویم را تر کند و سپس گفتم:

- چه حرفها می زنی. هر دفعه سامان می رود ماموریت، حال من همین طور دگرگون می شود. بخصوص این بار که سفرش طولانی ست. به خاطر همین است که می خواهم بروم یک مدتی پیشش بمانم.

با ناباوری چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

- پس چرا همین امروز صبح باهاش نرفتی. تازه یادت افتاده دنبالش راه بیفتی بری زاغ سیاشو چوب بزنی. نکنه فکر می کنی زیر سرش بلند شده و همه ی این حرفها بهانه س. هان بگو، راست می گم یا نه؟

از تیزی بی خانجون یکه خوردم. با وجود این خود را از تک و تا نینداختم و پاسخ دادم:

- خدا نکند خانجون، چون این تنها چیز است که تحملش را ندارم.

- نباید داشته باشی. مردی که سر و گوشش بجنه، واسه لای جرز دیوار خوبه. حالا چه موقع می خوی بری؟

- هر چه زودتر بهتر. شاید همین امروز راهی شدم.

چشم تنگ کرد و به طعنه گفت:

- بذار برسه، عرق تنش خشک بشه، بعدش عین اجل معلق هوارش بشو. اگر این قدر بی قرارشی، چرا با خودش نرفتی. حالا به کاره می خوی راه بیفتی سایه به سایه تعقیبش کنی که چی؟ اونم تو این برف و یخبندون! راست بگو رکسانا چی به سرت اومده؟ می ترسم عقل از سرت پریده باشه. نمی ذارم دست به این دیوونگی بزنی. تا هوا خوب نشه، نباید بری.

غم و اندوه را در گوشه قلبم مچاله کردم. به زور لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

- تا من خانه بروم و چمدانم را ببندم، آفتاب هم در می آید.

- واه! چه حرفا! تا تو کاراتو راست و ریس کنی، غروب شده. غیر ممکنه بذارم تو تاریکی شب راه بیفتی. به امروز رو تحمل کن دختر. صلاح نیس شبونه بری تو خیابونا ول بشی. اون چشای سیاه خمارت من پیرزنو دیوونه می کنه، چه برسه به مردای حریص و دله کوچو و خیابون. نمی تونم بذارم الان بری. از یک طرف مادرت، از طرف دیگه شوهرت تو رو به من سپردن رفتن. اگه واسه ت اتفاقی بیفته نمی گند "پس تو زن گنده چطور نتونستی جلوشو بگیری" وای که امانتداری چقدر سخته.

با وجود اینکه به نیش و کنایه هایش عادت داشتم، از برداشتش حرصم گرفت و به اعتراض گفتم:

- خانجون!

حرفم را قطع کرد و گفت:

- خانجونو بلا، خانجونو درد. تو از همون بچگی ت آستین سرخود بودی و به هیچ صراط مستقیمی نمی رفتی. حرف حرف خودت بود و حرف اون پسرعموی پدر سوخته ت داریوش که قاپ تورو دزدیده بود. غیر از اون چشمت هیچ جا و هیچ کس رو نمی دید. دیدی که چه جوروی هواش از سرت پرید و تو غبارا گم شد.

دلم می خواست جوابش را می دادم و گفتم "از سرم نپرید. به زور از سرم پراندنش." اما همین یک جمله تا شب چانه اش را گرم می کرد و کوتاه نمی آمد.

ساکت نشد و ادامه داد:

- اخه مگخ بچه گول می زنی. مگه می شه سامان صبح زود راه بیفته ، به ماشینش گاز بده بره، بعدش به زنش بگه تو خودت چند ساعت دیگه راه بیفت بیا دنبالم! اونم تو این هوا! بگو زده به سرم، دیوونه شدم. این جوری خیالم راحت می شه که رفتنت بی بهونه نیس و عقل از سرت پریده.

می دانستم که اگر بهش فرصت بدهم تا شب مرا سرپا نگه خواهد داشت و حرف خودش را خواهد زد. وقتی ترمز زبانش می برید، دیگر نمی شد مهارش کرد و جلوی حرکتش را گرفت.

در جوابش که داشت می گفت:

- نکنه می خوای دلمو از سینه بیرون بکشی بفرستی همونجایی که بابای خدایامرزت رفته.

گفتم:

- خدا نکند. من که غیر از شما و عزیز کسی را ندارم.

- پس تا صبح صبر کن و نذار من دل نگرون بمونم.

برای خودم هم سخت بود یکه و تنها شبانه به سفر بروم. نیاز به تنهایی داشتم تا در گوشه دنجی با غم تازه از راه رسیده خلوت کنم. به طرف در اتاق رفتم و گفتم:

- پس من می روم خانه خودم ، چمدانم را ببندم و یک مقدار پول بردارم که بین راه لنگ نمانم.

۲

اصلا نفهمیدم چطور شد که این تصمیم را گرفتم. مردی که به این سادگی خانه و زندگی اش را رها کند و به دنبال زن دیگری بورد ، به چه درد می خورد؟ آن هم بعد از آن همه عشق و دلاگی و جملات فریبنده ای که به عنوان معجون عشق به خوردم داده بود. چه خوب شد که ماه زیر ابر پنهان نماند و به هیمن سادگی توانستم رسوایش کنم. همه چیز از یک لکه چربی که شب گذشته در موقع صرف شام در منزل خانجون بر روی پیراهن سفد آهاردار سامان افتاد، شروع شد. آن قدر از لکه دار شدن پیراهنش دست پاچه بود که اصلا به فکر نامه ای که در جیب آن پنهان ساخته و باعث لکه دار شدن دامن وفاداری و اثبات بی وفایی اش می شد، نبود.

از چمدان سفری لباس دیگری بیرون آورد و پوشید و آن را به من سپرد تا ترتیب شستشویش را بدهم، اما خانجون که اصرار داشت همان شبانه شسته شود، خطاب به من گفت:

- بلند شو تبلی نکن رکسانا. لک چربی اگه بمونه دیگه نمی شه پاکش کرد . پاشو برو تو مطبخ آب گرم کن بشورش.

با بی حوصلگی گفتم:

- الان دیروقت است. کلی رخت چرک در زیرزمین خانه ام انباشته شده، خیال داشتم وقتی آفتاب در آمد بدهم مستوره بشوید، ولی انگار به این زودی ها از آفتاب خبری نیست. باهاش قرار گذاشتم فردا صبح اول وقت در زیرزمین آب گرم کند و ترتیب شستن شان را بدهد.

ای کاش همان دیشب خانجون پيله می کرد و به این راحتی ها کوتاه نمی آمد و قبل از سفر باعث رسوایی داماد دخترش می شد. چون قرار بود سامان صبح زود راهی شود. شب را همانجا ماندیم. در موقع خداحافظی نگاهش محبت آمیز بود و کلامش گرم و مهربان و خیلی راحت نفرتش را از این جدایی های اجباری آشکار می ساخت. دست نوازشگرش به آرامی بر روی چهره و گیسوان ماندانا در حرکت بود و می کوشید تا این نوازشها باعث بیداری و بدخواهی نشود.

یعنی به همین سادگی می شود چهره واقعی را در زیر ماسک ظاهرسازی و فریب پنهان ساخت؟

برفی که شب گذشته بند آمده بود دوباره داشت می بارید. زنجیر چرخهای اتومبیل بر روی سطح یخزده کوچه می لغزیدند و به زحمت ، با کندی به حرکت ادامه می دادند. دلم شور می زد، زیر لب دعا می خواندم و از خدا می خواستم او را به سلامت به مقصد برساند.

همین که تنها شدیم ، خانجون شروع به نق زدن کرد و گفت:

- معطل چه هستی، برو پیرهن شوهرتو بشور . پول بالاش رفته ، مجانی که به دستش نرسیده.

خانه ما در ایستگاه داودیه نرسیده به دوراهی قلهک فقط یک کوچه با منزل مادر بزرگم فاصله داشت و رودخانه ای که از وسط خیابان می گذاشت در فصل تابستان، لطف و صفای خاصی به آن محل می بخشید. بهتر بود تا قبل از بیداری ماندانا به منزل خودمان بروم و ترتیب شستن لباسها را بدهم. دیگ آب گرم جوش آمده بود و از رویش بخار برمی خاست. مستوره داشت رخت چرکهای سفید و رنگی را دسته بندی می کرد . وارد حیاط که شدم از پشت پنجره زیرزمین به طرفم دست تکان داد.

جای خالی محل پارک اتومبیل بیوک سامان ، یادآور دوری اش بود.

هر روز صبح در همین ساعت لباس پوشیده، سوت زنان از پله های ایوان پایین می آمد و سوار ماشینش می شد تا به محل کار برود . با چنان سرعتی گاز می داد و از حیاط بیرون می رفت که قلبم از جا کنده می شد و می ترسیدم قبل از رسیدن به سر کوچه سرنگون شود.

مُحرم به کمک همسرش مستوره بر روی حوض تخته کشیده بود تا در زمستان در اثر یخبندان نخورد.

سگِ شین لو از سرما در لانه کِز کرده بود و نای پارس کردن و دُم تکان دادن را نداشت.

از پله های زیرزمین پایین رفتم و خطاب به مستوره که داشت پودر فاب را برای شستشو در طشت می ریخت، گفتم:

- بیا بگیر اول پیرهن سیفد آقا را بشور. این قسمت را که لک شده حسابی چنگ بزن که اثرش باقی نماند.

برای اولین بار وسواس به خرج داد و برخلاف همیشه که بی توجه، محتویات جیب لباسها را که بیشتر اوقات اسکناس تاشده بود خالی نمی کرد و در موقع اتوکشیدن تکه پاره هایش را تحویل مان می داد، جیب پیراهن سامان را گشت و گفت:

- او خانوم خوب شد به فکر رسید جیب شو بگردم، وگرنه این کاغذم باهاش خیس می کردم.

کاغذ تا شده را که همان نامه کذایی بود از دستش گرفتم. دلم به شور افتاد، انگار به من الهام شده بود که آن نامه جرقه ایست برای به آتش کشیدن خرمن هستی ام. سرگرم خواندنش شدم. مستوره داشت هاج و واج نگاهم می کرد. دست مُحرم در حال دستمال کشیدن بر روی طناب بند در هوا معلق ماند. سیل اشکهایم قابل مهار نبود. سوال مستوره را که می پرسید:

- خدا مرگم بده خانوم جون چی شده؟

بی جواب گذاشتم و به سرعت از پله های زیرزمین بالا رفتم. صدای مُحرم را شنیدم که پشت سرم فریاد می کشید:

- مواظب باشین روی برفها لیز نخورین.

پاهایم خارج از اختیارم عجله داشتند تا به سرعت خود را در طبقه دوم ساختمان به کتابخانه سامان برسانند، به جایی که تمام اسناد و مدارک با ارزش او در کشوی میز کارش نگه داری می شد.

اما در کشو مثل همیشه قفل بود و پی بردن به این مساله که آنها را با خود برده یا هنوز در آنجا مخفی ست، امکان نداشت.

مستوره رختها را شست و بر روی بند آویخت و به نظر می رسید مُحرم پی به اهمیت آن کاغذ در زندگی من برده و به همسرش فهمانده که باید مرا به حال خود بگذارد و مزاحم نشود.

درست نمی دانم چه مدت طول کشید تا اشکهایم خشک شد و آماده رفتن به منزل مادر بزرگم شدم.

چه راحت می شد محبت را تبدیل به نرت کرد و بر رویش نمکِ خشم و غضب پاشید. کاش می توانستم دست زنی را که آن نامه را نوشته و به این راحتی خود را مالکِ مطلق پدر بچه من دانسته قلم کنم و دیدگان سامان را که در لطف را بر روی او گشوده از کاسه بیرون بیاورم که دیگر نتواند هیچ کدام از ما را ببیند. با خود گفتم "پیدایشان می کنم. هر کجا رفته باشند به چنگشان می آورم. درست است که دیگر وجود آن مرد برایم پیشیزی نمی ارزد، اما می بایستی هر طور شده پستی اش را چون سیلی محکمی به

صورتش بکوبم و بهش بفهمانم که دیگر جایی در زندگی من و دخترم ندارد و این من هستم که او را چون غذای گندیده ای تَف می کنم و به دور می اندازم."

حالا فهیدم حق با خانجون بود که وقتی می خواستم زن سامان شوم بهم گفت "اگه من جای تو بودم زن مردی نمی شدم که به پول و ثروت باباش می نازه، چون امروز عاشق چشمای شهلائی توس و بعد وقتی دلشو زدی می ره دنبال یه چشم خمار دیگه . ثروت خوشبختی نمی یاره ، نکبت می یاره. مرد که شلوارش دوتا شد می ره دنبال هوای دلش. وای به این که مَثِ خواستگار تو هم بر و رو داشته باشه، هم مال و مکتنت و هم باباش هوسباز باشه"

ورود او به زندگی ام درست عین پرتاب یک موشک بود که ناغافل به هدف می خورد. چطور به فکرم رسید که احساسش واقعی ست و با مردهای دیگر فرق دارد و هرگز به دنبال هوسرانی نخواهد رفت.

از یاد بردم که چقدر ان روز صبح دلم برایش شور می زد و می ترسیدم در جاده تهران زنجان در برف و کولاک گیر کند و بلایی سرش بیاید.

چقدر دعا کردم به سلامت به مقصد برسد و حالا تنها آرزویم این بود که این ننگ با خون شسته شود او و معشوقش را به درک واصل کند. به خودم نهیب زدم و گفتم "برای چه می خواهی به دنبالش بروی؟ به قول خانجون مگر از جانت سیر شدی که در این سرما و یخبندان هوای سفر به سرت زده؟ اصلا از کجا معلوم با آن زن به زنجان رفته. شاید قید ماموریت را زده و چه بسا الان در گوشه کنار همین تهران خودمان سرگرم عیش و نوش است.

دندانهایم را از خشم به هم فشردم و با خودم گفتم: "لعنت به تو سامان فکر نکردی بالاخره یک روز مجبوری به خانه ات برگردی. آن وقت با چه رویی می توانی تو چشم من و دخترت و از همه بدتر خانجون و مادرم نگاه کنی؟ نکند خیال داری قید همه ی دارایی ات را بزنی و به خاطر یک هوس از خیر خیلی چیزها بگذری. گر چه مگر عزیزتر و با ارزش تر از دخترت چیز دیگری در زندگی برایت وجود داشت؟ جانت برایش در می رفت. وقتی به این سادگی ازش گذشتی، دیگر هیچ امیدی به رهایی ات نیست."

قبل از مراجعت به منزل خانجون ، سری به زیرزمین زدم. پیراهن سفید سامان روی بند آویزان بود و لکه چربی کمرنگ تر از قبل بر روی پیش سینه اش، چون لکه ننگ بر روی دامنش خودنمایی می کرد. مستوره با سرافکنندگی گفت:

- هر کاری کردم پاک نشد. اون قدر چنگش زدم که چیزی نمونده بود نخ نما بشه.

با بی اعتنائی شانه بالا افکندم و گفتم:

- عیبی ندارد فدای سرت.

با دهان نیمه باز و چشمهای گرد شده از تعجب نگاهم کرد. با همه ی نادانی اش پی به تغییراتی که ظرف همین یکی دو ساعت و در اصل پس از خواندن نوشته های آن کاغذ تاشده در جیب پیراهن اربابش رخ داده ، پی برد. چه بسا در دل به خود لعنت می فرستاد که چرا این بار وسواس به خرج داده و قبل از شستن لباس محتویات آن را بیرون ریخته.

۳

تمام شب را بیدار ماندم. اشکهایم به دیدگانم مجال خواب را نمی داد. سپیده که دمید برخاستم. خانجون و ماندانا هر کدام د یک طرف کرسی آرام خوابیده بودند و صدای نفسهای یکنواختشان به گوش می رسید.

خیال نداشتم وسایل زیادی همراه بردارم. به درستی نمی دانستم این سفر چند روز طول خواهد کشید و مرا به هدفی که داشتم خواهد رساند یا نه.

با وجود اینکه می کوشیدم بی سر و صدا حرکت کنم و تا قبل از بیدار شدن مادر بزرگم از خانه بیرون بروم ، همین که لحاف کرسی را کنار زدم و برخاستم ، از لای چشمهای نیمه بازش به من خیره شد و گفت:

- بیا از خیر این سفر بگذر رکسانا. تا بری برگردی من نصفِ جون می شم.

- ای بابا باز که شما شروع کردید. سفر قندهار که نیست. یک راست می روم ایستگاه راه آهن، سوار قطار می شوم . برگشتن هم با سامان برمیگردم. دلتان شور نزنند، هیچ اتفاقی نمی افتد.

با ناامیدی گفت:

- من که حریف تو چشم سفید نمی شم. هر چی بگم یه چیز دیگه می گی. تو دختر همون مادری، از دختر زنِ بی عقلی که تو این هوا رودابه زبون بسته بهت زده رو برداشته راه افتاده رفته مشهد چه توقعی می شه داشت. تو هم مَثِ اون عقلت پاره سنگ برمی داره. اینم از شانس منه که همش باید خون دل بخورم و دلشوره داشته باشم. برو به امون خدا. اگه تو وسیله گیرت اومد، من موهای سرمو از ته می تراشم. کاش لااقل برادرت برمک می اومد جلوتو می گرفت.

با صدای آرامی گفتم:

- شما که می دانید عزیز نذر دارد هر سال همین موقع رودابه را به امید گرفتن شفا به زیارت حرم امام رضا ببرد. برمک هم اگر درس و مشقش را رها می کرد می آمد سراغ من که نمی توانست جلوی خواهر بزرگترش را بگیرد.

- اون نذر امام رضا داره، تو چی؟ تو هم نذر داری تو این برف و یخبندون دنبال شوهرت راه بیفتی بری که نکنه یه وقت تو شهر غربت از ما بهترن هوایی ش کنن.

بی آنکه اعتقادی به سخنان داشته باشم گفتم:

- این حرفها نیست. خودش خواسته دنبالش بروم.

- خب برو، به سلامت.

خیال نداشتم وسایل زیادی همراه بردارم. حمل بار سنگین مزاحم می شد. مهم تر از هر چیز پول نقد بود و یکی دو دست لباس گرم که همه را در یک ساک کوچک جا دادم و از خانه بیرون آمدم.

بعد از چند روز بارش مداوم هوا صاف و بدون لکه ای ابر بود، اما سوز و سرما بیداد می کرد. شاخه های قندیل بسته درختان در حسرتِ

سرسیزی می سوختند و من در حسرتِ خوشبختی برباد رفته.

در خیابان پرنده پر نمی زد. بعید می دانستم بتوانم وسیله ای برای رفتن به ایستگاه راه آهن پیدا کنم. انگار کوچه و خیابان در فُرق زمستان بود، ولی به قول خانجون من چشم سفیدتر از آن بودم که به این سادگی از میدان به در شوم.

با ناامیدی نظری به اطراف افکندم و گوشه‌هایم را تیز کردم تا شاید صدای گوشخراش زنجیر چرخ اتومبیلی را در حال حرکت بر روی سطح یخ زده جاده بشنوم.

مدتی طول کشید تا بالاخره معجزه ای رخ داد و صدای غژغژ زنجیر چرخ اتومبیل فورد آبی رنگی که داشت نزدیک می شد به گوش رسید. در دل گفتم: "چه فایده شخصی ست." اما برخلاف تصورم به چند قدمی ام که رسید ترمز کرد و در بهت و ناباوری صدایی آشنا پرده گوشم را لرزاند که می گفت:

- چه تصادفی! باورم نمی شود. این تویی رکسانا!

هر دو به یک اندازه از دیدن هم تعجب کردیم. دیوار شکسته ای که هفت سال بین ما حایل بود هنوز فرو نریخته بود.

شاید در آن لحظه او هم داشت به آن دیوار می اندیشید و به فاصله ای که نمی شد از میان برداشت. می دانست که انتظار شنیدن کلامی از زبان من بی نتیجه است. منتظر پاسخم نشد و گفت:

- بعد از آن ماجرا تو در مقابل من دریایی از سکوت بودی. پدرت به روی دری که به نشانه صفا و صمیمیت بین دیوار حیاط خانه هایمان قرار داشت گچ کشید و با قفل و زنجیر برای همیشه آن را بست، ولی هرگز نتوانست احساس مرا که از زمان کودکی قلبم را به بند کشیده بود گرفتار غل و زنجیر کند. در این هوا وسیله گیر نمی آوری. کجا می روی؟ سوار شو برسانمت.

نه این امکان نداشت. با وجود این که می دانستم این تنها شانس من است که به موقع خود را به ایستگاه راه آهن برسانم، هرگز نمی توانستم به خود این اجازه را بدهم که در کنار مردی بنشینم که هفت سال پیش آن حادثه هولناک رشته پیوستگی ما به هم را از ریشه کنده بود.

از داریوش فاصله گرفتم و به طرف اتومبیلی که لک لک کنان جان می کند و به زحمت چرخهایش را بر روی یخ جاده می لغزاند دست بلند کردم، اما نایستاد و به حرکت لاک پشت وار خود ادامه داد.

داریوش دست از تلاش برداشت و کوشید تا با استفاده از تکیه کلامهای آشنا، فاصله های دو را نزدیک کند.

- لجباز خانم، تا یخ نزدی پیر بالا.

چکمه هایم در حال فاصله گرفتن از او در برف فرورفتند. دیدگانم برای نگریستن به وی کور بود. سر به زیر داشتم و فقط صدایش را می شنیدم و چهره اش را نمی دیدم.

دوباره با همان تکیه کلام قدیمی خطاب به من گفتم:

- لجباز خانم مگر نشنیدی چه گفتم. خودت که می دانی در آن حادثه هولناک من و تو هیچ کدام گناهی نداشتیم و هر دو قربانی خشم و کینه پدران مان شدیم. من با عشق و امید برای گذراندن دوره سربازی به قزوین رفته بودم و انتظار فردای روشنی را می کشیدم که به تهران برگردم و با تو پای سفره عقد بنشینم. خدا می داند وقتی برگشتم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده و دیگر هرگز به هم نخواهیم رسید، چه به روزم آمد. چطور توانستی بگذاری این بلا را سرمان بیاورند. عشق تصویری بر روی بوم نقاشی نیست که به سلیقه خودت رنگ آمیزی اش کنی بلکه به رنگ قرمز خونی ست که در قلبت می جوشد و با حرارتش به وجودت گرم می بخشد. وقتی دوباره دیدمت اجازه ندادی بهت بگویم این رسمش نیست.

شاید در موقعیتی دیگر، سخنانش آتش به جانم می زد و خاطرات کهنه را زنده می ساخت، اما در آن لحظه به تنها چیزی که نمی اندیشیدم کنار زدن خاک سرد گور گذشته هایم بود. ساکت نشست و ادامه داد:

- آقا جان تن به قضا داده بود و هیچ اظهار نظری نمی کرد. افکارش مغشوش بود و ذهنش پریشان. آخر چطور می توانست باور کند که پسر یازده ساله اش شهروز در آن ماجرا نقشی دارد. در آن گیرودار که هر کس به نوعی صدمه دیده بود، چه کسی می توانست به فکر ضربه ای که به من و تو می خورد، باشد. گفتنی زیاد است، سوار شو رکسانا لجبازی نکن.

پای اراده ام که سست شد، چهره رنج کشیده و بیمارگونه پدرم در خاطر جان گرفت و به ملامتم پرداخت: "قول بده رکسانا. قول بده هیچ وقت فراموش نکنی که خانواده عمویت چه بلایی سر ما آوردند. خوب گوش کنید، هم تو و هم مادرت. از این لحظه به بعد من احساسم را نسبت به برادرم و خانواده اش در همان گوری که برای به خاک سپردن رامک ناکامم کنده خواهد شد به خاک می

سپارم و از شما هم انتظار دارم همین کار را بکنید. چه من زنده باشم، چه نباشم. هیچ کس حق ندارد از حصارى که بین حیاط خانه خودم و سیف الله خواهم کشید بگذرد و به سراغ آنها برود. شنیدید چه گفتم."

بعضی خاطره ها جان سختند. انگار زره آهنی به تن کرده اند و در مقابل کشنده ترین سلاحها مقاوم اند و نابود نمی شوند.

از لحظه برخورد با داریوش هنوز نگاهم بر روی چهره و نگاهش مکث نکرده بود. از نگریستن به وی هراس داشتم. چون می دانستم دیدگانش درست مانند پرده سینما خاطره های تلخ زندگی ام را در معرض تماشا خواهد گذاشت و یادآوری شان به آن گوشه قلبم بیشتر خواهد زد که زخمهایش با وجود مرهمی که بر رویش می نهادم هنوز سوزان بود.

کاش می رفت و تنهایم می گذاشت. سنگینی غم تازه از راه رسیده خارج از توانم بود و فرصتی برای کلنجار رفتن با آنچه در گذشته از دست داده و بدم باقی نمی نهاد.

نوک انگشتان پایم درون چکمه یخ زده بود. حسی غریب و ناآشنا وجودم را در تسخیر داشت. دلبستگی ام به زندگی به صفر رسیده بود. کاش وجود من هم چون وجود آدم برفی دست ساز باغچه خانجون که از انجماد اشک آسمان به دست طفلی بازیگوش ساخته شده بود، به محض تابش نور خورشید آب می شد و از بین می رفت.

غیر ممکن بود که دیگر به موقع به ایستگاه راه آهن برسم. قطار امروز صبح زنگان را از دست می دادم. امکان یافتن وسیله دیگری هم برای این سفر وجود نداشت. حرکتی به خود دادم تا به عقب برگردم و به حال گریز از انجا دور شوم، اما فقط یک حرکت بود و یک لغزش.

درد شدیدی را در کف دست و زانوهایم حس کردم. در تلاش برای برخاستن ناله درد را از گلویم بیرون فرستادم.

ناگهان دستی زیر بازویم را گرفت و کمک کرد که برخیزم. دردی که می کشیدم حسی برای مقاومت در وجودم باقی نگذاشته بود.

صدایش آرام و چون گذشته گرم و پر از مهر بود:

- دختر عموی لجباز من. درست است که حلقه و انگشتر نامزدی را پس فرستادی و رفتی شوهر کردی، اما نسبت فامیلی را که نمی توانی فراموش کنی. این بار مجبوری سوار شوی، چون از رنگ و رویت پیداست که چه دردی می کشید.

می ترسیدم پایم شکسته باشد، چون همین که مماس با زمین قرار می گرفت، فریادم را به آسمان می رساند.

چاره ای به غیر از همراهی اش نداشتم. دل شکسته تر از آن بودم که به جای نگریستن به آنچه پیش رو داشتم به عقب برگردم و خاطره هایم را همراه با خشم و کینه هایم در روغن داغ، بر روی آتش شعله وراجا، بریان کنم و قلبم را به آتش کشم.

نمی توانستم از هدف دور شوم و قبل از رسوا ساختن سامان از پا بنشینم. چه بسا داریوش می توانست در رسیدن به مقصود یاری ام کند.

این بار نتوانستم از نگرستن به وی پرهیز کنم. نیم رخش در مقابلم بود و زیر چشمی داشت نگاهم می کرد.

ابروان پیوسته، چون چتری بر روی دیدگان قهوه ای سوخته اش سایه افکنده بود، پوست سبزه صورتش تیره تر از قبل به نظر می رسید. جوان لاغر اندامی که حلقه نامزدی را به انگشتم کرد، چهارشانه و درشت هیكل شده بود. در حالت مردانه و جذاب چهره اش به زحمت می شد نقشی از تصویر تکامل نیافته نوجوانی اش را یافت.

معلوم نبود چشم به جاده مقابل دارد یا به من، چون به راحتی افکارم را در سکوت حزن انگیزم خواند و پرسید:

- چیه؟ به نظرت خیلی تغییر کردم؟

- نه چندان، ولی خب تا حدی پخته و جاافتاده شدی.

در لبخندش غم بود، لبخندی که هزاران معنا و هزاران تفسیر داشت. هنوز هم نمی دانست چرا گناه ناکرده محکوم به مجازات شد و رویاهای شیرینیش را در ویرانه آرزوهایش به خاک سپرد.

چشم از جاده برداشت و به من خیره شد، انگار او هم در چهره تغییر شکل یافته زنانه ام با ابروان باریک و آرایش صورت و لبها به دنبال تصویر نوجوانی ام که دلباخته اش بود، می گشت. بالاخره به خود امد، پوزخندی زد و گفت:

- نگو که پیر شدم، چون هنوز اول جوانی ام است. تو خلی فرق کردی. درست است زیباتر شدی، اما من آن حالت معصوم و ساده دخترانه ات را بیشتر دوست داشتم.

بغضم ترکید و اشکهایم سرازیر شد. با تعجب نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و پرسید:

- داری گریه می کنی، چرا؟ نکند درد پایت بیشتر شده؟

سر تکان دادم و گفتم:

- نه این حرفها نیست.

- پس موضوع چیست؟ اصلا بگو ببینم کجا می خواهی بروی؟ این موقع صبح توی این هوای سرد و یخبندان، با این ساک سفر یک کمی عجیب و غیر عادی به نظر می رسی. راست بگو رکسانا، چرا این قدر پریشانی، اتفاقی افتاده؟

صدایم خفه و گرفته بود:

- می خواهم بروم زنجان. داشتم می رفتم ایستگاه راه آهن که سوار قطار شوم ، ولی فکر می کنم دیگر بی فایده است و به موقع به آنجا نخواهم رسید.

- زنجان برای چه! تو آنجا چه کار داری؟

- سامان در وزارت راه کار می کند و اکثر اوقات محل ماموریتش آنجاست.

- خب مامورین او چه ربطی به رفتن تو دارد؟ ماندانا کجاست؟ از عمه ناهید شنیدم که یک دختر به نام ماندانا داری.

- گذاشتمیش پیش خانجون. لابد از عمه ناهید این را هم شنیده ای که عزیز چون نذر دارد هر سال زمان تولد امام رضا با رودابه در صحن حرم باشند. امسال هم با بابک به مشهد رفته اند. عزیز شانس آورده که شوهر آرزیتا مشهدی ست و آنها آنجا زندگی می کنند.

- نه این را نمی دانستم. من فقط در مورد تو ازش سوال می کنم نه در مورد همه فامیل. وقتی می شنوم سعادت مندی و از زندگی ات راضی هستی احساس آرامش می کنم. دلیلی ندارد اگر ما قسمت هم نبودیم، آرزوی خوشبختی ات را نداشته باشم . شنیده ام پدرشوهرت کارخانه دار است و پولش از پارو بالا می رود.

آهی کشید و هق هق کنان گفتم:

- به نظر تو من خوشبختم؟

- مگر نیستی؟ عمه ناهید می گفت شوهر خوب و سر به راهی داری.

- تا دیروز خودم هم همین فکر را می کردم، ولی حالا دیگر نه.

فشار پایش بر روی پدال گاز کند شد و از سرعت اتومبیل کاست. سپس با لحنی آمیخته با حیرت پرسید:

- چرا؟ مگر دیروز چه اتفاقی افتاده؟

با دست آسیب دیده ام که هنوز دردناک بود، آن نامه کذایی را بیرون آوردم و گفتم:

- اگر یک جایی پارک کنی و این نامه را بخوانی ، شاید بفهمی دردم چیست.

بدون معطلی اتومبیل را در حاشیه کناری جاده قدیم شمیران پارک کرد. سپس نامه را گشود و سررم خواندنش شد.

گیج و سر درگم نگاهش می کردم. نمی دانستم کار درستی می کنم یا نه. شاید اولین اشتباهم نشستن در کنار مردی بود که خانواده اش از طرف پدر و مادرم طرد شده بودند و دومین اشتباهم برملا ساختن رازی که دلیل شکست من در انتخاب شریک زندگی ام بود

انتظار داشتم لبخند پیروزی را بر روی لبانش عیان بینم، اما چهره اش گرفته و پیشانی اش پرچین بود.

خواندن نامه را به پایان رساند و دوباره به مرور آن پرداخت. سپس با خشم و غضبی آشکار درست مانند این که شیئی مزاحم را از خود می راند آن را بر روی صندلی اتومبیل نهاد. صدایش گرفته بود و کلمات به زحمت از میان لبانش خارج می شد.

- بی شرفِ پست. دعا کن که به چنگت نیاورم ، وگرنه می کشمت. مرا بگو که خیال می کردم لااقل تو خوشبختی. آخر چطور ممکن است مردی با داشتن زنی مثل تو باز هم به دنبال هوسرانی برود. مگر این که کور باشد و فرق بین جواهر اصل و بدل را نداند. اگر هدف تعقیب آنهاست، از کجا می دانی به کجا رفته اند؟ در نامه اشاره ای به محل فرارشان نشده.

صدایم در گلو گره خورده بود و نمی توانستم خارجش کنم. منتظر پاسخم نشد و ادامه داد:

- بعید می دانم به آنجا رفته باشند. سامان باید خیلی احمق باشد که سند بی شرفی اش را با خود به محل کارش ببرد. جای دیگری به نظرت نمی رسد که احتمال پنهان شدنشان در آنجا برود؟

فقط به علامت نفی سر تکان دادم. در تمام مدت زندگی مشترکمان حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتادم زاغ سیاهش را چوب بزمن و به فکر یافتن مدرکی برای اثبات بی وفایی اش باشم. آن قدر در ظاهر خود را واله و شیدا نشان می داد که امکان نداشت باور کنم زیر سرش بلند شده.

دوباره صدای داریوش را شنیدم که می گفت:

- در هر صورت از این لحظه به بعد من در اختیار تو هستم. هر کجای دنیا را که نشان باهات می آیم . هر جا که باشد پیدایش می کنم و بهش می فهمانم که خیانت به زنش چه مزه ای دارد.

بالاخره صدایم را از قید آن گره مزاحم رها ساختم و گفتم:

- نه، نه نمی گذارم تو درگیر این ماجرا شوی . این مساله به من ارتباط دارد نه به تو.

- من تو هستم و نمی توانی از خود جدایم بدانی. از زمان کودکی همیشه حامی ات بودم و بعد از این هم خواهم بود. مبدا این تصور غلط را داشته باشی که هدفم از تعقیبش این است که از قید او برهانم و از ان خود کنم. گر چه هنوز هم مانند گذشته برایم عزیزی، ولی من سامان نیستم که بخواهم به حریم عشقی ممنوع تجاوز کنم. آن حسی که واردت کرد نامه را نشان من بدهی، نه کس دیگری ، همان حسی بود که در زمان کودکی وقتی کسی باعث آزارت می شد، به من پناه می بردی تا حق آن کسی را که به خود اجازه داده اذیتت کند، کف دستش بگذارم . گریه نکن حیفاً از آن چشمهای قشنگت است که پر آب شود. ما به قطار نمی رسیم. با وجود این که می ترسم در بین راه گرفتار برف و کولاک شویم، هر طور شده با ماشین خودم تو را به زنجان می برم. هر چند مطمئنم غیرممکن است آنجا پیدایشان کنیم، ولی برای شروع تعقیب جای دیگری به نظرم نمی رسد.

- من ان نامه را به این قصد نشانت ندادم که وادارت کنم همراهم بیایی. این مشکل من است و با دست خودم باید حل شود. تنها خواهشی که ازت دارم این است که مرا به گاراژ شمس العماره برسانی تا از آنجا با اتوبوس به این سفر بروم.

زیر بار نرفت. چندین بار به علامت اعتراض سر تکان داد و با لحن مصممی گفت:

- حالا که مرا وارد این ماجرا کردی، نمی توانی ازم بخواهی که کنار بکشم. من از اول تا آخرش باهات هستم. راه این تعقیب دراز است. فکر نکن به این سادگی ها به مقصود خواهی رسید.

- پس کار و زندگی خودت چی، لابد الان داشتی جایی می رفتی و من مزاحم کارت شدم. به خانواده ات چه جوابی می دهی؟

- من خانواده ای ندارم که بخواهم به آنها حساب پس بدهم. محل کارم قزوین است. آخر هفته برای دیدن پدر و مادرم به تهران آمده بودم و قبل از دیدن تو قصد داشتم برگردم قزوین.

- پس فقط تا همانجا همراهت می آیم. از آنجا به بعد وسیله ای برای ادامه سفر برایم پیدا کن.

لب ورچید و گفت:

- این یکی دیگر به خودم مربوط است و تو نمی توانی برایم تکلیف معین کنی. من رفیق نیمه راه نیستم رکسانا، از اول هم نبودم.

بگذریم الان موقعیت مناسب نیست که من هم سر درد دلم را باز کنم، رساتی دست و پایت چطور است. هنوز درد می کند یا نه؟

- راستش را بخواهی فراموشش کرده بودم. درد زمین خوردن قابل تحمل است، اما دردی که به دل می نشیند درمان پذیر نیست. به قول شاعر:

خلد گر به پا خاری آسان بر آید

چه سازم به خاری که بر دل نشیند

با لحنی آمیخته با دلسوزی گفت:

- حالا وقت این حرفها نیست. به نظر خسته می آیی. زیر چشمهایت گود افتاده معلوم می شود دیشب خوب آرامی نداشتی.

- خواب آرام! اصلا نتوانستم بخوابم.

- پس سرت را به پشتی صندلی تکیه بده، چشمهایت را روی هم بگذار و سعی کن بخوابی.

پلک چشمهایم را بر روی هم خواباندم و پس از چند سال گریز از آنچه پشت سر نهاده بودم به گذشته برگشتم و خاطره هایی را که از اندیشیدن به آنها پروا داشتم به یاد آوردم.

از همان دوران کودکی یا به قول قدیمی ها زمان تولد ناف مرا به نام پسرعمویم داریوش بریده بودند.

بچه که بودم مفهوم این جمله را نمیفهمیدم و در موقع شنیدنش از زبان اطرافیان از داریوش متنفر می شدم که باعث بریدن نافم شده و دست بر روی شکمم می گذاشتم تا مطمئن شوم جراحی بر رویش نیست.

خانه ما در خیابان حقوقی اول جاده قدیم شمیران دیوار به دیوار هم بود و هر وقت روی ایوان می ایستادم به راحتی می توانستم حیاط منزل آنها را تماشا کنم.

مادرم و زن عمو عذرا دختر خاله بودند و همین مساله باعث نزدیکی بیشتر دو خانواده به می شد.

امکان نداشت غذایی در منزل یکی از این دونفر پخته شود و ظرفی از آن به خانه دیگری پیشکش نشود.

اواخر تابستان در حیاط اجاق می زدند و به کمک هم سرگرم پخت رب گوجه فرنگی می شدند و به محض فراغت از این کار زمان ترشی گذاشتن و خشک کردن سبزی فرا می رسید.

زیر زمین هر دو خانه محل بازی بچه ها بود. داریوش که از همه ما بزرگتر بود می کوشید تا بقیه را تحت تسلط خود داشته باشد و رهبر گروه شود.

دربازیهای دسته جمعی ناجوانمردانه و بی دلیل مرا برنده اعلام می کرد و این مساله باعث حس تحریک حسادت خواهرم آریتا و دختر عمویم شیرین می شد و تنش خشم برادرم بابک را که یک سال از داریوش کوچکتر بود بر می انگیزت.

خاک گلدانهای یاس و شمعدانی از دستم خلاصی نداشتند. همین که چشم بزرگترها را دور می دیدم هوس خوردنشان دهانم را اب می انداخت. مشتتی از آن بر می داشتم و به طرف دهانم میبرد. اکثر اوقات داریوش که همیشه چهار چشمی مواظبم بود خود را به من می رساند و با خشم ان را از دستم می گرفتو تشر زنان می گفت:

-مگه نمیدونی این خاک ها پر از مرض و میکروبه. تاحالا کجا دیدی کسی خاک بخوره.

آن موقع شش سال داشتم و او نه سال هنوز احساس عشق و دوست داشتن برایمان نامفهوم بود اما کششی که وی را به سوی من می کشاند و لذتی که از توجه اش به خود می بردم بی آن که نامی بشود بر آن گذاشت خود نوعی بیان احساس بود.

وقتی که در باغچه خانه به دنبال پروانه های قرمز پر طلایی می کردم و از این که نمیتوانستم یکی از آنها را بگیرم به گریه می افتادم. برای دلجویی ام به شکارشان می پرداخت و هر کدام را که به چنگ می آورد در کف دستم فرار می داد و می گفت:

-بیا بگیرش ماله تو.

آزیتا دوسال از من کوچکتر بود لب ورمیچید وبا ترشروی می گفت:

-چرا همه چیزهای خوب مال رکساناستپس من چی؟ یکی هم واسه من بگیر.

داریوش با بی حوصلگی شانه بالا می افکند و پاسخ می داد:

-الان دیگه خسته شدم باشه برای یه وقت دیگه.

ان موقع بود که آزیتا دلخور می شد. غم زده بر روی ایوان ماتم می گرفت و در حالی که شیرینی آب نبات چوبی را بر روی لبانش می لیسید سایه ای از اندوه بر روی پلک چشمهای سیاهش می کشید.

آرزوی بزرگ شدن یم رویای بچه گانه بود رویایی که شب و روز فکرم را به خود مشغول می کرد.

مامان بازی با عروسکهای پارچه ای بدشکلی که زن عموعذرا بریمان درست می کرد رویاهای دور و دراز و پرشور حال فصل شتاب را که می پنداشتم در راه است به تصویر می کشید و این رویاها همیشه داریوش نقش اول به عهده داشت.

حسادت آزیتا کار را به جایی رساند که باقیچی خیاطی عزیز به جان عروسک پارچه ای ام افتاد و پس از تکه پاره کردن دست و پایش هر تکه اش را به گوشه ای افکند.

به دیدن لاشه اسباب بازی محبوبم در حالی که گریه امانم نمیداد تا به مقابله به بمثل برخیزم داریوش به دادم رسید و پوست صورتی رنگ گونه آزیتا را با سیلی سرخ کرد وگفت:

-کارتوست می دونم حسودی بته.

رگ غیرت برادرم هشت ساله ام بابک به جوش آمد و به طرفداری از خواهر کتک خورده اش با دایوش گلاویز شد.

مشابه این صحنه هر روز تکرار می شد. روزی نبود که خون از دماغ یکی از بچه ها نیاید و دست و پای آن دیگری زخمی نشود. وای به روزی که پسرهای شیطان عمه ناهید هم به این جمع اضافه می شدند.

فقط یک لحظه غفلت عزیز و زن عمو عذرا کافی بود تا پسرها با مشت و لگد به جان هم بیفتند و دخترها گیس همدیگر را بکشند. قهرها آنی بود و آشتی را در پی داشت.

کم کم رویای بزرگ شدن داشت تحقق می یافت. قد می کشیدم و اندام یک سره و بدون برجستگی ام درست مانند افکارم به تدریج دچار تحول می شد.

دیگر میلی به بازی های کودکانه نداشتم. از عروسک های بی قواره و بدترکیبم که بدن پارچه ای اش بوی چربی قاب دستمال ?شپزخانه عزیز را میداد بدم می آمد.

پشت لب های داریوش سبز شده بود و صدای نازک بچه گانه اش دورگه و نامانوس. دیگر نمی توانستم به او به چشم همبازی دوران کودکی بنگرم. احساسی غریب همراه با شرمی نا آشنا و تازه از راه رسیده در موقع روبرو شدن با وی وجودم را فرا می گرفت.

جوانی را که به موهای مجعد خرمایی اش روغن پارافین میزد و بدنش بوی عرق تن اقاجان و عمو سیف الله را می داد نمی شناختم و اثری از شرارت های پسر بچه ای که در زمان بچگی حامی ام بود در وجودش نمی یافتم.

مادرم مواظب ارتباط ما با هم بود و مرا از تنها ماندن با وی برحذر می داشت.

همین که می خواستم به زیر زمین که هنوز هم محل اجتماع بچه ها بود نزدیک شوم تشر زنان صدایم میکرد و می گفت:

-خجالت بکش تو دیگر بچه نیستی که خودت را قاطی انها کنی برو به مشق درس ات برس.

رویای شیرین بزرگشدم تلخ می شد. از لمس این واقعیت که ورودم به دنیای بزرگتر ها یعنی جدایی از بسیاری از لذایذ پیوستگی ها و شور حال دوران بی خیالی و در واقع مفهومی این است که می بایستی از جنس مخالف فاصله بگیری قهقه های خنده ات را کنترل کنی ندوی بلند حرف زنی تنها عکس العمل ابراز شادی ات این باشد که با لبخند ملیح بر گوشه لب بنشانی حالم را از این تغییرات فیزیکی بدنم به هم می زد.

به نظر می رسید داریوش هم از فاصله ای که بین ما ایجاد شده و محدودیت های بوجود آمده دلخور است. گاه از پشت پنجره او را می دیدم که همراه با سایر بچه ها وارد زیرزمین می شد وبا صدای بلند برادرانم را صدا می زد تا من هم بشنوم و به آنها بپیوندم.

با حسرت از دور تماشایش می کردم واز شنیدن صدای دورگه اش لذت می بردم اما قبل از این که حرکتی از خود برای پایین رفتن یا به طریقی جلب توجه او نشان بدهم عزیز به اعتراض می گفت:

-از پشت پنجره برو کنار چند بار بهت بگویم سنگینی و وقارت را حفظ کن چه معنی دارد دختر سر گوشش بجنبند.

در سیزدهسالگی هنوز اصطلاح سروگوش جنییدن برایم مفهوم نبود و با خود فکر کردم چه عیبی دارد اگر دختر سرگوشش بجنباند و بهاین سو وان سو حرکت دهد ولی در پانزده سالگی زمانی که هیجانان درونی ام راز عشقم را فاش کرد به دلیل رنگ به رنگ شدن و تپشهای تند قلبم در زمان روبرو شدن با داریوش و دلتنگی ام در زمان دوری از وی پی بردم.

هیچ وقت فرصتی پیش نمی آمد تا با هم تنها باشیم . هر روز صبح من و آزیتا با درشکه رجبعلی به دبیرستان شاهدخت در خیابان شاه اباد میرفتیم و بعد از تعطیل کلاس به همراه وی به خانه باز می گشتیم. رفت و آمد ها در کنترل پدرم بود. نه اجازه صحبت با بچه های محله خودمان را در کوچه و خیابان داشتیم و نه اجازه رفت و آمد با همکلاسی ها و دوستان دوران تحصیل را.

بهار روح درختان را در اردیبهشت ماه زنده ساخته بود. گل‌های اطلسی با بوی سکر اورشان بنفشه های رنگارنگ را در حصار خود گرفته بودند و گل‌های محمدی با هر وزش باد گلبرگ‌هایشان را بر روی چمنها پراکنده می ساختند.

نم نم باران چون شب‌نمی بر روی شاخ و برگها می نشست و پر طراوتشان می ساخت. همین که آریتا کوبه در را به صدا در آورد خواهر چهار ساله ام رودابه که در حیاط سرگرم طناب بازی بود در را به رویمان گشود.

زن عمو عذرا که روی پله ایوان ایستاده بود و لبخند معنی داری بر لب داشت به طرفمان دست تکان داد و گفت:

-چطوری خوشگل نازنینم؟

چشمان قهوه ای سوخته جذابش هم‌رنگ چشمهای داریوش بود که تنها وجه مشترک مادر و پسر با هم به شمار می رفت چون او با قد بلند بینی گوشتی و موهای خرمایی مجعد بیشتر به پدرش شباهت داشت تا مادر

آریتا کنار گوشم زمزمه کرد:

-ها چی شده؟ همین که زن عمو را میبینی گل از گلت می شکفت. بدعنی ات مال ماست لبخندت مال آنها.

بی توجه به نیش و کنایه خواهرم به نزدیک ایوان که رسیدم پاسخ دادم:

-خوبم زن عمو جان

گونه ام را بوسید و گفت:

-شب میبینمت چشم سیاه خوشگل من.

سرکه بلند کردم مادرم را دیدم که چند قدم عقب تر ایستاده و چشم به من دارد. قلبم فروریخت. همیشه از خشم و عتابش می ترسیدم با وجود این که خطایی ازم سر نزده بود باز هم میترسیدم بهانه ای برای شماتت به دستش بدهم.

بر خلاف تصورم این بار سرحال و بشاش بود و خیال ملامتم را نداشت.

به نزدیکش که رسیدم پرسید:

-رجبعلی کجا رفت؟

-همین جا جلوی در است. گفت از شما پرسم اگر کاری ندارید برود سراغ اقاجان.

-برو صدایش کن بیاید باهاش کار دارم.

ازبتا پیشدستی کرد و قبل از این که بجنیم رجبعلی را صدا زد.

لبهای نازک رجبعلی در زیر انبوهی از ریش و سیل ذغالی رنگ پنهان بود و در موقع سخن گفتن فقط حرکت لبها میشد فهمید که در کدام مقطه چهره اش قرار دارد.

سری به علامت تعظیم در مقابل مادرم فرود آورد و پرسید:

-امری بود خانوم بزرگ؟

-به اقا بگو شب مهمون داریم و این کاغذ را بهش بده تا موقع آمدن برایم خرید کند. یک سری هم به خانه ات بزن صدیقه را بفرست بیاید اینجا کمک من.

معلوم می شد مهمانی مفصل است که مادرم صدیقه را خبر کرده چون معمولا دوست داشت خودش به تنهایی کارهای روزمره را انجام دهد و از کسی کمک نگیرد.

پدرم در تیمچه حاجب الدوله در پایین بازار بزازه نزدیک چارسوق کوچک بلور فروشی داشت و معمولا رجبعلی که هم درشکه چی اش بود و هم خانه شاگرد و باغبان منزل همیشه بعد از رساندن ما به خانه به دنبال او می رفت.

زن عمو موقع رفتن گفته بود شب میینمت پس آنها هم می آمدند ولی بایستی مهمانهای دیگری هم داشته باشیم.

لیوان را انباشته از آب کوزه ای که زیر طاقی ایوان به دیوار تکیه داشت کردم و در حال نوشیدن پرسیدم:

-مگر امشب مهمان داریم؟

رودابه که در شیطنت دست کمی از پسر بچه ها نداشت و حتی یک لحظه هم آرام نمیگرفت در حالی که چشمان سیاه درشتش برق می زد گفت:

-مهمونا می خوان بیان شیرینی بخورن.

خندیدم و گفتم:

-خب معمولا توی مهمانی شیرینی می خورند.

در حال طناب بازی گفت:

-اخره زن عمو عذرا گفت می خوان بیان واسه تو شیرینی بخورن.

موجی از شادی چون نسیم ملایمی قلبم را نوازش کنان درون سینه به حرکت واداشت و سرخی شرم بر روی گونه هایم رنگ قرمز پاشید.

"یعنی ممکن است منظور عذرا خانم همان باشد که من فکر می کنم"

نگاهم را از نگاه مادرم دزدیدم. سر به زیر افکندم تا متوجه دگرگونی حالم نشود. ازیتا زیر لبی خندید و ار مادرم پرسید:

- رودابه راست می گوید عزیز؟ مهمانی امشب برای خواستگاری از رکساناست؟

عزیز به جای جواب گفت:

-به جای این حرف ها بروید سر سفره غذایان را بخورید که خیلی کار داریم مهمانها یکی دونفر نیستند. عذرا مادرش و ناهید اینا رو هم خبر کرده من هم باید بفرستم دنبال بقیه فامیل.

با وجود اینکه خواستگار غریبه نبود عزیز دستپاچه بود و هول برش داشته بود. بی جهت دور خودش می چرخید. دیگ و قابلمه را به هم میزد. همه فرمان میداد. از کار بقیه ایراد می گرفت. میترسید چیزی کم و کسر باشد. سه بار لیست خرید را نوشت و باز دفعه چهارم چند قلم کم آورد و دوباره رجبعلی را روانه بازار کرد.

عرق از سر رویش می ریخت و کلافه بود. موقع بیرون آوردن انگار ه های ملیله کار زنجاناز صندوق خانه که فقط در موارد خاصی از آنها استفاده می شد دو تا از شربت خوری های پایه بلند کار روس را سرنگون کرد و آنها را شکست.

صدای فریادش مارا به انجا کشاند:

-دختر ها کجایید؟ هیچ کس نمی آید به من کمک کند. لاقال یک کدام تان صدیقه را صدا بزنید با جارو خاک انداز بیاید این خرده شیشه ها را جمع کند.

خانجون که در ظاهر برای کمک آمده بود ودر باطن برای فرمان دادن و طعنه زدن کار را خراب تر می کرد و عزیز را بیشتر به تقلا وای داشت. ورد زبانش این بود:

-بجنب طوبی داره دیر می شه خواستگار خواستگاره فرقی نمی کنه دختر خالت باشد یا جاری ت. درسته هرروز تو خونت پلاسه ولی این بار جور دیگه به خونه زندگی ت نگاه می کنه بده صدیقه همه جارو برق بندازه. به بچه ها بگو به امروز خرت و پرتهاشونو جمع کنن درسته مهمونا می رن طبقه بالا اما خب موقع رد شدن از راهرو چشمشون همه جا کار می کنه. من خواهرم و دخترش عذرا رو خوب میشناسم و می دونم جنس هر دوشون خرده شیشه داره و زبونشون جون می ده واسه لیچار گفتن. همین عفت مادر عذرا خواهر جون در یک قالب بود که یک هفته پیش بهم گفت "طوبی کار خوبی نکرده دختراشو فرستاده دبیرستان شاهدخت که پاتوق جوجه فکلی های ظهیر الاسلام و شاه اباده فقط به روز موقع تعطیلی برو اونجا ببین چه جوری دور و برشون رژه میرن و متلک می

پرورن "حالا خاله و دختر خالتو بشناس. هی نشین خاله جون و عذرا جون بهشون بگو و قریون صدقه شون برو. دختراتم هر چه زودتر شوهر بدی بهتره. وگرنه همین فامیل خودمون هزارتا حرف مفت پشت سرشون ردیف می کنن. نگو که دخترای من تافته جدا بافته ن. زمونه خراب شده. می فهمی چی میگم طویی؟

عزیز بابی حوصلگی گفت:

- میفهمم خانجون. حالا که بخت این یکی باز شده. ان یکی هم بی شوهر نمی ماند. تازه سیزده سالش است و دهانش بوی شیر می دهد.

-کاش همیشه بوی شیر تازه بده نه شیر مونده.

عزیز بالحنی آمیخته با رنجش گفت:

-وای خانجون چه حرفها میزنید!؟

پشت پنجره ایستادم وچشم به گلهای محمدی دوختم که گنچه هایشان داشت باز می شد. پانزده سالگی چون رنگین کمان بعد از باران هفت رنگ بود و هیجانان درونی ام ملون و هر لحظه به رنگی در میآمد.

۶

آن بالا در سالن پذیرایی، سرنوشت ما داشت رقم میخورد. بچه ها حق حضوردراین تصمیم گیری را نداشتند و در حیاط به دنبال هم می دویدند و سرشان به بازی گرم بود. اصلا دلشان به حال بوته های گل سرخ و اطلسی و بنفشه نمی سوخت و انها را زیر پاهایشان لگد مال میکردند.

آزیتا و دختر عمو شیرین در کنار سماور جوشان صدیقه، در ایوان روی فرش نشسته بودند و با هم درددل میکردن.

برادر هفده ساله ام بابک که عاشق گل و گیاه بود میکشویید تا بچه ها را کنترل کند و نگذارد به بوته های گل آسیب برسانند.

اولین بار بود که من وداریوش، پس از منع شدن از دیدار هم میتوانستیم در اتاق نشیمن طبقه اول بدون ترس از بزرگترها با هم تنها باشیم.

صدای جیغ و داد بچه ها مانع از آن بود که بدانم آن بالا چه خبر است. هر چه گوشه ایم را تیز میکردم تا شاید از آنچه در آنجا میگذشت باخبر شوم، چیزی نمیشنیدم

همه با هم حرف میزدند و هر کس میخواست نقش موثری در این تصمیم گیری داشته باشد.

فقط صدای عمه ناهید که حرّاف و بذله گو بود در میان همه اطرافیان به گوش میرسید و صدای مادر بزرگم خانجون که مرتب مزه می پراند.

سالن پذیرایی بزرگ و تو در تو در طبقه دوم به غیر از مهمانی های رسمی و رودربایستی دار، در موارد دیگر کمتر مورد استفاده قرار میگرفت و مهمانهای خودمانی اکثرا در همان طبقه اول در اتاق نشیمن پذیرایی میشدند و لزومی نمیدیدند صاحبخانه را وادار به تحمل شکنجه رفت و آمد از مطبخ تا طبقه بالا را بر خود هموار کند.

سکوتی گرم به اندازه یک دنیا حرف، بین من و داریشو پرده ای از شرم کشیده بود. با وجود اینکه از مدتها پیش آرزوی رسیدن به این لحظه را داشتیم هر کدام منتظر بودیم آن دیگری زبان به گفتگو بگشاید. بالاخره او سکوت را شکست و گفت:

- چرا ساکتی و چیزی نمیگویی؟

در حالی که موهای بافته ام را به دور انگشت میپیچاندم، پاسخ دادم:

- منتظر بودم تو چیزی بگویی، موضوع چیست، آن بالا چه خبر است؟

زیر لبی خندید و با تعجب گفت:

- واقعا نمیدانی آن بالا چه خبر است، یا دلت میخواهد از زبان خودم بشنوی؟

- درست نمیدانم، فقط حدس میزنم.

- من نمیتوانستم قبل از اینکه خیالم از جانب تو راحت شود به قزوین بروم.

حیرت زده پرسیدم:

- قزوین! برای چه؟ تو آنچه چه کار داری؟

- محل خدمت سربازی ام آنجاست. در مدتی که اینجا نیستم، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. من نمیتوانم صبر کنم و بینم تو را با مرد دیگری دست به دست داده اند. به خاطر همین پدر و مادرم را وادار کردم قبل از سفرم به خواستگاری بیایند. وقتی مطمئن شوم مال منی، میتوانم با خیال راحت عازم سفر شوم.

از فکر دوری اش دلم گرفت. غم و اندوهی نهان، به درو قلبم که از شور و شغف رقصان بود پرده سیاهی کشید، تیره و تارش ساخت و کلمه آه را بر روی لبانم نشاناند.

- چرا آنجا؟!

- راه زیادی نیست. هر وقت بتوانم مرخصی میگیرم و به تهران می آیم. بالاخره این دورانی است که باید طی شود.

بغض گلویم داشت می شکست و اشکهایم آرام آرام آماده جاری شدن بر روی گونه هایم بودند.

- مجبوری دور از تهران خدمت کنی؟

- بالاخره نامش خدمت اجباری ست و چاره دیگری نیست. ناراحت شدی؟

با صدای بغض کرده ای پاسخ دادم:

- البته که ناراحت شدم.

- فکر نمیکردم برایت مهم باشد. هر وقت میخواستم بهت نزدیک شوم گریز می زدی و از راه دیگری میرفتی.

- دست خودم نبود. عزیز میگفت دیگر بچه نیستم و نباید دور وبر پسرهای فامیل پلکم و سرو گوشم بجنبم. حتی وقتی پست پنجره می ایستادم تا از دور تماشایت کنم صدایش در می آمد و فریاد میزد "از جلوی پنجره برو کنار."

- آخه چرا؟! تو نامزد خودم هستی. این تصمیمی بود که در زمان تولدت د و خانواده با هم گرفتند و نافت را به نام من بریدند، پس چه دلیلی داشت آن طور محدودت کنند؟ نکند نظرشان برگشته و نمیخواهند تو را به من بدهند؟

- جواب این سوال تا چند ساعت دیگر معلوم میشود.

شهر روز و برادرم رامک کنار حوض داشتند کشتی میگرفتند و آرزیتا داشت فریاد میزد.

- این چه کاریست میکنید؟!

ر زمین بخورید سرتان میخورد به لبه حوض.

داریوش با لحن پر حسرتی گفت:

- یاد آن زمانها بخیر که من فرمانده بچه ها بودم و حامی تو. حالا که من و بابک بزرگ شدیم، دیگر نوبت شهر روز است که از همه ی آنها بزرگتر است.

- می بینی که از همه شترتر است و آرامش ندارد. میترسم آخر کار دست خودش یا یکی از بچه ها بدهد.

- نفوس بد نزن. بهت راست از این حرفها بگذریم. فعلا مهم این است که نتیجه خواستگاری چه میشود.

صدیقه با سینی خالی از پله ها پایین آمد، داریوش صدایش زد و گفت:

- تو شنیدی چه میگفتند؟

با تردید پاسخ داد:

- چه بگم آقا. خوب نیست آدم گوش بایسته، ولی خب تو گوشام که نمیتونستم پنبه بذارم. آقا بزرگ میگفتند بهتره صبر کنیم آقا داریوش از خدمت برگرده، اما آقا سیف اله می گفتن اگه عقدشون کنیم اون با خیال راحت می ره خدمت.

با بی صبری پرسیدم:

- نفهمیدی آخرش چی شد؟

- نه دیگه، چون مجبور شدم پیام پایین.

- به یک به بهانه ای برگرد بالا ببین چه میگویند.

چنگ به صورت زد و گفت:

- وا خدا مرگم بده. میخوای خانوم دستمو بگیره من و بندازه بیرون. به کمی صبر داشته باشین. اصل موضوع اینه که شما دوتا قسمت همین دیر یا زودش، مهم نیس.

گره چادرش را که شل شده بود، پشت کمر محکم کرد و از اتاق بیرون رفت.

داریوش با لحنی آمیخته با ناامیدی گفت:

- می ترسم عمو نصرت سنگ جلوی پیمان بیندازد و به این زودی ها رضایت ندهد. شاید به نظر او من و تو هنوز به اندازه کافی بزرگ نشدیم که به فکر عروسی باشیم. ممکن است به نظرت مسخره بیاید، اما اسحاسی که مرا وادار کرد آن روز که به خاطر تکه پاره شدن عروسک پارچه ای ات اشک میریختی، دستم را به روی آزیتا بلند کنم، بی آنکه آن موقع پی به مفهوش ببرم آغاز عشق بود، راست میگویم باور کن.

خاطره های شیرین کودکی لغزان و دامن کشان ما را به سوی خود فرا میخواندند. همانند گیاهی خودرو هر لحظه بیشتر رشد میکردند و چون پیچکی به دور قلبمان می پیچیدند.

در عالم خیال از پله های زیرزمین پایین رفتیم و از زیر خوشه های انگور آویخته به سقف که ذخیره زمستان مادرم بود، گذشتیم. دانه هایش وسوسه انگیز بود و دهانم را آب می انداخت. داریوش به هوا می پرید. دست دراز میکرد تا شاید بتواند یکی از آنها را به

چنگ بیاورد و به من بدهد. قدش نمی رسید. نفس نفس میزد. هر چند هیچ وقت موفق به این کار نشد، اما همین تلاشش برایم لذت بخش بود.

طنین گرم و پرمهر صدایش مرا از عالم خیال بیرون کشید.

- تصویر زیبای تو با آن موهای سیاه و آن چتری بچگانه بر روی پیشانی، با گونه های برجسته و لبهای اناری رنگ، در خواب و بیداری ذهنم را به خود مشغول میکرد، آن رشادتها و آن عرض اندام ها در مقابل بچه های دیگر، فقط برای جلب توجه تو بود. دوران خدمت که تمام شود برمیگردم و در حجره پدرم در بازار مشغول کار میشوم. با وجود این که علاقه ای به کار کاسبی ندارم و هدفم ادامه تحصیل است، فعلا ره دیگری به نظرم نمی رسد که بتوانم زندگی تو را تامین کنم. موافقی یا نه؟

رودابه زمین خورده بود و با زانوی زخمی و خون آلودگریه کنان داشت از پله ها بالا می رفت.

عزیز سراسیمه خود را به طبقه پایین رساند و به محض مشاهده دست و پای زخمی دختر کوچکش مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

- پس تو و آرزیتا اینجا چه غلطی میکنید. چرا مواظب بچه ها نیستید؟

آرزیتا به من که زبانم بند آمده بود، مجال پاسخ نداد و گفت:

- کدام یکی شان حرف گوش میکنند. زبانم مو در آورد بس که فریاد زدم "مواظب باشید" پس چه موقع ما میتوانیم بیایم بالا عزیز جون؟

با ترشروی بی پاسخ داد:

- فعلا نه. به جای این حرفها برو دواقرمز و پنبه بردار بزن روی زخم پای خواهرت تا خونش بند بیاد.

سپس رو به من کرد و پرسید:

- داریوش کجاست؟ شما دوتا بیاید بالا.

دلم شور میزد، میترسیم قلم سرنوشت بر روی نقشی که میکشیدیم خط بطلان کشد. دوران کودکی در پشت سر مانده بود و جوانی در روبرو من در حد فاصل این دو فصل از زندگی، ورق نیمه تمامی بودم که پایانش آغاز جوانی بود.

در موقع ورود به تالار پذیرایی پاهایم می لرزید و به زحمت می توانستم تعادلم را حفظ کنم. چشمهایم سیاهی می رفت و جلو پایم را نمی دیدم .

با وجود اینکه همه مهمانان آشنا بودند و غریبه ای در میانشان وجود نداشت، گونه هایم از شدت شرم گل انداخته بود. شاید اگر عزیز به موقع دستم را نمی گرفت و مرا کنار نمی کشید ، پایم به لبه میز چوبی مستطیل شکلی که وسط اتاق قرار داشت می گرفت و زمین می خوردم.

بدنم گر گرفته بود و از حرارت آتش وجودم می سوخت. جرات نمی کردم سر بلند کنم و به اطراف بنگرم . سلام کوتاه و زیرلیبی بود. نمی دانم همه آن را شنیدند یا نه؟

خانجون به موقع به دادم رسید و با صدای گرم و پر مهری جواب سلام را داد و گفت:

- بیا عزیزم ، بیا اینجا بغل دست خودم بنشین.

همین که سر بلند کردم، عمه ناهید با لبخند شیطنت آمیزی چشمکی به من زد و گفت:

- چطوری سیاه سوخته خوشگل من.

زن عمو عذرا به اعتراض گفت:

- حواست را جمع کن ناهید. یادت نرود داری در مورد عروس آینده من حرف می زنی.

خانجون چشم تنگ کرد و گفت:

- خُبّه خُبّه عذرا. هنوز که نه خودش بله را داده نه بابا نه ش . هیچ چی نشده مالکش شدی.

- خیالم راحت است خاله عالیبه جون که بالاخره بله را می گیریم.

کنار خانجون ، روی مبل مخمل سبزی که آقا جان ماه گذشته خریده بود و ان شب تازه روکش های نایلونی اش را برداشته بودیم و اولین بار بود که رنگ مهمان به خود می دید، فرو رفتم. احساس می کردم همه ی چشمها به من است.

از زمان کودکی عادت به جویدن ناخنهایم داشتم، اما یک سالی می شد که در اثر شماتت ها و تنبیه های مادرم این عادت از سرم افتاده بود.

هیجان و اضطرابی که در آن لحظه وجودم را فرا گرفته بود باعث شد دوباره میل شدیدی به جویدن ناخنهایم در خود حس کنم، ولی همین که انگشتم را به طرف دهانم بردم، عزیز که در کنارم نشست، دستم را در هوا گرفت و مانع از تکرارش شد.

داریوش از آن طرف سالن با دلخوری چشم غره ای به من رفت. جمله عمه ناهید به نظرم بی مزه آمد که داشت می گفت:

- به گمانم هنوز خیلی به وقت شوهر کردن این جوجه مانده.

خانجون به موقع جوابش را داد و گفت:

- اگه این طوری باشه باید بگم هنوز وقت زن گرفتن برادرزاده تو هم نشده. اگه این جوجه مرغه ، اونم جوجه خروسه.

آقا جان نگذاشت این بحث ادامه پیدا کند. به موقع آن را درز گرفت و گفت:

- برای مزاح بد نبود، اما حالا دیگر برویم سر بحث جدی. به نظر من هم حق با خانجون و ناهید است. هر دوی اینها باید یک کمی بزرگتر و عاقل تر شوند تا بدانند زندگی عروسک بازی نیست، ولی چون از همان روز اول تولد ناف رکسانا را به نام داریوش بریدیم و آرزو کردیم قسمت هم شوند. حالا هم مخالفتی با این وصلت ندارم. همان طور که قبلا گفتم من با نامزدی موافقم. به امید خدا دو سال دیگر که خدمت داریوش تمام شود، اگر قسمت باشد عقدشان می کنیم که بروند سر زندگی شان.

زن عمو عذرا با ناآرامی روی مبل نیم خیز شد و اعتراض خود را با تصمیم آقا جان اعلام کرد و گفت:

- حالا چرا عقدشان نکنیم که به هم محرم باشند تا لااقل آخر هفته ها که داریوش به تهران می آید بتوانند با خیال راحت بروند گردش و تفریح؟

خانجون پوزخندی زد و پرسید:

- مثلا کجا؟

- مثلا سر پل تجریش ، سینما یا تماشاخانه.

ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:

- اونجاها که عقد کردن نمی خواد، همین جوری هم می تونن برن، فوقش یکی از بچه ها رو سر خر همراهشون می فرستیم. یه بهونه بیار که قابل قبول باشه عذرا.

- خب خاله جون این جوری خیال ما راحت می شود که دختر مال خودمان است.

- خب از اول همینو بگو. دیگه چرا هی حاشیه میری.

دزدکی نظری به سوی داریوش افکندم که با نگرانی منتظر نتیجه گفت و گوی آنها بود. با شناختی که از پدرم داشتم ، بعید می دانستم به عقد رضایت بدهد.

جیغ و داد بچه ها آزاردهنده بود. مثل همیشه با هم نمی ساختند و هر بار یکی از آنها فریاد می کشید. صدای اعتراض بابک بلند بود که سعی در ساکت کردنشان داشت.

بالاخره آقاجان با لحن گرمی خطاب به داریوش گفت:

- تو پسر خودم هستی داریوش جان. من قول رکسانا را بهت دادم و سر قولم هستم. وقتی رضایت می دهم حلقه دستش کنی، انگار عقدش کردی. من از حرفم بر نمی گردم، نه الان، نه دو سال دیگر. مگر این که خدای ناکرده اتفاقی غیر قابل پیش بینی بیفتد و کاسه کوزه ها را به هم بریزد. هر وقت مرخصی گرفتی آمدی تهران دست نامزدت را بگیر ببرش سینما یا سر پل تجریش. حرف خانجون مزاح بود، هیچ سرخری هم همراهتان نمی فرستم. من از تخم چشمم بهت بیشتر اطمینان دارم و می دانم حرمت قولت را نگه می داری و تا زمان عقد دست از پا خطا نمی کنی. این حرف آخر من است. اگر داداش سیف اله و زن داداش هم موافق باشند، با اجازه خانجون و خاله هفت بقیه حرفهایمان را می زنیم.

خانجون به آنها مجال جواب نداد و گفت:

- کار خوبی کردی نصرت جان که همه چیزو ریختی رو داریه و حرف خودتو زدی. حالا دیگه به راه بیشتر نمونده عذرا.

سپس خطاب به خواهرش افزود:

- وای از این دختر چشم سفید تو عفت که کوتاه نمی یاد.

- چه کوتاه بیاد، چه نیاد، به غیر از نامزدی راه دیگه ای باقی نمونده عالیه.

زن عمو عذرا آماده اعتراض می شد که عمو سیف اله مجالش نداد و گفت:

- خیلی خب داداش نصرت قبول. ریش و قیچی دست خودت. هر شرط و شروطی داری بگو من تسلیمم.

داریوش با لب و لوجه آویزان به اشاره مادرش جواب مثبت داد و بهش فهماند که چاره ای به غیر از قبولی نیست، وگرنه شانس نامزدی را هم از دست خواهد داد.

همه با هم حرف می زدند و هر کس در مورد شرایط و مراسم نامزدی اظهار عقیده ای می کرد.

زن عمو عذرا که خیاط قابلی بود گفت:

- پیراهن نامزدی و عروسی اش را خودم می دوزم. کاری می کنم که همه انگشت به دهن حیران بمانند و تا حالا کسی نظیرش را ندیده باشند.

صدای گریه رودابه، عزیز را به طبقه پایین کشاند. خانجون بو کشید و گفت:

- وای به گمونم برنج بوی دود گرفته. لابد صدیقه به جای اینکه حواسش به پخت و پز باشه به جایی همین گوشه کنار وایساده که ببینه بالاخره شیرین پلوی عروسی رو می خوره یا نه.

نمی دانستم باید شاد باشم یا غمگین. این فقط قدم اول بود، قدم اول برای رسیدن ما به هم، اما بین اولین قدم و آخرین آن فاصله زیاد بود.

آزیتا به دستور عزیز به طبقه بالا آمد تا ظرف شیرینی بله برون خواهرش را دور بگرداند.

مراسم خواستگاری که به پایان رسید، نسبت فامیلی و ارتباطات خانوادگی جو مهمانی را عوض کرد.

خانجون خطاب به دختر بزرگترش طیبه گفت:

- بلند شو برو به خواهرت کمک کن شامو بکشه، وگرنه بقیه برنج هم ته دیگ می شه و چیزی برای خوردن باقی نمی مونه.

به محض صدور فرمان خانجون، زن عمو عذرا و عمه ناهید هم به همراه خاله طیبه برخاستند و به طبقه پایین رفتند.

خانجون سرگرم درددل با خواهرش شد. هر کس با کنار دستش اش مشغول صحبت بود. آقای فتحی که کله اش بوی قرمه سبزی می داد و سرش درد می کرد برای بحث سیاسی، موضوع را به اوضاع نابسامان و اختلافات داخلی میان رجال مملکتی کشانده بود.

گاه جرات به خرج می دادم و نگاهم را به روی نگاه داریوش می کشاندم که چون من ساکت بود و نه طرف صحبتی داشت و نه میلی به آن گفت و گوها.

کاش فرصتی پیش می آمد تا دوباره با هم تنها شویم و یا حداقل در همان تالار در کنار هم بنشینیم و چون دیگران با هم اجازه بحث و گفت و گو را داشته باشیم. هیچ کس به فکر ما نبود، حتی خانجون که بی خیال با حرارت داشت با خواهرش از خاطرات گذشته یاد می کرد.

در چهره داریوش اثری از شادی نمی دیدم. به نظر نمی رسید از وضع پیش آمده راضی باشد.

چه بسا نگران حوادث آینده بود، آینده ای که همراه با پیشانی نوشت مان در پاکت لاک و مهر شده و در بسته ای دور از استرس مان، قرار داشت و زمانی موفق به خواندنش می شدیم که دیگر جزیی از گذشته بود نه آینده.

بلور فروشی اقاچان رونق چندانی نداشت. با وجود این می کوشید تا اعتبار گذشته را حفظ کند تا در ظاهر چیزی از هم صنف های خود کم نیاورد که هر کدام صاحب اتومبیل و برویایی شده بودند اما او هنوز همان درشکه فرسوده قدیمی را داشت و به زحمت توانسته بود از اضافه در آمد اندکش حقوق رجبعلی درشکه چی را بپردازد و لااقل این یکی را از دست ندهد.

یکی دوبار از زبان عزیز در موقع دردل با زن عمو عذرا شنیدم که با حسرت و سوز دل می گفت:

-بس که اخلاق نصرت تند است. مشتری دنبال زبان چرب و خوش خدمتی ست. چیزی که فراوان است بلور فروشی ست. مرض ندارد که برود سراغ یک کاسبکار بدعنعق و زبان تلخ مثل نصرت ولی کو گوش شنوا. هر چه می گویم به خرجش نمی رود.

عذرا آهی کشید و گفت:

-سیفاله هم دست کمی از برادرش ندارد به جای این که به فکر فروش جنسش باشد انگار از مردم طلبکار است.

بعد از مراسم شیرینی خوران و بله برون هر دو خانواده به تکاپو افتادند تا مقدمات جشن نامزدی را قبل از اعزام داریوش به خدمت فراهم کنند.

دل توی دلم نبود. انگار پر در آورده بودم و از شوق روی پایم بند نمی شدم.

مراسم نامزدی ساده و مختصر بود و فقط اقوام نزدیک در آن حضور داشتند. دور یقه و حاشیه پایین دامن پیراهن ساتن صورتی دوخت زن عمو عذرا با گلهای مصنوعی پوست پیازی تزیین شده بود و تاجی از آن زینت گیسوانم بود.

قلبم پر هیاهو با سروصدا در کنار قلب داریوش می تپید و نوید رسیدن و یکی شدن را می داد.

همین که حلقه نامزدی را به انگشتم کرد قلبم را همراه با انگشتم به اسارت گرفتودر بند خود گرفتار ساخت.

خودم را از او جدا نمی دانستم. عازم خدمت سربازی شد انگار نیمی از وجودم پاره ای از تنم را با خود برد.

بی قرار و ناارام ذهنم خالی از اندیشه هایم شد مدرسه چون هیولایی در مقابلم دهان گشود. مطالب کتاب برایم بیگانه بود. مفهوم آنچه را که می خواندم نمی دانستم. جرات نمی کردم از پدرم بخواهم که اجازه بدهد ترک تحصیل کنم چون یقین می دانستم به محض آگاهی از این تصمیم خشمگین خواهد شد و هرگز این اجازه را به من نخواهد داد

آخر هفته ها که داریوش به تهران می آمد زندگی ابی بود و شفاف و زمانی که می رفت سیاه و تاریک.

پدرم به وعده اش عمل کرد و به ما اجازه داد که شبهای جمعه با هم به سینما یا تئاتر برویم. در فصل تابستان برای فرار از گرمای تهران سوار اتوبوس شمیران میشدیم و مسیر راه تا پل تجریش را به درد دل و گفت و گو می گذراندیم.

در زیر سایه درختان همراه با نوازش باد خنکی مطبوعی زیر پوستمان می دوید فقط یاد اوری جدایی روز بعد مزه شیرین لحظات کوتاه با هم بودن را به کامان تلخ می کرد.

کم کم سرسبزی وصفای درختان جای خود را به رنگ زرد و قهوه ای اندوه داد و نم نم باران پاییزی بازارآپاشی باغبان را کساد کرد. حزن غروبهایش یاد اور دلتنگی هایم در زمان دوری اش بود.

دیگر نمی توانستیم شبهای جمعه سوار اتوبوس شمیران شویم و در سر بالایی دربند همراه با نوای پرنندگان و صدای روح نواز امواج رود خانه درد دل هایمان را بر روی آب روانش جاری سازیم و سبک شویم کنار رود خانه بر روی سنگ بنشینیم بر روی جای دندانهای هم به دانه های بلال کباب شده گاز بزنییم و قهقه ی خنده های مان را در صدای اب گم کنیم. فال گردو را به طور مساوی بین خودمان تقسیم کنیم و هر کدام مغز گردونی ان دیگری را از پوست بیرون بیاوریم و قسم بخوریم در آینده به همین شکل در شادی و غم شریک هم باشیم.

آخرین جمعه ای که قرار بود فردایش به مدرسه بروم بی زاری ام را از ادامه تحصیل بر زبان اوردم و آنچه را که هنوز جرات گفتنش را به پدرم نداشتم به داریوش گفتم:

-دیگر ذهنم آمادگی ادامه تحصیل را ندارد. تا همین جا که خواندم کافی است.

چهره اش درست همان حالتی را به خود گرفت که در زمان کودکی در موقع پرخاش به بچه های کوچکتر از خود به ان شکل در می آمد.

چشمهایش تنگ شد و پیشانی اش پرچین و لحن کلامش خشن.

-یعنی چه! اگر قرار باشد وجود من ذهننت را اشفته کند و مانع از درس خواندنت شود خودم را از دیدنت محروم می کنم و اخر هفته ها هم به تهران نمی ایم. یادت باشد هیچ وقت نباید احساس ما به هم جلوی پیشرفتمان در زندگی را بگیرد.. می شنوی چه می گویم؟ دیگر نشنوم این حرفها را بزنی. می خواهی صبح تا شب توی خانه بنشیننی و به در و دیوار نگاه کنی؟ منظورت این است؟ حرفت را بزن چرا ساکتی؟

زبان به اعتراف گشودم و گفتم:

-ان قدر به فکر تو هستم که نمی توانم به چیز دیگری فک کنم. از شنبه تا پنجشنبه کارم شده لحظه شماری.

کلامش همراه با نگاهش مهربان شد و شیفته.

-مگر من کم به فکر تو هستم ولی این دلیل نمی شود که ذهنم فارغ از مسایل دیگر شود.

با ناامیدی گفتم:

-منظورت این است که نباید ترک تحصیل کنم!؟

-نه نتبل خانم این دو سال را هم تحمل کن تا لااقل دلم خوش باشد زن تحصیل کرده گرفتم.

لب برچیدم و گفتم:

-پس معلوم می شود اگر درس نخوانم دیگر دوستم نداری.

تبستی شیرین چهره اش را بشاش ساخت و گفت:

-وقتی که عاشقت شدم هنوز فرق بین الف و ب را نمی دانستی و من تازه داشتم حروف الفبا را به هم میچسباندم تا جمله بسازم. ان موقع نمی توانستم کلمه عشق را معنی کنم و مفهوم دوست داشتن و دل بستگی را نمی دانستم. با وجود این در خواب و بیداری صورت زیباییات با ان چشمان سیاه موهای مدل خرگوشی و چتری روی پیشانی در مقابل دیدگانم نمایان بود. عاشق تابستانها بودم که دیگر مدرسه و درس و مسقی وجود نداشت که بین مان جدایی بیندازد و به راحتی می توانستم صبح تا غروب در حیاط وزیر زمین خانه هایمان دلم را به دیدارت خوش کنم و در کنارت باشم.

-ذهن من انباشته از خاطرات کودکی ست و عاشق شان هستم. هر وقت چشمهایم را می بندم ان روزها را به یاد می اورم هیچ خاطره ای بدون حضور تو نیست. روزهایی که به مدرسه می رفتی و در بازی بچه ها شرکت نداشتی دست و پایم را گم می کردم و از بازی و جست و خیز متنفر می شدم. افسرده مغموم روی پله های زیرزمین چمباتمه می زدم بی ان که چیزی لز حرکت عقربه های ساعت سر در بیاورم با انگشتانم دقایق دوری را هزار بار تا ده می شمردم و دو باره به عدد یک بر می گشتم. معلوماتم قد نمی داد به شمارش بیشتر از ان ادامه بدهم. همیشه قور شکم گرسنه ام عین پاندول ساعت بهم علامت می داد که چیزی به اذان ظهر و نزدیک شدن زمان بازگشت از مدرسه نمانده. بخصوص وقتی عزیز صدایم می زد و می گفت "بیاسر سفره نهارت را بخور" دیگر اطمینان می یافتم که چیزی به امدت نمانده.

-حرف دل مرا میزنی رکسانا. من هم از زمان بچگی بدون تو هیچ بومد و لحظات فراق و بی هم بودن را در انتظار بکشم تا به اخر هفته برسم و به لحظه دیدار. عطر نفسهایت مستم کند و موسیقی دلنواز کلامت غذای روحم باشد. تو اینجا در میان جمعی و من انجا تنها و غریب. بخصوص شبهایی که کشیک دارم و تا صبح بیداری می کشم به جای اینکه به فکر وظیفه ای که به عهده دارم باشم به فکر تو ام.

لبخند شیطنت امیزی زدم و به طعنه گفتم:

-حالا دیدی من حق دارم به جای این که حواسم به درس و مدرسه باشد پیش توست؟

انگشتش را تهدید کنان به طرفم تکان داد و گفت:

- میان دعوا نرخ تعیین نکن. من نه در انجام وظیفه کوتاهی می کنم نه در دوست داشتن تو. این روزها گذران است. درست است که بر خلاف مثل یک چشم بهم زدن به کندی می گذرد و تحملش اسان نیست اما بالاخره خواهد گذشت و زمانی خواهد رسید که غروبها پشت پنجره اتاق منزل خودمان منتظر بازگشت من از محل کار باشی. روزی که سرسفره عقد بهم بله بگویی بهت قول می دهم دیگر هیچ وقت بی تو سفر نروم.

دل شوره ای را که به جانم افتاده بود از او پنهان نکردم و گفتم:

- نمی دانم چرا دلم شور می زند و هر وقت می خواهم روزی را مجسم کنم که برای همیشه با هم خواهیم بود صدای غلتیدن و فرو افتادن قلبم را درون سینه می شنوم و می ترسم هرگز چنین روزی را به چشم نبینم.

از تصور چنین پیش آمدی نگاهش تیره شد و صدایش لرزان:

- نفوس بد نزن رکسانا. مگر دیوانه شده ای؟! این فکر خیال ها چیست که به سرت می زند. نکند عقلت را از دست داده ای و تو حالا دیگر نامزد من هستی بزرگترها حرفهایشان را با هم زده اند. پدردت مردی نیست که از قولش برگردد. به جای این حرفها برو از مادرت اشپزی یاد بگیر که غذای شور یا بی نمک و سوخته به خوردم ندهی.

۹

چیزی به پایان خدمت داریوش نمانده بود که برادرم بابک هم برای انجام خدمت سربازی عازم تبریز شد. عزیز دل شکسته و غمگین بود و طاقت دوری از پسر ارشدش را نداشت. پدرم برای دلجویی از او بچه ها را به زن عمو عذرا سپرد و من و مادرم را برای تماشای کنسرت قمر (۱) (۱ - قمر الملوک وزیری، آواز خوان به نام آن زمان که تصنیف های روح پرور و صفحات دلنوازش آرام بخش جان و تن پیر و جوان می شد. (تولد ۱۲۸۴ شمسی. وفات ۱۳۳۸)) و سایر برنامه های تفریحی به کافه شکوفه نو (۲) برد. (۲ - کافه رستورانی مشهور و بزرگ در خیابان سی متری که یکی از گرانترین و مشغول کننده ترین اماکن خوشگذرانی و شب زنده داری بود و در آنجا هنرمندان و خوانندگان به نام آن زمان به اجرای برنامه می پرداختند).

گرچه صدای قمر آن گرمی و اوج سابق را نداشت و نالان و بیمارگونه از سینه بیرون می آمد، اما صدای خاطره ها بود که در کافه شکوفه نو طنین انداز می شد و اشک بر گونه همه ی آنها می ریخت که یک زمان شیفته آوای خوشش بودند می نشانند.

بعضی ها چشم بر هم می نهادند تا بی آن که به چهره خسته و گونه های فرو رفته اش بنگرند و صدای ناله وارش را بشنوند، در خاطرشان با خواننده خوش چهره و محبوبشان تجدید دیدار کنند و با گوش جان دل به زمزمه های جان بخشش بسپارند.

مگر از آن روز که برای اولین بار به کنسرتی که در سینما سپه (ساختمانی در خیابان با غشاء (سپه) که گاهی به سینما، گاهی به تأثر یا کنسرت و بالماسکه اختصاص می یافت).

یعنی به همین سادگی در عرض، ده سال پیری چهره جوانی اش را خط خطی کرده و زلزله به جان تارهای صوتی اش افکنده و بلیت کنسرت هایش را که به چند برابر قیمت در بازار سیاه به فروش می رفت، به شبی سی تومان اجرت تبدیل ساخته؟

چه فشاری به حنجره اش می آورد تا دوباره آن آوای خوش را از گلویش بیرون فرستد و با همان اوج و با همان صدا همنوا با مرغ سحر ناله سر دهد و بخواند.

مرغ سحر ناله سر کن **** داغ مرا تازه تر کن

ز آه شرربار این قفس را **** بر فکن و زیر و زبر کن

بوی کباب بره به همراه بوی نوشیدنی های مختلف از میزهای اطراف به مشام می رسید. آنهایی که می خوردند و می نوشیدند، غرق عالم خودشان بودند و من بی آن که اشتیایی به خوردن و نوشیدن داشته باشم، از دوری داریوش که ماه آخر خدمتش را می گذراند دلتنگ بودم. او داشت همان ترانه ای را می خواند که ده سال پیش در سینما سپه خوانده بود. آن موقع با وجود این که چند سال از کشف حجاب می گذشت، مادرم که او را عزیز صدا می زدیم، هنوز عادت نکرده بود گیسوان سیاه و پرپیچ و تابش را در معرض دید نامحرمان قرار دهد، درحالی که تور سیاه کلاهش را به دور انگشتان دست لوله می کرد، دیدگانش تحت تأثیر آوای دلکش قمر نمناک بود.

پدرم سر را عین پاندول ساعت، همراه با نوای این ساز به این سو، آن سو می گرداند و نشان می داد که تا چه حد از تماشای آن کنسرت لذت می برد و حالا باز هم صدای خاطره ها گوششان را نوازش می داد نه صدای ناله وار کنونی.

ناگهان نگاه من و مادرم همراه با هم به طرف در ورودی سالن خیره ماند و در میان آن شور و حال، چهره آشفته رجبعلی درشکه چی در میان دو لنگه در نیمه گشوده نمایان شد.

بی اختیار صدای فریاد کوتاه مادرم در طنین آوای قمر گم شد که می گفت:

- وامصیبتا، خدایا کمک کن!

قلبم چون تیری از کمان رها شد و درون سینه غلتید. آقا جان که دیگر نمی توانست خونسردی و وقارش را حفظ کند، بی تابی اش را در آرامش ظاهری کشت، دستهایش را که آشکارا می لرزید در جیب شلوار پنهان ساخت و به طرف در ورودی سالن روان شد.

عزیز رنگ به چهره نداشت و لبهایش می لرزید. پاهایش را درست بر روی جای پای همسرش می گذاشت و پشت سر او قدم بر می داشت.

رجبعلی آنجا نایستاد و ما را به دنبال خود به داخل خیابان کشاند، چون به خوبی می دانست بیان آنچه که قصد گفتنش را دارد، چه قشقرقی به پا خواهد کرد.

سپس همین که در حاشیه خیابان زیر درختهای سبز و خرم ایستادیم، کلمات را بریده بریده از دهانش بیرون راند.

- عجله کنین آقا بزرگ، باید بریم مریضخونه.

هر سه با هم فریاد کشیدیم:

- مریضخونه، برای چی؟

- هول نکنین آقا، پیش آمده. کاریش نمی شه کرد. سیف اله خان منو فرستاد که شما رو ببرم اونجا، به گمونم آقا رامک موقع بازی سرش به دیوار خورده، شکسته.

صورت مادرم از اثر انگشتان دستش پر خراش شد. یک بند هوار می زد:

- چی به سر بچه ام آمده؟ راست بگو رجبعلی.

- نترسین. خدا بزرگه. الان می ریم اونجا، معلوم می شه.

نمی دانم اسبهای درشکه لج کرده بودند و اهمیتی به ضربات پی در پی شلاقی که درشکه چی بر پیکرشان وارد می ساخت نمی دادند و آهسته با تانی سم بر زمین می کوبیدند یا این که عجله ما برای رسیدن به مقصد راه را طولانی و بی انتها جلوه می داد.

مادرم اشک ریزان زیر لب دعا می خواند. آقا جان بی اعتنا به سیگار روشنی که در لای انگشتانش داشت خاکستر می شد، غرق افکار پریشان و التهاب و نگرانی درون بود.

شب بر روی درختان سایه سیاهی افکنده بود و حرکت باد بر روی شاخ و برگهایشان، چون اشباحی سرگردانی دلهره می آفریدند.

احساسم به من می گفت دیگر برادرم را نخواهم دید. نمی دانستم از کجا این افکار واهی به مغزم راه یافته، اما در هر صورت چکشی بود برای شکستن بغضِ سمج گلو و جاری شدن اشکهایم.

عمو سیف اله در حیاط بیمارستان انتظار آمدن مان را می کشید. به محض دیدن مان با حرکت تندی سیگار روشن را به زمین افکند و پا به رویش کوبید. همه با هم به سویش دویدیم. چین های پیشانی اش بر روی هم سوار شده بودند و خط فاصله ای در میانشان به چشم نمی خورد.

نم اشکی که چون شبنم بر روی مژه هایش نشست بود، گویا تر از کلام آنچه را که از شنیدنش وحشت داشتم، بیان می کرد.

عزیز با وجود وحشتی که از شنیدن پاسخ داشت، با بی تابی پرسید:

- چی شده سیف اله خان؟ رامک کجاست؟

از بیان حقیقت طفره رفت. سر به زیر افکند و به حالت عصبی پاشنه کفشش را بر روی سنگفرش حیاط سایید.

پدرم طاقت نیاورد و درحالی که شانه های برادرش را به شدت تکان می داد پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟ یعنی این قدر حالش بد است که طاقت گفتنش را نداری؟

عمو سیف اله تکانی به خود داد تا به من و مادرم نزدیکتر شود، اما انگار کمرش که ناگهان خمیده بود و پاهایش که بی توان و قدرت شده بودند، به او نیروی پیشروی را نمی دادند.

آقا جان عمق فاجعه را حس کرد. دستش را حایل دیوار ساخت و با صدای لرزانی پرسید:

- نترس، حقیقت را بگو. چی به سر رامک آمده.

صدای عمومی از وسط پرسِ بغض گلو با فشار و لرزان بیرون آمد.

- سعی کردم به موقع برسانمش اینجا، ولی بی فایده بود.

- یعنی چه! منظورت را نمی فهمم. واضح تر حرف بزن.

روسری عزیز از سرش پرت شد و بر روی آبِ حوض لجن گرفته درمانگاه شناور ماند.

از جای خراش ناخنها بر روی پوست صورتش خون می آمد. دیگر اهمیت نمی داد که گیسوان شبق مانندش در معرض دید نامحرمان قرار گرفته. صدایش ضجه وار از گلو بیرون آمد.

- نه غیر ممکن است. باور نمی کنم. آخه چرا او؟ کجاست. می خواهم بینمش؟

نخ زندگی پوست چهره اش را کشید و پر از چین و شکن ساخت. چشمان درشت سیاهش، خاکستری شد و برق نگاهش به همراه رعد فریادهایش تبدیل به باران سیل آسایی که از دیدگانش می بارید.

پاهایم از ترس، سیر و بی حس شده بودند. اولین بار بود که مرگ در مغزم خارج از کابوسهایم شکل واقعیت به خود می گرفت. شکی نداشتم که برادر نازنیم که ده سال بیشتر نداشت، مُرده.

عمو سیف اله با ترس و لرز به شرح ماجرا پرداخت:

- تو بچه ها را به من و عذرا سپردی و رفتی کنسرت. فکر می کردم مشدعلی مواظبشان است. غافل از این که او هم رفته نان بخرد. سفره پهن بود. شیرین و آزیتا رفته بودند از باغچه حیاط سبزی خوردن بچینند. عذرا به تعداد بچه ها کاسه بشقاب گذاشته بود که شام بخوریم. یک دفعه صدای افتادن جسم سنگینی به حیاط و به همراه آن صدای جیغ و داد بچه ها به گوش رسید. من و عذرا هر دو با هم دویدیم توی حیاط. چطور بگویم داداش نصرت که آنجا چه دیدم. انگار سقف آسمان روی سرم خراب شد. کاش می مردم و چنین صحنه ای را به چشم نمی دیدم. برادرزاده عزیزم، رامک نازنینم غرق خون، نزدیک حوض روی زمین افتاده بود. شیرین و آزیتا صورتشان را با دستهایشان پوشانده بودند و یک بند هوار می زدند. حق داری ملامتم کنی، حق داری سرم را به دیوار بکوبی. من خودم را هرگز نمی بخشم. عذاب وجدان بیشتر از شمات تو دارد دیوانه ام می کند. تو بچه هایت را به ما سپردی و ما از آنها غافل شدیم.

هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز پدرم گریه کند. تا به آن روز اشک هیچ مردی را ندیده بودم و گریه را کاری زنانه و بیشتر بچه گانه می دانستم و حالا هم اشک او را می دیدم، هم اشک عمویم را که همراه با ندامت بود و احساس گناه. آقا جان با ناباوری گفت:

- بچه گول می زنی داداش. آدم الکی الکی که از پشت بام پرت نمی شود پایین. باید یکی هولش داده باشد، اما کی؟

- لابد دویده، حواسش نبوده که اگر جلوتر برود، می افتد.

درحالی که شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد، گفت:

- این حرفا چیست. تو گفتی و من باور کردم. من این بچه را به تو سپردم و از تو می خوامش، کجاست؟

دستهای عمویم پرده ای شد در مقابل دیدگان شرم زده اش و از جواب عاجز ماند. چه می توانست بگوید؟ چطور می توانست این جمله را بر زبان بیاورد که دیگر رامک در قید حیات نیست.

پدرم با خشمی آشکار دست برادرش را از روی صورت او کنار زد و گفت:

- حرف بزن کجاست؟

با اشاره دست یکی از اتاقها را نشان داد و گفت:

- آنجاست.

پدر و مادرم بی معطلی به آن سو دویدند. عمو سیف اله دستم را کشید و نگذاشت به تختی که بدن بی حرکت برادرم بر رویش قرار داشت نزدیک شوم.

صدای فریاد جگر خراش آن دو را که شنیدم، به همراهشان هوار کشیدم.

۱۰

عمو سیف الله هنوز داشت برای اثبات ادعا یش پافشاری میکرد و می کوشید تا به پدرم به قبولاند سقوط رامک از پشت بام و کشته شدنش بی مبالاتی خود و در موقع بازی بوده و پسر یازده ساله اش شهروز نقشی در این پیش آمد نداشته، اما برادر هشت ساله ام برمک در حالی که هنوز از وحشت صحنه ی هولناکی که به چشم دیده بود به خود میلرزید، گفت:

-دروغ میگه، من خودم دیدم چطور موقع بازی با هم دعوا شون شد و روی پشت بام به دنبال هم کردند و بعد یه دفعه شهروز هلش داد اون پائین.

شهروز در حالی که دندان هایش را از خشم به هم میفشرد، لگدی نثار پای برمک کرد، و با لحن غضبناکی گفت:

-دهن کثیفت را ببند، مزخرف نگو. من اصلا دستم بهش نخورد. خودش افتاد، ما داشتیم با هم باز میکردیم، دلیلی نداشت با هم دعوا کنیم، هیچ میدانی این حرف تو چه آتشی به پا میکند دیوانه.

برمک به قصد تلافی آماده ی تهاجم شد. آقا جان که هنوز از مرگ ناگهانی فرزند دلبندهش بهت زده بود، مانع ادامه ی زد و خورد آن دو شد و گفت:

-دروغ که حناق نیست، بگذار هر چه میخواهند بگویند، چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. بخصوص که آن موقع رودابه هم آن بالا پیش شما بوده و همه چیز را به چشم دیده. مگر نه رودابه؟

خواهر شیش سالهام که از لحظه بازگشت ما از بیمارستان به خانه گوشه ی اتاق کز کرده بود، حرکتی از خود برای تصدیق سخنان و نشان نداد و مات و مبهوت به نقطه ای که نشان کرده بود خیره ماند.

آقا جان دوباره جمله اش را تکرار کرد و گفت:

-مگر نشنیدی چه گفتم پرسیدم رامک خودش افتاد یا شهروز هلش داد؟

رودابه میلی به پاسخ نداشت، چه بسا اصلا نمیشنید پدرش چه میگوید. حالتی که در نگاهش دیدم قلبم را لرزاند.

حتی مژه هایش هم حرکتی نداشتند، عزیز دست بر سر کوفت و گفت:

-خاک بر سرم شد. به گمانم اصلا نمیشنود که تو چه میگویی. نکند از ترس زبانش بند آمده و لال شده.

پدرم دست بلند کرد و سیلی محکمی بر صورت دخترش زد تا شاید زبان بسته اش باز شود و به خود آید، ولی تلاش بی فایده بود. انگار به ناگهان آسمان چون کوهی ریزش کرد، ابر سیاهی را چون تکه سنگی از جا کند و بر روی روشنایی زندگی ایمان فرود آورد و تیر و تارش ساخت.

با وجود اینکه ادعا ی یک پسر بچه ی هشت ساله نمیتوانست ملاک اثبات جرمی باشد که شاهد دیگری نداشت، برای پدرم شکی در صحت گفته های برمک باقی نماند. به یقین میدانست آنچه که اتفاق افتاده یک قتل است نه یک حادثه.

نگاهش به برادر جان در یک قالبش خصمانه شد. دیگر نمیتوانست وجود افراد خانواده ای را که پسرشان قاتل فرزند دلبدش بوده تحمل کند. از همه ی آنها نفرت داشت. بخصوص از شهروز که یک زمان ادعا میکرد و را به اندازه ی رامک دوست دارد.

نگاهش از روی تک تک چهره ها گذشت و بر روی سرخی دیدگان گریان من متوقف ماند و جمله ای را که انتظار شنیدنش را داشتم بر زبان راند.

-خوب گوش بده رکسانا، هم تو و هم مادرت. از این لحظه به بعد من احساسم را نسبت به برادرم و خانواده اش در همان گوری که فردا برای به خاک سپردن رامک ناکامم کنده خواهد شد، به خاک میسپرم و از شما هم انتظار دارم همین کار را بکنید. چه من زنده باشم، چه نباشم، هیچ کس حق ندارد از حصار ی که بین حیاط خانه ی خودم و خانه سیف الهه خواهم کشید بگذارد و به سراغ آنها برود. شنیدید چه گفتم؟ من نمیتوانم شهروز را به سزای عملش برسانم. مطمئنم خدا ازش نخواهد گذشت و به وقتش مجازاتش خواهد کرد. از اینجا برو سیف الله. دست زن و بچه ات را بگیر و به خانه ات برگرد. حتی یک لحظه هم تحمل دیدنتان را ندارم.

عمو سیف الله حرکتی برای رفتن از خود نشان نداد و گفت:

-یک لحظه صبر کن نصرت، تصمیم های نادرست و قضاوت های عجولانه پشیمانی به بار میآورد. تو الان مصیبت دیده ای. مرگ رامک قلبت را پاره پاره کرده و جیگرت را آتیش زده. من همدردت هستم و نمیتوانم تنهایت بگذارم. همانطور که عذرا هم نمیتواند دختر خاله اش را در چنین موقعیتی که نیاز به دلجوئی دارد تنها بگذرد. از آن گذشته رکسانا نامزد پسر من است و ما از هم جدا نیستیم.

فریاد گوش خراش پدرم قلب را لرزاند:

-بود، ولی دیگر نیست. این حرفها مال گذشته هاست و هیچ کس حق ندارد تکرارش کند.

-تو را به روح رامک قسم عجولانه تصمیم نگیر نصرت. لااقل بگذار مراسم خاکسپاری و عزاداریش تمام شود. از آن گذشته تو هنوز جوابت رو از رودابه نگرفتی..

-فرقی نمیکند، شکی ندارم او هم همان حرف های برمک را خواهد زد. دلیلی ندارد چیزی را که برادرش به چشم دیده رودابه ندیده باشد.

عزیز در آغوش زن عمو عذرا از حال رفته بود. آقا جان با لحنی تلخ خطاب به همسرش گفت:

-خوب گوش کن، طوبی، اگر نیاز به دلجوئی داری، سر به روی سنگ دیوار بکوب، نه بر روی سینه ی مادر قاتل پسرت.

زن عمو عذرا با وجود خویشتن داری تحمل از دست داد. سر مادرم را روی زمین نهاد و برخاست.

گونه هایش از خشم گلگون شده بود و تارهای صوتیاش در موقع بیان این جمله لرزان:

-دیگر تحمل این توهینها را ندارم. درست است که داغ دیده اند، ولی این دلیل نمیشود که آقا نصرت هر چه از دهنش در میآید نثار ما کند. گناه ما فقط این است که مواظب بچه ها نبودیم و گذاشتیم بروند بالات پشت بام گرگم به هوا بازی کنند. این یکی را قبول دارم، اما بیشتر از اینش تهمت است و دروغ محض. بچه ی من قاتل نیست، از ساعتی که این اتفاق افتاده رنگ به چهره ندارد. خدا میداند چقدر ناراحت است.

-ننه من غریبم بازی در نیار عذرا خانم. خوب باید هم ناراحت باشد در عالم بچگی به فکرش نرسیده بود اگر هلش بدهد میافتاد میمیرد و باید حساب پس بدهد. حالا تازه میفهمد چه اشتباهی کرده است.

شهر روز در میان حق هق گریه گفت:

-باور کنید من هلش ندادم عمو جان. تو بگو رودابه. تو که آنجا ایستاده بودی، لابد به چشم خودت دیدی چطور از آن بالا افتاد پائین. راست بگو، مگر غیر از این بود؟ چرا حرف نمیزنی؟

دوباره همه ی نگاهها به سوی خواهر بیچاره ام چرخید که هنوز بهت زده کنج اتاق نشسته بود و به دیوار تکیه داشت. آرزیتا به طرفش رفت، با مهربانی در آغوشش گرفت و در حال نوازش گیسوانش گفت:

-چرا حرف نمیزنی رودابه جان. سعی کن یادت بیاید اون بالا چه اتفاقی افتاد. من و شیرین کنار باغچه نشسته بودیم که شهر روز پرت شد پائین و نفهمیدیم قبلا چه اتفاقی افتاده، ولی تو آن بالا بودی و دیدی، پس بگو چی شده؟

مژهایش لرزیدند، اما نه اشکی بیرون فرستد، نه زبان در دهان چرخاند.

عزیز چنگ به صورت زد و گفت:

-خدا مرگم بده، چی به سر این بچه اومده.

آقا جان برای دلداریش گفت:

-نترس طوبی، شوکه شده، یکی دو ساعت دیگه حواسش سر جایش خواهد آمد. بچه ها گرسنه اند، شام نخوردند. یک چیزی بده بخورند و بخوابند.. فردا صبح باید خودمان را برای خداحافظی با رامک نازنین مان آماده کنیم.

عذرا خانم برخاست و گفت:

-شام من حاضر است. می روم بیاورم اینجا با هم بخوریم.

آقا جان با خشمی آمیخته با نفرت، تشر زنان گفت:

-لازم نکرده، زهر بخورند بهتر از شام شماست. چرا نمیروید تنهایمان بگذارید تا به حال خودمان باشیم؟

غرور شکسته ی شیرین به صدا در آمد و خطاب به مادرش گفت:

-مگر نشنیدید عمو جان چه گفت؟ اینجا ماندن هم آنها را عذاب میدهد هم ما را. بیایید برویم.

همین که آنها رفتند، صدای هق هق گریه تنها صدائی بود که سکوت را میشکست. پدرم با شانه های افتاده نگاهش را از پشت شیشه پنجره به بیرون عبور میداد و انتظار بازگشت رجبعلی را میکشید که به دنبال دعوت از اقوام برای شرکت در مراسم فردا رفته بود.

شب یکه و تنها بدون طلب یاری از نور چراغ، سیاهی و ظلمات اش را در سطح حیاط و ایوان گسترده بود.

هیچ کس به این خیال نبود تا در ایوان چراغی روشن کند، همه میگریستند به غیر از رودابه که در حالت نگاه و چهره ی مبهوتش، نه آثاری از غم بود و نه شادی. حتی به نظر نمیرسید هیچ حسی در وجودش باقی مانده باشد.

۱۱

حلقه ای که با عشق به دست کرده بودم، انگار به انگشتم چسبیده بود و با زور و فشار هم بیرون نمی آمد. چه بسا حس داشت و حد وابستگی ام را به مالکش می دانست و نمی خواست دل شکسته ام کند.

از همان اوان کودکی، برخلاف سایر بچه ها که وقتی مورد اذیت و آزار همبازیهاشان قرار می گیرند، اشک ریزان مادرشان را صدا می زنند، به جای این که نام عزیز را بر زبان بیاورم، داریوش را صدا می زدم و به او پناه می بردم.

عشق او با من رشد کرد و به تکامل رسید و به رؤیاهای کودکانه ام رنگ واقعیت بخشید. حالا که دیگر چیزی نمانده بود تا عقربه های ساعت شمار انتظار بر روی هم قرار گیرند و زنگ به پایان رسیدنش را به صدا در آورند، دل شوره هایم بی دلیل نبودن حضورشان را در قلبم به من یادآوری می کردند و به ساده لوحی ام در باور خوشبختی پوزخند می زدند.

مرگِ رامک قلبم را چون هسته ای در میان میوه خشم و نفرت نسبت به خانواده عمو سیف اله پنهان ساخت، تا مبادا دوباره یاغی شود و سودای عشق ورزی با برادر قاتل او را داشته باشد.

رودابه هنوز بهت زده بود و مات و هیچ تغییری در حالتش مشاهده نمی شد.

تلاش پدرم برای یافتن راهی برای معالجه اش به ثمر نرسید. پزشکان از درمانش عاجز بودند. امید می دادند گذشتِ زمان چاره ساز دردش خواهد شد و خاطره دردناک سقوط برادرش را به دست فراموشی خواهد سپرد و به حالت عادی بر خواهد گشت.

دری که بین حیاط خانه ما و حیاط منزل عمویم قرار داشت و وسیله رفت و آمد دو خانواده با هم بود، برای همیشه بسته شد و پدرم روی آن را گچ گرفت. دیگر رنگ پنجشنبه ها آبی نبود و شفاف و چون روزهای دیگر هفته سیاه بود و تاریک و رنگ ثانیه ها و دقایق شان هم رنگ جامه ی عزایی که به تن داشتیم.

عزیز آرام نمی گرفت. شیون و زاری هایش مسری بود و من و آرزیتا را به هم صدایی می طلبید.

دیگر چون هفته های گذشته گوش به زنگ نبودم تا از خانه همسایه طنین صدای آشنای داریوش را بشنوم و از آمدنش باخبر شوم. اندیشه هایم وسعتی نداشت و به غیر از مرگِ دلخراش رامک از بقیه یادها و خاطره ها تخلیه شده بود.

در داغ ترین و سوزان ترین غروبهای مرداد ماه، هوای قدم زدن در سر پل تجریش و حاشیه خیابان سعد آباد و کنار رودخانه در بند را نداشتیم، بوی کباب بره و کباب جگر و دل قلوه حالم را به هم می زد و آنچه را که نمی خواستم به یاد بیاورم همراه با دل آشوبی ام از حلقوم بیرون می ریخت.

ضربان قلب پدرم که چون عقربه ساعت منظم و بدون وقفه می زد کم کم حرکتش نامنظم و کند و بیمارگونه شد و قدرت تحرک را از او گرفت.

طولی نکشید که به خانه نشینی روی آورد و مغازه را به حال خود رها ساخت.

اواخر تابستان بود که عمه ناهید دور از چشم عزیز پچ پچ کنان کنار گوشم زمزمه کرد:

- خبر داری خدمت سربازی داریوش تمام شده و برگشته؟

سکوتِ قلبم به من فهماند که شنیدن این خبر هیچ احساسی را در زوایای پنهانش زنده نمی کند.

- شما دیگر چرا عمه جان! شما که بهتر از دیگران می دانید قرار نیست هیچ وقت اسم یکی از اعضای خانواده آنها در خانه ما برده شود؟

اهمیتی به اعتراض نداد و گفت:

- آن طفلکی چه گناهی کرده که بی خبر از آن قضیه با جان گندن به امید روزی که بتواند عقدت کند، داشته دوران خدمت سربازی اش را می گذرانده؟

حالت تنفر به چهره ام دادم و گفتم:

- حاضر نیستم حتی یک کلام دیگر در این مورد بشنوم. طفلکی رامک در موقع مرگ ده سال بیشتر نداشت، آن هم با هزار امید و آرزو به آینده. آرزوهای من و او هر دو با هم در یک گور دفن شد. شما را به جان نوید و فرید قسم می‌دهم آقا جان و عزیز این حرفها را ننزید که دارند دق می‌کنند. من نگران پدرم هستم که روز به روز دارد ضعیف تر می‌شود. مغازه به امان خدا رها شده و تا بابک از تبریز برنگردد فرجی به باز شدنش نیست. آن وقت شما در چنین موقعیتی دارید حرف از بازگشت داریوش از سفر و قرار و مدارهای مان می‌زنید؟

بغضی گلوگیر صدایم را برید و به من فرصت ادامه صحبت را نداد. عمه ناهید دوباره رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- نگران نباش. همه چیز به زمان نیاز دارد. درست است که این داغ فراموش نشدنی نیست، ولی بالاخره آنهایی که زنده اند باید زندگی شان را بکنند. دیر یا زود داداش نصرت هم به کاسی اش خواهد رسید. تو فکر خودت باش و جوانی ات را نیاز. شهنروز قسم می‌خورد که کار او نبوده و رامک خودش دویده و از پشت بام افتاده. تازه حالا فرض کنیم بچگی کرده و هولش داده، چه دلیلی دارد یک خانواده چوبش را بخورند و حساب پس بدهند؟

- چرا دلیل دارد. کوتاهی از آنها بوده. عزیز بچه‌ها را به زن عمو سپرده بود. سه پسر هشت، ده و یازده ساله و یک دختر شش ساله مواظبت نمی‌خواست و می‌بایستی در پشت بام به امان خدا رها می‌شدند؟

- حرفهای داداش نصرت را تکرار نکن رکسانا. آرزیتا هم آنجا بود. بچه که نیست، پانزده سال دارد. می‌توانست جلوی شان را بگیرد و نگذارد به پشت بام بروند. یا لاقل خودش هم همراهشان می‌رفت.

- پس به قول شما مقصر اصلی آن حادثه آرزیتاست، نه دیگران.

- نه کاملاً، اما خُب بی تقصیر هم نبوده.

بغض کردم و با ترش رویی گفتم:

- این حرفها را به من می‌زنید که داریوش را تبرئه کنید. مرا ببخشید، ولی قضاوت شما عادلانه نیست. بی انصافی ست که چنین برداشتی از آن حادثه هولناک داشته باشید. جگرمان آتش گرفت. رامک رفت، اما رودابه چی که هر روز جلوی چشم مان است، با آن قیافه بهت زده و گنگ. نه گوشه‌پایش می‌شنود و نه زبانش قادر به بیان است. شما جای ما بودید چه احساسی داشتید؟

- احساس زنده بودن و چشم به آینده دوختن، نه به گذشته.

- چرا این حرفها را به عزیز و آقا جان نمی‌زنید که دارند از بین می‌روند؟

- همین که زبان باز می‌کنم، داداش نصرت فریاد می‌زند ساکت باش ناهید. طوبی هم شیون و زاری می‌کند و داغ دلش تازه می‌شود.

- غیر از این نمی شود از آنها انتظار داشت. بعد از سه ماه هنوز آن داغ تازه است.

- داغی که با اشک چشم آبیاری شود، تازه می ماند. داریوش نمی تواند به این سادگی از نامزدش بگذرد. می خواهد هر طور شده تو را ببیند و باهات حرف بزند.

صورتتم را پشت دست هایم پنهان ساختم و فریاد زدم:

- این امکان ندارد.

- چرا امکان ندارد؟ نصرت بر خلاف قول و قرارهایش بدون هیچ توضیحاتی حلقه و هدایا را پس فرستاده.

- موقعی که قول مرا بهش می داد افزود به شرطی که اتفاقی نیفتد. شاید آن موقع قلبش گواهی می داده که ممکن است حادثه ای مانع از این وصلت شود. چه بسا به خاطر همین به عقد رضایت نداد.

- حادثه که خبر نمی کند. ناگهانی و بدون مقدمه پیش می آید. تو و او کنار گودید و سیاهی لشکر این ماجرا. بالاخره دیر یا زود رودابه به زبان می آید. چه بسا بتواند نقطه های تاریک مرگ برادرش را روشن کند. فقط یک شاهد کافی نیست. آن هم پسر هشت ساله ای که هیچ وقت آبش با شهروز در یک جوب نمی رفته و همیشه ازش کتک می خورده. امیدوارم روزی که آن پرده بالا می رود و حقیقت آشکار می شود، هنوز فرصت از دست نرفته باشد. منظورم را می فهمی رکسانا؟

با لحن مصممی گفتم:

- چه فرقی بین شهادت برمک و رودابه است. اگر به حساب شما باشد هیچ کدام عقل رس نیستند. چه این یکی به زبان بیاید، چه آن یکی. آقا جان ازم قول گرفته قسم داده که هیچ وقت اسم هیچ کدام از افراد خانواده عمویم را نبرم و فراموش کنم که یک روز پسرشان نامزدم بوده. آن فرصت برای همیشه از دست رفته و من حسرت رفتنش را نمی خورم. چون حسرتی بالاتر و مصیبتی عظیم تر قلبم را به درد آورده و احساسات دیگرم را نابود کرده.

۱۲

بین من و داریوش فقط یک دیوار فاصله افکنده بود، دیواری آجری با دری گچ گرفته در میان آن. فقط کافی بود در ایوان خانه خودمان نزدیک آن دیوار بایستم و از همانجا شاهد رفت و آمدش باشم.

کاری که قبلا عادت بود، عادت من و او در سالهایی که از دیدار هم منع می شدیم و من صدای پایش را که در حال پایین آمدن از پله ها می شنیدم، هر جای خانه که بودم خودم را به ایوان می رساندم و از دور به تماشایش می ایستادم.

آن موقع نگاهم به آینده بود، آینده روشنی که دور نمایش در مردمک دیدگان او منعکس می شد، اما حالا چطور می توانستم به حیاط خانه ای بنگرم که سنگفرشش قتل گاه رامک بود.

هر وقت پا به ایوان می نهاد، عزیز به دنبالم می آمد و در کمین می نشست تا مبدا هوای گذشته در دلم زنده شود و نگاهم را به آن سوی دیوار بکشاند.

بالاخره یک روز طاقت نیاورد و سوز دلش را همراه با آن پر حسرتی بر زبان نشاناند و گفت:

- آن طرف ایوان حصار ندارد، اما تو دور قلبت حصار بکش، سرت را بینداز پایین و از این طرف برو

سرم را یک وری کج کردم و با لحن رنجیده ای گفتم:

- نه لازم به یادآوری ست، نه لازم به حصار کشیدن به دور آن دیوار، چون خیلی وقت است که من آن حصار را به دور قلبم کشیده ام.

- در نگاهش تردید بود، باور نمی کرد احساسم به این سادگی قابل مهار باشد. به خیالش دل دیوانه ام سرکش بود و غیر قابل مهار. پدرم رودابه را آینه دق من قرار می داد و با صدای ضعیف و نالانش در حالی که با انگشت اشاره او را نشانم می داد می گفت:

- می بینی طفل معصوم را به چه روزی انداخته اند؟ خدا ازشان نگذرد، پس کی می خواهند تقاص پس بدهند. کاش آوار سقفی که شهروز گور به گور شده رامک ناکامم را از آن بالا پرت کرد پایین، روی سر همه شان بریزد و به درک واصلشان کند.

یک بار طاقت نیاوردم و گفتم:

- آقا جان نفرین نکنید، نفرین دامنگیر است.

با غیظ نگاهم کرد و گفت:

- از خدا می خواهم دامن شان را بگیرد. تو غصه چی را می خوری رکسانا، غصه آن پدر سوخته را؟ وای به روزی که اسمش را در این خانه ببری. شنیده ام برایت پیغام پسغام می فرستد.

انتظار شنیدن این جمله را نداشتم و با تعجب پرسیدم:

- پیغام! برای من؟ یک دستی می زنی آقا جان، من که چیزی نشنیده ام. تازه بفرستد، کی جواب می دهد.

- یعنی آن ناهید ورپریده برایت پیغام نیاورده بود. خدا می داند اگر بشنوم یک کلام حرفی زده ، پایش را از این خانه می برم. دوست ندارم ور دل تو بنشیند و یک بند کنار گوشت وزوز کند.

- خیالتان راحت. حتی اگر حرفی بزند، گوشه‌ایم برای شنیدن گر است.

خشم و غضب صدایش را لرزاند:

- بایدم کر باشد. مگر این که خیلی بی چشم و رو باشی و از یاد ببری. این قوم ظالمین چه بلایی سرمان آورده اند.

خانجون که اکثر اوقات دوری راه را بهانه می کرد و کمتر به ما سر می زد

، بعد از آن حادثه هفته ای یکی دو بار از ایستگاه داودیه سوار اتوبوس شمیران می شد، نفس زنان و غرولندکنان خود را به منزل ما می رساند و قبل از غروب آفتاب و تاریکی هوا دوباره همان راه را در پیش می گرفت و به خانه اش برمی گشت.

آن روز هم از صبح مهمان ما بود و به محض شنیدن این جمله ، به حالت اخم فاصله دو ابرو را کوتاه کرد و با ترشروی با لحن تلخ و گزنده ای گفت:

- حرف دیگه ای نداری بزنی نصرت؟ واسه چی این قدر به پروپاش می پیچی. این دختر خودش عقلش می رسه و خیر و صلاح شو می دونه. کم خون به دلش کنین. تو این خونه پوسید، بس که از صُب تا شب یه گوشه نشست مادرشو که تو لباس عزا عین نی قلیون شده و تو رو که هی زیر پتو ناله نفرین می کنی تماشا کرد. پاشو طوبی، پاشو برو این لباس سیاهو از تنت دربیار. سیاه، سیاهی میاره. تو دو تا دختر دم بخت داری.

عزیز به حق افتاد و گفت:

- چغندر که زیر خاک نکردم خانجون. تا سر سالش نه لباس عزایم را درمی آورم نه صورتم را اصلاح می کنم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- که چی بشه! می خوام به کی ثابت کنی که ماتم زده ای. دلت باید عزادار باشه، نه پیرهنت.

آقا جان به طرفداری از همسرش گفت:

- داغ دلشو تازه نکنید خانجون. بگذارید به حال خودش باشد. کار ما از این حرفها گذشته.

- یعنی چی که گذشته. چه حرفها می زنی نصرت. آسمون که به زمین نیومده. هر کی یه سرنوشتی داره. این دخترا دارن دل مرده می شن. اگر پسر برادرت جون اون یکی رو گرفت، شما دو تا دارین روح این چار تا بچه رو می کشین. یه بندم دارین تو گوش رکسانا می خونین که چشاتو کور کن و گوشاتو گر. از این طرف برو، از اون طرف نرو. مگه خودش عقل نداره، مگه خودش نمی فهمه که به خیال خودتون دارین درسش می دین.

آقا جان زیر بار نرفت و گفت:

- اگر بزرگترها راه و چاه زندگی را نشان بچه ها ندهند که آنها تو گل می مانند.

- تترس نمی مونن. به جای این که گوشه اتاق رو تشک بیفتی و اه و ناله کنی، پاشو برو دنبال کاسی ت که زن و بچه هات گشنه نمونن. اینجا خوابیدی که چی؟ منتظری پسر ت از اجباری برگرده نون آورتون بشه؟
آهی کشید و گفت:

- مگر تا حالا چه کسی نان آورمان بوده. من مرد کارم نه مرد تنبلی، ولی چه کنم که قدرت بلند شدن ندارم. قلمب دارد جلز ولز می سوزد. انگار نه انگار که من آن نصرت چند ماه پیش هستم که از دیوار راست بالا می رفت. خیال می کنی خوشم می آید روی این تشک بیفتم آه و ناله کنم.

- هی بگو قدرت ندارم. تکون بخوری بجنبی، قدرت خودش می یاد. بلند شو طوبی، بلند شو یه لقمه نون بده کوفت کنیم. اینجا آدم معده درد می گیره. به گمونم رسم مهمون نوازی هم از یادتون رفته، از وقتی اومدم یه لیوان آب دستم ندادین. بعد از چهار ماه هنوز به خودت نیومدی.

نه، هنوز به خودش نیامده بود. حتی اگر دست خودش بود نفس کشیدن را هم از یاد می برد، ولی رسم مهمان نوازی چی؟ از غفلتش شرمند شد. کف دست را بر زمین نهاد تا به کمک آن بدن بی قدرتش را از زمین بگند و برخیزد، سپس خطاب به من و آزیتا گفت:
- من میردم غذا بکشم. یکی از شما دو تا سفره را ببندازد و آن یکی به اندازه یک سبد سبزی خوردن از باغچه بچیند.

آزیتا که هنوز از یادآوری سقوط رامک از پشت بام و در خون غلتیدنش در کنار بوته های گل سرخ و سبزی خوردن باغچه عمو سیف اله رنج می برد، به من مجال اظهار نظر نداد و گفت:
- من سفره را می اندازم.

چون می دانستم دردش چیست، بی چون و چرا سبد حصیری را به دست گرفتم و پا به ایوان نهادم.

برمک بی هیچ شور و شوقی دور از یار و همبازی های قدیمی با بی حوصلگی با پا به توپ فوتبالی که یادگار بازیهای دسته جمعی گذشته بود که داشت در زیر پاهای او لگد باران می شد.

آسمان سیاه بود و ابرها تکه تکه، یکی پس از دیگری پیدایشان می شد. برگ درختان هنوز سرسبز بودند و در آغاز خزان خبری از تاراج شان نبود.

طنابی که رختهای شسته شده را بر رویش آویزان می کردیم و میخ نگه دارنده اش در بالای دیوار با طناب بند ایوان منزل عمومیم مشترک بود، داشت تکان می خورد.

از آخرین باری که صدایش را شنیده بودم چندماه می گذشت، اما در آن لحظه این او بود که داشت می گفت:

- شیرین کجایی؟ بیا این رختها را از روی بند جمع کن . هر آن ممکن است باران بگیرد.

پاهایم سست شد. قدمهایم چون اسب چموش و سرکش از حرکت باز ایستادند و اهمیتی به نهمیم ندادند. نگاهم به آن سو چرخید و در نگاه داریوش نشست که چشم به ایوان خانه ما داشت. با گونه های فرو رفته و زیرچشمهای گود افتاده، لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید و مظلوم و درمانده. نمی دانم چقدر طول کشید تا به خود نهیب زدم: "حیا کن . خجالت بکش. یعنی به همین زودی از یادت رفت چه شعارهایی می دادی. مگر قرار نبود چشمهایت را کور کنی و گوشهایت را کور."

عزیز با دیس پلو از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن قیافه بهت زده ام تشرزنان گفت:

- چی شده، چرا ماتت برده؟ پس سبزی خوردن چی شد؟

سرم را که به طرف ایوان خانه آنها چرخاندم ، اثری از داریوش ندیدم. سبد حصیری را بر روی قلب پر التهاب چسباندم و از پله ها پایین رفتم.

۱۳

بیماری پدرم که شدت یافت ، به این نتیجه رسید که می بایستی در خرج خانه امساک کند، به همین جهت ناچار به فروش درشکه و جواب کردن رجبعلی و صدیقه شد. با وجود گریزم از درس خواندن، برای فرار از ماتمکده خانه به ادامه تحصیل پرداختم.

من و آرزیتا عادت کرده بودیم صبحها زودتر برخیزیم و مسیر راه از منزل تا خیابان شاه آباد را پیاده طی کنیم.

زمستان رفت و آمد به مدرسه به این شکل مشکل بود، اما به هر طریقی بود گذشت و به بهارش رسیدیم. چند روز مانده به تحویل سال نو خانجون مادرم را وادار کرد صورتش را اصلاح کند و لباس عزا را از تن بیرون بیاورد و من بقیچه حمام زیر بغل از خانه بیرون آمدم تا به گرمابه محل که فاصله زیادی تا منزلمان نداشت، بروم.

بهار چند روزی زودتر از موعد مقرر ، زمستان را از سر راه برداشته بود و خود با گلهاس ارغوانی و بنفش اقاچیا ، درختان پرشکوفه میوه و بوی عطر سکر آور اطلسی ، یاس و بنفشه از راه رسیده بود.

هوا لطافت خاصی داشت و نفس کشیدن در زیر سایه درختان سرسبزش درست مانند بوییدن و بوسیدن نوزادی که بدنش بوی شیر مادر را می داد ، لذتبخش بود.

آهسته قدم برمیداشتم و عجله ای برای رسیدن نداشتم. صدای پایی را که هر لحظه به من نزدیکتر می شد شنیدم، اما به هوای این که رهگذر است اهمیتی ندادم و نایستادم.

فاصله قدمهايش با من کوتاه شد و بالاخره پهلو به پهلو قرار گرفت و صدایم زد:

- سلام رکسانا.

یک آن طنین صدای آشنایش قلبم را لرزاند، ولی خیلی زود به خود امدم و کوشیدم تا از او فاصله بگیرم.

از رو نرفت. پا به پایم آمد. دوباره جمله اش را تکرار کرد و افزود:

- خواهش می کنم به حرفهایم گوش کن رکسانا. آن حادثه فقط یک قربانی داشت. اما عموجان نصرت کاری کرد که همه ما قربانی شدیم، به خصوص من و تو. باورم نمی شود، آخر چرا؟ من این جبر را قبول ندارم و زیر بارش نمی روم. چه دلیلی دارد که من و تو هم می بایستی بر این باور باشیم که قلب و احساس مان هم زمان با سقوط رامک از پشت بام سقوط کرده و کشته شده. چرا آن حلقه را که با عشق به دست کردم به آن سادگی از انگشتت بیرون آوردی و برایم پس فرستادی؟ طبق قول و قرارهای قبلی، تو الان باید زنم باشی و در کنارم، نه تا به این حد بیگانه که بعد از ماهها دوری، حتی برنگردی نگاهم کنی. مرا بگو که چقدر خوش خیال بودم که می پنداشتم امسال عید در خانه خودمان هفت سین را می چینیم و اولین نوروز زندگی مشترکمان را با هم جشن می گیریم. خیالت عین زالو به مغزم چسبیده و جداشدنی نیست. نه تو و نه پدر و مادرت و نه خانواده خودم قدرند مغزم را بشکافند و حریف آن زالوی سمج شوند. شهروز روانی شده. شب و روز گریه می کند و فریاد می زند "به خدا کار من نبود، خودش موقع بازی پرت شد و افتاد." تعجب می کنم چطور برمک حاضر شد چنین دروغ بزرگ را بگوید.

به شنیدن این جمله بی طاقت شدم. سر برگرداندم و درست روبرویش ایستادم. در نگاهش محبت بود، حبتی آمیخته با شیفتگی.

بی اعتنا به زهرکلامم که داشت به جانم می ریخت، فرصتی یافت تا سیر تماشاچیانم کند.

بی توجه به رهگذران کنجکاو محل به خشم و کین هایم مجال دادم تا صدایم را به اوج برساند:

- تو حق نداری برمک را درگگو خطاب کنی. به دنبال آمدی تا چه چیز را ثابت کنی؟ عشق و محبتت را به من یا پرده پوشی قتلی که برادرت مرتکب شده؟ شهروز حقیقت است که شب و روز گریه کند و فریاد بزند. حقیقت است که روانی شود و ترک تحصیل کند. آقاجان نفرینش کرده که تقاص پس بدهد. چرا از من نمی پرسی چه بر سر رودابه آمده که عقل و هوشش را از دست داده و چه بر سر پدرم، که قلبش در اثر آن حادثه صدمه دیده و بستری ست؟ ها چرا نمی پرسی؟ غیرممکن است ندانی که چندماه است دکانش بسته است. بگو می دانستی یا نه؟

در آرامش گوش به سخنانم می داد. حتی مژه بر هم نمی زد. فقط نگاهم می کرد. همین که ساکت شدم، گفت:

- همه ی اینها را می دانم و افسوس می خورم. دلم می خواست چون گذشته محرم خانواده است بوم و قبولم داشتید، تا لااقل در غیاب بابک، هم تیماردار عمویم باشم و هم مغازه را بچرخانم و نگذارم بسته بماند. چرا این طور شد؟ چرا؟ تو چه راحت گذاشتی مرا از چشمت بیندازند و بین مان فاصله ایجاد کنند. دست من به هیچ خونی آلوده نیست رکسانا. عشق پاک و محبتم به تو خوبی را

که در رگهایم جاری ست زلال می کند. من از تو نمی گذرم، نه حالا نه هیچ وقت دیگر. به امید روزی که حقیقت روشن شود و دیگر کدورتی بین دو خانواده نباشد، دارم ادامه تحصیل می دهم. قول بده منتظرم بمانی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی مسخره است که چنین توقعی را از من داشته باشی. انگار اصلا نشنیدی چه گفتم ، چرا از سر راهم کنار نمی روی؟ چرا راحت نمی گذاری. تو هم خون آن قاتلی، پس نگو که خونِ پاکی در رگهایم جاری ست. بابک اینجاست. برای تعطیلات نوروز ، مرخصی گرفته آمده. خدا می داند اگر الان مرا با تو ببیند چه الم شنگه ای به پا خواهد کرد. او هم مثل بقیه اعضا خانواده ام، به خون تو و خانواده ات تشنه است. تنها لطفی که می توانی به من بکنی این است که دیگر هرگز سر راهم قرار نگیری.

با درماندگی گفتم:

- چیزی را از من می خواهی که در توانم نیست. همیشه دورادور مواظبت هستم. از پشت پنجره اتاقم نگاهت می کنم و از توی ایوان صدایت را می شنوم. این یکی را دیگر نمی توانی از من بگیری.

صدا را در گلو پیچاندم تا بغض گلویم پنهان بماند و گفتم:

- آخرش چی؟ به چه امیدی دلخوشی؟ نه خونی که پایمال شده به رگهای رامک برمیگردد و نه خشم و نفرتی که مرگش نسبت به باعث و بانی آن حادثه در قلب پدر و مادرمان باقی گذاشته تبدیل به مهر و محبت می شود و نه پرونده راک عشق من و تو که بسته شده دوباره باز خواهد شد. دیگر چیزی نگو ، چون جوابی نخواهی شنید. مگر نشنیدی چه گفتم ، برو، از اینجا برو.

- روی برگرداندم و به حالت دو به راهم ادامه دادم. دیگر نه بهار بوی عطر تن نوزاد شیرخوار را می داد و نه بوی گلهای اطلسی و یاس سکرآور بود. داریوش دست از تعقیب من برداشت و ایستاد، اما احساسم سر به دنبال گذاشت و قدم به قدم به تعقیب پرداخت. به سر خیابان که رسیدم رو در روی بابک قرار گرفتم. قلبم از وحشت در سینه لرزید. این یک فاجعه بود، فاجعه ای که راهی برای مقابله با آن به خاطر نمی رسید. گونه هایش از شدت خشم گلگون بود. با نگاهی تیز و برنده به من خیره شد و با لحن تندی پرسید:

- چی شده، چه کار باهات داشت؟

زبانم لکنت گرفت. به تته پته افتادم. کلمات از مغزم می گریختند. انگار در محکمه پدرم محاکمه می شدم و بازپرسم بابک بود. چندین بار زبان را در دهان چرخاندم تا بالاخره توانستم پاسخ دهم:

- به روح رامک قسم من نمی خواستم باهات حرف بزنم، باور کن.

- ولی باهش حرف زدی، خودم دیدم. نباید جوابش را می دادی. نباید محلش می گذاشتی. خیلی خودم را کنترل کردم که جلو نیایم و توی گوشش نزنم. منتظر بودم ببینم تا چه حد می توانی جلوی احساس خودت را بگیری.

این بار کلمات بی اختیار بر زبانه جاری شدند:

- کاش جلوی می آمدی و می شنیدی که چه می گفتم. احساسی باقی نمانده که بخواهم جلویش را بگیرم. این چیزی بود که می خواستم بهش بفهمانم و تکلیفش را روشن کنم. قلبم از دیدارش نه تکانی خورد و نه در سینه لرزید. شاید این دیدار امتحانی بود که مطمئن شوم شفا یافته ام.

- امیدوارم که این طور باشد و برای دلخوشی ام این حرف را نزنی. راست بگو تا حالا چند بار سر راحت قرار گرفته؟

- قسم می خودم اولین بار بود و مطمئنم که آخرین بار خواهد بود.

سر به زیر افکند و گفت:

- من همه ی حرفهایتان را شنیدم ، از همان لحظه که صدایت زد و تو برگشتی نگاهش کردی.

- تو اشتباه می کنی، اصلا این طور نبود. وقتی صدایم زد برنگشتم نگاهش کنم، ولی وقتی برمک را دروغگو خطاب کرد ، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با حرفهایم توی دهنش نزنم.

- نمی خواهد به من بگویی چه کار کردی و چه گفתי ، چون خودم شاهد برخوردتان بودم. در یک مورد حق را به داریوش می دهد و این حرف را قبول دارم که گفت این حادثه فقط یک قربانی نداشت، بلکه تو و او هم قربانی های دیگر این حادثه اید. درست است کنار گود بودید ، اما به ناچار به داخل گود کشیده شدید. می دانم که چقدر برایت سخت است رکسانا. نمی خواهد به من بگویی که احساسی باقی نمانده تا مجبور باشی جلویش را بگیری، چون مطمئنم که باقی ست. فقط احساسی قوی تر که جلویش را گرفته به آن مجال پیشروی نمی دهد. نیاز به زمان دارد تا بتوانی خفه اش کنی.

آب دیدگانم گواهی بودند بر ادعایش. شبهای بی خوابی ، این پهلو آن پهلو غلتیدن و زار زدن. زیر پتو مچاله شدن تا مبادا صدایم به گوش آزیتا که در بستر کناری ام آرمیده برسد. آه کشیدن و بر بخت بد لعنت فرستادن. وداع با آرزوهایم، در حال سان دیدن از حسرتهایم، دلایل دیگری بودند برای اثبات ادعایش.

با صدای خفه ای گفتم:

- خواهش می کنم در مورد این دیدار حرفیه آقاجان و عزیز نزن. می دانی که طاقت شنیدنش را ندارند. به قلب بیمار آقاجان رحم کن و به سینه پر درد عزیز.

نگاهش مهربان شد و لحن کلامش گرم.

- لزومی نمی بینم داغ دلشان را تازه کنم. سه ماه دیگر، از سربازی که برگردم، آقاجان را وادار می کنم این خانه را بفروشد و در جایی دور از این محل به دنبال خانه مناسبی برایشان می گردم.

- بعید می دانم راضی شود. به قول خودش اینجا زادگاهش است. و در زیر هر خشت آن مشتی از خاطره هایش از زمان تولد تاکنون پنهان است. عمه ناهید به سختی راضی د سهم خودش را از این ملک موروثی به برادرهایش بفروشد. عزیز می گفت در موقع امضا بنچاقش گریه می کرد. حالا تو می خواهی این بلا را سر پدرمان بیاوری؟

- حالا وضع فرق می کند، آخرین خاطره دردناک ترینشان بود و یادآوری اش رنج آور و تلخی اش شیرینی خاطره های دیگر را تلخ می کند. هر بار که چشم هر کدام از ما به حیاط بغلی می افتد، آن صحنه جلوی چشمان مجسم می شود و بر سوز دلمان دامن می زند. به نظر من هم برای شفای آقاجان و هم شفای تو به صلاح است هر چه زودتر از این محل برویم.

منظورش را نفهمدم و با تعجب پرسیدم:

- شفای من!؟

- بله رکسانا جان شفای تو از آن بیماری صعب العلاجی که وجودش را در قلبت باور نداری.

۱۴

اجل به پدرم مهلت نداد تا شاهد فروش خانه ی مورثی اش باشد و یک روز مانده به سالگرد فوت رامک، در حالیکه داشت لب حوض وضومیگرفت، دست بر روی قلبش نهاد و کنار بوته های گل سرخ باغچه بر زمین افتاد و چشم از جهان فرو بست.

چه بسا حتی اگر انتخاب محل فوت هم با خودش بود، به یاد قتلگاه فرزندش درست همان نقطه را انتخاب میکرد.

در مراسم خاکسپاری اش در ابن بابویه، بعد از یک سال خانوادگی عمویم را دیدم. دور از ما و سایر اقوام زیر سایه ی درختی ایستاده بودند و میگریستند.

داریوش در حالیکه شانه هایش از شدت گریه تکان میخورد زیر بازوهای پدرش را گرفته بود. به نظرم رسید عمو سیف الله به اندازه ی پدرم پیر و شکسته و لاغر و نحیف شده، چه بسا و هم به اندازه ی برادرش در آن پیش آمد رنج کشیده است.

شهر روز را با خود نیاورده بودند تا بر آتیش دلسوخته ی ما دامن نزنند. من و آریتا و بابک چون دیوار گوستی عزیز را در میان گرفته بودیم تا چشمش به عذرا خانم و عمویم نفتد و داغ دلش تازه نشود.

در راه مراجعت بابک مرا به کناری کشید، از مادرم که خانجون و خاله طیبه هوایش را داشتند فاصله گرفت و با صدای آهسته و خفه
ایکنار گوشم گفت:

-نباید می‌آمدند، هیچ کس از آنها ناخواسته بود که بیایند. وجودشان غیر از عذاب چه ثمری برایمان داشت؟ خدا می‌داند اگر عزیز
می‌فهمید آنها آنجا هستند، چه حالی می‌شد. باز هم باید خدا رو شکر کنیم که بخیر گذشت.
دستمال سفید کنانی را که با آن اشک چشمانم را پاک میکردم، در مشت فشردم و گفتم:

-به گمانم فراموش کرده ای آنها چه نسبت با پدرمان و ما دارند. تا قبل از این اتفاق جانشان برای هم در میرفت. تمام جیک
و پیکشان با هم بود. آقا جان به جان برادرش قسم می‌خورد و عمو جان به جان او. آن علایق از بین نرفته. آنها به خاطر ما نیامدند، به
خاطر دلخودشان آمدند. اگر تو توجه می‌کردی میدیدی، بعد از مراجعت ما ماندند تا در خلوت به دور از چشمانی که با خشم و نفرت
نگاهشان میکردند، فاتحه ایبر سر خاکش بخوانند.

با تعجب پرسید:

-تو از کجا میدانی که ماندند؟

-چون وقتی سر برگرداندم دیدمشان که بر سر قبر آقا جان زانو زدند.

پرخاش کنان پرسید:

چا دلیلی داشت برگردی نگاهشان کنی؟

-چون برایم مهم بود که بدانم چه کار خواهند کرد. نه بابک، تصور غلط نداشته باش، دلپش آن چیزی که تو فکر میکنی نبود. بلکه
فقط می‌خواستم بفهمم علت آمدنشان آزرده روح سوهان زده ی ماست یا علایقو عواطف خودشان.

پاسخم ابی بر آتیش خشمش نشاندم. آرام گرفت و گفت:

-از حرفایت معلوم است جوابت را گرفته ای.

بعد از مراسم هفت، عزیز و رودابه را میفرستم خونه ی خانجون. خانه که خلوت شد، درد تنهاییو بی همدمی به سراغش خواهد
آمد. هر چقدر هم ما زیر بالو پرش را بگیریم نمیتوانیم جای خالی شوهرش را پر کنیم.

-امکان ندارد راضی شود خانه اش را ترک کند، حتا چه بسا از شنیدن پیشنهادت هم دلخور شود. کاری نکن دلش بشکند و به این
فکر بیفتد که این تصمیم مقدمه ی ست برای از صحنه خارج کردنش.

با تعجب پرسید:

-یعنی به نظر تو واقعاً این فکر را خواهد کرد؟

-من خودم اگر جای و بوم همین تصور را داشتم، اینجا من و آریتا هوایش را داریم و نمیگذاریم زیاد غصه بخورد.

-پس تو با نظرم موافق نیستی؟

-نه نیستم و نمیگذارم این کار را بکنی. فعلاً از فروش خانه هم منصرف شو، چون ممکن است به این فکریفتد که هدفت تقسیم ارث بین وراث است.

با دلخوری گفت:

-هر که نداند تو که میدانم قبل از فوت آقا جان این تصمیم را گرفته بودم و تو خودت خوب دلیلش را میدانی.

-آن موقع فرق میکرد، ولی حالا برداشت دیگری از آن خواهد داشت. فراموش کن. اصلاً حالا چه وقت این حرفهاست، بابک.

-کردن من نینداز رکسانا، بحث فروش خانه را تو شروع کردی، وگرنه پیشنهاد من فقط فرستادن عزیز به منزل خانجون بود که تا مدتی از محیط غمبار خانه اش دور باشد.

شب هفت پدرم، سنگ قبرش غرق گل سرخ بود. گل مورد علاقه ی داریوش. شکی نداشتم که آنهابل از ما به آنجا آمدند و مزارش را گل باران کرده اند. عزیز غرق ماتم بود و توجه ای به اطراف نداشت، وگرنه به راحتی میشد آنها را دید که در زیر سایه ی همان درخت قبلی ایستاده بودند.

یک نظر نگاه بابک به آن سو چرخید و سپس روی برگرداند و زیر لب گفت:

-چرا راحتان نمیگذارند؟

عمه ناهید دستمال سفیدی را که در دست داشت چندین بار پی در پی بر روی دیدگان سرخ از گریه اش کشید و گفت و سپس هق هق کنان گفت:

-بی انصاف نباش بابک. این خون است که میکشد. قبل از این که باشی، من و سیف الله باهش بودیم. هر اتفاقی بیفتد، حتی اگر خودت را هم بکشی، نمی توانی حس خواهر برادری را از بین ببری. این حس وجود دارد. شاید در گیر و دار حوادث دستخوش طوفان شود، اما همانند درختی اسیر گردباد فقط شاخ و برگش را میریزد و تنه اش باقی میماند تا دوباره شاخه هایش جوانه بزنند و سرسبز شوند. سیف الله و نصرت خدا بیامرزد دو برادر جان در یک قالب بودند، اما افسوس.

خاطرات کودکی همیشه پر رنگ تر و شفاف تر و به یاد ماندنی تر از بقیه ی خاطرات زندگی است و هرگز از ذهن پاک نمیشود.

به نظرم رسید جمله ی آخرش خطاب به من بود که در کنارش ایستاده بودم.

زندگی عزیز چون آخرین قطرات آب مانده در منبع چکه چکه و با تانی فرو میریخت. درست دو ماه بعد از اینکه لباس عزا را از تن بیرون آورده بود دوباره آن را پوشید. آرزو میکردم که این قدرت را داشتم که بتوانم یک بار دیگر خنده بر روی لبانش بیاورم و و را به زندگی بازگردانم.

نگاهش به اطراف و گوشه کنار اتاقها و حیات توأم با حسرت بود. دیوارهای ترک خورده، سنگفرش های شکسته ی حیات و کاشی های لب پر حوض با آرزوهای شکسته و کمر خمیده اش هماهنگی داشتند.

حاضر به فروش خانه نشد چون میت رسید این تنها سر پناهش را همراه با یادگاری هایش از دست بدهد. هر وقت فرصتی مییافت به صندوق خانهاش پناه میبرد و با شب کلاه آقا جان که و بی آن سر به بالین نمی نهاد و تور عروسی بیدزده ی خودش که یادآور خوشترین شب زندگیش بود، درد دل میکرد و قطرات سوزان اشک چشمش را بر رویشان مینشانند.

گاه نگاه خیره ی داریوش را از پشت پنجره ی سالن طبقه ی بالای خانه شان متوجه خود میدیدم و با یادآوری بلاهایی که بعد از آن حادثه به سرمان آمده، با نفرت روی بر میگرددند.

رودابه جای خالی آقا جان را در خانه حس میکرد. گاه با انگشت قاب عکس او را بر روی دیوار اتاق نشیمن نشان میداد و با حرکت لب میکشید تا کله ی "کو" را به زبان بیاورد و چون موفق به ادای آن نمیشد، با حرص و درماندگی به گوشه ی اتاق پناه میبرد و ماتم میگرفت.

در هجوم سنگ باران مصائب هم پنجره ی امروز شکست هم پنجره ی فردا. نگاهم به پشت سر بود و روبرویم را نمیدیدم. از حال غافل بودم و از آینده بیمناک. در روزهای گرم و داغ تابستان در زیرزمین خانه کز میکردم و فارغ از درس و مشق مدرسه که دفترش برای همیشه بسته شده بود، نگاه حسرت بارم را به در و دیوارش میدوختم که اثر انگشتان من و سایر بچه ها و لکه ها سیاه دیگری ناشی از برخورد ضربات توپهای فوتبال داریوش و بابک هنوز بر رویشان باقی مانده بود.

عمه ناهید حق داشت که میگفت: "ذهن انسان برای ثبت و حفظ خاطرات کودکی آمادگی بیشتری دارد تا زمان جوانی و سالخوردگی."

خانجون دفتر خطرت کودکیاش را که در ذهن میگشود، آن چنان راحت و بدون مکث از آن یاد میکرد که انگار تازه آن دوران را پشت سر نهاده.

آزیتا برای اولین بار در تمام دوران تحصیل آن سال چند جدید آورده بود و با بی میلی و بی حوصلگی سرگرم مرور کتابهای درسیاش بود.

عزیز حوصله ی سر به سر گذاشتن با هیچ کدام از ما را نداشت. به همین جهت بابک را وادار کرد در تعطیلات تابستان برمک را با خود به بازار ببرد تا هم راه و رسم کاسبی را یاد بگیرد هم کمتر پا پی مادرش بشود.

بیهوده مینداشتم که مادرم در عالم خودش است و توجهی به اطراف و بچه هایش ندارد، اما اینطور نبود و زمانی به اشتباهم پی بردم که در زیرزمین غافلگیرم کرد و فارغ از اندوه و غمهای بی شمارش، به موشکافی برای پی بردن به آنچه در دلم میگذشت پرداخت و گفت:

-نمیفهمم رکسانا، تو هر روز اینجا چی کار داری؟ زیر زمین نمور شده، دیوارهایش بوی کهنگی و نم میدهد. فکر نکن من از فکر تو غافلم و نمیدانم چقدر محیط سرد این خانه افسرده ات کرده. این حالت را کم و بیش همه داریم. آن قدر در را به روی خودمان بسته ایم که اصلاً نمیدانیم خارج از دنیای خانه، دنیای دیگری هم هست. چطور است یک مدت تو را بفرستم منزل خانجون، شاید تغییر محیط در روحیه ات تأثیر بگذرد، موافقی؟

با آب دیدگانم که از سوز دلم سرچشمه میگرفت گونه هایم را آبیاری کردم و گفتم:

-فکر میکنم همه ی ما این نیاز را داریم، چرا نمیگذارید بابک این خانه را بفروشد؟ اگر میترسید مدرسه ی بچه ها دور شود، می توانیم همین اطراف دنبال خانه بگردیم.

حزن و اندوه عمیقی خطوط چهره اش را در هم کشید و چون موجی روان به تارهای صوتی اش راه یافت و هجومش صدا را در گلویش شکست.

-من به هر خشت و گل این خانه وابسته ام. بیست و پنج سال از بهترین سالهای عمرم با خاک و گلش عجین شده. عکس عروسیام از پشت شیشه قاب عکس روی طاقچه به من لبخند میزانه. انگار تمام خاطرات شیرین زندگی با پدرت را در لا به لای مقوای پشت قاب پنهان کرده. من برخلاف خیلی ها که ناشکرند خوشبختی ام را قبول داشتم.

نه زیاده طلب بودم و نه دنبال فرصتهای طلائی. همیشه فکر میکردند بالاخره یک روز بچه هایم به دنبال زندگی یشان میروند، بعد من میمانم و نصرت و او عصای دست پیریام میشود و همدم و غمخوارم. از کجا میدانستم که قبل از رسیدن به چهل بیوه خواهم شد. بلند شو عزیزم، بلند شو بیا بالا، چند دست لباس برای خودت بردار. امروز همگی باهم میرویم منزل خانجون. بعد من و آزیتا و رودابه بر میگردیم، اما تو چند روز آنجا میمانی.

-ولی عزیز، من دلم میخواهد پیش شما باشم..

با لحنی آمیخته به طعنه گفت:

-تو که پیش من نیستی، اینجا برای خودت دنیای دیگری ساختی، بین خودت و خانواده ات فاصله ایجاد کردی. با خاطره هایی هم که اذیتت میکند و هم تو را به خود میخواند سرگرمی. به خیالت رسیده من ازت غافلم و نمیدانم چه حالی داری؟ نه اینطور نیست. من خوب میدانم دردت چیست.

سر بزیر افکندم، از نگاهش گریختم و گفتم:

این فقط درد من نیست، درد شما هم هست و دردی نیست که با یکی دو روز رفتن دوا شود.

-من به خاطره هام دلبسته ام و از آنها جدا نیستم، اما تو نباید این دلبستگی ها را داشته باشی، چون آینده را در مقابل داری که فاصله ای است میان تو و گذشته ات. لابد منظورم را میفهمی.

پس به حرفم گوش بده، پاشو بیا برویم بالا تا من در این زیر زمین رو قفل و زنجیر کنم. دلم نمیخواست با نافرمانی ام باعث آزارش شوم، با بی میلی برخاستم و گفتم:

-حالا که غیر از این چاره ای نیست، من هم برای رفتن حرفی ندارم.

۱۵

سفره خانجون همیشه گسترده بود و با غذاهای ساده و لذیذ آماده پذیرایی از بچه ها و نوه هایش.

با گشاده رویی در را به رویمان گشود. سپس نظری به ساکِ دستی ام افکند و با تبسم دلنشینی گفت:

- پس بالاخره از خر شیطون اومدی پایین و پیش من می مونی.

عزیز به من فرصت جواب را نداد و گفت:

- البته اگه مزاحم نباشم.

- تو دیگه تعارف تیکه پاره نکن طوبی. خودت می دونی که تنهایی دلم اینجا پوسید. از خدامه همه تون پاشین بیابین یه مدت پیش من بمونین. حریف تو یکی که نشدم. همش می گی من از خونه زندگی م دل نمی گنم.

- خب نباید دل بکنم. مگر شما با آن همه اصرار من و طبیه حاضر شدید بیاید خانه یک کدام از ما بمانید.

- همیشه جواب تو آستین داری. دیر کردین، دلم از گشنگی مالش رفت. تا رکسانا سفره را ببندازد، منم غذا رو می کشم.

نمی دانستم چند روز می توانم آنجا دوام بیاورم. می دانستم اگر اعتراض به ماندن کنم، عزیز و خانجون پوستم را خواهند گند.

گرچه حالا دیگر یک پای خانه پرجمعیت ما همیشه لنگ می زد. آن دور هم جمع شدن. سر سفره با هم نشستن ها، لقمه غذا را با لذت قورت دادن، قلیان پدر را چاق کردن، قبل از سر سفره بردن، پکی به آن زدن و رقص گل محمدی را در تنگ بلورینش در حین پک زدن آقا جان به آن تماشا کردن و غرق در رؤیاهای شیرین و دور و دراز نوجوانی شدن، انگار به قرنهای پیش تعلق داشت و مال این زمان نبود.

جست و خیز رودابه که در شیطنت دومی نداشت در وسط سفره غذا، سرنگون کردن تنگ دوغ و کاسه خورش و به دنبالش ناله و نفرینهای عزیز که با غیظ دست به سینه می کوفت و فریاد می کشید: "ورپیری دختر، عاصی ام کردی."

ورنپریده بود، اما وقتی نگاهش می کردم دلم ریش می شد. نمی دانستم جست و خیزهایش را به یاد می آورد یا در مغزش هیچ اثری از یاد گذشته نبود.

منزل مادر بزرگ ایوان نداشت و از حیاط یک راست وارد راهرویی که به اتاقها راه داشت می شدیم. بعد از صرف ناهار، عزیز رودابه را کنار پنجره خواباند تا در معرض بادی که درختان را به جنب و جوش وا می داشت، قرار گیرد.

آزیتا در حال مرور کتاب هندسه خوابش برد و من چشم بر هم نهادم و با تظاهر به خواب سرگرم کلنچار رفتن با تلخ و شیرین های زندگی ام شدم.

قبل از غروب آفتاب عزیز برخاست و خطاب به آزیتا گفت:

- بلند شو تا هوا تاریک نشدخ به خانه برگردیم.

خانجون به اعتراض گفت:

- باز نیومده قصد رفتن کردی. حالا کجا؟ بنشین.

- تا ما برسیم و شامی روبراه کنیم، بابک و برمک خسته از راه می رسند.

آزیتا کنار گوشم زمزمه کرد:

- زیاد نمان، زود برگرد. تو که نباشی، من خیلی تنها می شوم.

این اولین کلمات محبت آمیز بعد از فوت رامک و آقا جان بود که بر زبان خواهرم جاری شد. کم کم داشتم به این فکر می افتادم که مهر و محبت و سایر علائق عاطفی ما را هم در کنار بوته گل سرخ منزل عموسیف اله سر بریده اند. در پاسخ لب ورچیدم و گفتم:

- از خدا می خواهم، ولی مگر می گذارند. عزیز به اینجا تبعیدم کرده.

- خودش طاقت دوری ات را ندارد. دلش که تنگ شد می آید دنبالت.

خانجون که حواسش به ما بود، پرسید:

- آی شما خواهرای چی در گوشِ هم پیچ پیچ می کنین؟

به جای جواب هر دو خندیدیم و آزیتا به گرمی گونه ام را بوسید. خم شدم رودابه را به سینه فشردم و خطاب به مادرم گفتم:

- زودتر بیایید دنبالم. دلم برایتان تنگ می شود.

به جای او خانجون با توپ و تشر گفت:

- خُبّه خُبّه حیا کن دختر نوبرشو آوردی. بی خود این ادا و اطوارها رو از خودت در نیار. همین روزا می ری خونه شوهر هفته به هفته اونا رو نمی بینی. اگه دلت می خواد تا سر خیابون دنبالشون برو، سوار اتوبوس که شدن برگرد. برو ببین لب رودخونه غروبا چه صفایی داره.

دستِ رودابه را گرفتم و همراهشان به راه افتادم. عزیز برای دلجویی ام گفت:

- هر وقت دلت تنگ شد، می توانی خانجون را برداری بیایی پیش ما، دوباره غروب برگردی.

با تعجب پرسیدم:

- مگر قرار است چند هفته اینجا بمانم!

- تا هر وقت لازم باشد می مانی. این تصمیمی ست که من و بابک با هم گرفتیم. بیشتر نظر برادرت بود که می گفت تو باید یک مدت دور از خانه باشی.

پس این نقشه بابک بود. با حرص در دل گفتم: "مگر دستم بهت نرسد بابک."

رودابه دستم را می کشید و می خواست به زور مرا هم با خود سوار اتوبوس کند. معلوم می شد احساسات و عواطفش سر جایشان بود و تغییری نداشت.

بلندش کردم و او را روی پله اتوبوس تحویل مادرم دادم. از دور به طرفش دست تکان دادم. با تکان دست پاسخم را داد. هنوز از جلوی دیدگانم دور نشده، دل تنگ شان بودم.

بی اعتنا به مقاومت سیل اشک راه دیدگانم را در پیش گرفتند. آن قدر نگاهشان کردم تا در خم جاده ناپدید شدند.

دلم نمی خواست با چشم گریان به خانه مادر بزرگ برگردم. کنار رودخانه ایستادم. صدای حرکت آب چون ملودی آرام و دل نشینی روحم را نوازش می داد. شاخ و برگهای سر سبز و خرم درختانِ تنومند با طنازی از دو طرف سر به روی رودخانه خم کرده بودند و همراه با نسیم ملایمی گوش به نجوای هم می دادند.

چون از قفس رها شده ای بودم که هوای آزادی سر مستش کرده. درست نمی دانم چه مدت آنجا ایستادم تا صدای پارس سگی مرا از جا پراند.

هول برم داشت. چیزی نمانده بود از شدتِ وحشت به داخل رودخانه سقوط کنم. می ترسیدم سر برگردانم و به پشتِ سر نگاه کنم. در مورد سگ های هار سخن زیاد شنیده بودم و از آن می ترسیدم که در دام یکی از آنها گرفتار شده باشم. بالاخره به خود آمدم. حالت گریز به خود گرفتم. به عقب برگشتم و قبل از این که جرأت نگرستن به اطراف را بیابم، صدای نا آشنای مردی را شنیدم که می گفت:

- نترسید هار نیست. از آن گذشته مهارش دستِ من است و نگرانی ندارد.

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. قد بلند بود با پوستِ روشن و چشمهای میشی. در ترکیب صورتش هیچ عیبی و نقصی به چشم نمی خورد. بر لبهای خوش فرمش تبسم شیرینی نشانده و گفت:

- تازه به این محل آمدید؟

ناچار به پاسخ شدم و گفتم:

- منزل مادر بزرگ مهمان هستم.

- خانم ماکوبی؟

از تیزهوشی اش تعجب کردم و پرسیدم:

- از کجا فهمیدید!؟

- از شباهت تان. از آن گذشته به غیر از ایشان خانواده ای را در این محل نمی شناسم که بتوانند نوه ای هم سن شما داشته باشند. معلوم می شود شما هم مثل من طبیعت را دوست دارید که این طور محو این رودخانه و سرسبزی و صفای درختانش شدید. من و فیدل هر روز غروب یک ساعتی این اطراف پیاده روی می کنیم. شما فقط امروز اینجا مهمانید؟

- قرار است چند روزی بمانم.

تبسمی بر لب نشانده و گفت:

- اسم من سامان سامانی ست و خانه ام در کوچه بالایی منزل خانم ماکویی دیوار به دیوار خانه ایشان است.

منتظر شد تا من هم خودم را معرفی کنم. موقعی که پاسخی نشنید، سماجت به خرج داد و گفت:

- نمی خواهید به من بگویید اسم تان چیست؟

در حالی که می کوشیدم فاصله ام را با سگش حفظ کنم پاسخ دادم:

- رکسانا.

- هنوز از فیدل می ترسید رکسانا خانم؟ بهتان گفتم که هار نیست، تا وقتی احساس خطر نکند کاری به کار کسی ندارد. چرا لباس سیاه پوشیدید؟

با صدای بغض کرده ای پاسخ دادم:

- عزادار مرگ پدرم هستم.

حالت تأثر به چهره اش داد و گفت:

- تسلیت می گویم. چند وقت است فوت کرده اند؟

- حدود چهار ماه. من دیگر باید بروم. مادر بزرگم نگران می شود. خداحافظ.

منتظر پاسخ نشدم و به راه افتادم. از پشت سر صدایم زد و گفت:

- صبر کنید رکسانا خانم. امیدوارم فردا غروب دوباره شما را اینجا ببینم. اگر بدانم از فیدل می ترسید، او را با خود نمی آورم.

جوابش را ندادم. وارد کوچه شدم و به خود نهیب زدم: "حواست را جمع کن رکسانا. تو به اینجا نیامده ای تا با عشقی تازه بر روی زخم عشق کهنه مرهم بگذاری. او هر که می خواهد باشد و هر خیالی داشته باشد، در خارج از مدار زندگی ات قرار دارد. غروب آفتاب و گردش در کنار رودخانه را فراموش کن و بهش اجازه نده به خودش امید بدهد که به این راحتی به هدف رسیده."

خانجون غرولندکنان در را به رویم گشود و گفت:

- کجا رفته بودی ورپریده؟ دلم به هزار راه رفت. آخه فکر نکردی این پرزنو نصف جون می کنی. یعنی تا دم ایستگاه اتوبوس رفتن و اومدن این قدر طول می کشه؟

لبهایم را غنچه کردم و گفتم:

- بیخشید خانجون، دلم گرفته بود. یک کم کنار رودخانه قدم زدم.

- قربون دلت که همیشه گرفته ست. خُب یه سر می اومدی اینجا بهم می گفتی کجایی، بعد می رفتی. حالا فهمیدی ننه ت بدجایی نفرستادت؟

۱۶

شب که شد مادر بزرگم در حیاط، زیر سایه درخت بید، روی تخت چوبی پشه بند زد و گفت:

_ تو اینجا بخواب، تا باد خنک حالتو جا بیاره و تا صبح خوابهای خوش ببینی.

در تاریکی شب، تنها ماندن در زیر سایه آن درخت که شاخه هایش در بالای سرم عین شبه سرگردان با هر حرکت باد تکان می خوردند و به این سو آن سو پرتاب می شدند، چیزی نبود که در تصورم بگنجد.

زیر بار نرفتم و گفتم:

_ وای نه خانجون! من می ترسم تنها اینجا بخوابم.

پوزخندی زد و گفت:

_ هوم، منو بگو که یادم رفته بود تازه از تو فُنداق بیرون اومدی. پس من پیرزن چطوری هر شب اینجا تک و تنها سر می کنم. بلند شو بیا سر اون یکی تخت رو بگیر بیار بچسبون به این، تا رو هر تادوشون پشه بند و بزمن.

در عین تلخی کلامش، خودش مهربان بود و همراه.

اولین شبی بود که دور از خانواده به بستر می رفتم. دلم هوایشان را کرد.

شاید در آن لحظه آرزیتا هم داشت طبق معمول هر شب جای عزیز و رودابه و خودش را در اتاق نشیمن می انداخت و بابک و برمک داشتند برای خودشان در حیاط پشه بند می زدند. فقط آن گوشه از اتاق که من در آنجا می خوابیدم خالی می ماند.

چه بسا آن شب عزیز هم چون من بی خواب می شد و دلش هوایم را می کرد.

ملودی حرکت آب رودخانه زمزمه وار در گوشم لالایی می خواند.

نسیم ملایمی که می وزید آرام بخش خواب شبانه ام بود.

هنوز آفتاب نزده بود که با تکان های دست خانجون از خواب پریدم:

_ بلند شو تا آفتاب زده برو تو اتاق.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ چرا خانجون؟! من هنوز خوابم می یاد.

_ پاشو حیا کن. هوا که روشن بشه. از پشت بوم همسایه ها چشم نامحرم بهت می افته. این تن و بدن یه دختر دسته گله، نه تن و بدن چروکیده ی من پیرزن.

هراسان از جا پریدم، با ملافه بدنم را پوشاندم و گفتم:

_ واخانجون، پس چرا زودتر نگفتید؟

_ خب حالا که دیر نشده. هنوز هوا تاریکه. متکاتو وردار پیر تو اتاق دراز بکش، تا منم برم وضو بگیرم نمازمو بخونم. معلوم نیست تو و خواهرت چه موقع یادتون می یاد مسلمونین.

خواب از سرم پریده بود. لب حوض داشت وضو می گرفت و من از پشت پنجره تماشایش می کردم. هوای اتاق دم کرده و خفه بود. همین که پنجره را گشودم تا هوای تازه از حرارتش بکاهد، خانجون هراسان وارد اتاق شد و گفت:

_ از پشت پنجره برو کنار دختر، حیا کن. اون همسایه روبرویی عزبه. اگه روحش خبردار بشه دختر خوشگلی مَثِ تو مهمونِ من پیرزنه. خواب به چشمش حروم می شه و از پشت پنجره سالنِ سرتاسری خونه اعیونش تکون نمی خوره.
با تعجب پرسیدم:

_ خانه اعیانی! یعنی آن ساختمان به این بزرگی مال یک نفر است؟

_ آره مال یه نفره. با دو تا کلفت و نوکر دست به سینه و یک سگ هیولا. در حیاطش تو کوچه بالایی باز می شه و از صدای پارس سگش همسایه ها در عذابند.

_ پس چرا من دیشب صدایی نشنیدم؟

_ الکی که پارس نمی کنه. شبا کپه مرگشو می ذاره مَثِ ما می خوابه.

با خودم گفتم: "نکند منظورش از آن جوان عزب همان سامان است که می گفت خانه اش در کوچه بالایی است."

گرچه برایم فرقی نمی کرد. هر که می خواست باشد. اصلا به من چه ربطی داشت. خانجون پرسید:

_ چیه، ساکت شدی. به چی فکر می کنی؟ نکنه خوابت می یاد. بهت گفتم که همین جا متکاتو بذار بخواب.

سر بر روی متکا گذاشتم، چشمهایم را بستم و به خودم نهیب زدم: "غروبها قدم زدن کنار رودخانه موقوف" و سپس افزودم: "حیف خیلی مزه می داد و روح کسلم را تازه می کرد. خدای من این دیگر چه بلایی بود که اینجا نازل شد."

بعد از صبحانه، یک کلاف با دو میل بافتنی به دستم داد و گفت:

__ بلدی واسم به شال گردن بیافی؟

__ نه زیاد. میترسم خراب کنم.

__ پس این طوبی چه یاد بچه هایش داده. فردا می خواهی بری خونه شوهر، نه بلدی آشپزی کنی، نه خیاطی و بافتنی. می ترسم روز دوم پس بفرستنت خونه ننه ت. بیا اینجا بغل دست خودم بشین تا یادت بدم. اگه سرت به یه هنری گرم بشه، صبح تا شب تو زیرزمین منزلتون ماتم نمی گیری و آه نمی کشی.

با وجود نِق نِق و غرولندش صبور و با حوصله بود و به راحتی آنچه را که لازم بود به من می آموخت. تمام آن روز سرم به بافتن گرم بود و اصلا نفهمیدم چه موقع غروب شد و چه موقع وقت خواب.

صبح روز بعد موقعی که با تکان های دست خاتجون دوباره از زیر پشه بند بیرون آمدم و به اتاق کوچ کردم، نسیم صبحگاهی بوی رودخانه را با خود به همراه آورد. در دل گفتم: "حالا که غروبها از قدم زدن در آنجا محرومم، چطور است صبح زود این کار را بکنم. شکی ندارم طرف این موقع خواب است و مزاحمم نخواهد شد."

بی اعتنا به غرولندش که می گفت:

__ لازم نیست تو زحمت بکشی، مگه تا حالا که نبودی، کی این کارو واسم می کرد، برو تو نمی خواد تو حیاط جولون بدی.

پشه بند و رختخوابها را جمع کردم، داخل چادر شب جا دادم و سرش را گره زدم.

سپس نفس نفس زنان به پشتی تکیه دادم و گفتم:

__ این موقع صبح پیاده روی کنار رودخانه خیلی می چسبد. هوا بهتر است و خیابان خلوت.

چشمهایم با شیطنت خندید. تبسمی بر لب نشانند و گفت:

__ برو یه گشتی بزن، کیف کن. بعد بگو خونه عالیه بد جاییه، می خوام برگردم منزل خودمون. آره چشم سفید؟

__ اختیار دارید، من چه موقع گفتم اینجا بد جایی ست. فقط دلم برای عزیز و بچه ها تنگ می شود.

__ فردا که بری خونه شوهر چی کار می کنی. هی می خوای زر بزنی زندگی رو به مَرَدت زهرمار کنی.

_ فعلا که دیگر قید شوهر کردن را زده ام.

_ آره جون خودت بازم به هم می رسیم. حالا پاشو برو آماده شو یه دلی از عزا در بیار.

از خانه که بیرون آمدم، نسیم ملایمی به نوازش چهره و گیسوانم پرداخت. رودخانه در خلوت خیابان در تلاطم بود و پرندگان بر روی شاخسار نغمه خوان.

مرد میانسالی سفره نان به دست از دور پیدایش شد. به نزدیکم که رسید، بیگانه وار با کنجکاوی به برانداز کردنم پرداخت. سپس با بی اعتنایی از کنارم گذشت و داخل کوچه بالایی شد. در دل گفتم: "این هم یک همسایه دیگر. تفاوت طبقاتی در این محل زیاد به چشم می خورد."

آن روز با دید تازه ای به محله مادر بزرگم که از زمان کودکی با آن آشنایی داشتم می نگریستم. کاش می دانستم این رودخانه از کجا سرچشمه می گیرد و به کجا ختم می شود.

بی هدف از زیر درخت سنگ کوچکی برداشتم و آن را به داخل آب انداختم.

از پشت سر صدای غریبه تازه آشنا را شنیدم که می گفت:

_ سنگ نینداز. ممکن است سر تمساح بشکند.

با وحشت از رودخانه فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

_ تمساح!

_ صدای قهقهه خنده اش برخاست:

_ کسی که از سگ می ترسد، واویلا به تمساح. دیروز خیلی منتظرتان شدم. پس چرا نیامدید؟

به طرفش برگشتم. دندانهایم را از خشم بر هم فشردم و با لحن پر غضبی گفتم:

_ چی خیال کردید. به نظرتان رسید من چه طور دختری هستم؟ از کجا به این فکر افتادید که می توانید در اولین دیدار با من قرار

ملاقات بگذارید؟

بی توجه به خشم و خروشم با صدای آرامی گفتم:

_ قصد بدی نداشتم. اصلا فکر نمی کردم از پیشنهاد ناراحت شوید. خانم ماکویی همسایه عزیز و محترم من هستند و همین طور نوه عزیزشان. دیروز غروب چون دیدم از سگ می ترسید، فیدل را با خودم نیاوردم. مدتها همین اطراف پرسه زدم که شاید بالاخره پیدایتان شود.

با لحن پرتمسخری پرسیدم:

_ واقعا فکر می کردید من می آیم؟

_ فقط امیدوار بودم، چون در هر صورت غروب بهترین زمان زدن کنار رودخانه است.

_ حالا چی، حالا چطور فهمیدید که من اینجا هستم که بدون فیدل پیدایتان شد.

سر به زیر افکند و گفت:

_ با وجود این که متجاوز از بیست سال است که همسایه خانم ماکویی هستم، تا حالا به خودم اجازه ندادم از پشت پنجره اتاقم حیاطش را دید بزنم، اما امروز صبح ناخودآگاه این کار را کردم و دیدم که از خانه بیرون آمدید. لباس پوشیده آماده رفتن به محل کارم بودم. خدمتکارم مستوره نیز صبحانه را آماده کرده بود. همسرش با نان تازه که از راه رسید، گفت:

"انگار همسایه تازه برایمان آمده، چون یک دختر تنها داشت کنار رودخانه قدم می زد." آن موقع بود که فهمیدم به قصد پیاده روی بیرون آمدید. از خیر صبحانه گذشتم و بدون هیچ توضیحی از خانه بیرون آمدم.

با دقت نگاهش کردم. دیروز با لباس اسپورت همراه با سگش به پیاده روی آمده بود و اکنون با کت و شلوار آخرین مد و کراوات. پلک چشمهایم را پایین کشیدم، و به چهره ام حالت اخم دادم و با ترشرویی گفتم:

_ من نیاز به آرامش دارم. به خاطر همین مادرم مرا فرستاده منزل خانجون. پس سعی نکنید آرامش خیالم را به هم بزنید. بین فوت برادرم و پدرم فقط یک سال فاصله بود و بعد از آن مسایلی پیش آمد که من دچار افسردگی روحی شدم.

_ چه چیزی در آن خانه شما را اذیت می کند که به اینجا پناه آورده اید؟

_ ریشه در سالها دارد و از بیخ کندن آن آسان نیست. حالا بروید زودتر صبحانه تان را بخورید و قبل از این که از اداره اخراج شوید در محل کارتان حاضر باشید.

_ من رئیس خودم هستم و حتی اگر رئیسی داشتم از اخراج نمی ترسیدم.

_ ولی من از خانجون می ترسم، چون اگر دیر کنم، ممکن است مرا به خانه مان پس بفرستد، روزبخیر.

به خانه که برگشتم، با خود گفتم: "گردش موقوف . حالا که می بینی این پسر از پشت پنجره زاغ سیاهت را چوب می زند و همین که از خانه بیرون می روی، بلافاصله سر راحت سبز می شود، مجبور نیستی خودت را در معرض دیدش قرار دهی . مگر توی خانه پدرت دار و درختی بود و رودخانه ای ، بی خیالش باش."

همین که یک گوشه کز کردم، خانجون میل و کاموا را به دستم داد و گفت:

- این جوروی که تو پیش می روی، زمستون امسال که سهله ، واسه زمستون امسال که سهله ، واسه زمستون سال دیگه هم این شال گردن نصیب من نمی شه.

می دانستم هدفش این است که سرگرم باشم و فکر و خیال بیهوده نکنم. غروب که شد دلم گرفت . انگار دستی قلبم را گرفته بود و داشت از سینه بیرون می کشید . نفسم داشت سنگینی می کرد. میل بافتنی در میان انگشتانم متوقف ماند.

مادربزرگ که حواسش به من بود گفت:

- چیه؟ ماتم گرفتی. انگار بز فیلت یاد هندوستان کرده.

لب ورچیدم و گفتم:

- دلم برای خانه خودمان تنگ شده . چطور است فردا صبح یک سری به عزیز و بچه ها بزینیم؟

با لحن تلخ و گزنده ای گفت:

- چه خبره. تازه دو روزه اینجایی. حالا زوده. بذار اقلا به هفته بشه. اگر دلت گرفته باشو برو به گشتی بیرون بزنی . بیا.

با بی میلی گفتم:

- حوصله اش را ندارم.

- پس حوصله چی رو داری. باشو آبیاش رو از آب حوض پر کن، باغچه رو آب بده. یه آبی هم تو حیاط پباش، خنک بشه، بریم رو تخت بشینیم . تو هر سازی بزنی من پیرزن باهاش می رقصم. بلند شو یالا دیگه، چرا معطلی.

پاهایم خواب رفته بود. دستم را به دیوار گرفتم و برخاستم، اما قبل از این که سرگرم آبیاشی باغچه شوم، زنگ در به صدا درآمد.

خانجون که پشت سر من وارد حیاط شده بود، گفت:

- نمی خواد تو درو باز کنی، ممکنه غریبه باشه.

زیر لب گفتم: "بعید می دانم آن پسر آن قدر دیوانه باشد که بیاید در خانه." گوشه‌هایم را تیز کردم، تا صدای گفت و گویشان را بشنوم، همین که متوجه شدم طرف صحبت او یک زن است، نفس راحتی کشیدم. چند دقیقه بعد خانجون با یک کاسه آش به طرفم آمد و با لحنی آمیخته به تعجب گفت:

- به حق چیزای ندیده و نشنیده. مستوره بود، کلفت همسایه ی عَزَب ساختمان روبرویی، واسمون آش رشته آورده. می گفت " آقا امروز هوس آش کرده بود، واسش پختم، بعد خودشون گفتن یه کاسه ببر واسه خانم ماکویی " نمی فهمم از کی تا حالا خانوم ماکویی عزیز بی جهت شده! به گمونم یا آقاش تو این گرما چاییده، یا این که بوی دختر جوون و خوش بر و رو تو این خونه به مشامش خورده، وگرنه مگه تو این همه سال که با هم همسایه ایم از ویارونه هاش چیزی برام فرستاده بود. آبیاشی ت که تموم شد، بیا تو شامو بکشیم و تا سرد نشده چند قاشقش هم از این آش بخوریم.

در دل گفتم: " باز هم یک دردرس دیگر. انگار این پسر دست بردار نیست."

- ببینم رکسانا، تو این گردشهای کنار رودخونه این جوونک رو ندیدی؟

خودم را به آن راه زدم و پاسخ دادم:

- نمی فهمم منظورتان چه کسی ست.

- خوبم می فهمی. خودتو به اون راه نزن. فقط حواستو جمع کن. اون لقمه دهن ما نیس. پدرش رو پول خوابیده. همین یه پسر و داره با یه دختر. عین ریگ به پاشون پول می ریزه.

با دلخوری گفتم:

- این موضوع چه ربطی به من دارد. هر که می خواهد باشد. من به دنبال دردرس نمی گردم.

- آفرین دختر خوب. انگار لوله آبیاش سوراخ شده، به پا لباستو خیس نکنی.

پرده پنجره اتاق ساختمان رو به رویی داشت تکان می خورد. لابد باز سرگرم چشم چرانی بود. دلم می خواست با حرص لوله آبیاش را به طرفش تکان بدهم و بهش بفهمانم که چقدر از این کارش شکارم.

تصمیم گرفتم فردا غروب سری به کنار رودخانه بزنم و اگر آنجا بود سنگم را باهاش وابکنم و ازش بخواهم دست از سرم بردارد.

سر سفره کاسه آش را کنار زدم و گفتم:

- من کوکوی دست پخت شما را بیشتر دوست دارم. آش را خودتان بخورید.

چپ چپ نگاهم کرد و به طعنه گفت:

- چیه ناز می کنی؟ بخور خوشمزه س. اون که اینجا نیس تا ببینه ازش خوردی یا نه.

از تیزهوشی اش تعجب کردم. به راحتی افکارم را می خواند و هیچ چیز از نگاهش پنهان نمی ماند.

از صبح زود بعد منتظر غروب بودم تا قبل از این که دست به مانور تازه ای بزند تکلیفم را با وی روشن کنم.

از تکرار روزها و شبهای یکنواخت خسته شده بودم. دلم می خواست به خانه برگردم ، گر چه آنجا هم چیزی برای ایجاد تنوع وجود نداشت، ولی همین احساس بودن در جمع خانواده مسکنی بود بر دردی که امانم را می برید.

آفتاب داشت جان می کند تا ابرها را کنار بزند و بیرون بیاید، اما لکه های سیاه چون سدی در مقابلش ایستاده بودند و به محض این که از یک گوشه ای سر بیرون می آورد ، آن نقطه را تحت محاصره قرار می دادند و با ابرهای تکه پاره رویش را می پوشاندند.

خانجون میل بافتنی را که به دستم داد، با بی حوصلگی گفتم:

- نه خانجون، حوصله ش را ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- چیه باز کشتی هات غرق شده؟!

- نه، فقط دلم می خواهد به خانه برگردم.

- حالا نه. هر وقت مادرت اومد دنبالت می تونی بری.

- خب پس لااقل برویم یک سری به آنها بزنیم.

- باشه، شاید فردا، پس فردا رفتیم.

- امروز هوا خیلی خفه ست. دلم گرفته.

پوزخندی زد و با مهربانی گفت:

- خب چی کار کنم. می خوامی به آفاتاب بگم در آد که دلت واشه. پاشو یه قلبون واسم چاق کن ببینم بلدی.

- معلوم است که بلام، همیشه برای آقاجون چاق می کردم.

صدای رعد و برق که برخاست در دل گفتم: "اگر باران بگیرد، بعد از ظهر خبری از گردش در کنار رودخانه نیست و نمی توانم سامان را سر جایش بنشانم."

قلیان را چاق کردم و پُکی به آن زدم و به یاد پدرم اشک به چشم آوردم. همراه با رقص گل محمدی در تنگ بلورینش رگبار باران به شیشه پنجره اتاق شلاق می زد.

خانجون زیرچشمی نگاهم کرد و پرسید:

- چیه یاد آقاجون افتادی؟ مُرده ها بی رحم ان، چون وقتی می رن، خاطره هاشونو جا می دارن که دل زنده ها رو بسوزونن. خیال می کنی من کم یاد ماکویی می افتم و کم دلم هواشو می کنه. شش سال پیش تو همین اتاق سرشو گذاشت زمین و دیگه پا نشد. انگار همین دیروز بود. شاید تو فقط گاهی دلت هوای پدرتو بکنه، اما هوای اون همیشه تو دل مادرتو و راحتش نمی ذاره. تو اینو نمی فهمی، ولی من می فهمم، چون خودم این روزا رو هم پشت سر دارم و هم پیش رو.

دیدگانش نمناک بود. با وجود این که بار غمش سنگین بود، خودش را محکم و استوار نگه می داشت، تا در زیر سنگینی آن له نشود.

آسمان، اشکهایش را بر روی سبزه و گلها نشانده و آرام گرفت. بوی خاک با بوی گلها درآمیخت و خوش بوترین عطر دنیا را به مشام رساند. هوا لطیف و دلپذیر بود و آسمان صاف و بدون ابر.

آماده رفتن که شدم، خانجون اعتراضی نکرد و فقط گفت:

- زود برگرد.

صدای پارس فیدل حاکی از آن بود که او آنجاست. درختان تر و تازه و شاداب، آرام بودند و جنب و جوشی از خود نشان نمی دادند. قبل از این که به کنار رودخانه برسم به من رسید، در مقابلم ایستاد و با لحن مودبانه ای گفت:

- سلام، مرا ببخشید. نمی دانستم امروز افتخار دیدارتان را خواهم داشت، وگرنه فیدل را با خود نمی آوردم.

با ترشروی بی پاسخ سلامش را دادم و گفتم:

- نیازی به عذرخواهی نیست، چون من زیاد نمی مانم. فقط آمدم از شما پیرسم هدفتان از این مانورها چیست؟

از سوالم یکه خورد. کوشید تا خونسردی اش را حفظ کند و پس از مکث کوتاهی همراه با پوزخندی گفت:

- کدام مانورها! من که ارتشی نیستم.

خشمم را آشکار ساختم و با لحن تندی پاسخ دادم:

- چه لزومی داشت برای مادر بزرگم آش نفرستید؟ شما که قبلا از این کارها نمی کردید، به همین دلیل به شک افتاده و مدام سوال پیچم می کند.

- چه شکی! آش فرستادن برای یک همسایه خوب و قدیمی کاری عادی و تکراری ست.

- کدام تکرار! خودش می گفت این اولین بار است که چیزی برایش فرستادید.

با پررویی گفت:

- خب به خاطر این که قبلا شما مهمان ایشان نبودید.

- بالاخره دستتان را رو کردید. اگر به این کار ادامه بدهید، ناچارم برخلاف میل خانواده ام به خانه خودمان برگردم. شما از جان من چه می خواهید آقای سامانی؟

نگاهش را از من دزدید و گفت:

- راستش خودم هم نمی دانم. حتی چندین بار این سوال را از خودم کردم و نتوانستم جوابی برایش بیابم. من چیز زیادی در مورد شما نمی دانم، ولی این چیزها اصلا برایم مهم نیست. خانم ماکویی خانواده مرا می شناسد. قبل از جدایی پدر و مادرم از هم آنها در همین خانه زندگی می کردند، ولی بعد از ازدواج مجدد پدرم و سکونت شان در منزل بیلاقی منظره، مادرم از ایران رفت و فقط من و خواهرم سودابه ماندیم که او هم چند ماه پیش به خانه بخت رفت و حالا فقط من مانده ام و این ساختمان درندشت.

با لحن سردی گفتم:

- برای چه این حرفها را به من می زنید. من به اینجا نیامدم تا شجره نامه شما را از حفظ کنم فقط آمدم از شما بخواهم که راحتم بگذارید.

- قصد من ایجاد مزاحمت نیست. باور کنید. من با سودابه در مورد شما صحبت کردم. مشتاق دیدارتان شده و خیال دارد فردا به اینجا بیاید تا ترتیب ملاقاتتان را بدهم.

- خواهش می کنم این کار را نکنید، چون به هیچ وجه حاضر به این ملاقات نیستم. شما در مورد من هیچ چیز نمی دانید. آنچه مرا به اینجا کشاند یک گریز بود، گریز از گذشته ای که یادآوری آتش به جانم می زد. صبح روشن زندگی ام نورباران بود و آرزوهایم در تلالو آن درخشان. بر بال پرنده عشق در پرواز بودم و در چند قدمی رسیدن به هدف که آن اتفاق افتاد. در موقع تولد ناف مرا به نام پسرعمویم داریوش بریده بودند. از همان زمان کودکی بی آن که نام احساس مان را بدانیم، عشق در قلبهایمان همراه با

اندامهایمان رشد کرد و به تکامل رسید. سه سال پیش قبل از اعزام او به قزوین برای گذراندن دوره خدمت سربازی، با هم نامزد شدیم به این امید که پس از پایان خدمتش پای سفره عقد بنشینم، ولی افسوس.

بغضی گلوگیر نفسم را بند آورد و صدا را در حلقومم خفه کرد. با بی صبری پرسید:

- خب، بعد چی شد؟

آهی کشیدم و گفتم:

- گفتنش زبانم را می سوزاند و قلبم را در میان شعله های سرکش برخاسته از دل کباب می کند. نمی دانم چرا از همان روز اول نامزدی به دلم برات شده بود که اتفاقی خواهد افتاد و به قول شاعر:

هزار نقش برآورد زمانه نبود

یکی چنانچه در آینه تصور ماست

تکرار آنچه بر من گذشته آسان نبود، ولی مو به مو بودن هیچ کم و کاستی تکرارش کردم. در سکوت و با دقت گوش می داد. فیدل هم، چون صاحبش با کنجکاوای چشم به دهانم دوخته بود و میلی به پارس و جلب توجه رهگذران نداشت.

نیاز به خانه تکانی سفره دلم به زبانم قدرت بیان می داد. بغض های گره خورده در گلویم به دنبال بهانه برای شکستن و جاری شدن بر روی گونه هایم می گشتند.

همین که ساکت شدم با حیرتی آمیخته با ناباوری پرسید:

- یعنی به همین سادگی حلقه نامزدی را پس فرستادی؟! اصلا باورم نمی شود. آخر چرا؟! به قول معروف:

گنه کرد در شهر آهنگری / به شوشتر زدند گردن مسگری

چرا باید دو جوان بی گناه در این میان فدا شوند؟ نباید زیر بار می رفتید.

با صدای فریاد ماندی گفتم:

- مگر برادر و خواهر بی گناهم قربانی ندانم ماری برادر داریوش نشدند و همین طور آقاجانم؟ بعد از مرگ رامک قلبم انباشته از کینه و نفرت بود. هر وقت می خواستیم به داریوش بیندیشیم، جسد آغشته به خون آن طفل بی گناه که در موقع مرگ ده سال بیشتر نداشت در مقابل دیدگانم نمایان می شد. پدر و مادرم بر خشم و نفرت دامن می زدند و هر کدام به طریقی بلایی را که

خانواده عمویم به سرمان آورده بودند به من یادآوری می کردند. چطور می توانستم مردی را دوست داشته باشم که برادرش قاتل برادرم بود.

- فقط به من بگوئید در این حادثه داریوش چه گناهی داشت؟

- این همان چیزی بود که داریوش می خواست به من بفهماند، اما من حاضر به شنیدن حرفهایش نبودم.

- این بی انصافی ست رکسانا خانم.

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی / مگر بنای محبت که خالی از خلل است

چطور گذاشتی بنای عشق و احساسات را ویران کنند؟

با لحن مصممی گفتم:

- عشق او عزیزتر از خواهر، برادر و پدرم نبود که هر سه قربانی آن حادثه شدند.

با لحن نیشداری گفتم:

- پس اگر عشقت تبدیل به نفرت شده اینجا چه کار می کنی؟ برای چه مادرت تو را به منزل مادر بزرگت تبعید کرده؟ برای چه صبح تا شب در زیرزمین خانه تان که محل دفن خاطره هایت است مانم می گرفتی؟ تو هنوز تکلیف خودت را نمی دانی رکسانا.

فریاد زنان گفتم:

- نه نمی دانم، نمی دانم.

با تمام قدرت و توان می دویدم تا هر چه زودتر از سامان فاصله بگیرم و در منزل خانجون خلوتی بیابم و زار بزنم. فیدل قصد تعقیبم را داشت و پارس کنان می کوشید تا قلاده اش را از دست او رها سازد و حق دختری را که باعث خشم صاحبش شده کف دستش بگذارد.

در منتهای ناامیدی از خود پرسیدم: "سامان می خواست چه چیز را به من بفهماند. یعنی من هنوز تکلیف خودم را نمی دانستم؟"

پنجره های ساختمان روبرویی بسته ماند. نه پرده هایش تکان میخورد و نه کسی پشت آن به کمین مینشست. فیدل گاه خودی نشان میداد و با پارسهایش اعلام وجود میکرد. ملودی آرام حرکت آرام رودخانه، مرا به خود میخواند، اما نه کسی از پشت سر صدایم میزد و نه از کنارم رد میشد.

گاه با خانجون به دیدن مادرم میرفتیم و گاه او با بچه ها به سراغم میآمد. دیگر بهانه بازگشت به خانه را نمیگرفتم و تن به قضا داده بودم.

اولین پائیز بود که در موقع خرید از میوه فروشی محل، زن میانسلی به دیدن خانجون لبخند آشنایی بر لب آورد و سلام کرد و در پاسخ به سلامش گفت:

-چطوری مستوره؟ دیگه از ویارونه های ارباب خبری نیست و طرفای خونه ی ما پیدات نمیشه.

بی آنکه متوجه طنزی که در کلام مادر بزرگم بود، شود، گفت:

-آخه آقا اینجا نیستن و نزدیک یه ماه رفتن فرنگ، دیدن مادرشون.

رفتنش بی بهانه نبود، من از خانه ی خودمان میگریختم او از من وقتش شده بود که میدان را برایش خالی کنم و به منزل مادرم برگردم.

تصمیم گرفتم این بار در مقابل مخالفت های عزیز و بابک مقاومت کنم. و حرفم را به کرسی بنشانم.

جمعه ی بعد که اعضا خانوادهم نهار مهمان خانجون بودند، پس از صرف غذا بشقابم را پس زدم و با لحن پر حسرتی خطاب به مادرم گفتم:

-دلم برای خانه یه ذره شده، مگر از من سیر شدید عزیز؟ درست است که خانون به اندازه ی کافی به من محبت میکند و اینجا بهم بد نمیگذارد، ولی هیچ کجا خانه و کاشانه ی خود آدم نمیشودلن حدود دو ماه است که اینجا هستم. دیگه کافیه.

مادر بزرگم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-چه فرقی میکنه، اینجا خونه ی خودته. خدا میدونه طوبی، از گل نازک تر ازم نشنیده. تو این دختر رو نازازو و لوس بار آوردی.

عزیز آهی کشید و گفت:

-چی کار کنم پاره ی تن من است. روزها انگار یه چیزی گم کردم. آنقدر جاییش در خانه خالی است که اصلا حال خودم را نمیفهمم.

سپس خطاب به بابک افزود:

-اینجوری بیشتر غصه میخورد. من هم روزها که بچه ها میروند مدرسه خیلی تنها هستم. بعد از ظهر و را هم همراه خود ببریم. موافقی؟

بابک متفکرانه سر تکان داد و گفت:

-حالا تا بعد از ظهر.

آزیتا کنار گوشم نجوا کرد:

-خدا کند برگردی، بدون تو خانه سوت و کور است. همکلاسی سابقته شهناز که دوباره روفزه شده تو مدرسه سراغت را میگرفت و میگفت یک روز بیاید اینجا ببینمش.

دلم به هوای مدرسه پر کشید. دبیرستان شاهدخت، با آن پنجره‌های روبه حیات که از پشت پنجره طبقه ی بالایش میشد حیات را دید زد و دزدکی نظری به در ورودیاش انداخت که وقت و بی وقت داریوش، در زنگ تفریح یا زنگ ورزش از دبیرستان پسرانه گریز میزد و دور از چشم دربان مدرسه به داخل سرک میکشید تا شاید یک نظر مرا که از پشت پنجره انتظارش را میکشیدم ببیند و در موقع تعطیلی کلاس تا خانه همراهی یم نماید.

کاش آرزوی بزرگ شدن، چون آرزوی جوانه ای برای شکوفایی نبود و زمان در آن روزهای تکرار نشندی متوقف میماند.

بعد از ظهر خانجون و عزیز سرگرم درد دل شدند و آزیتا و برمک سرگرم حل مسایل حساب.

بابک رو به من کرد و پرسید:

-حوصله داری با هم برویم کنار رودخانه قدم بزنیم؟

با وجود اینکه هدفش را از این پیاده روی میدانستم، بدون معطلی برخاستم و گفتم:

-من حاضرم برویم. دیگر آثاری از سرسبزی درختان نبود. برگهای خشک و زرد و قهوه ای دستخوش بادی که میوزید بر روی آب رودخانه شناور بودند و در تلاطمش غلتان به جلو رانده میشدند. از کجا سر در میآوردند و در کجا به نیستی میرسیدند؟

با احتیاط قدم بر میداشتم تا پا بر روی برگهای خشک که زیر پایمان ریخته بود نگذارم.

بالاخره سکوت را شکست و گفتم:

-مگر اینجا بهت بد میگذرد؟

-نه، ولی این دلیل نمیشود که دلم هوای خانه را نکند.

قدم آهسته کرد زیر سایه ی درختی که در مرز تاراج خزان نیمی از برگهایش هنوز سبز بودند و نیمی زرد و قهوه ای ایستاد و گفت:

--بین رکسانا تو نباید به پشت سر نگاه کنی، همینطور که من نگاه نمیکنم.

آنچه که تو حسرتش را مینامی آنجاست و فقط کافی است سر به عقب برگردانی و با کلمه ی اه یا افسوس به پیشوازشان بروی. هیچ وقت به فکرت رسید که چرا آنقدر برای فروش آن خانه اصرار داشتم. فقط به خاطر عزیز نبود، بلکه بخاطر تو و خودم هم بود.

با تعجب پرسیدم:--خودت، منظورت چیست؟

--بله خودم، خیال نداشتم هیچ وقت با کسی در این مورد صحبت کنم، ولی حالا به این نتیجه رسیدم که لازم است تو یکی این موضوع را بدانی، تو منتظر پایان خدمت سربازی داریوش بودی تا پای سفره ی عقدش بشینی و من منتظر پایان خدمت سربازی خودم تا به خواستگاری شیرین بروم.

با ناباوری پرسیدم:

--تو و شیرین، نه هرگز فکرش را نمیکردم، پس چرا هیچ وقت در این مورد چیزی بهم نگفتی؟

با حرکت پا سنگی را که زیر پایش میلغزید به داخل رودخانه پرتاب کرد و پاسخ داد:

--چون قبل از اینکه به این مرحله برسیم همه چیز نابود شد. برایت عجیب بود نه؟ فکر این یکی را نکرده بودی، شاید ارتباط نزدیک ما با خانواده ی عموی مان و انس و الفتی که بین بچهها به وجود آمد باعث این پیوستگی بود و رویای شیرین آینده را در مقابل دیدگانمان به تصویر میکشید.

--شیرین از احساس تو نسبت به خودش خبر داشت؟

--نمی دانم من چیزی در این مورد بهش نگفتم، ولی بدون شک حال و روزش بهتر از من نبود..

--از کجا میدانی؟

--وقتی بهش گفتم محل خدمت سربازیم تبریز افتاده است، زبانش بند آمد و نم اشک دیدگانش را تر کرد. چیزی نمانده بود که زبان بگشایم و پرده از راز دلم بردارم، اما ورود بی موقع آزیتا به اتاق کار را خراب کرد، آن موقع در دلم خواهرم را خروس بی محل نامیدم و حالا خوشحالم که فرصت نشد با امیدی عبث شیرین را دل خوش کنم. با امید رفتم و با ناامیدی برگشتم. در این مدت دو سال غیبتم رنگ محبتها و دلبستگی های بین دو خانواده پریده بود و رنگ کینه و نفرت به سیاهی روزگارمان بود. من آن دفتر را برای همیشه بستم، تو چرا نمیخواهی این کار را بکنی رکسانا؟

از قضاوت نا عادلانه اش به خشم اومدم و با غیظ گفتم:

-خیلی بی انصافی بابک، آخر تو از کجا میدانی من این کار را نکرده ام؟ اشتباه نکن. اگر گفتم دلم تنگ شده و میخواهم به خانه برگردم دلیلش آن چیزی نیست که تو در تصور داری.. از نظر تو و عزیز من بیماری بودم که مبیایستی در آسایشگاه خانجون بستری شوم و تا شفا نیافته ام، حق خروج از آنجا را نداشته باشم، ولی قبل از آمدن به اینجا من شفا یافته بودم و حتی دوران نقاحت را هم پشت سر گذاشته بودم. وقتی آن روز داریوش را در راه همام دیدم، خودت همان دور و برها حضور داشتی و همه آنچه که میگفتیم، شنیدی. راست بگو به نظرت در طرز بیان من عشق و احساسی نقش داشت؟

-از تو چه پنهان به نظرم رسید در کتمان احساسات نسبت به و صادق نیستی و آنچه در قلبت میگذش، آن چیزی نبود که بر زبانت جاری میشد. تو تحت تأثیر مرگ رامک و حوادث بعدی عشقت را حاشا میکردی. نگو که اشتباه میکنم رکسانا، چون خودت هم خوب میدانی که حق با من است.

از کوره در رفتم و گفتم:

-چرا میخواهی تفسیرهایت را بهم تلقین کنی که آن احساس هنوز وجود دارد؟ به قلبت رجوع کن بابک، شاید دلیل برداشتت این باشد که خودت دچار این مرض و شفا نیافته ای

با تأسف سر تکان داد و گفت:

-خواهر عزیزم، تو مرا خوب نشناخته ای. درست است که شیرین بی گناه است و شاید هرگز نتوانم هیچ زنی را جای او بشانم، ولی عشقی که مرده جایش در قلب نیست، و به قول شاعر، 'مرده هر چند عزیز است نگاه نتوان داشت. همیشه این را بخاطر داشته باش جای خون گرمی که با عشق میجوشد در قلب است، نه خون مرده و لخته شده ای که بوی تعفن گرفته. وقتی به خانه برگرد که قلبت از ناپاکی تخلیه شده باشد. منظورم را میفهمی یا نه؟

با لحن مصممی گفتم:

-می فهمم به همین دلیل میخواهم به خانه برگردم.

۱۹

مشغول جا دادن لباسهایم در ساک دستی بودم که خانجون پرده گلداری را که دو اتاق تو در توی طبقه اول را از هم جدا می کرد، کنار زد و در حالی که لنگه جورابی را که تقریباً یک ربعی می شد برای بافتنش همه جا را زیر و رو کرده بودم دور انگشت دستش می چرخاند، به طرفم آمد و با لحن نیشداری خطاب به مادرم گفت:

- خوب نگاه کن ببین طوبی، هر لنگه جورابش از به گوشه این خونه سر در می یاره، یکی از مغرب، یکی از مشرق. نیم ساعته داره دور خودش می چرخه که پیداش کنه. این جوری می خواستی بفرستیش خونه شوهر؟ بس که لی لی به لالای بچه هات گذاشتی و بار زندگی تو تنها رو دوش خودت انداختی، هیچ کدوم زن زندگی بشو نیستن.

عزیز با صدای آرامی که مملو از مهر و محبت نسبت به بچه هایش بود، گفت:

- به وقتش یاد می گیرند. مگر شما کم من و طیبه را لوس بار آوردید. هیچ کدام بلد نبودیم یک تخم مرغ نیمرو کنیم. حالا چی؟ حالا بارها خودتان گفتید از هر انگشت دخترهایم یک هنر می ریزد. آنها هم وقتی مجبور باشند، همه فن حریف می شوند.

- تو وقتی زن اون خدا بیامرز شدی مگه چند سال داشتی؟ هنوز دست چپ و راست خودتو تشخیص نمی دادی. فرق می کنه با این دو تا دختر که صد تا مٲ من و تو رو درسته قورت می دن. درست می گم یا نه؟

می دانستم دلخوری و نیش و کنایه هایش به خاطر این است که برخلاف میلش قصد رفتن کرده ام. دوستش داشتم و حرفهایم را به دل نمی گرفتم. لنگه جوراب را داخل ساک چپاندم و یک بار دیگر نظری به اطراف افکندم تا مطمئن شوم چیزی جا نگذاشته ام.

پرده پنجره ساختمان روبرویی تکان می خورد، به نظر می رسید سامان برگشته و از پشت پنجره شاهد رفتنم است.

دست به دور گردن مادر بزرگم حلقه کردم. لبهایم را بر روی گونه اش فشردم و گفتم:

- خیلی زحمت دادم خانجون. دلم برایتان تنگ می شود. زود به زود به ما سر بزیند.

دستم را کنار زد و گفت:

- بی خود زبون نریز. بچه گول می زنی چشم سفید نمک شناس. بالاخره کار خودتو کردی، منو تنها گذاشتی رفتی.

- قول می دهم باز بیایم خانجون.

- ببینیم و تعریف کنیم.

سوار اتوبوس که شدیم، رودابه ذوق زده آمد کنارم نشست و خود را به من چسباند. انگار باورش نمی شد دارم همراهشان به خانه بر می گردم. دلم برای کوچه خاکی و پر گل و لای مان تنگ شده بود و برای آن زیر زمین نموری که در و دیوارش پر از یادگاری هایی بود که در زمان کودکی با دیکته غلط و خطی بچه گانه بر رویش می نوشتیم و هنوز آثارش دست نخورده به همان شکل باقی بود.

سر خیابان حقوقی از اتوبوس پیاده شدیم. رودابه دستم را محکم گرفته بود و رها نمی کرد.

بی اختیار نگاهم به آن سوی خیابان کشیده شد که داریوش به همراه شیرین و شهرروز در خلاف جهت ما در حرکت بودند.

در وهله اول بازگشت به خانه، انتظار چنین برخوردی را نداشتم. سر به زیر افکندم و به قلمب فرصت فغان را ندادم. بابک هم چون من سر به زیر داشت و عکس العملی نشان نمی داد. کاش می دانستم در دلش چه می گذرد.

عزیز دست پاچه به نظر می رسید و با نفرتی آشکار عضلات چهره اش را در هم کشیده بود.

با خطی عمودی فاصله دو ابرویش را به هم نزدیک ساخت و با صدای آهسته ای زیر لبی دشنامی بر لب آورد و افزود:

- تقصیر پدر خدا پیامرزان بود که گذاشت این قاتل آزاد بگردد و به ریش ما بخندد. پسر دسته گل من زیر خاک است و قاتلش خوش و خندان و انگار نه انگار که مرتکب قتل شده.

حال عزیز دگرگون بود. هیچ کس پاسخش را نداد، چون ادامه این بحث به غیر از فشاری که بر اعصاب هر کدام از ما وارد می ساخت ثمر دیگری نداشت.

بابک آرام و با تأنی قدم بر می داشت و وانمود می کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده. می دانستم در درونش غوغایی برپاست و به زحمت خود را کنترل می کند تا ظاهری آرام داشته باشد.

انگار دوباره آن داغ کهنه زنده شده بود و هر کس به نوعی داشت عذاب می کشید.

وارد خانه که شدیم، عزیز روی پله در ورودی نشست و با صدای ضعیف و نالانی گفت:

- بدو برو یک لیوان آب خنک برایم بیاور آزیتا. جگرم دارد آتش می گیرد.

به خواهرم مجال ندادم. به سرعت به طرف آشپزخانه دویدم و با لیوان آب برگشتم. جرعه ای از آن را در گلویش خشکش چکاند و سپس همراه با آه پرسوزی گفت:

- چشم ندارم قاتلِ پسر را ببینم. دیگر تحملم تمام شده بابک. هر وقت صدایش را از توی ایوان می شنوم. دلم می خواهد فریاد بزنم و عقده دلم را خالی کنم. تو بگو تکلیف من چیست؟

بابک انگشتان دستش را در هم فشرد و با استفاده از فرصت پیش آمده پاسخ داد:

- من که بهتان گفتم چاره اش فروش این خانه است. شما گوش نکردید.

پاسخش برای همه ی ما حیرت آور بود:

- چشم عمه ات دنبال این خانه است، بفروزش به ناهید، هر چه زودتر بهتر.

بابک در عین اندوه لبخندی از رضایت بر لب آورد و گفت:

- در اولین فرصت این کار را می‌کنم، به شرطی که بعداً پشیمان نشوید.

- نه پشیمان نمی‌شوم. دیگر تحملش را ندارم.

سپس با اشاره به من افزود:

- این طفلکی را از خانه آواره کردم. دلم برایش یک ذره شده بود، اما دلم نمی‌آمد برش گردانم اینجا که عذاب بکشد. دیگر نمی‌توانم تو این محل دوام بیاورم. من حرفی ندارم هر جا می‌خواهی دنبال خانه بگرد. فقط حواست باشد راه مدرسه بچه‌ها دور نشود.

بابک معطلی را جایز ندانست و از ترس این که عزیز پشیمان شود گفت:

- بهتر است همین الان بروم سراغ عمه ناهید ببینم مزه دهانش چیست. فکر می‌کنم بد نباشد به آقای فتحی پیشنهاد معاوضه خانه خیابان هدایتشان را با اینجا بدهم. آنجا هم به مدرسه آزیتا نزدیک است هم به مدرسه برمک. نظر شما چیست؟

با لحن متفکرانه ای گفت:

- بد فکری نیست. اگر راضی شود، من حرفی ندارم. حالا که کار به اینجا که رسید، دیگر توانی برای مقاومت در وجودم باقی نمانده.

با وجود فشاری که بر خود وارد می‌آورد تا گریه نکند. گونه‌هایش از اشک چشم تر بود.

زیر بازویش را گرفتم و گفتم:

- بلند شو عزیز جون برویم توی اتاق.

بدون مقاومت برخاست و از سوز دل نالید:

- بر بانی و باعث این بدبختی و دربدری لعنت.

بابک رفت و تا بازگشتش به خانه، مادرم آرام و قرار نداشت.

همین که صدای پایش را شنید آشکارا از جا پرید:

- یعنی ممکن است موافقت کرده باشند؟

در کلامش حسرت بود، حسرت از دست دادن آنچه که برایش عزیز بود.

بابک همانجا جلوی در اتاق چمباته زد نشست و گفت:

- عمه ناهید از این پیشنهاد استقبال کرد. آقای فتحی هم حرفی ندارد و مثل همیشه حرف زنش برایش حجت است. فقط باید صبر کنید کار نقل و انتقال سندها انجام شود. در ضمن آقای فتحی خیال دارد قبل از اسباب کشی، به فکر تعمیر و نقاشی ساختمان باشد.

عزیز با لحنی حاکی از نارضایتی گفت:

- پس تکلیف ما چه میشود، من حوصله ی بنا و نقاش رو ندارم.

-نگران نباشید، من هم همین را بهشون گفتم. قرار شد وسایل شان را در طبقه ی دوم ساختمان هدایت جا بدهند و بعد از اسباب کشی ما به آنجا، خودشان یک هفته ای در منزل عمو سیف الله بمانند تا بتوانند به کار بنایی نظارت داشته باشند.

از ته دل ضجه کشید:

- منزل آن قاتل ها، لعنت به ایل و تبارشان.

بابک با لحن آرامی گفت:

- این نفرین به همه ی ما بر میگردد عزیز جون.

اسلوب ساختمان منزل عمه ناهید کاملاً شبیه ساختمان منزل ما بود، با این تفاوت که بر خلاف خانه ما، در مشترکی بین حیاتش با حیاط همسایه نبود.

تکلیف یادگاریهایمان چه میشد که هر کدام با خط خودمان بر چهار طرف دیوار زیر زمین نقش زده بودیم؟

من کلاس دوم دبستان بودم که با خط کج و معوج و دیکته ی غلط روی دیوارش نوشتم: "من داریوش را دوست دارم چون برایم پروانه ی طلائی میگیرد" و او کلاس ششم دبستان که در جواب نوشت: "تو ملکه ی گولهایی و همه ی پروانه ها عاشق عطر و بویته"

و حالا آقا فتحی رو تمام آن یادگاریها را با کاغذ دیواری پوشانده و آن نوشتهها را زیرش دفن کرده.

خانه غریبه است، دیگر آشنا نیست. نه خودش و نه وسایلیش. درهای چوبی رنگ پریده، رنگ و روغن جلا خرده و براق شده. بر روی دیوار اتاقها و زیر زمین کاغذ دیواری خوش نقش و نگری چسبانده اند. درخت تنومند باغچه را که شاخههایش بر روی سنگفرش هیات سایه میانداخت و ما زیر سایه اش لی لی بازی میکردیم از ریشه کنده و جایش گل کاری کردند.

نقاشها مشغول روغن جلا زدن به در زیر زمین بودند که برای آخرین وداع به آنجا رفتیم. همین که نگاهم به دیوار پوشیده از کاغذ الوان افتاد، بغض گلویم را فشرد.

دفتر خاطرات من آنجا بود. آنجا بر روی آن دیوار و حالا برای همیشه بسته شده بود.

چه بسا یک روز داریوش هم در جست و جوی خاطره هایش به بهانه ی خانه مبارکی به منزل عمه اش می آمد و همین احساس غریبی و ناآشنایی بغض خفه ای می شد در گلویش.

یادداشتی را که یکی دو سال قبل از مراسم نامزدی داریوش برایم نوشته بود و من آن را زیر فرش اتاق نشیمن پنهان کرده بودم، در موقع مراجعت به خانه در میان زباله های انباشته شده در جلوی درب حیاط یافتم و اشکهایم را همراه حسرت‌هایم بر رویش نشاندم.

" چهارشنبه ها را دوست دارم، چون روز خوشبختی است و ممکن است بالاخره در یک چهارشنبه بلیط بخت آزمایی من برنده شود و تو هم مال من شوی."

۲۰

در خانه جدید که مستقر شدیم، خانجون با اصرار مادرم را وادار کرد مرا به کلاس خیاطی بفرستد و گفت:

_ بذار یک هنری یاد بگیره، سرش به کار خودش گرم باشه. یه گوشه نشستن و غصه خوردن که نشد کار.

عزیز از این پیشنهاد استقبال کرد و مرا به کلاس خیاطی فرستاد. دور بودن از خانه موروثی و محیط آشنایی که خاطره های تلخ را زنده می کرد، تأثیر مطلوبی در روحیه مادرم و بقیه اعضای خانواده گذاشته بود و چون داروی شفابخشی بود برای بیمارانی که قبلاً امیدی به شفای خود نداشتند.

قبل از فرا رسیدن سال نو، بابک و عزیز یک چرخ خیاطی دستی به عنوان عیدی برایم خریدند با چند قواره پارچه برای دوختن لباسهای عید خودم و مادر و خواهرهایم.

کم کم داشتم خودم را پیدا می کردم و به زندگی باز می گشتم. بابک فرشته نجاتم بود و یار و همراهم.

به تدریج چهره رنگ پریده ام داشت شادابی گذشته را بازمی یافت. بهار زمستان را خواب کرده بود تا سرسبزی و شادابی را به طبیعت بازگرداند. گلدانهای یاس و شمعدانی به ردیف حوض پر آب خانه را در میان گرفته بودند.

گل‌های یاس با عطر افشانی شان، برتری خد را به رُخ اطلسی می کشیدند و اطلسی با طنازی بر این تصور باطل پوزخند می زد. عزیز برای سلامتی رودابه دست به نذر و نیاز زده بود و هرازگاهی به اتفاق خانجون و رودابه، به امامزاده صالح شمیران می رفت و یا برای زیارت حرم حضرت معصومه به قم.

اواخر تیرماه زمانی که از سفر قم بازگشت، خطاب به بابک گفت:

_ نذر کردم تا گرفتن حاجت و شفای رودابه هر سال روز تولد امام رضا در حرمش متحصن باشم. این دیگر

به عهده توست که هر سال به وقتش مادر و خواهرت را به مشهد ببری.

بابک مطیعانه سر تکان داد و گفت:

_اطاعت قربان. چه کسی جرأت دارد بگوید، نه.

زندگی یکنواخت، بی هیچ هیجانی می گذشت. گوشه نشینی ام در دو سال گذشته اکثر دوستانم را از اطرافم پراکنده ساخته بود.

شهناز که با جان کندن موفق به اخذ دیپلم شده بود، گاه به سراغم می آمد، اما دیگر آن صمیمیت سابق در میان مان نبود. انگار پل ارتباطی ما مدرسه بود که بعد از فارغ التحصیلی من و رفوزه شدن او فرو ریخته.

دری که بین حیاط خانه ی سابق ما و حیاط منزل عمو سیف اله قرار داشت و پدرم آن را بعد از مرگ رامک گچ گرفت، پس از انتقال خانواده عمه ام به آنجا همیشه گشاده بود و فقط زمانی که ما به آنجا می رفتیم

، بسته می شد. به همین دلیل هیچ وقت سرزده به دیدنشان نمی رفتیم.

جشن تولد رودابه نزدیک بود. پارچه تافته گلدار برایش خریده بودم که قصد داشتم دور یقه و پایین دامنش را در موقع دوخت با تور سفید زینت دهم.

ساعت ده صبح به قصد خرید تور از خانه بیرون رفتم. بیست و پنجم مرداد سال هزار و سیصد و سی و دو بود و من نمی دانستم آن روز چه غوغایی برپاست.

شاه وقت ناچار به ترک ایران شده بود. طرفداران دکتر مصدق در میدان بهارستان، اطراف خیابان شاه آباد و لاله زار، شعار یا مرگ یا مصدق می دادند و با احزاب دیگر درگیر می شدند.

ترس برم داشت. از آمدن پشیمان شدم، اما دیگر راهی برای برگشتن نبود. بی اختیار با جمعیت به جلو رانده می شدم. قلبم با وحشت در سینه می تپید. صدای شعارهای گوشخراش موافقین و مخالفین کر کننده و آزار دهنده بود.

به سر کوچه برلن که رسیدم، مرد جوانی در حال فرار از دست تعقیب کنندگانم، ساعت مچی ام را از دستم ربود و به گریز ادامه داد. در عین وحشت فریاد کوتاهی از گلویم بیرون جست.

_به دادم برسید. ساعتم را دزدیدند.

تعقیب کنندگان بی اعتنا به راهشان ادامه دادند، در عین ناامیدی دستی بازویم را گرفت و صدای آشنایی کنار گوشم زمزمه کرد:

_خدای من رکسانا خانم! تو این شلوغی شما اینجا چه کار می کنید؟!

سربرگرداندم و نگاهش کردم. هیچ وقت تا به این حد از دیدنش خوشحال نشده بودم. از آن آخرین دیدارمان نزدیک به یک سال می گذشت. به یاد روزی که آبِ پاکی را روی دستش ریختم و از خود گریزانش کردم افتادم، اما بر خلاف تصورم چهره اش بشاش بود و نگاهش مهربان.

دستم را کشید و گفت:

«فعلاً بیا از این شلوغی دور شویم. بعد بگو اینجا چه کار می کردی.»

عنان اختیارم را به دستش سپردم و همراهش داخل پاساژی در کوچه برلن شدم.

مغازه داران از ترس غارت داشتند یکی پس از دیگری کرکره مغازه هایشان را پایین می کشیدند.

از مهلکه دور شدیم، سامان گفت:

«به گمانم بهتر است هر چه زودتر خودمان را به ماشین من برسانیم. کوچه بغلی نرسیده به لاله زار پارک است.»

از پاساژ گذشتیم و داخل کوچه بعدی شدیم. در اتومبیل بیوک سیاه رنگی را گشود و گفت:

«زود باش سوار شو. هر چه بیشتر بمانیم، اوضاع بدتر می شود.»

بدون معطلی سوار شدم و در کنارش نشستم. بی توجه به ضربات مشتکی که تظاهر کنندگان بر روی کاپوت ماشین می زدند، با سرعت به سمت خیابان اصلی پیچید و سپس پرسید:

«خب حالا بگو اینجا چه کار داشتی؟»

با صدای لرزانی پاسخ دادم:

«می خواستم از کوچه برلن تور دور یقه و پایین دامن بخرم.»

«روز بهتری را برای خرید سراغ نداشتی؟»

«اصلاً نمی دانستم امروز چه خبر است. سر کوچه، یک نفر ساعت را دزدید.»

«فدای سرت. شکر خدا که خودت سالمی. مگر نمی بینی چه خبر است. خانه ات همان خیابان حقوقی ست؟»

«نه دیگر آنجا نیستیم. فکر کردیم برای همه ی ما بهتر است که آنجا را بفروشیم.»

این بار سربرگرداندم، با دقت نگاهم کرد و سپس با کنجکاوای پرسید:

_ آن قضیه چی؟ منظورم را که می فهمی؟

_ آن قضیه با مرگ رامک و پدرم پایان یافت و کینه و نفرت جایش را گرفت. اواسط پاییز سال گذشته از منزل خانجون که به خانه برمی گشتیم، وقتی سر خیابان حقوقی با قاتل برادرم و داریوش و خواهرش روبرو شدیم، حال مادرم به هم خورد و اقرار کرد که دیگر تحمل زندگی در آن محل را ندارد. فرصت خوبی بود تا دوباره موضوع فروش خانه را باهاش در میان بگذاریم.
با ناباوری پرسید:

_ یعنی تو هم ته دلت با این تصمیم موافق بودی؟

از نیشی که در کلامش بود رنجیدم و با دلخوری پاسخ دادم:

_ چرا که نه. همه ما نیاز به این تغییر محیط داشتیم.

_ عجیب است. اصلاً نمی دانم چطور شد که امروز صبح یک دفعه هوس کردم بیایم دیدن دوستم که در خیابان لاله زار جواهر فروشی دارد. آخرین باری که ناامیدم کردی، تصمیم گرفتم یک مدتی جلای وطن کنم و به بهانه دیدن مادرم به پاریس بروم. تو دریچه امیدی را که داشت به رویم گشوده می شد، بستی و بهم فهماندی که دلت جای دیگری گروست. من نمی توانستم در چند قدمی ات باشم و خودم را از دیدنت محروم کنم. فردای آن روز وقتی سودابه به قصد دیدنت به خانه ام آمد، مجبور شدم به دروغ بهش بگویم که تو به منزل مادرت برگشتی.

_ من چه موقع بهت گفتم که دلم جای دیگری گروست، آن ماجرا مربوط به گذشته بود. تار محبتی که در آن شرایط گسست، دوباره بهم گره نخواهد خورد. ریشه درختی که خشکیده، هرگز دوباره بارور نمی شود.

با شعفی آشکار پرسید:

_ این را از ته دل می گویی رکسانا؟

_ دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینم. تو محرم اسرارم شدی. آن نصف ماجرا بود و این نصف دیگرش. داشتم از ترس می مُردم. عجب قیامتی بود.

_ بگو عجب قیامتی ست. مگر نمی بینی هنوز ادامه دارد. منتها حالا تو در پناه منی. به خاطر همین است که دیگر نمی ترسی. وقتی از سفر برگشتم، چندین بار خانم ماکویی را دیدم، ولی جرأت نکردم حالت را پپرسم.

_ خودم را چی؟ خودم را ندیدی؟

لحظه ای مکث کرد و سپس پاسخ داد:

_ چرا دیدمت. آن روز که داشتی همراه مادر و بقیه اعضای خانواده به خانه تان برمی گشتی، داشتم از پشت پنجره نگاهت می کردم. تقریباً یکی دو روز بعد از بازگشتت به ایران بود.

_ آن روز قبل از غروب، یکی دو ساعتی من و بابک با هم کنار رودخانه قدم زدیم و با هم درد دل کردیم، ولی در پاییز آن صفا و سرسبزی گذشته را نداشت و دلگیر بود.
موجی از اندوه صدایش را لرزان ساخت:

_ بعد از آخرین دیدارمان، همیشه کنار رودخانه برای من رنگِ خزان را داشت و دلگیر بود.

حالت تعجب به چهره ام دادم و پرسیدم:

_ چرا؟

_ یعنی هنوز نفهمیدی چرا! من بچه نیستم و سی سال دارم. ازدواج ناموفق پدر و مادرم که سرانجام بعد از سالها کشمکش، چهار سال پیش منجر به طلاق شد، مرا از تشکیل خانواده بیزار کرد، ولی بعد از برخورد با تو، خیلی زود شیفته ات شدم. تو راحت و صادق بودی و حرفِ دلت با زبانت یکی بود. نه دلیلی برای تظاهر می دیدی و نه فریب طرف مقابل. با خود گفتم: "گمشده ام را یافته ام" و این مژده را به سودابه دادم. همین صداقتت باعث شد که فردای آن روز پی به راز زندگی ات ببرم و بدانم دلت جای دیگری گروست. وقتی ازت جدا شدم آن قدر درمانده و مستأصل بودم که فیدل دلش به حالم سوخت و با پوزه اش به نوازشم پرداخت. چرا با تعجب نگاهم می کنی؟ یعنی باورت نمی شود به این سادگی دلم را برده باشی؟

_ راستش را بخواهی من در مورد تو تصور دیگری داشتم و فکر می کردم قصدت هوسبازی ست. به خاطر همین وقتی قرار روز بعد را گذاشتی، عصبی شدم و آن عکس العمل تند را نشان دادم و سر قرار نیامدم. آن روز هم که برایمان آش رشته فرستادی خانجون بهم گفت که بین ما فاصله طبقاتی زیاد است و تو لقمه ای بزرگتر از دهان مایی. من از خانواده متوسطی هستم و حالان آن آورمان برادرم بابک است که طفلی تمام وقتش را صرف اداره بلورفروشی پدر مرحومم می کند.

_ این مسأله اصلاً برایم اهمیت ندارد رکسانا. من به غیر از خودت چیزی از آنها نمی خواهم تو برای من گرانباترین جواهری، فقط کافی ست یک کلام بگویی اجازه میدهم سودابه را بفرستم منزل خانم ماکویی تا مقدمات خواستگاری تو را از خانواده ات فراهم کند؟

پاسخ این سؤال آسان نبود. با وجود این که از داریوش دل بریده بودم و هواپیش را به سر نداشتیم، هوای دیگری هم به سرم نبود. نفس در سینه ام سنگینی می کرد، فضای داخل اتومبیل گرم بود. از ترس مزاحمین خیابانی جرأت پایین کشیدن پنجره ها را نداشتیم.

می دانستم که از قلبم نمی توانم انتظار همراهی و جواب را داشته باشم.

رگهای احساسم بسته بود و به راحتی نمی شد آن را گشود.

سکوت که طولانی شد، سامان به زبان آمد و گفت:

_ به گمانم هنوز آمادگی جواب را نداری.

ناچار به پاسخ شدم و گفتم:

_ راستش شوکه شدم. انتظار این پیشنهاد را نداشتم. از آن گذشته در این مورد باید خانواده ام تصمیم بگیرند.

تبسم شیرینی بر لبانش نقش بست و گفت:

_ این شد یک حرف حساب. از خانم ماکویی شروع می کنیم و به بقیه می رسیم. خب حالا بگو خانه ات کجاست؟ چون داریم بی

هدف توی خیابانها می چرخیم.

_ خیابان هدایت.

هنوز طنین صدای شعاردهندگان به گوش می رسید و درگیری بین موافقین و مخالفین ادامه داشت.

مشت محکمی که به درب طرف من نواخته شد، مرا از جا پراند. سامان با صدای بلند خندید و گفت:

_ تترس، به در ماشین خورد نه به تو. می دانی رکسانا ممکن است آنهایی که شعار می دهند و تظاهر می کنند به هدف نرسند، اما به

گمانم من بدون شعار دادن و تظاهرات راه انداختن به هدف رسیده ام.

۲۱

سامان اتومبیل را سر کوچه نگه داشت و گفت:

_ به امید دیدار. نگران ساعتت نباش، خودم یکی بهتر از آن را برایت می خرم. دزدیده شدنش برای من یک دنیا ارزش داشت،

چون باعث شد گمشده ام را پیدا کنم.

مادرم با چهره ای آشفته و پریشان همراه آزیتا و رودابه جلوی در خانه ایستاده بود و نگاه دیدگان نگرانانش تا سر کوچه امتداد

داشت.

از سر خیابان که به داخل کوچه پیچیدم، بلافاصله برمک در مقابلم سبز شد و با تقلید از برادر بزرگترش حالت غضب به خود گرفت و با لحن تندی پرسید:

_ دیوانه کجا رفته بودی؟ تو که عزیز را نصفِ جون کردی.

به نظرم رسید قد کشیده و بزرگ شده و بی خود نیست که ادای بزرگترها را در می آورد. حالا درست هم سن رامک در موقع مرگ بود. شباهت چهره و اندامش به او قلبم را به لرزه در آورد.

بی توجه به خشم و غضبِ تصنعی اش، با لحن آرامی پاسخ دادم:

_ رفته بودم برای پیرهن رودابه تور دوریقه بخرم. خب مگه حالا چه خبر شده؟

_ تو این شلوغی و بگیر ببند تور خریدنت چی بود؟

_ من چه می دانستم چه خبر است. مگر کف دستم را بو کرده بودم برمک خان.

دست به کمر زد، چشمهایش را به خالت اخم تنگ کرد و با لحن تحکم آمیزی پرسید:

_ آن جوجه فکلی کی بود که از ماشینش پیاده شدی؟ او هم جزئی از خرید بود؟

این بار از فضولی اش به تنگ آمدم، با دست شانه اش را گرفتم و او را از سرراهم کنار زدم و گفتم:

_ فضولی به تو نیامده، برو کنار.

از رو نرفت. از جایش تکان نخورد و گفت:

_ تا نفهم اون کی بود، دست از سرت بر نمی دارم.

ناچار به پاسخ شدم:

_ خیلی خب داداش کوچولو که فکر می کنی بزرگ شدی. آن آقا همسایه خانجون است. خدا رحم کرد به موقع به دادم رسید، وگرنه معلوم نبود زنده بر می کردم. سر کوچه برلن ساعت را زدند. داشتم فریاد می زدم «به دادم برسید. ساعت را دزدیدند»، که آقای سامانی به موقع به دادم رسید و مرا از آن مهلکه دور کرد.

می دانستم عزیز هم که داشت به طرفان می آمد، حرفهایم را شنیده، به نزدیکم که رسید، با توپِ پر تشرزان گفت:

_ تو تا مرا به کشتن ندهی، دست بردار نیستی. این روزها شهر امن نیست. دیگر حق نداری از خانه بیرون بروی. آن جوان هم هر

که می خواهد باشد. فرق نمی کند آشناست یا غریبه. در هر دو صورت دیگر حق نداری سوار ماشینش شوی.

_ اگر سوار نمی شدم، ممکن بود کشته شوم. نمی دانید چه خبر بود. داشتم از ترس می مردم.

_ هر بلایی سرت بیاید حقت است، چون خودسری و یک دنده. هر دفعه باید تنم برای یک کدام تان بلرزد. خدا کند فقط بابک سالم به خانه برسد.

_ نگران نباشید. او اهل هیچ فرقه ای نیست و خودش را قاطی این جمعیت نمی کند.

_ تو چی؟ تو اهل کدام فرقه ای که قاطی آنها شدی؟

_ من اصلاً نمی دانستم چه خبر است. یک دفعه دیدم دور و برم شلوغ است.

با لحن تحکم آمیزی گفت:

_ شما دو تا دختر اینجا نایستید. زود باشید بروید توی خانه. یادتان نرود در را به روی هیچ کس باز نکنید. تا من بروم منزل خدیجه خانم، از پسرش بپرسم بازار چه خبر است.

آزیتا دستم را کشید و مرا با خود به داخل حیاط کشاند و گفت:

_ حالا بالاخره تور خریدی یا نه؟

_ ای بابا، چه خوش خیال. کی به فکر خرید بود. تو اون هیر و ویر داشتم از ترس قالب تهی می کردم. ساعت نازنینم را هم که یک نامرد از مچ دستم کشید و برد.

_ حالا اگر آن آهن قراضه را دستت نکنی، آسمان به زمین نمی آید. راستی عجب ماشینی داشت آن بچه ژینگول!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ بچه ژینگول خودتی. یک پارچه آفاست.

_ ها. پس بگو خبرهایی هست و راحتم کن. لابد در بهشت به رویت باز شده.

با بلاتکلیفی سر تکان دادم و گفتم:

_ نمی دانم بهشت است یا جهنم. از تفسیرش عاجزم و برای انتخاب راه درست سرگردان.

از حرفهایم سر در نیاورد و با بی صبری گفت:

_ واضح تر حرف بزن. این طوری داری گیج می کنی. اصلاً نمی فهمم تو این بگیر و ببند این چشمه از کجا جوشید؟ نکند باهاش قرار قبلی داشتی و خرید تور بهانه بود. اگر منزل خانجون معجزه می کند، خب بگو من هم یک مدت بروم آنجا. ها بگو، چرا ساکتی؟

خسته بودم و حوصله شرح ماجرا را نداشتم. روی فرش ولو شدم، به پشتی تکیه دادم و زیر لب نالیدم:

_ دست از سرم بردار آزیتا. هیچ قرار قبلی باهاش نداشتم. الان هم حال و حوصله حرف زدن را ندارم. سر به سرم نگذار. سرم دارد از درد می ترکد.

کوتاه نیامد. چهار زانو کنارم نشست. انگشت دستش را تهدیدکنان به طرفم تکان داد و گفت:

_ فکر کردی به همین سادگی می توانی از جواب طفره بروی. من ول کن نیستم تا نفهمم جریان چیست راحت نمی گذارم.

_ ای بابا عجب میخی هستی تو. چرا نمی فهمی. بهت که گفتم هنوز خبری نشده. یک کم حوصله کن. به وقتش از سیر تا پیاز ماجرا را برایت تعریف می کنم.

دست از سماجت برداشت و گفت:

_ وقتش حالاست، نه بعد. زود بگو کجا باهاش آشنا شدی؟ شنیدم داشتی به برمک می گفتی که همسایه خانجون است. درست شنیدم یا نه؟

_ درست شنیدی دورغ که نگفتم. این برمک سرتق غوره نخورده مویز شده. دیدی چطوری داشت مرا سین جین می کرد. همین یک آقا بالاسر را کم داشتیم.

_ بی خود حاشیه نرو. نمی فهمم همسایه خانجون چطور یک دفعه آنجا سبز شد. لابد قرار قبلی داشتی، چرا حاشا می کنی دختر.

از کوره در رفتم و تشرزنان گفتم:

_ مزخرف نگو آزیتا. من چه موقع قرار قبلی داشتم که این دومیش باشد؟ اگر زبان به دهان بگیری و ساکت باشی. همین امروز و فردا خانجون اینجا پیدایش می شود و بعد از هزار نیش و کنایه و سر کوفت، بالاخره حرف اصلی اش را خواهد زد و خواهد گفت، پسر همسایه روبرویی خانه اش که پولش از پارو بالا می رود خواستگار رکسانا شده و آخرش هم اضافه خواهد کرد که این لقمه به دهن ما بزرگ است، ممکن است توی گلویمان گیر کند.

آزیتا با حیرت و ناباوری به من خیره شد. سپس با شوقی زایدالوصف دست به شانه ام زد و گفت:

_ جانمی جان. شانس در خانه ات را زده. چیزی نمانده زبونم لال من هم مثل رودابه و عین مهره شطرنج مات و مبهوت شوم. بعد از تو نوبت من است. می روم منزل خانجون بست می نشینم تا شانس و اقبال به سراغم بیاید.

_ نگو آزیتا، چون هنوز نتوانسته ام جوابش را بدهم. خیلی نگرانم، می ترسم تصمیمی بگیرم که بعد پشیمان شوم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_ مزخرف نگو دختر. دیگر منتظر چه هستی. اگر هنوز به این خیالی که در مورد آن یکی امیدی هست که ول معطلی و اگر همانطور که وانمود می کنی، به فکرش نیستی، پس دیگر چه می خواهی. مبادا یک دفعه خر بشی بهش جواب رد بدهی. من از دور که دیدمش، چشمم چهار تا شد و داشت از حدقه بیرون می آمد. حسابی تماشایش کردم. از سرت زیاد است. بجنبی قاپش را می زنند می برند.

عزیز در حالی که دست رودابه را در دست داشت، سراسیمه وارد حیاط شد و با نگرانی گفت:

_ بیچاره شدیم. پسر خدیجه خانم می گفت بازار شلوغ است. اگر بلایی سر پسر نازنینم بیاید چه کار کنیم.

آزیتا گفت:

_ خُبّه خُبّه عزیزجون. پسر خدیجه خانم که فقط بلد است خیابان شاهرضا را متر کند، از کجا می داند بازار شلوغ است. یک چیزی دهن به دهن شنیده آب و تابش داده که دل شما را به تاپ تاپ بیندازد. به قول معروف بشنو و باور نکن.

هنوز در حیاط بسته نشده بود که برمک با فشار دست آن را دوباره باز کرد و با صدایی لرزان از شوق گفت:

_ مژده عزیز. داداش بابک همین الان وارد کوچه شد. زود دویدم آمدم که به شما مژده بدهم.

مادرم با بی حالی روی پله نشست و زیر لب گفت:

_ خدا را شکر.

۲۲

انتظارم برای آمدن خانجون چند روز طول کشید. از ترس تظاهرات و درگیری ها که تا روز بیست و هشت مرداد و بازگشت شاه به ایران ادامه داشت، جرأت بیرون آمدن از خانه را نیافته بود.

آزیتا کاسه داغ تر از آش، قرار و آرام نداشت و یک بند می پرسید:

__ پس کو؟ چرا خانجون نمی آید؟ نکند پسره پشیمان شده و با خود گفته «این چه غلطی بود که می خواستم بکنم.»

پوزخندی می زدم و پاسخی نمی دادم، بالاخره آخر هفته پیدایش شد. مخصوصاً روز جمعه آمده بود که بابک هم در خانه باشد.

عرق ریزان از راه رسید و به محض ورود به اتاق، پاهایش را دراز کرد، پشتش را به پشتی تکیه داد و گفت:

__ یه لیوان خاکشیر یخ مال واسم درست کن طوبی. دارم از گرما هلاک می شم. قربونِ خونه خودم و دور و اطرافش که هم خنکه و هم صفا داره. اینجا عینِ جهنم می مونه.

سپس مشغول مالش زانوانش شد و گفت:

__ دیگه پاهام قدرت زیاد راه رفتنو نداره. از پیچ شمرون که از اتوبوس پیاده شدم تا در حیاط شما کم راهی نیس، اینم خونه س که خریدین، خوییه اون قبلی این بود که از سر حقوقی تا کوچه تون راهی نبود.

آزیتا لیوان خاکشیر را به دستش داد و با ایما و اشاره ازم پرسید:

__ پس کی می رود سر اصلِ مطلب؟

با لذت مشغول نوشیدنش شد. سپس در حالی که شیرینی دور لبش را می لیسید. گفت:

__ این دختره ورپریده بالاخره کار خودشو کرده و دلِ پسرِ عَزَبِ همسایه منو برده. همون پارسال وقتی کلفتش مستوره برام آش رشته آورد، یه بوهای بردم، ولی بعدش که دیدم خبری نشد با خودم گفتم «این دفه رو کور خوندی عالی، دوزاریت کج افتاده.»

وای چقدر حاشیه می رفت. عزیز و بابک با حیرت و کنجکاوی چشم به دهانش دوخته بودند. یخ باقی مانده در ته لیوان را خورد کرد و مشغول مکیدنش شد و ادامه داد:

__ اون سالی که پدر خدا بیامرزت داشت خونه صد متری ما رو اونجا می ساخت، پدر این پسره هم داشت دیوار عمارت ششصد متری شونو بالا می برد. اون موقع خوابم نمی دیدم یه روزی پسرش خواسگار نوه ی خودم بشه. چند روز پیش که خواهرش سودابه، ناغافل بدون خبر قبلی اومد دیدنم، شستم خبردار شد که اومدنش بی حکمت نیس. کلی صغری کبری چید، تا بالاخره بهم گفت که سامان دلش پیش رکسانا گروست و ازم خواسته بهتون بگم اجازه بدین بیان خواسگاریش. شنیدی چی گفتم طوبی؟ من می گم اگه قبول کنین، لقمه بزرگتر از دهنتون برداشتین و ممکنه تو گلوتون گیر کنه و خفه بشین. حتی خواستم اینو به سودابه هم بفهمونم، ولی زیر بار نرفت و گفت: «این حرفا چیه خانم ماکویی! برادرم عاشق نجابت و سادگی رکسانا شده، این چیزا اصلاً واسش اهمیت نداره.» خدا یه شانس بده. آخه نه که دخترمون خیلی خونه دار و با سلیقه س، نه لنگه جورابشم گم می کنه، نه برای پیدا کردنِ یه دست لباس دل و روده ی کمدشو به هم می ریزه. پسره درس خونده س. به غیر از این که تو کارخونه پدرش شریکه، تو اداره راه هم کار می کنه. بهتره اینم بدونین که پول و ثروت زیاد اخلاق پدرشو خراب کرده و باعث شده زنِ همه چی تموم و با کمال شو

طلاق بده، به زن دیگه بگیره. از این مردا هر چی بگیرن بر میاد. حالا دیگه خود دانین. فردا نَکین عالیه بیشتر طرفِ اونا بود تا طرفِ ما.

مادرم و بابک نگاه تردید آمیزی با هم رد و بدل کردند. از سخنان خانجون معلوم بود که چندان تمایلی به این وصلت ندارد. بابک متفکرانه سر تکان داد و گفت:

_ به نظر من بهتر است بگذاریم بیایند حرفشان را بزنند بعد تصمیم بگیریم.

مادرم که همیشه در مقابل اظهارنظرهای پسر بزرگش تسلیم بود، گفت:

_ من موافقم. از ادب به دور است که ندیده و نشناخته جواب رد بدهیم.

خانجون به دخترش توپید و گفت:

_ من کی گفتم جواب رد بده طوبی! فقط خواستم حرفامو زده باشم که بعداً خوب و بدش به پای من نوشته نشه. تو این دور و زمونه واسطه شدن غلط کردنه. اگه خوب باشه انتخاب خودشونه، اگه بد باشه وای به حال اونی که این وسط گناهکار شده به هم معرفی شون کرده.

سپس خطاب به من افزود:

_ تو هم بی خود لب و لوچه ات آویزون نشه. گولِ مال و ثروتشو نخوری که وفا نداره. اول ببین چند مرده حلاجیه، زن نگه دار هس یا نیس. چشم و دل پاکه یا هیز و چشم چرون. اینا اصل زندگیه، نه اون قاب دستمالهایی به اسم پول که دست هر کس و ناکسی می چرخه و خیلی ها واسه به دست آوردنش حاضرین از دیوار مردم بالا برن. ولی خُب از حق نگذیریم سامان بچه خوب و سر به راهیه و سرش به کار خودشه. گناه پدرو که نمی شه به پای پسر نوشت.

آزیتا کنار گوشم زمزمه کرد:

_ بالاخره نفهمیدیم خانجون موافق این وصلت است یا مخالف.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ تو که او را می شناسی. هیچ وقت تکلیف خودش را نمی داند و بیشتر دوست دارد ساز مخالف کوک کند.

با ناامیدی پرسید:

_ فکر می کنی کار خراب شد؟

_ بعید می دانم، چون بابک عاقل تر از این حرفهاست.

تا غروب آن روز خانجون از قول مستوره سیر تا پیاز زندگی خانوادگی آنها را روی دایره ریخت. از کشمکش ها و اختلافات زن و شوهر گفت و از قهر و آشتی ها و این که بالاخره به این نتیجه رسیدند دیگر ادامه این زندگی غیرممکن است و چاره ای به غیر از جدایی نیست و در پایان افزود:

_ عوضش اخلاق سامان و سودابه اصلاً به پدرشون نرفته و بیشتر خصلتهای مادرشونو به ارث بردن که زنِ صبور و پر تحملی س و این همه سال رو به خاطر بچه هاش دووم آورده بود. همین که چادر به سر افکند و قصد رفتن کرد، خطاب به عزیز پرسید:

_ خُب تو چی می گی طوبی، سودابه منتظر جوابه. بهش بگم چه روزی بیان خواسگاری؟

_ اختیار ما دست شماست. خودتان روزش را تعیین کنید.

_ دوشنبه چطوره؟ چون به گمونم قراره فرداشب مادرشون وارد تهرون بشه. خدا به داد برسه، برخورد آقای سامانی با زنِ سابقش تو این خونه تماشاایه. چاره ای نیس هر دوشون دل دارن و می خوان واسه پسرشون بیان خواسگاری.

هنوز در را پشت سر خانجون نبسته بودیم که بابک به من اشاره کرد و گفت:

_ چطور است برویم یک کمی با هم قدم بزنیم؟ دلم برای درددل با خواهرم لک زده.

از آخرین باری که کنار رودخانه با هم قدم زده بودیم، دیگر فرصتی پیش نیامده بود با هم تنها باشیم. از پیشنهادش استقبال کردم. شاید فقط او بود که می توانست در تصمیم گیری کمک کند.

آسمان داشت برای نمایش غروب آفتابش، رنگهای الوان را در کنار هم می چید. زرد و سرخ پیشرو بودند و بدون هیچ رقیبی آماده به خدمت در قلمرو خویش.

وارد خیابان که شدیم بابک گفت:

_ این همان پسری نیست که چند روز پیش تو را با ماشینش به خانه رسانده؟

_ چرا خودش است.

_ باهاش آشنایی قبلی هم داشتی؟

_ پارسال در آن مدتی که منزل خانجون مانده بودم، یکی دو بار کنار رودخانه با هم برخورد کردیم.

_ بین رکسانا. من نمی توانم روی گفته های خانجون قضاوت درستی داشته باشم، چون او تا حدودی در اظهار نظر محتاط است، اما نظر تو برایم مهم است، پس دقیقاً بهم بگو بین شما چه گذشت و چه حرفهایی رد و بدل شد؟

_ برای من هم نظر تو خیلی مهم است بابک، چون هنوز نتوانسته ام در این مورد تصمیم قطعی بگیرم. آن روز که مرا رساند، از پیشنهادش جا خوردم و جواب درستی بهش ندادم.

_ چرا؟ دلیلش چیست؟ اگر به عشق و علاقه فکر می کنی که به تدریج بعد از ازدواج به وجود می آید، ولی اگر هنوز نتوانسته ای مغزت را از بعضی اندیشه ها شستشو بدهی، برایت متأسفم.

با دلخوری گفتم:

_ این حرف را نزن بابک، چون واقعا ازت می رنجم. فکر نمی کردم هنوز به من شک داشته باشی.

_ دلخور نشو. این فقط یک تصور بود. مثل این که یادت رفته قرار بود همه چیز را برایم تعریف کنی.

سرخ غروب داشت جای خود را به سیاهی شب می داد. در موقع عبور از جلوی خانه ای که در حیاطش سرگرم آب دادن به پیچک های روی دیوار بودند، قطرات آب بر سر و رویمان پاشیده شد. خنکی مطبوعی را در وجودم حس کردم و به شرح آشنایی ام با سامان پرداختم.

گاه قدم هایمان آهسته می شد، گاه مکث می کردیم و می ایستادیم. بابک بدون هیچ اظهار نظری گوش به سخنانم می داد.

_ ساکت که شدم، گفتم:

_ پس این رشته سر دراز دارد و او در همان یکی دو دیدار اول تو را پسندیده بود و قصد داشت ازت خواستگاری کند.

_ آن موقع آمادگی اش را نداشتم و ترجیح می دادم بهش بفهمانم که از نظر روحی دچار بحرانم.

_ به نظر من کار درستی کردی که از اول همه چیز را باهاش در میان گذاشتی. در هر صورت تو دو سال نامزد داریوش بودی و باید او این را می دانست. درست است که این آگاهی تا مدتی بین شما فاصله انداخت، ولی باعث شد زمانی دوباره به هم برسید که به قول خودت، شفا یافته باشی. ترجیح می دهم بعد از آشنایی با سامان و خانواده اش نظرم را بهت بگویم. فعلاً برگردیم خانه ببینیم عزیز چه نظری دارد.

۲۳

عزیز دامنش را تکاند و در حال برخاستن گفت:

_ ناراحت نباشید خانجون. قضا بلا بود، فدای سر بچه ها. غصه این چیزها را نخورید. فقط خدا کند امشب بخیر بگذرد، بلکه بتوانم این دختر را راهی بخت کنم و خیالم راحت شود. طفلکی از آن یکی که خیر ندید و عاقبتش دیدید که چی شد.

_ داغ دلتو تازه نکن. اون موضوع فرق می کنه و صدمش به همه تون رسیده. حالا که اون خواهر شوهر خبرچینِ تو دعوت نکردی، خیالت راحت بخیر می گذره.

_ راستش خانجون خیلی دلم می خواست دعوتش کنم. آخر مگر ما حالا دیگر به غیر از ناهید و فتحی از خانواده نصرتِ خدایامرز کسی را داریم. ولی بابک نگذاشت و گفت ممکن است از دهانِ عمه دربرود و به زن عمو عذرا بگوید امشب اینجا چه خبر است.

_ خب راست می گه، اون عذرای همه چی تموم که من می شناسم، فوری راپورتشو به شوهر و بچه هاش می داد. حالا که نه به باره، نه بدار شیپور بردارین همه رو خبر کنین که بعداً بهتون بخندنو بگند پسره نخواستش. همین من و طیبه و محمودی باشیم کافیه.

دلم شور می زد. نمی دانستم سرانجام این کار به کجا خواهد رسید. شور و هیجانی در وجودم حس نمی کردم. انگار کنار گود نشسته بودم و در مراسم آن شب نقشی نداشتم.

زیر چشمی نگاهی به چهره رنگ پریده ام انداخت و خطاب به مادرم افزود:

_ به کم سرمه بکش به چشمای این دختر یه حالتی به خودش بگیره. یه فکریم واسه صورتِ رنگپریدش بکن از دیدنش وانرن.

نگاه پر مهر و محبت عزیز بر روی چهره ام نشست و گفت:

_ اختیار دارید، دخترم مثل دسته گل است و نیاز به آرایش و پیرایش ندارد.

بابک که همراه با برمک با پاکتهای میوه و شیرینی از راه رسید، به دیدن چهره ماتم زده ام گفت:

_ چیه چرا ماتم گرفتی. پاشو بیا لبِ حوض، در شستن میوه ها کمک کن.

خانجون مجال نداد و گفت:

_ بهتر از این دختر کسی را پیدا نکردی بهت کمک کنه. می ترسم نصفِ بیشترشو تو آبِ حوض غرق کنه. مادرت که دستِ شکستنش خوبه. لابد این یکیم دستِ غرق کردنش حرف نداره.

بابک با مهربانی به رویم لبخند زد و گفت:

_ مهم نیست. آن قدر هست که اگر چند دانه اش هم نصیبِ آبِ حوض شود، سر ظرفِ میوه خالی نماند.

همین که درکنارش لبِ حوض زانو زدم، پرسید:

_ ناراحتی؟

_ نه، چطور مگر؟

_ به نظر پکر می آیی.

_ یک کم دلم شور می زند.

_ بسپارش دست من. خودت خوب می دانی که من بد تو را نمی خواهم. حرفهای خانجون را هم به دل نگیر. اقتضای طبیعتش این است.

_ امیدوارم بعدها عمه ناهید از ما دلخور نشود که امشب دعوتش نکردیم.

_ لزومی ندارد که بعدها بهش توضیح بدهیم که امشب اینجا چه خبر بوده.

سپس با خنده افزود:

_ به قول خانجون، به پا میوه ها را غرق نکنی که وقتی برای غواصی باقی مانده تا دانه های انگور را از ته حوض بیرون بکشیم.

_ خیالت راحت باشد. این قدرها هم دست پا چلفتی نیستم.

_ البته که نیستی. پس به من اختیار می دهی که همین امشب اگر لازم باشد به آنها جوابم را بدهم؟

آهی کشیدم و پاسخ دادم:

_ هر تصمیمی تو و عزیز بگیری من حرفی ندارم.

یک ساعت بعد دیگر کاری برای انجام دادن مانده بود. سماور قل قل می زد و با بخار مطبوعش عزیز را برای دم کردن چای به یاری می طلبید.

مادرم از ترس این که صدیقه که شوهرش رجبعلی با مشد علی نوکر عمو سیف اله رفت و آمد داشت حرفی در رابطه با مهمانی آن شب به آنها بزند، برای پذیرایی خبرش نکرده بود و در عوض به خاله طیبه سپرده بود کارگرش صغری را همراه خود بیاورد تا عهده دار پذیرایی شود.

همین که پیراهن بنفش کمرنگِ دوخت خودم را که حاشیه دامنش، بنفش سیر بود به تن کردم، خانجون با نارضایتی نگاهی به سر تا پایم افکند و گفت:

_ بهتر از این لباسی نداشتی که امشب تنت کنی؟

چرخ می زدم و پرسیدم:

_ مگر این یکی چه عیبی دارد؟

لب برچید و با لحن تلخی گفت:

_ به نظر من که یقه ش کج.

از آرزیتا که در چند قدمی ام ایستاده بود، پرسیدم:

_ تو فکر می کنی یقه این پیرهن کج است؟

خندید و با صدای آهسته ای پاسخ داد:

_ نه بابا، هیچ عیبی ندارد. اگر نظر خانجون را بخواهی، هم این یقه کج است، هم این اتاق و حیاط و هم سر تا پای همه ی ما.

آقای محمودی و خاله طیبه و صغری، زودتر از خانواده سامانی رسیدند. در درونم به دنبال معجزه ای بودم تا به محض به صدا در آمدن کوبه در، قلبم را به تلاطم وا دارد، اما به غیر از دل شوره و اضطرابی که وجودم را فرا گرفته بود، عکس العملی نشان نداد.

سامان به اتفاق پدرش جدا از دیگران آمده بود و بقیه اعضای خانواده همراه آقای فرامرزی همسر سودابه. برمک قادر به حمل سبد گل بزرگی که جلوی در از سامان گرفته بود نبود و نفس نفس می زد.

قدسی خانم مادر سامان سوقات فرنگ را به دستم داد و با گرمی و محبت مرا به سینه فشرد.

شبهت سامان و سودابه به مادرشان کاملاً محسوس بود، با این تفاوت که قدسی و سودابه ظریف و باریک اندام بودند و سامان چون پدرش قدبلند و چهارشانه.

رفتار آقای سامانی با همسر سابقش سرد بود و دلیلی برای تظاهر در مقابل ما نمی دید، همانطور که قدسی هم او را تحویل نمی گرفت و نیم نگاهی هم به سوبیش نمی افکند.

در عوض سامان در هر مورد نظر مادرش را می پرسید و تا از وی تأیید نمی گرفت بر سر موضوع دیگری نمی رفت.

سودابه با این قصد که جو مجلس را به نفع مادرش تغییر دهد، گفت:

_ مامان فقط به خاطر دیدن گل روی رکساناجان و حضور در مراسم بله برون، دیشب به ایران آمده و قرار نیست مدت زیادی بماند.

خانم ماکویی متجاوز از بیست سال است که خانواده ما را می شناسد و از زیر و بم زندگی مان خبر دارد، شکی ندارم قبل از آمدن ما

آنچه را که لازم بوده با شما در میان گذاشته. لابد خانم سیفی شما می دانید که پدر و مادر من چند سال پیش از هم جدا شده اند و مامان الآن مقیم فرانسه است؟

خانجون به مادرم فرصت پاسخ را نداد و گفت:

_ خب معلومه بهشون گفتم. تو و سامان یه الف بچه بودین که من قدسی خانومو می شناختم. اون موقعها دور و بر زمین ما بر بیابان بود و لونه سگ و گربه. خشتِ خونه هامون با هم بالا رفت. طوبی تازه رفته بود خونه بخت که کلنگ ساختمونشو زدیم. هر وقت می اومدیم سرکشی همدیگه رو می دیدیم. از همون موقع من به ماکوئی خدا بیامرز گفتم «زن آقای سامانی خیلی خانوم و باکماله». حالا هم بعد اون همه سال همین حرفو به طوبی و بابک زدم. من هم شاهد شیطونی ها و از دیوار راست بالا رفتن سامان بودم و هم می دونم که الان اهل هیچ فرقه ای نیس و سرش به کار خودشه. از من گفتن. حالا دیگه تصمیم با خودشونه که جواب بدن. طوبی بعد از فوت پدر بچه ها اختیار دخترا رو داده دست برادر بزرگترشون. بابک باید فکراشو بکنه و جواب شما رو بده.

بابک همراه با لبخندی حاکی از رضایت گفت:

_ تا بزرگترها هستند، من چه کاره ام. شما اختیار دار ما هستید. نظرتان برای ما محترم است و ریش و قیچی دست خودتان است.

_ که چی؟ که آخرش بگی تو کردی عالییه؟

آقای محمودی رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

_ حق با بابک جان است. بزرگترها سرد و گرم روزگار را چشیده اند و نظرشان محترم است. شما خانجون دو تا دختر شوهر داده اید. خوب یادم هست وقتی من آدم خواستگاری طیبه، چقدر مو را از ماست بیرون کشیدید و سخت گیری کردید. فرقی نمی کند. نوه که عزیزتر از دختر است. در مورد رکسانا هم ریش و قیچی را به دست بگیرید.

عزیز در تأیید سخنان آقای محمودی گفت:

_ حرف شما حجت است خانجون. من و بابک تابع نظر شما هستیم.

_ خود رکسانا چی نظر اونو پرسیدین یا نه؟

بابک با اشاره سر از من تأیید گرفت و گفت:

_ رکسانا تصمیم گیری را به عهده من گذاشته و من به عهده شما.

با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

_ ای پدر سوخته ها. بازم آخرش انداختین گردن من. آگه قول بدین بعدش هر چی پیش اومد، اسم من یکی میون نباشه و هر گلی زدین به سر خودتون بزین من می گم مبارکه.

قدسی خانم و سودابه برخاستند و از دو طرف گونه های مادر بزرگم را غرق بوسه کردند و گفتند:

_ دست شما درد نکند خانم ماکویی. از سامان خیالتان راحت باشد او جانش را فدای رکسانا می کند.

۲۴

تسلیم شدم، تسلیم سرنوشتی که نمی دانستم مرا به کجا خواهد کشاند. حلقه نامزدی ام مرا به یاد حلقه ای انداخت که با عشق به دستم کردم و در منتهای ناامیدی از انگشتم بیرون آوردم.

این بار چه به سرم می آمد و چه پایانی در انتظارم بود؟

قدسی نرفت و در منزل سامان ماندنی شد تا به کمک سودابه مقدمات جشن عقدکنان و عروسی را فراهم نمایند.

اختیار آقای سامانی دست همسر دومش شراره بود که بهش امان نمی داد تا زمانی که زن اولش در ایران است، به آنجا رفت و آمد کند.

قدسی در موقع به هم زدن خاکستر خاطرات سوخته و آرزوهای بر باد رفته اش، به یاد نمی آورد حتی یک روز خوش در آن خانه گذرانده باشد تا با یادآوری حسرت به دل بنشانند.

هر خشت آن را با عشق و امید بنا نهاده بود، اما طولی نکشید که همان خشتها، شاهدی شدند بر تلخی روزگاری که در آن ماتمکده سر کرده.

عجله او برای بازگشت به پاریس، بهانه ای بود تا زودتر پسرش را به مراد دل برساند، وگرنه آنجا نه کاری برای انجام داشت و نه کسی انتظارش را می کشید.

جلای وطن کرده بود تا از نزدیک شاهد بی مهر و وفایی همسر سابقش نباشد و دور از شادمانی رقیب با غم و دردهای بی شمارش، بار تنهایی را به دوش بکشد.

در شانزده سالگی به خانه بخت رفت و در هیجده سالگی با تولد سامان، لذت مادر شدن را حس کرد، اما پنج سال بعد، پس از تولد سودابه با پی بردن به هوسرانی پدر بچه هایش رنگ خوشبختی پرید.

کوشید تا مهر و محبتش را نثار فرزنداناش کند و شب زنده داری و سردی او را نادیده گیرد.

این تلاش سالهای متمادی تا زمانی ادامه داشت که پای رقیبی سرسخت برای از میدان به در کردنش به میان آمد و قدرت مقاومتش را شکست.

آن موقع سامان دانشجوی رشته راه و ساختمان در دانشگاه سوربن فرانسه بود و سودابه کلاس دهم دبیرستان.

چطور می توانست در چنین موقعیتی آن دختر را به حال خود رها کند؟

با وجود این که تصمیم گیری برایش دشوار بود، راه دیگری به نظرش نمی رسید.

آقای سامانی با ترک خانه و اقامت در ساختمان ییلاقی منظریه تصمیم گیری را برایش آسان ساخت و او در مقابل دریافت مهریه ای که به پول آن زمان مبلغ هنگفتی بود، مهر باطل بر قباله ازدواجشان زد.

به غیر از آن یک چهارم سهام کارخانه تولید روغن نباتی به نام قدسی بود که می توانست هر ماه از طریق پسرش دریافت نماید.

سودابه که دیپلم گرفت، سامان از مادر و خواهرش دعوت کرد چند ماهی در پاریس مهمانش باشند.

تغییر محیط در روحیه وی اثر بخشید و شادابی و طراوت را به چهره پژمرده اش تزریق کرد.

در نتیجه همانجا ماندنی شد و سامان پس از فارغ التحصیلی به اتفاق خواهرش به ایران بازگشت.

ناکامی و شکست مادرش در زندگی زناشویی، سودابه را از ازدواج گریزان ساخت، ولی سماجت فرامرزی، او را بر سر دو راهی قرار داد.

قدسی به محض آگاهی آمد و آن قدر در ایران ماند تا دخترش را پای سفره عقد نشاند.

سپس دوباره تصمیم به مراجعت به فرانسه گرفت و به سامان گفت:

_ دلم نمی خواهد تنهایت بگذارم، اما حالا دیگر اینجا برای من درست مانند خانه شیاطین است. شبها که در تاریکی اتاقم تنها می مانم، انگار گروهی از اجنه در اطرافم در حرکتند، کلمه به کلمه کشمکشها و بگومگو های من و پدرت را با هم کنار گوشم زمزمه می کنند و غصه هایم را چون بختکی بر روی سینه ام می فشارند. من در پاریس خوشبخت نیستم. زندگی ام عادی بدون هیچ هیجانی می گذرد، در عوض اینجا بدبختی را با تمام وجود حس می کنم. دلم می خواهد یک چیز را بدانی سامان. تمام ثروت دنیا جای یک جو محبت را نمی گیرد. قول بده وقتی ازدواج کردی، محبتت را نثار زنت کنی نه پول و ثروتت را.

و حالا محبت سامان به من داشت به خانه بی مهر و وفایی رنگ عشق و محبت را می پاشید.

با وجود فرصت کمی که قدسی قبل از سفر اخیر به ایران برای خرید داشت، در آخرین روز اقامتش در آنجا از بهترین مزون های پاریس، پیراهن و تور عروسی ام را خریده بود.

در غیاب سامان آن را تنم کرد تا ببینید اندازه ام است یا نه. لباس قالب تنم بود. سودابه تور سفید را روی سرم انداخت و گفت:

__ حالا می تونی خودت را در آیینہ تماشا کنی. فقط حواست باشد تا قبل از روز عقدکنان سامان نباید آن را به تنت ببیند. نگاه کن ببین چقدر خوشگل شدی.

خودم را در آیینہ نشناختم. پشت سرم آن دو، لبخند بر لب ایستاده بودند. چهره قدسی در چهل و سه سالگی نشکسته بود. انگار زمان در موقع عبور از روی پوست صورتش آهسته و با احتیاط قدم برداشته.

مادرم راه می رفت و یک بند به جان بابک نق می زد و می گفت:

__ من رو سیاه چطور می توانم تو روی ناهید و فتحی نگاه کنم. تقصیر توست بابک که آبرویم را پیش آنها بردی.

بالاخره قدسی که کاملاً در جریان اختلافات ما با خانواده عمویم قرار داشت راه چاره را یافت و گفت:

__ شما نگران نباشید طوبی خانم. بهشان بگویید سامان، رکسانا را در منزل خانم ماکویی دیده و ازش خوشش آمده و یک روز سرزده با مادر و خواهرش آمده اند منزلتان موضوع را مطرح کرده اند. به همین دلیل فرصت نشده کسی را خبر کنید.

عزیز زیر بار نرفت و گفت:

__ نمی شود قدسی خانم. ناهید آتشپاره است می فهمد و می رنجد. آن وقت من یک مدتی باید شاهد قهر و نازش باشم.

__ خب پس یک روز دعوتش کنید منزلتان. این بار ما بدون سامانی به آنجا می آییم. یک بار دیگر موضوع خواستگاری را مطرح می کنیم و دوباره همان قرار و مدار را می گذاریم.

عزیز این راه حل را پذیرفت. عمه ناهید پی به حقه اش نبرد، اما داغ دلش تازه شد، پس از رفتن مهمانان اشک به چشم آورد و بی محابا بر ناکامی داریوش گریست و صدایش را در میان هق هق گریه بریده، بریده از دهان بیرون فرستاد و گفت:

__ آن طفلی هنوز امیدوار است که یک روز حقیقت آشکار شود و رکسانا دوباره آن حلقه ای را که بهش پس داده به انگشتش کند.

بابک طاقت نیاورد و با لحنی که در عین تندى، تا حدودی مؤدبانه بود و گفت:

__ حقیقت آشکار شده عمه جان و داریوش ول معطل است. ما هیچ کدام دلمان نمی خواهد خاطرات مرده را زنده کنیم. الان که وقت این حرفها نیست.

فتحی به همسرش توپید و گفت:

_ بس کن ناهید. تو هم شورش را در آوردی. بابک راست می گوید، حالا چه وقت این حرفهاست. توقع داری رکسانا یک عمر به پای تصویری موهوم بنشیند تا موهایش عین دندانهایش سفید شود؟ به جای این که بی خود تابع احساسات شوی و هم خودت را عذاب بدهی، هم اینها را، خوشحال باش که دختر برادر خدا بیامرزت دارد به خانه بخت می رود و جای او را خالی کن.

به زور لبخندی بر لب نشانند و گفت:

_ امیدوارم خوشبخت شود، ولی خب چه کنم دست خودم نیست. دلم به حال آن یکی هم می سوزد.

خانجون طاقت نیاورد و گفت:

_ حالا پاشین برین دار دار همه شونو خبر کنین که چه نشستین رکسانا داره عروسی می کنه. بذار این دختر سر و سامان بگیره بره سر زندگی ش و ترک دل شکسته ش جوش بخوره و به خودش بیاد.

عمه ناهید حرف آخر را زد و گفت:

_ مگر می شود! من نگویم، کسانِ دیگر می گویند و گله اش می ماند برای من.

خانجون کف دستش را محکم بر روی زانوی خود زد و خطاب به دخترش گفت:

_ دیدی طوبی، دیدی گفتم این زن حرف نکه دار نیس و همین که بشنوه، شیپور می گیره دستش همه جا، جار می زنه؟

مادرم میانه را گرفت و گفت:

_ حُب بگوید، مهم نیست. بی ناموسی که نکردیم. قول و قراری هم که باهاشون نداریم. ما که حلقه برادر قاتل پسر را پس دادیم.

دیگر از جان ما چه می خواهند.

سپس اشک به چشم آورد و افزود:

_ من کم داغ دیدم، کم عذاب کشیدم. کم رودابه آینه دق مان شده. حالا دلم به این خوش است که لااقل این یکی دارد سپیدبخت می شود. رامک دسته گلم کجاست ناهید که جوانمرگ شد. برادر بیچاره ات کجاست که از غصه دق کرد. این بلاها را چه کسی به سرمان آورد، ها تو بگو چه کسی؟

گونه های عمه ناهید از سیل اشک شسته شد. دستهایش را با مهربانی به دور گردن مادرم حلقه کرد و گفت:

_ گریه نکن طوبی جان. فکر می کنی من دلم نمی سوزد. عیب من این است که از بچگی تیماردار برادرهایم بودم و غصه خورشان. مرگ رامک و نصرت جگرم را آتش زد. حالا فقط یک برادر برایم مانده. وقتی می بینم یک لحظه غفلت از بچه ها، چه بلایی سرش آورده، جگرم برای او هم آتش می گیرد.

عزیز بوسه اش را با بوسه ای پاسخ داد و گفت:

_ پس حرف آنها را جلوی من نزن که طاقت شنیدنش را ندارم.

۲۵

آقای سامانی به جبران خطای گذشته، جشن عروسی مفصلی برای پسرش در هتل نادری گرفت و خانه ی خیابان داودیه را که محل سکونت فعلی او بود به نامش کرد.

نور عشق در دیدگان سامان چون تابش نور شدید خورشید در صلات ظهر، چشم را میزد.

قبل از رفتن به سالن پذیرایی طبقه ی اول منزلش که مراسم عقد در آنجا برگزار میشد، در خلوت اتاق نشیمن روبرویم ایستاد و تور عروسی رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

-بذار سیر نگاهت کنم تا باورم شود که خودت هستی. می ترسیدم هیچ وقت به آرزویم نرسم، و تو چون رویاهای دور و درازم دست نیافتنی باشی.

-من رویا نیستم، واقعیت دارم. تنها چیزی که ازت میخواهم این است که بهم قول بدی مرد زندگیام باشی. نه نان آورم. تحمل گرسنگی و ناداری برایم آسان است، ولی بی وفائی هرگز.

خشمی زودگذر به نگاه چشمان شیفتهاش رنگ سرخ پاشید و با لحن رنجیده ای گفت:

-دوست ندارم مرا الگوی پدرم قرار دهی، من و سودابه تا مدتها بعد از جداییاش از مادرم با او قهر بودیم. فکر میکنی چرا بعد از مراجعت از

پاریس در وزارت راه استخدام شدم؟ دلیل اصلی این بود که می خواستم بهش بفهمانم حاضر نیستم در کارخانه باهاش همکاری کنم. شاید اگر یک چهارم سهامش، سهم هر کدام از ما نبود، هرگز قدم به آنجا نمی گذاشتم، اما سودابه یک بند به جانم نق می زد و می گفت "نگذار حق ما نصیب زن هرزه ای که جایگاه مادرم را غصب کرده شود." این قولی نیست که به تو می دهم رکسانا، بلکه این قولی ست که سالها پیش به خودم دادم که هرگز اجازه ندهم خون پاک عشق در قلبم آلوده به خون ناپاک هوس شود. از این نظر خیالت راحت باشد. از همان روز که در قلبم جا گرفتی، دریچه ورود و خروج قلبم را بسته ام و آنجا فقط مأوای توست. حالا بیا برویم اتاق عقد، چون عجله دارم و می خواهم قبل از این که پشیمان شوی، بله را ازت بگیرم.

رودابه در لباس اُرگانزای سفید به همراه نوه ی خاله ی سامان در کنار سودابه و آزیتا منتظرم بودند تا دامن لباسم را بگیرند.

از پله ها که پایین آمدیم، قدسی و مادرم در حالی که دیدگان هر دو نمناک بود، به استقبالمان آمدند و به سرمان نقل پاشیدند. کاش پدرم زنده بود و شاهد خوشبختی ام می شد.

مستوره مشتی اسفند دور سرمان گرداند و در آتش ریخت. بابک و آقای فتحی در کنار آقای سامانی و فرامرزی، جلوی در ورودی سالن انتظارمان را می کشیدند.

رودابه دامن لباسم را رها کرد تا به همراه سایر بچه ها اسکناسهای بیست تومانی را که به سرم می ریختند، جمع کند.

سامان در شلوغی و هلهله جمعیت با استفاده از فرصت کنار گوشم زمزمه کرد: "دوستت دارم رکسانا."

باورم نمی شد در خانه خودم هستم، در جایی که فقط به من و سامان تعلق داشت. صبح ها تا هر وقت که دلم می خواست در تخت می ماندم. حتی فیدل به زبانش مَهر خاموشی می زد تا مانع خواب صبحگاهی ام نشود.

همین که از بستر بر می خاستم، مستوره با سینی صبحانه ام به اتاقم می آمد و فیدل انگار مویش را آتش زده باشند، با پارس هایش بهم صبح بخیر می گفت.

گردش در کنار رودخانه، سر زدن به خانجون و مادرم که هنوز نتوانسته بودند به دوری ام عادت کنند و دلتنگم می شدند، بقیه روزهای هفته را پر می کرد.

سفر ماه عسل را در اروپا گذراندیم و یک هفته ای مهمان مادر شوهرم بودیم. روی خوش زندگی به طرف من بود و تلخی هایش پشت به من. طلایه های خورشید مستقیم از پنجره اتاق من بر روی بسترم می تابید و به وجود گرمی می بخشید.

سامان عاشق سفر و سیاحت بود و از هر فرصتی برای گردش در شهرهای ایران و اروپا استفاده می کرد.

در مسافرت به شمال، خوابیدن در پلاژهای حصیری ساحل بندر پهلوی (بندر انزلی کنونی) را با اقامت در بهترین هتل دنیا عوض نمی کرد و می گفت:

- ما به اینجا آمدیم تا با بوی دریا، صدای غلتیدن امواج خروشان بر روی هم و حرکت پاروی قایقرانان و زمزمه ماهیگیران به خواب برویم و لذت بودن در کنار دریا را حس کنیم.

در شبهای مهتاب بر روی دقایقی که نزدیک ساحل لنگر انداخته بود، به تماشای ماه شب چهارده می نشستیم که با طنازی به ستارگان فخر می فروخت. اکنون زندگی بی هیجان و یکنواخت گذشته ام پر از هیجان و تنوع بود.

سامان که به مأموریت می رفت ماتم می گرفتم و بی طاقت از دوری اش به منزل خانجون یا مادرم پناه می بردم.

سودابه زن خونگرم و زودجوشی بود و خانه اش در دو راهی قلهک، فاصله چندانی با منزل ما نداشت.

اکثر اوقات با هم به پیاده روی می رفتیم و در مراجعت وقت مان را در بوتیکها و فروشگاههای آن حوالی می گذرانیدیم.

سپیده دختر او چند ماه زودتر از ماندانا متولد شد. در موقع تولد نوزادم، سامان سر از پا نمی شناخت و از کنار گهواره اش تکان نمی خورد. ساعتها همانجا می ایستاد، با لذت تماشایش می کرد و یک بند ازم می پرسید:

- به گمانم بیشتر شبیه من است. درست می گویم یا نه؟

هنوز نمی شد تشخیص داد شبیه کدام یک از ماست. قدسی که به مناسبت تولد نوه هایش به ایران آمده بود، عقیده داشت با بچگی های سامان مو نمی زند. عزیز برخلاف او می گفت "برعکس بیشتر شبیه بچگی های رکساناست."

کم کم رنگ چشمهای میشی و موهای خرمایی تیره اش، شباهت ماندانا را به پدرش آشکار ساخت و او را ذوق زده کرد.

خبر خواستگاری کیخسرو، مهندس جوان مشهدی از آرزیتا که در سفر اخیر خانواده ام به مشهد، در قطار همسفرشان بوده، موضوع دیگر را تحت الشعاع قرار داد.

عزیز به سختی تن به این وصلت داد. آرزیتا به راه دور می رفت، به راه دوری که رفت و آمد به آنجا چندان آسان نبود.

حوصله خانجون از اشک و زاری های دخترش سر رفت و به ملامتش پرداخت:

بچه بازی را بذار کنار طوبی. این شتریه که در خونه همه می خوابه. یه روز چشم باز می کنی می بینی مٹ من یکه و تنهایی. مگه من، تو یا طیبه رو به کولم نشوندم کشیدمتون تو کنج خلوت تنهایی م. نه زندگی بهت وفادار می مونه، نه بچه هات و همه شون می رن سوی خودشون. یه وقت به دوروبرت نگاه می کنی می بینی تنهایی. اون وقت تازه دلتو می ذاری پیش دل من و با خودت می گی، آخر عاقبت همه همینه و حالا باید فقط وقت و بی وقت به چند ساعت دیدن بچه ها و نوه هات دلخوش باشی و یاد بگیری چطوری شبها زیر طاق اتاق خونه ت، به جای ولوله و سر و صدای اونا با صدای وزوز مگس و زنبور به خواب بری. دیگه نه صبح ها از قُل قُل سماور خبریه، نه روزها از دیگ برنج بار گذاشتن. می تونی با یه قوری آب جوش و چند لقمه نون و پنیر، سر ته صبحونه خودتو هم بیاری و ظهر با یک کته استانبولی و یا دمی باقلی شکمتو سیر کنی. به اون روزها هم می رسی طوبی خانم. حالا تا وقت پادشاهی ته، چون اون دونی رو که بفرستی خونه بخت، اون سه تای دیگه دوروبرت هستن.

بالاخره عزیز با اشک چشم موافقت خود را با ازدواج آن دو اعلام کرد و پس از مراسم عقدکنان آرزیتا به همراه همسرش عازم مشهد شد.

درواقع ماندانا داشت در خانه خانجون بزرگ می شد که لحظه ای طاقت دوری اش را نداشت و می گفت:

- نوه شیرین تر از بچه ی خود آمده، اما نتیجه قند عسله.

دل بستگی ماندانا به او به حدی بود که هر وقت برای آوردنش به آنجا می رفتم، خود را در آغوشش پنهان می ساخت، سرش را به سینه وی می چسباند و با فریادهای گوشخراش، اعتراضش را از بازگشت به خانه اعلام می کرد.

خانجون به دنبال گوش شنوا می گشت که از صبح تا شب با حرفی هایش هم سر خود را گرم کند، هم سر مخاطبش را. به همین جهت در اثر این هم نشینی، ماندانا با وجود این که چند ماه از سپیده کوچکتر بود، زودتر از دختر عمه اش زبان باز کرد و به حرف افتاد.

به نظر می رسید بابک خود را فراموش کرده و غرق مشکلات زندگی خانواده اش شده.

عزیز نگران بود و خطاب به من گفت:

- یکی دو تا دختر خوب برای بابک نشان کردم. هر چه بهش می گویم تو دیگر بیست و شش ساله ت شده، کار و کاسبی ت هم که بد نیست، پس چرا به فکر نیستی. می ترسم بمیرم و آرزوی داماد شدنش را به گور ببرم، جواب می دهد "حالا زود است. وقتش که شد خبرتان می کنم تا برایم دست بالا کنید." شاید هیچ وقت آن روز نیاید رکسانا. این پسر اصلاً به فکر خودش نیست. قبل از سفر ما به مشهد تو باهاش صحبت کن.

- حتماً این کار را می کنم.

آخر هفته ناهار منزل خانجون مهمان بودیم. ماندانا در مرز چهار سالگی با آن چشمهای درشت میشی و موهای خرمایی تابدار که تا روی شانه هایش افشان بود با شیرین زبانیهایش مشغول دلبری از عزیز بود. همین که سفره جمع شد و طاهره دختر خاله طیبه به سراغ سماور رفت تا چایی دم کند، سامان این پا و آن پا کرد و با صدای آهسته ای به من گفت:

- موضوعی پیش آمده که من مجبورم به دیدن یکی از همکارانم بروم. می دانم ممکن است خانم ماکوبی ازم دلخور شود، ولی سعی می کنم زود برگردم.

با تعجب پرسیدم:

- این چه کاری ست که یک دفعه پیش آمده؟ قبلاً در این مورد چیزی بهم نگفته بودی.

- آخرین لحظه قبل از این که راه بیفتیم خبرش بهم رسید. ترسیدم اگر بهت بگویم، دلخور شوی و از آمدن به منزل مادر بزرگت چشم پیوشی.

- سعی کن زود برگردی.

خانجون که زیرچشمی ما را می پایید و کنجکاو دانستن علت برخاستن سامان بود، پرسید:

- آقر بخیر، کجا؟

- کاری پیش آمده که مجبورم سری به یکی از همکارانم بزنم. شرمنده که هنوز از خجالت ناهار در نیامده ام. قول می دهم زود برگردم.

- برو به امون خدا. معلومه خیلی مهمه که روز جمعه تو حرومش می کنی.

لحن کلامش مثل همیشه آمیخته با طعنه بود. دلم به شور افتاد، چون این طور به نظرم رسید که سامان در موقع رفتن حالت عادی نداشت و پریشان بود.

پس از صرف چایی، آقای محمودی کنار بخاری، متکا زیر سر گذاشت و دراز کشید. کمی دورتر برمک سرگرم مطالعه کتاب زبان انگلیسی شد.

زنهار چهار طرف کرسی را اشغال کردند. رودابه در کنار عزیز و ماندانا در آغوش خانجون به خواب رفت.

بابک سیگاری گوشه لب گذاشت و از من کبریت خواست.

از بالای تاقچه از کنار لاله شمعدان قدیمی عهد ناصرالدین شاه قوطی کبریت را برداشتم و گفتم:

- بلند شو برویم کنار رودخانه، همانجا سیگارت را بکش.

با ناباوری نگاهم کرد و پرسید:

- توی این سرما و یخبندان آنجا چه کار داری؟

شانه بالا افکندم و با خنده پاسخ دادم:

- می خواهم یک کم با بردارم گپ بزنم.

اعتراضی نکرد، همان طور که سیگار گوشه لب داشت در کنارم به راه افتاد.

خانجون که حواسش به همه جا بود، پرسید:

- کجا؟

- می رویم کنار رودخانه قدم بزنیم.

- مگه زده به سرتون. امروز انگار همه یه چیزی شون می شه. تو خونه گرم نشستین خبر از بیرون ندارین.

اهمیتی به اعتراضش ندادیم و از خانه بیرون زدیم.

سطح خیابان لیز بود. بابک زیر بازویم را گرفت و گفت:

- مواظب باش زمین نخوری. از چیزی ناراحتی رکسانا؟ انگار سامان امروز سر حال نبود.

- موضوع این نیست. من فقط از این ناراحتم که چرا برادرم به فکر خودش نیست.

- منظورت من هستم؟

- خوب معلوم است. آن یکی که دارد درسش را می خواند. فقط تویی که داری خودت را فدای بقیه می کنی.

- عزیز بهت گفته باهام صحبت کنی؟

- نه، خودم این تصمیم را گرفتم.

- به نظرت دارم پیر می شوم و وقت زن گرفتنم می گذرد؟ من تازه بیست و شش سال دارم و هنوز خیلی مانده تا پیر شوم. بگذار

خیالت را راحت کنم خواهر عزیز و نازنینم. راستش را بخواهی بعید می دانم به این زودی ها بتوانید مرا به دام بیندازید.

- چرا بابک، دلیلش چیست؟ شاید به خاطر عزیز و بچه ها نمی خواهی دُم به تله بدهی.

- یک دلیلش این است و دلیل دیگرش کاملاً خصوصی ست.

هوا ابری بود و سوز سردی که تا پوست و استخوان را می لرزاند خبر از بارش برف می داد. دستهایم را در جیب پالتویم فرو بردم و گفتم:

- حتی برای خواهرت؟

در سرمای زیر صفر دود سیگار را در فضای اطراف پراکنده ساخت و گفت:

- می دانم تا جواب نگیری راحت نمی گذاری. انتخاب شریک زندگی به این سادگی ها نیست. هنوز در موقع روبرو شدن با هیچ

دختری این احساس به من دست نداده که دلم می خواهد یک عمر همدم و همراهم باشد.

- نه تجربه های تلخ تکرار شدنی ست و نه فرصتهای از دست رفته قابل برگشت. یک زمان تو نصیحتم می کردی و حالا وقتش شده

که من این کار را بکنم. در نگاه به پشت سر فقط گردنت را خسته می کنی.

ته سیگار را زیر پا له کرد و چندین بار پاشنه کفشش را با حرص به رویش کوبید و گفت:

- اگر چنین فکری را بکنی ازت می رنجم. من هرگز چنین خیالی ندارم تا قدم در بیراهه بگذارم که تو را از عبور آن برحذر داشتم. من نمی خواهم با نفس دمیدن بر خاطره مرده ای، زنده اش کنم. بلکه فقط منتظر معجزه ای هستم تا دوباره صدای لرزیدن دل در سینه ام را بشنوم. بهم فرصت بده رکسانا، از آن گذشته عزیز به تنهایی قادر نیست بار زندگی رودابه و برمک را به دوش بکشد و به من نیاز دارد. شاید چند سال دیگر وقتی برمک بزرگتر شد و توانست جای مرا در کنار آنها بگیرد. وقتش برسد که بتوانم فکری به حال خودم بکنم. حالا بیا قبل از منجمد شدن به خانه برگردیم.

۲۶

لای در باز بود. آهسته و با احتیاط وارد حیاط شدیم و کفشهایمان را پشت در از پا در آوردیم. همه خواب بودند، حتی برمک سر بر روی کتاب زبان انگلیسی داشت و صدای نفسهای آرامش به گوش می رسید.

بابک به طرف بخاری نفتی رفت تا دستهای یخ زده اش را گرم کند و من در کنار دختر خاله ام طاهره که تازه نامزد کرده بود، به زیر کرسی خزیدم و پاهایم را به منقل داغ چسباندم.

چشم به ساعت دیواری دوختم که با تیک تیک یک نواخت، عقربه هایش را به جلو می راند و با حرکت سریع ثانیه شمارش، سرعت لحظه ها را برای گذاشتن نمایش می داد.

چه پیش آمده بود. از سامان بعید بود که آن طور با عجله و بدون دلیل و توضیح قبلی، آن هم در مهمانی منزل مادر بزرگم، از سر سفره غذا بر خیزد و غیبت چند ساعته داشته باشد.

ماندانا از خواب پرید و آب خواست. به نظر می رسید خواب بدی دیده، لیوان آب را که به دستش دادم، مژه های بلند و برگشته اش را به هم زد و شبم اشکهایش را بر روی گونه نشاند و گفت:

- بابا، پس بابا کو؟

طرز بیانش دلم را به شور انداخت و در حال نوازش گیسوان پر پیچ و تابش گفتم:

- رفته بیرون. زود بر می گردد.

دستهایش را به دور گردنم آویخت و گفت:

- می خوام برم پیشش. منو ببر اونجا.

خانجون او را از آغوشم بیرون کشید و گفت:

- بیا خوشگل نازنینم. اون بابات اگه عقل داشت تو این هوا از سر سفره من پا نمی شد بره دنبال نخود سیاه. امروز عقل از سر همه پریده. اون از بابات. اینم از مادرت و داییت که تو این هوا رفتن هوا خوری. اونم از مادر بزرگت که می خواد فردا رودابه زبون بسته رو برداره تو این سوز و سرما بره مشهد. خودم فدات بشم، حق داری به حالشون گریه کنی.

آقای محمودی به طرفداری از سامان و عزیز گفت:

- خُب خانجون طوبی خانم که نذر دارد و مجبور است ادایش کند. سامان هم لابد کاری برایش پیش آمده که رفته و عذرش خواسته است. رکسانا و بابک هم که جوانند و گرما سرما حالی شان نیست.

چشم غره ای به دامادش رفت و گفت:

- این چهارتا اگه تو رو نداشتن چی کار می کردن. الان سه ساعته که سامان رفته. موقع رفتن خودش گفت زود بر می گرده. حالا ببینم زودش کی هس. درست می گم یا نه رکسانا؟

- کارش تمام شود می آید. شما که می دانید سامان آدم بی ادبی نیست و عاشق دو هم جمع شدن و مهمانی ست. باید کار مهمی پیش آمده باشد که مجبور به رفتن شده.

- وقتی که برگشت، معلوم می شه چقدر مهم بوده.

نزدیک غروب آقای محمودی خطاب به خاله طیبه گفت:

- تا برف نگرفته بهتر است برویم. ممکن است بعداً وسیله گیرمان نیاید.

خاله طیبه از عزیز پرسید:

- تو چی طوبی؟ شما با ما می آید یا می مانید؟

- ما که فردا مسافریم و هزار تا کار داریم. باید وسایل مان را جمع و جور کنیم. تا حالا هم صبر کردم به خاطر این بود که شاید سامان برگردد و ازش خداحافظی کنیم.

خانجون گفت:

- اون که به گمونم حالا حالا ها خیال اومدن نداره.

رودابه را محکم به سینه فشردم و گونه هایش را غرق بوسه کردم. در موقع بوسیدن مادرم گفتم:

- امیدوارم این دفعه با دستِ پر برگردی عزیز.

آهی کشید و گفت:

- دعا کن رکسانا. هفت سال است بچه ام زبان به دهن گرفته و صدایش در نمی آید. دارم از غصه دق می کنم. بچه های هم سن و سالش را که می بینم، دارند به مدرسه می روند، دیوانه می شوم. آخر مگر این طفل معصوم چه گناهی کرده که باید تقاص پس بدهد.

خاله طیبه گفت:

- به خدا توکل کن. بالاخره جوابِ نذر و نیازهایت را می گیری.

مهمانها که رفتند، پالتویم را پوشیدم و گفتم:

- خب خانجون، من و ماندانا هم می رویم منزل.

- کجا؟ هنوز که شوهرت برنگشته.

- مهم نیست. هر وقت برگشت می آید خانه ی خودمان.

- وقتی برگرده باهات کار دارم. به این سادگی ولش نمی کنم. باید بدونم کجا رفته بود. اگر بخواد بلایی رو که پدرش سر قدسی آورده، اونم سر تو بیاره، با من طرفه.

- ای بابا! سامان این کاره نیست. شما را به جانِ ماندانا قسم چیزی بهش نگوید.

- آره جون خودش. قدسی هم اولش خیال می کرد شوهرش این کاره نیس، ولی بود.

- ته دلم را خالی نکنید. دلم را به شور نیندازید.

سپس، در حال پوشاندن لباس ماندانا افزودم:

- ممنون، خیلی زحمت دادیم، خسته نباشید.

- کجا می بریش؟ می خوام رو برفها بندازیش زمین، دست و پاشو بشکنی.

- نترسید، مواظبش هستم.

جلوی در به سامان برخوردیم که داشت در ماشین را قفل می کرد. از دیدن من یکه خورد و گفت:

- خیلی دیر کردم ببخش. انتظار نداشتم این قدر طول بکشد.

با لحن سردی گفتم:

- فعلاً برو تو. از دل خانجون در بیاور، بعد بیا برویم.

ماندانا را که دستهایش را به طرف پدرش گشوده بود، بغل کرد و گفت:

- تو هم با من بیا هوایم را داشته باش رکسانا.

به دیدن سامان، خانجون که از پشت پنجره شاهد آمدن مان بود چین های پیشانی اش را بر روی هم خواباند و خط فاصله دو ابرو را کوتاه کرد و گفت:

- حالا هم نمی اومدی.

- مرا ببخشید، اما به جان ماندانا خیلی واجب بود، وگرنه چه کسی از مهمانی و پذیرایی گرم شما بدش می آید. از همه بدتر این که مجبورم پس فردا بروم زنجان و زن و بچه ام را به دست شما بسپارم.

میان سخنش دویدم و با لحن تندی پرسیدم:

- زنجان برای چی؟ آن هم توی این هوا. شرط می بندم تا یکی دو ساعت دیگر برف بگیرد. قبول نکن سامان.

- نمی توانم رکسانا. رفتن امروز بی دلیل نبود. وضعیتی در آنجا پیش آمده که مجبورم بروم. سفر تفریحی نیست، مأموریت اجباری ست.

خانجون گفت:

- آخه مگه زن و بچه ت محتاج یه لقمه نو نن. بگو از جونم سیر نشدم، نمی خوام برم، زور که نیس. اگه زیادی حرف زدن، بیا بیرون بچسب به یه کار دیگه. با یه دست دو تا هندونه برداشتن عاقبتش همینه. کارت تو کارخونه کم بود، کار دومی ت هم شده قوز بالا قوز.

سامان به زبان بازی پرداخت و گفت:

- من شرمنده شما هستم خانم ماکوبی. اجازه بدهید دست تان را ببوسم و عذر بخوام.

- لازم نیست دست منو ببوسی، برو دست زنتو ببوس که جون به سرش کردی.

- البته که این کار را می‌کنم. شما که می‌دانید تمام این کارها به خاطر راحتی زندگی رکسانا و مانداناست. جانم را فدای شان می‌کنم.

- این یکی رو واسه خودت نگه دار که لازمت می‌شه. یادت باشه دختری که بهت دادم دلش نازکه و زود می‌شکته. مبادا بشنوم یک روز اونم سر به روی همون متکایی بذاره و زار بزنه که از اشک چشم مادرت همیشه تر بود.

- خدا آن روز را نیامد خانم ماکوبی. من یک موی رکسانا را با صد تا زن مثل نامادری ام عوض نمی‌کنم.

- خوب حالا که خیالم را راحت کردی برش دار برو. یادت باشه دفته دیگه هم که می‌خواهی بیای خونه من با کس دیگه ای قرار مدار نذاری. فردا شب دست زن و بچه تو بگیر شام بیاین اینجا. تا وقتی از سفر برگردی، این دو تا این جا می‌مونن. چمدونتم با خودت بیا که پس فردا از همین جا بری زنجان.

- محبت شما عین کنه ما را به این خانه چسبانده و اگر صد بار بیرون مان کنید، باز بر می‌گردیم.

سپس ماندانا را بغل کرد و گفت:

- بیا برویم رکسانا.

از خانه که بیرون آمدیم گفتم:

- غیر ممکن است بگذارم پس فردا به زنجان بروی. اصلاً خوشم نمی‌آید دایم در سفر باشی. هر غلطی می‌خواهند بکنند بهشان بگو حاضر به قبول این مأموریت نیستی.

با شیفتگی نگاهم کرد و گفت:

- تو واقعاً نگرانم هستی رکسانا؟! همیشه فکر می‌کردم فقط در یک گوشه کوچک از قلبت جا دارم و بقیه اش گنجینه اسرار است.

- تو بی خود کردی که چنین فکری به سرت راه دادی.

- وقتی عصبانی می‌شوی، چشمهایت همان حالتی را به خود می‌گیرد که من دیوانه اش هستم. خیلی دوستت دارم. دلم می‌خواهد این جمله را همیشه آویزه گوشت کنی که من مثل پدرم نیستم و هرگز نخواهم بود و هر اتفاقی بیفتد، بی وفایی ام را باور نکن. عشق زندگی من تو هستی و ماندانا.

و حالا با آن نامه عاشقانه ای که مستوره بی خبر از همه جا بین رخت چرکها از جیب پیراهن سامان بیرون آورده بود، به همین زودی و به همین سادگی، عکس گفته های او به من ثابت می شد.

چه لزومی داشت درست در موقعی که سند خیانتش را در داخل جیب پیراهنش بر روی سینه می فشرد، با آن لحن گرم و عاشقانه، از عشق و وفاداری اش به من سخن بگوید.

سرم داشت از درد می ترکید. گیج و منگ بودم و حال تهوع داشتم. زیر لب زمزمه کردم: «تو پست ترین مرد روی زمینی سامان.»

از شنیدن صدای داریوش که می پرسید: «بیدار شدی رکسانا؟»

یکه خوردم. اصلاً فراموش کرده بودم کجا هستم و چه کسی در کنارم نشسته. چشمهای بسته ام را گشودم و به دیدگان مشتاقش نگریستم و گفتم:

_عجیب است اصلاً یادم رفته بود کجا هستم.

_حسابی خوابت برده بود. دلم نیامد بیدارت کنم. حالت چطور است؟

_من نخوابیده بودم. داشتم گذشته را مرور می کردم. دارم دیوانه می شوم. اصلاً نمی توانم باور کنم که آن نامه خطاب به سامان نوشته شده باشد. بارها بهم قول داد، قسم خورد که هرگز جای پای پدر عیاشش قدم نمی گذارد و حالا صد قدم جلوتر از او برداشته.

_هرکس به اصلش برمی گردد. تظاهر به محبت هیچ وقت واقعی نیست. نمی خواهم ناامیدت کنم، ولی سند خیانتش گویای این گمان است.

_شاید بزودی همه چیز ثابت شود. دارم فکر می کنم وقتی مچش را بگیرم و رسوایش کنم، چطور رویش خواهد شد تو صورت من نگاه کند. الان کجاییم؟

_یک کم مانده به قزوین برسیم. الان چهار ساعت است که در راهیم. جاده خیلی خراب است. بدون شک آن طرف قزوین کولاک است.

با ناامیدی پرسیدم:

_منظورت این است که مجبوریم برگردیم؟

_البته که نه. روی من زیاد است. هر طور شده تو را به مقصد می رسانم. وقتی خبر عروسی ات را شنیدم، خیلی دلم برای خودم سوخت. چون می دانستم زندگی ام را باخته ام و بعد از تو همیشه چراغ خانه عشقم تاریک خواهد بود و هرگز سعی نخواهم کرد،

حتی با شعله یک شمع کم سو به فضای نیمه تاریکش نور دهم، اما حالا دلم بیشتر از خودم، برای تو می سوزد که با همه ی تلاش نتوانستی در زیر نور چلچراغ پرتالو عشقی که ناغافل به نورافشانی پرداخته، به آنچه که می خواستی برسی.

آهی کشیدم و گفتم:

_ روزی که حلقه نامزدی را به دستم کردی، به غلط پنداشتم به هرچه می خواستم رسیده ام. غافل از این که چه سرنوشت شومی در انتظارمان است. دل کندن و دل بستن آسان نبود، اما مرگ عزیزانم آسانش ساخت. هر وقت افکارم به گذشته پر می کشید، صحنه مرگ رامک در مقابل دیدگانم مجسم می شد، خدا می داند اگر الان عزیز و بابک بدانند تو همسفرم هستی چه حالی خواهند شد.

_ تصمیم های عجولانه ای که بعد از وقوع آن حادثه گرفته شد، دودش توی چشم من و تو رفت.

ناکامی بابک را به یاد آوردم و بی اختیار پرسیدم:

_ شیرین شوهر کرده یا نه؟

_ زیر بار نمی رود. معلوم نیست چه دردی دارد که خواستگارهای به آن خوبی را رد می کند.

_ تو برادر بزرگترش هستی. باید ازش بپرسی دردش چیست.

_ هزار بار پرسیدم، ولی هیچ وقت جواب درستی نمی دهد. گاهی به این فکر می کنم نکند او هم به درد من دچار است. هر طور شده باید سر از کارش در بیاورم و نگذارم جوانی اش را بیهوده هدر دهد.

_ مگر کسی حریف تو شد؟ تو چرا به این فکر نیستی که سروسامان بگیری؟

_ یک بار به این فکر افتادم و دیدی که نتیجه اش ناکامی بود. آن موقع بهانه ام علاقه و عشق بود و حالا بی هیچ بهانه ای قدم گذاشتن در آن راه حتی در تصور هم نمی گنجد.

_ این طوری داری عمرت را تلف می کنی و وقتی به این نتیجه خواهی رسید که دیگر فرصتی باقی نمانده.

با صدای گوشخراشی ترمز کرد و اتومبیل را در کنار جاده پشت خودروهای دیگر متوقف ساخت. با نگرانی پرسیدم:

_ چرا ایستادی؟ نکند اتفاقی افتاده؟

_ مگر نمی بینی راه بسته است. فعلاً از این جلوتر نمی توانیم برویم و مجبوریم این قدر این جا بمانیم تا راه باز شود.

امیدهایم برای رسیدن به مقصد تبدیل به ناامیدی شد، بادرماندگی پرسیدم:

_ حالا چه کار باید بکنیم؟

با اشاره انگشت تابلوی کافه رستورانی را که صد قدم جلوتر قرار داشت نشان داد و گفت:

_بہتر است تا توی ماشین یخ نزدیک برویم توی آن کافه که ہم بدنمان را گرم کنیم و ہم نهارمان را بخوریم، تا شاید بعد، فرجی بشود.

_اگر نشد چی؟

_در هر صورت فعلاً چاره دیگری به غیر از صبر نداریم.

_تو را ہم به دردرس انداختم داریوش.

_چه حرفا می زنی رکسانا. من حتی در خواب هم نمی دیدم یک روز دوبار موفق به دیدنت شوم. تو اینجایی در کنار من. فضای اطرافم انباشته از عطر نفسهایت است و همین برایم کافی ست. جاده حسابی یخ زده، مواظب باش زمین نخوری.

_من و تو سالها پیش زمین خوردیم. من تلوتلو خوران درخواستم و به اشتباه پنداشتم که جراحتهای ناشی از زمین خوردنم شفا یافته و حالا دوباره آن جراحتهای خراش برداشته و من هر لحظه بیشتر سوزشش را حس می کنم.

_زندگی افت و خیز دارد و پر از افتادن و برخاستن است. بعضی از جراحتهای قابل بخیه زدن نیستند و می مانند و فقط زمانی که دوباره سرباز می کنند و چرکی می شوند تازه به این نتیجه می رسی که درمان ناپذیرند.

هوای داخل کافه گرم و مطبوع بود. نزدیک بخاری روبروی هم نشستیم. گردش نگاهش بر روی چهره ام آرام و باتأنی بود. در چهره آرایش کرده و ابروان کمانی ام اثری از ابروان پیوسته و پوست صورتی رنگ دخترانه ام نمی یافت.

شعله های آتش بخاری نفتی بر روی آخرین درجه حرارت زبانه می کشید، با سروصدا می سوخت و بدنه ی استوانه ای شکلش به قرمزی می زد. نمی دانم چرا به نظرم رسید در آستانه انفجارست. صدلی ام را عقب زدم و از بخاری فاصله گرفتم.

داریوش متوجه هراسی که در نگاهم بود شد و پرسید:

_چی، از چیزی ناراحتی؟

_ناراحت نیستم، فقط می ترسم بخاری منفجر شود. بہتر نیست برویم جای دیگری بنشینیم.

لبهائیش به یک سو متمایا شد، یک وری خندید و گفت:

_مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افتد. درجه اش را زیاد کرده اند تا بدن یخ زده مسافرهای سرگردانی مثل من و تو را گرم کنند، ولی خب حالا که ناراحتی، پاشو برویم پشت آن میز بنشینیم که بالایش با خطِ درشت نوشته اند:

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است

ور به ناخوش گذرد نیم نفس بسیار است

معلوم می شود کافه چی بیچاره هم کمتر از ما درد نکشیده.

در حال رفتن به طرف میز بعدی، گفتم:

_ تو چشمت همه جا کار می کند داریوش.

_ تصادفی چشمم افتاد، وگرنه محو تو هستم.

_ قرار بود چشمهایت را درویش کنی.

_ از آن نظر خیالت راحت باشد.

دوباره روبروی هم نشستیم و دوباره نگاهش ره به نگاهم آویخت و زبان حسرت‌هایش را به جانم ریخت و گفت:

_ ای کاش پای بچه در میان نبود.

_ موضوع بچه نیست. آن سد هنوز نشکسته و آن مشکل هنوز باقی ست و بعید می دانم آن مانع هیچ وقت از میان برداشته شود. اولین شکست به من درس خوبی داد و تحمل دومی اش را آسان ساخت. آنچه که در این قضیه بیشتر از هر چیزی آزارم می دهد وجود مانداناست که دلم نمی خواهد از نظر روحی و عاطفی صدمه ای ببیند.

_ خودت را ناراحت نکن. این خواست تو نیست، خواست آن شوهر بی همه چیزت است که به فکر اثری که این ماجرا در روحیه آن بچه خواهد گذاشت، نیست. در واقع دارد زن و بچه اش را قربانی یک هوس زودگذر می کند. شاید اگر زنی باشی که بتوانی صبوری پیشه کنی تا این موج بگذرد، چه بسا دیر یا زود سامان پشیمان از عمل خلافتش به خانه بازگردد.

_ این غیرممکن است. شاید این موج گذرا باشد، اما پیامد گذشت از آن، موج های دیگری را در پی خواهد داشت و عاقبتی مثل عاقبت قدسی، مادر سامان که بالاخره کارش به جدایی کشید. من تحمل گرسنگی و نداری را دارم، ولی خیانت را هرگز. این را بارها به خودش هم گفته ام.

_ فعلاً غذایت را بخور که دارد سرد می شود.

_ نمی توانم. از لحظه ای که آن نامه را خوانده ام، اشتهایم کور شده.

_ مرا که می شناسی، هنوز همان داریوشم. همان طور قلدر و حریف بقیه. حتی اگر یک دانه برنج یا یک تکه کباب ته بشقابت باقی بماند، به زور آن را در دهانت می چپانم. پس ساکت باش و به هیچ چیز به غیر از سیر کردن شکم گرسنه ات فکر نکن.

در حالی که با حرص گوشتِ دور ناخن دستم را می کَندم گفتم:

_ زیاد به خودت امید نده، چون حالا دیگر من بزرگ شده ام و ترسی از پسرعموی قلدرم ندارم.

ضربه ای به پشت دستم زد و گفت:

_ عادت های بد گذشته را از سر نگیر رکسانا، وگرنه کمکم دخترت هم مثل خودت یا خاک گلدانها را می خورد یا ناخنهای دستش را می جود.

_ ماندانا از این عادتها ندارد.

_ خب کاری ندارد، از تو یاد می گیرد. منتظرم زود باش غذایت را بخور.

قاشق و چنگال را به دست گرفتم و با ترشروی می گفتم:

_ حالا که زوری ست، چاره ای به غیر از سوء هاضمه گرفتن نیست.

۲۸

نه برف خیال بند آمدن را داشت و نه راه خیال باز شدن را. به همین زودی دلم برای ماندانا تنگ شده بود. با وجود این که می دانستم سرش در آنجا گرم است و خانجون هوایش را دارد، شکی نداشتم چند ساعت دیگر هم بگذرد، کم کم بهانه ام را خواهد گرفت.

این اولین سفری بود که بی او به جایی می رفتم. به یاد خواب بدی که دیده بودم افتادم و بی قراری هایش در دوری از پدرش. دلم به هوایش پرکشید و قلبم را در سینه لرزاند.

دیدگانم بهانه ای برای گریستن یافتند. داریوش که لحظه ای چشم از من بر نمی داشت به ملامت پرداخت و گفت:

_ باز هم داری گریه می کنی، نکند به این خیالی که اگر چشمه اشکت را جاری کنی راه باز می شود.

صدایم را با فشار از گلو بیرون راندم و گفتم:

_ دلم برای ماندانا تنگ شده.

_راه برگشت بسته نیست. اگر از تعقیب پشیمانی، می توانیم از همین جا برگردیم.

به اعتراض سرتکان دادم و گفتم:

_من از تعقیب پشیمان نیستم و تا مچش را نگیرم و رسوایش نکنم از پا نمی نشینم. نکند تو از همراهی ام خسته شدی و به دنبال بهانه ای تا وادار به برگشتن کنی.

_من به دنبال بهانه برای برگشت نیستم. حتی اگر بدانم این راه به جهنم ختم می شود، دلم می خواهد به همراهت در میان شعله های آتش بسوزم. می دانم به میل خودت دستم را پس نزدی و حلقه نامزدی را به زور از دستت بیرون آوردند. می دانم که مرگِ رامک چقدر دلت را سوزاند و هرگز نتوانستی صحنه دلخراش سقوطش را فراموش کنی، ولی همیشه این سوال را از خودم می کردم که گناه من چیست و چرا باید در آتشی که در روشن کردنش نقشی نداشتم بسوزم.

_یک جرعه برای سوزاندن خرمی کافی ست. من و تو هم جزئی از آن خرمن بودیم. به غیر از ما کسی در کافه نیست. به گمانم کافه چی منتظر است به قول معروف ما گورمان را گم کنیم تا در را ببندد، چون با توجه به بدی هوا نمی تواند انتظار مسافر دیگری را داشته باشد.

_می دانم، اما چاره ای نیست. کجا برویم. آن چند تا مشتری که قبل از ما آمده بودند، سر ماشین هایشان را به طرف تهران کج کردند و قید سفر را زدند، ولی ما که خیال برگشت را نداریم.

_در هر حال، اینجا نشستن هم صورتِ خوشی ندارد. بهتر است تا بیرون مان نکرده، خودمان دم مان را روی کول مان بگذاریم و برویم.

_من حرفی ندارم، البته شرطش این است که توی وسایلت لباس گرم دیگری داشته باشی.

_برای چی؟ مگر همین پالتویی که تنم است، چه ایرادی دارد؟

_ایرادی ندارد، فقط کافی نیست، چون اگر قرار باشد بخاری ماشین را روشن بگذاریم ممکن است بنزین تمام کنیم و در این صورت کم کم هوای داخل اتومبیل به زیر صفر می رسد و می ترسم سردت شود.

_مهم نیست، تحملش را دارم. برای احتیاط ساک دستی ام را از صندوق عقب بیرون بیاور تا اگر لازم شد از ژاکتم به عنوان روانداز استفاده کنم.

_فعلاً برو بنشین توی ماشین، من ترتیب همه کارها را می دهم.

_کجا می روی؟ من می ترسم اینجا تنها بمانم.

_ تو که این قدر شجاع بودی، پس چطوری می خواستی یکه و تنها تا زنگان بروی؟

_ آن یک تصمیم عجولانه از روی درماندگی بود و حالا شهامتم را از دست داده ام.

_ بچه نشو، من راه دوری نمی روم، فقط می خواهم یک فلاسک آب جوش و یک بطری آب خوردن برایت بگیرم، چون معلوم نیست چند ساعت مجبور باشیم این جا منتظر بمانیم. اگر کافه را ببندند، دیگر امروز فرجی به بازشدنش نیست و هیچ دیوانه ای به غیر از ما در این هوا از این جاده سفر نمی کند.

_ مقصد تو فقط تا قزوین بود، نه تا زنگان، پس دیوانگی مرا به پای خودت نگذار و نگو ما.

_ در هر صورت این دیوانگی مسری بود و مرا هم مبتلا کرد.

سپس از صندوق عقب، ساک و فلاسک آب را بیرون آورد و خطاب به من گفت:

_ وسایلت را بگذار روی صندلی عقب، من الان برمی گردم.

جاده خلوت بود و هیچ رفت و آمدی در آنجا به چشم نمی خورد. درختان سر به فلک کشیده جامه سفید بر تن، انتظار باد سختی را می کشیدند، تا برف را از روی سرشان بتکانند و به آنها مجال نفس کشیدن را بدهد.

هوای داخل دست کمی از هوای بیرون نداشت. معلوم نبود تا چند ساعت می توانیم به این شکل دوام بیاوریم.

شیشه جلوی ماشین پوشیده از برف بود و دید نداشت. دیدگانم مستقیم، از لای پلکهای بی حرکت در کافه را می پاییدند، بالاخره انتظارم به سر رسید و داریوش با وسایلی که همراه داشت پیدایش شد.

از دیدن پتوی کلفتی که با خود حمل می کرد، یکه خوردم و با تعجب پرسیدم:

_ این دیگر چیست؟ مگر خیال داری شب این جا بخوابی؟

_ هر چیزی ممکن است رکسانا. کار از محکم کاری عیب نمی کند. یک مقدار خوراکی، یک شیشه آب، فلاسک چایی و مخلفات برای پیک نیک امروز کفایت می کند. این پتو هم برای تو. البته شاید برای کسی که همیشه زیر لحاف پر قو خوابیده زیاد تمیز نباشد و به جای بوی عطر، بوی تن صاحبش را بدهد و رغبت نکنی آن را رویت بندازی، ولی به قول معروف در بیابان لنگه کفش کهنه غنیمت است. زمانی که احساس کنی داری از سرما منجمد می شوی و چیزی نمانده سامان را به مراد دلش برسانی، همین پتوی کهنه از صد تا لحاف پر قو برایت باارزش تر است.

_ تو فکر همه چیز را کرده ای.

بهت که گفتم، من در اختیار تو هستم و تا هر وقت که بخواهی اینجا می مانم. اگر سردت است، فعلاً این پتو را دور خودت بپیچ، تا من یک چای داغ برایت درست کنم. اگر می شد، بخاری کافه چی را هم از جا می گندم و با خودم می آوردم که گرمت کنم، ولی افسوس که این یکی دیگر عملی نیست.

مسخره ام می کنی؟

نه بخدا جدی می گویم. زنی که مردش را گم کرده تا پیدایش نکند، دست بردار نیست. وقتی پای رقیب به میان بیاید چشمهای همه ی آنها عین گربه در تاریکی برق می زند و با ناخنهايشان آماده چنگول زدن و دریدن سر و صورت غاصب خوشبختی شان هستند.

از سوز دل نالیدم:

سر به سرم نگذار، که حوصله اش را ندارم.

خب راست می گویم. مگر غیر از این است خانم سامانی؟

طرف من رقیب نیست، سامان است. اگر هوسباز باشد. نویسنده نامه اولی نیست و آخری هم نخواهد بود و اوهم چون من بازنده خواهد شد. شاید نباید گول زبان چرب و نرمش را می خوردم و زنش می شدم. به گمانم حق با خانجون بود که می گفت: «این لقمه برای دهان ما بزرگ است و در گلویمان گیر می کند»، و حالا در گلویم گیر کرده و دارد خفه ام می کند.

پوزخندی زد و گفت:

واقعاً خانجون این حرف را زد؟ مرا بگو که چقدر ازش دلخور بودم و می پنداشتم او بانی عروسی تو با پسر همسایه اش بوده.

اتفاقاً برعکس تمایلی به این وصلت نداشت. خدا می داند اگر الان بفهمد سامان هم از همان قماش امثال پدرش است، چه حالی خواهد شد.

سرفه امانم نداد تا جمله ام را تمام کنم. داریوش دستپاچه شد و با نگرانی گفت:

وای خدای من، نکند سرما خورده ای. بهت که گفتم توی ماشین خیلی سرد است. بیا برگردیم قزوین، می رویم توی شهر در اتاقی که من در اختیار دارم یک کمی استراحت کن. وقتی خبردار شدیم راه باز شده برمی گردیم.

بی آن که سرفه ام بند بیاید، با سرسختی سرتکان دادم و گفتم:

چیز مهمی نیست. خیالت راحت باشد، سرما نخورده ام.

ای دختر لجباز یک دنده. همیشه حرف، حرفِ خودت است و هنوز هم مثل آن موقع ها آستین سرخودی. بیا بگیر یک لیوان چایی داغ بخور، هم بدنت را گرم می کند و هم از التهاب گلویت می کاهد.

لیوان را از دستش گرفتم و در حال نوشیدن چایی پرسیدم:

تو سردت نیست داریوش؟ پتو به اندازه کافی بزرگ است، یک طرفش مال تو.

نه ممنون رکسانا. من از حدم تجاوز نمی کنم. خیلی طول کشید تا توانستم خودم را عادت بدهم که جایی در قلب و زندگی ات ندارم. باورش آسان نبود. بعد از آن همه قول و قرار، وعده و وعید و رؤیاهایی که کم کم داشت شکل واقعیت به خود می گرفت، چطور می توانستم امید و آرزوهایم را چون جبابی در سراب زندگی رها کنم و شاهد برباد رفتن شان باشم. پالتوی من در صندوق عقب ماشین است، همان را برمی دارم می پوشم.

به قول بابک، نفس دمیدن بر خاطره های مرده بیهوده است و دوباره نمی توان زنده اش کرد.

شاید برای تو مرده باشد، اما برای من زنده است و هرگز نمی میرد. من با آن خاطره ها زندگی می کنم و بدون آنها می میرم. هنوز هم ششروز روزی هزار بار قسم می خورد که دستش آلوده به خون رامک نیست. بعضی وقتها این فکر آزارم می دهد که مبادا برمک از روی قصد و غرضی آن تهمت را بهش زده.

میان دعوا نرخ تعیین نکن. پرونده آن قتل بسته شده. همه می دانند چه کسی قاتل است و حاشا بی فایده است.

با درماندگی نگاهم کرد و گفت:

بهتر است دیگر حرفش را نزنیم، چون می بینم که تحمل شنیدنش را نداری و عصبی می شوی.

غیر از این چه انتظاری از من داری داریوش.

سپس سرم را زیر پتو کردم و به حق افتادم.

با صدای آرامی گفت:

مرا ببخش رکسانا. خیلی احمقم که در این موقعیت باعث آزارت شدم. آرام باش و سعی کن بخوابی.

وقتی بیدار شدم، هوای اتومبیل گرم و مطبوع بود. پتو را از رویم کنار زدم و گفتم:

_وای چقدر گرم است. خیس عرق شدم، ما کجاییم؟

_هنوز همانجا که بودیم. موقعی که دیدم خوابت برده و داری زیر پتو از سرما می لرزی، طاقت نیاوردم، اول بخاری را روشن کردم و بعد سر ماشین را به عقب برگرداندم و تا پمپ بنزین قزوین رفتم. آنجا هم باک را پر از بنزین کردم و هم یک گالن ذخیره برداشتم. یک مقدار آذوقه و دو تا ساندویچ هم برای شام مان خریدم.

با تعجب پرسیدم:

_پس چطور من نفهمیدم؟

_به کمانم یکی دو شب اخیر خیلی بی خوابی کشیده بودی، چون حسابی خوابیدی.

_با این اوصاف این طور معلوم است که شام هم اینجا مهمانیم. مگر هنوز راه باز نشده.

_هنوز نه. حالا دیگر ما تنها نیستیم و چند تا دیوانه تر از ما هم معلوم نیست از کجا سر درآورده اند و پشتِ سرمان منتظر باز شدن راه هستند. نگاه کن ببین چه خبر است.

_می ترسم آن قدر این جا بمانیم که مرغ از قفس بپرد و همه ی زحماتِ مان به هدر برود.

لبخند تمسخرآمیزی بر لبان داریوش نقش بست و به طعنه گفت:

_به نظر می رسد خیلی وقت است از قفس پریده و تو خبر نداشتی. پتو را تا کن بگذار صندلی عقب، تا یک چایی داغ با نان برنجی قزوین مهمانت کنم.

با بیزاری گفتم:

_نه ممنون. اصلاً میل ندارم. اسم خوراکی که می آید حالم به هم می خورد. انگار روزگار با من سر ناسازگاری دارد و همه ی راهها را به رویم بسته.

_شاید دلپش این است که می داند آنچه که به دنبالش هستی، آنجا نیست.

_پس کجاست، بگو کجا؟

_ای کاش می دانستم و کمکت می کردم. نگاه کن راه باز شده و دارند علامت می دهند که می توانیم حرکت کنیم.

دیگر خبری از اشک آسمان که در سرمای زیر صفر منجمد می شد و می بارید نبود. غژ غژ زنجیر چرخ اتومبیل ها با هم مسابقه گذاشته بودند و صدای ناله هایشان هم آهنگ بود.

داریوش در سکوت می راند و حواسش به لغزندگی جاده بود. معلوم نبود این همه وسیله نقلیه تا حالا کجا بودند که به محض باز شدن راه به یکباره هجوم آوردند و جاده را شلوغ کردند.

هر ثانیه به اندازه هزاران دقیقه کش می آمد و به کندی می گذشت. روشنایی روز بون هیچ مقاومتی آفتاب بی رمق را تسلیم غروب کرد. شب با سیاهی هایش آهسته و با احتیاط از راه رسید و تاریکی مطلق همه جا را فراگرفت.

داریوش با حالت عصبی مشت بر روی فرمان کوفت و گفت:

لعنتی، برق رفته، به گمانم سیم ها زیر برف ماندند و اتصالی کردند، این شکلی رانندگی خیلی مشکل است. محکم بنشین رکسانا. نمی خواهم بترسانمت، ولی احتمال تصادف خیلی زیاد است.

حسابی باعث دردسرت شدم و تو را به راهی کشاندم که معلوم نیست به کجا ختم می شود. از بچگی همیشه ناچار بودی هوایم را داشته باشی. تازه داشتی از دستم نفس راحتی می کشیدی که دوباره پیدایم شد.

در حالی که حواسش به رانندگی بود، بی آنکه روی برگرداند و نگاهم کند گفت:

خودت می دانی که چقدر برایم عزیزی. من سختی راه را به جان می خرم و هراسی ندارم. در هر صورت امروز را از دست دادیم، چون دیروقت به مقصد می رسیم و نمی توانی خبری از همسر گریز پایت بگیری.

کارم از این حرفها گذشته. من نمی توانم زمان را در نقطه ای که می خواهم متوقف کنم. لحظه ای که داشتم بار سفر را می بستم، باید به مشکلاتش هم فکر می کردم. طفلکی خانجون زبانش مو درآورد تا بلکه مرا از رفتن منصرف کند.

پوزخندی زد و گفت:

او که تو را خوب می شناسد و می داند چقدر یک دنده و لجبازی، پس چرا بیخود زبانش را خسته کرده. شکی ندارم حتی اگر من سر راهت سبز نمی شدم، هر طور شده وسیله ای پیدا می کردی و خود را به مقصد می رساندی حالا چه اتفاقی برایت می افتاد، خدا می داند.

حالا هم زیاد مطمئن نیستم که اتفاقی نیفتد. می دانم ته دلت داری لعن و نفرینم می کنی که تو را به اینجا کشاندم و از کار و زندگی انداختمت. اگر اسیرم نمی شدی، می توانستی الان کنار بخاری گرم در مهمانسرای قزوین روی مبل لم بدهی و روزنامه ات را بخوانی.

هیچ وقت فکر تو نگذاشته از مطالبی که می خوانم چیزی بفهمم و حالا بعد از این دیدار دوباره و پی بردن به مشکلات زندگی ات، وضعم از این هم بدتر خواهد شد. آرزوهایی که گمان می کنی بر باد رفته اند، پشت دیوارهای دل بایگانی شده اند. فقط یک نشانه

کافی ست تا دوباره به سراغشان بروی، دفترش را بگشایی و به محض این که سرگرم مرور حسرت هایش شوی، صدای ناله های دلت را بشنوی.

_حالا وقت گشودن آن دفتر نیست. از منطقه تاریکی رد شدیم. اینجا برق هست و جاده مقابل روشن است. خیلی مانده به زنجان برسیم؟

_از شنیدن شکوه های دلم خسته شدی و قسد داری موضوع صحبت را عوض کنی. حق با توست گشودن آن دفتر وقت تلف کردن است و دوباره بستن آن دشوار، چیزی نمانده برسیم. آن چراغهای شهر است که از دور به مسافری چشمک می زند. این اولین سفرت به زنجان است؟

_نه، قبلاً چند بار با سامان به اینجا آمدم و تمام راه و چاه هایش را بلدم. تو چطور؟

_چند سال پیش یکی دو بار گذرم به این شهر افتاد. فعلاً باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم. اگر تو راه دیگری به نظرت می رسد بگو. اگر می دانی الان کجا می توانیم سامان را پیدا کنیم می توانیم به سراغش برویم.

_معمولاً وقتی به مأموریت می آید در مهمانسرای خودشان می ماند. من محلش را نشانت می دهم، تو برو سراغش را از سرایدار بگیر، چون آنجا مرا می شناسند، صلاح نیست فعلاً خودم را آفتابی کنم.

_بلاگردانت در خدمت است. داریم وارد شهر می شویم. بگو از کدام طرف بروم؟

راه را نشانش دادم. سنگینی فشار درد را بر روی سینه ام حس می کردم. قلبم دیوانه شده بود و آرام و قرار نداشت. ضربانش بر دیواره های خون گرفته اش سهمگین و کوبنده بود و نفسم را به شمارش می افکند. به نقطه ای رسیده بودم که جلوتر رفتن از آن در توانم نبود. از روبرو شدن با واقعیت هراس داشتم.

داریوش زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

_چی شده رکسانا، چرا رنگت پریده؟! آن کسی که خطا کرده باید بترسد، نه تو.

_بعضی واقعیت ها جان گدازند و خانمان سوز. برای پی بردن به کنه وجودش، خودت را به آب و آتش می زنی، اما در رویارویی با آن میل به گریز و فرار از آن سراپایت را فرا می گیرد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_باورم نمی شود این تویی که این حرفها را می زنی. شهامتت کجا رفته رکسانا؟ آن خط و نشانها. آن لغز خواندنت که حقش را کف دستش می گذارم، نوشته ای بر باد نیست، بلکه خط درشتی ست که بر روی صفحه زندگی ات حک شده. روبرو شدن با واقعیت مسیر زندگی آینده ات را روشن می کند. ثمره سختی های این سفر باسد بارور شود و تو حق عقب نشینی نداری.

با صدای لرزانی گفتم:

_همین جا سر این کوچه نگه دار. چه بخوایم چه نخواهیم، فرصتی برای عقب نشینی نمانده. من توی ماشین می نشینم. تو برو توی کوچه، زنگ در دوم را بزن و سراغ سامان را بگیر.

_خب اگر گفت آنجاست، چه کار کنم؟

_بلافاصله بیا خبرم کن تا به سراغش بروم.

در حال پیاده شدن از اتومبیل گفتم:

_آن موقع تکلیف من در این تعقیب چیست؟ بهتر است نداند چه نقشی در زندگی گذشته ات داشته ام، چون در این صورت فکریهای دیگری خواهد کرد و یک چیزی هم طلبکار خواهد شد.

_از روز اول دست من برایش رو بود و همه چیز را می دانست. من مثل تو قادر به نقش بازی کردن نیستم و دلیلی برای پنهان کاری نمی دیدم. منتظر خبرت هستم داریوش.

در را بست و با غیظ گفتم:

_پدرش را در می آورم، حالا می بینی.

از پشت سر نگاهش می کردم. به جلوی در رسید و زنگ زد. طولی نکشید که در به رویش گشوده شد. آرزو می کردم سامان آنجا باشد، بدون همسفر و همراهی. ای کاش نوشته های آن نامه یک خیال خام بود و یک کابوس و همه چیز به روال عادی پیش می رفت.

نمی دانستم این سوز و سرمای بی امان شهر بود که تا اعماق وجودم را می لرزاند یا وحشت از رویارویی با واقعیت تلخی که در چند قدمی ام در شرف آشکار شدن بود.

صدای داریوش را که شنیدم از جا پریدم:

_خواست کجاست؟ انگار در عالم دیگری سیر می کنی.

با بی صبری پرسیدم:

_چی شد، آنجا بود؟

_نه نبود، سرایدار گفت آخرین بار سه هفته پیش به آنجا آمده.

به پیشواز ناامیدی رفتم که آرام آرام داشت در وجودم رخنه می کرد و با صدای نالانی پرسیدم:

_ پس کجا ممکن است رفته باشد؟

_ آخر کدام آدم عاقلی معشوقه اش را بر می دارد با خود می آورد به مهمانسرای محل کارش. فردا صبح معلوم می شود که اصلاً به زنجان آمده یا همانطور که من حدس می زدم این سفر به غیر از وقت تلف کردن ثمر دیگری نداشته. تصمیم بگیر هتل پارک یا هتل مقدم، در کدام یکی احتمال اطراق سامان و معشوقه اش هست؟

_ اول هتل پارک و اگر آنجا نبود می رویم به هتل مقدم.

در هیچ کدام از این دو هتل نامش در لیست مسافرتین نبود. داریوش خسته از رانندگی و جست و جوی بیهوده گفت:

_ مطمئنم که اصلاً به زنجان نیامده. فعلاً بهتر است در همین جا دو تا اتاق بگیریم و بقیه جست و جو را بگذاریم برای صبح. موافقی؟

_ دارم از سرما می لرزم. الان به غیر از یک بستر گرم به هیچ چیز دیگری نیاز ندارم.

_ پس تو برو بالا. من وسایلت را با خودم می آورم

۳۰

با وجود این که شعله های آتش در بخاری نفتی بر روی آخرین درجه حرارت زبانه می کشید زیر لحاف داشتم از سرما می لرزیدم.

افکار مغشوشم و سوزی که از لای پنجره به داخل نفوذ می کرد خواب را از دیدگانم می ربود.

داریوش حق داشت که می گفت: رفتن به زنجان وقت تلف کردن است. با خود گفتم: خدا می داند الان سامان و معشوقه اش در کجا دارند به خوش باوری من می خندند.

مشتم را حواله متکای زیر سرم کردم و از میان بغض گره خورده در گلو نالیدم: مگر دستم بهت نرسد سامان. لعنت به تو دروغگوی متقلب.

دستم بهش نمی رسید چون نمی دانستم دیگر کجا می توانم به دنبالش بگردم. فردا صبح آخرین مرحله تعقیب بی نتیجه بود با ناامیدی به پایان می رسید و من مجبور می شدم دست از پا دراز تر به تهران برگردم.

چه جوابی به خانجون می دادم؟ چه بهانه ای برای این سفر بی نتیجه ام می اوردم؟ غیبت سامان را چطور می توانستم برایش توجیه کنم. از شنیدن ماجرای آنچه به سرم آمده دیوانه می شد. عزیز چی؟ به عزیز و با بک چه می گفتم؟ مادر بیچاره ام دلش را به این

خوش کرده بود که دختر هایش سپید بخت شده اند. غافل از این که حالا به همین سادگی سپیده هایش الوده به لجن سیاه بختی شده.

هر صدای پایی مرا از جا می پراند. گاه به نظرم می رسید یک نفر پشت در اتاق ایستاده و دستگیره در را می چرخاند.

لحظه ها کش می آمدند و شب به سر نمی رسید. برق رفت و چراغهای خیابان خاموش شد و همان نور ضعیفی ام که از بیرون به داخل راه می یافت تبدیل به تاریکی مطلق شد.

دیدگانم را بر هم نهادم تا به عین نینم در چه موقعیتی قرار دارم. صدای حرکت قلبم را که با وحشت درون سینه می تپید می شنیدم و جیکم در نمی آمد. مدتی به همان حال باقی ماندم تا خوابم برد.

در پیچ وخم دهلیزهای تاریک زندگی ام هیچ نوری به چشم نمی خورد. ستاره خوشبختی ام از بلندای آسمان لغزید و بر روی جاده ناهموارش غلتید و از دیده پنهان شد.

تنها چیزی که باید برای حفظ ان می کوشیدم ماندانا بود. با صدای گریه اش از خواب پریدم و فریاد کشیدم:

-کجایی ماندانا؟ چرا گریه می کنی؟

داریوش از پشت در صدایم زد:

-چی شده رکسانا چرا فریاد میزنی؟ زود لباس بپوش بیا بیرون.

نیازی به تعویض لباس نبود چون با همون پولیور بافتنی و شلوار کلفت در بستر بودم. در حال پوشیدن کفشم گفتم:

-صدای گریه ماندانا مرا از خواب پراند. نگرانم می ترسم اتفاقی برایش افتاده باشد.

-طبیعی ست که نگرانش باشی.

در را که به روی داریوش گشودم پرسید:

-چرا این قدر پریشانی؟ مگر دیشب خوب خوابیدی.

-خواب دیدم سامان داشت دست ماندانا را می کشید و او را به زور با خود می برد.

-این تصورات خود انسان است که به صورت خواب نمایان می شود.

صبحانه توی ماشین آماده است. فلاسک اب جوش نان تازه و هلیم بوقلمون.

-از کجا آوردی؟

-خب معلوم است وقتی تو داشتی خواب پریشان میدیدی. من توی صف نانوائی بودم و بعد دکان هلیم فروشی. وسایلت را با خودت بیاور چون در هر صورت دیگه به هتل بر نمی‌گردم.

-آماده است مشکلی نیست.

-پس بده به من خودت هم دست و صورتت را که شستی بیا پایین.

افتاب در تلاش بود تا ابرهارا کنار بزند بیرون بیاید اما لکه‌های سیاه ابر سمج و قلدر چون سدی در مقابلش ایستاده بودند.

سوز سردی به گونه‌هایم شلاق زد و چکمه‌هایم در برف کوت شده در حاشیه پیاده‌رو فرو رفتند.

داریوش گفت:

-مواظب باش دوباره زمین نخوری.

-هر چند تابستان این شهر زیباست زمستانش غیر قابل تحمل است.

-الان بخاری را روشن می‌کنم تا موقع صبحانه خوردن از سرما نلرزی. زمستان هم لطف و صفای خودش را دارد و رنگ سپید مناظرش زیباست.

-من نهسرما را دوست دارم نه گرما را. به خاطر همیم عاشق بهار و پاییزم.

کاسه هلیم را به دستم داد و گفت:

-تا داغ است بخور. این خوشی‌های زندگیست که به فصلها زیبایی می‌بخشد. ممکن است تو در بهار غمگین باشی در پاییز شاد.

اهی کشیدم و گفتم:

-فعلا در زمستان غمگینم و بعید می‌دانم دیگر هیچ وقت روی شادی را ببینم.

-به دلت بد نیاور. شاید یک روز به افکار امروزت بخندی.

سپس قاشق را داخل کاسه هلیم گرداند و افزود:

-دارم دنبال گوشت بوقلمون می‌گردم. به گمانم یادشان رفته ان را توی دیگ بریزند.

لیخند قبل از نشستن بر روی لبانم محو شد و رفت. به زحمت لقمه‌ای را که در دهان داشتم قورت دادم و گفتم:

-هرچه بود شکم مان را سیر کرد.توفکر همه چیز هستی.برای همین ترجیح دادی صبحانه را در ماشین بخوریم که آشنایی ما را با هم نبیند. برای همه چیز ازت ممنونم.

-من از تو ممنونم که بهم اعتماد کردی و گذاشتی همراهت بیایم حالا وقتش شده که راه بیفتیم و یک بار دیگر در محل کا سامان شانس مان را امتحان کنیم.لابد انجا هم من باید سراغ سامان را بگیرم و تو توی ماشین بمنی.

-چاره ای نیست چون همکاریانش مرا می شناسند صلاح نمی دانم خودم را الت دستشان قرار دهم و ازشان سراغ شوهر گریز پایم را بگیرم.

نرسیده به محل ماموریت سامان اوتومبیل را پارک کرد و گفت:

-تو همین جا بشین تا من برگردم.

پرنده ای بال و پر زنان بر روی شاخه ی درخت بالای سرم به جست و خیز پرداخت و برف را بر روی شیشه جلی ماشین تکاند. ازدور داریوش را دیدم که داشت با آقای محسنی همکار سامان گفت وگو می کرد. سرم را دزدیدم تا مبادا او متوجه حضور من در چند قدمی اش شود.

بعید می دانستم که ان دو هم زمان به زنجان بیایند. معمولا این ماموریت نوبتی انجام می شد.

زیر لب گفتم "به آخر خط رسیدی رکسانا.بی خود وقت خودت و داریوش را با یک جست وجوی بیهوده تلف کردی حالا دیگر چاره ای به غیر از بازگشت به خانه نداری"صدای داریوش را شنیدم که می پرسید:

-چی داری به خودت می گویی؟

جمله ام را با صدای بلند تکرار کردم و افزودم:

-لابد محسنی بهت گفت که سامان اینجا نیست.

با تعجب پرسید:

-از کجا فهمیدی.بعید می دانم گوشه‌هایت این قدر تیز باشد که از فاصله دور همه چیز را بشنود. به محض این که از دربان سراغ شوهرت را گرفتم آقای محسنی از پشت سر جواب داد:سامانی اینجا چه کار می کند.معمولا یک کدام از ما به زنجان می اییم. فعلا که او یک هفته مرخصی گرفته و گفته موضوع مهمی پیش آمده که مجبور است به سفر برود.وقتی ازش پرسیدم:من باهانش کارواجبی دارم نمیدانید کجا رفته؟ پاسخ داد:این یکی رادیگر نمی دانم چون مسایل خصوصی هر کس به خودش مربوط است. از اول بهت گفتم که غیر ممکن است سامان با معشوقه اش به محل ماموریتش بیاید ولی خب چون تو اصرار داشتی اعتراضی نکردم. حالا

بهتر است تا دوباره هوا خراب نشده زودتر به تهران برگردیم. اصلا از کجا معلوم که او به سفر رفته چه بسا همان دوروبرها در گوشه خلوتی در تهران مشغول عیاشی ست.

-اگر تصمیم گرفته ای دلم را بسوزانی بدان که موفق شدی. فکر می کنی اگر جای من بودی چه کار می کردی؟ همانجا نوی خانه می نشستی و گلهای قالی را می شمردی و منتظر می شدی تا یک روز پشیمان شود و بازگردد؟
با صدای آرامی گفت:

-من درکت می کنم رکسانا و می فهمم الان چه حالی داری. از اول هم بهت گفتم که تا آخر راه باهات هستم و حالا هم می گویم. هر جا که بخواهی بروی همراهت می آیم و تنهایت نمی گذارم.

-می دانم اسین حرفت را از ته دل می زنی اما نمی خواهم بیشتر از این مزاحمت شوم. تو برگرد قزوین. دوست ندارم به خاطر من کار و زندگی ات را رها منی. اگر مسیر زندگی من در بیراهه افتاده دلیلی ندارد تو هم به بیراهه بروی.

-از من نخواه به قزوین برگردم چون نمی توانم. وقتی که ببینم تو در چه گردابی دست و پا می زنی چطور می توانم انجا دل به کار بدهم. به یک بهانه ای مرخصی می گیرم و یک مدتی در تهران می مانم تا بلکه بتوانیم رد پای از سامان بیابیم.

- من نمی توانم بگذارم این کار را بکنی داریوش. ان مهربانی ها گذشت ها یادم نرفته ولی حالا خط زندگی من و تو در مسیر انحرافی افتاده و هرگز دوباره به مسیر اصلی اش بر نخواهد گشت.

-این مساله جداست. نباید به هم ربطش بدهی. ما با هم شروع کردیم با هم تمامش می کنیم. سامان نمی تواند به این سادگی تعهدات خانوادگی را زیر پایش لگدمال کند. او در مقابل تو و دخترش مسوول است. دیشب در اتاق هتل در زیر لحافی که نمی توانست در ان سرمای زیر صفر بدنم را گرم کند با خودم خلوت کردم و به این نتیجه رسیدم که دگر وقت ان نیست که حسرت هایم را با خود یدک بکشم و با کلمه ای کاش و افسوس از گذشته سان ببینم. تو در مقابل دیدگانم نمایانی دیگر نه خیالی نه رویا وجودت لمس کردنی ست و درست مثل همان زمان ها نیاز به حمایت داری اما به همان اندازه که به من نزدیکی ازم دوری. من این واقعیت را باور دارم و می دانم که هرگز نمی توانم این فاصله را از میان بردارم. پس بدان دلیل با تو بودنم ان چیزی نیست که در تصور داری.

-میدانم داریوش تو خوب تر و پاک تر از انی که بشود چنین تصویری در موردت داشت. منشرمنده ام چون هرگز نمی توانم این همه محبت تو را جبران کنم. دلم می خواست می شد به گذشته ها برگشت و از همان نقطه ای که تمام شد دوباره شروع کرد. ای کاش رامک و اقاجان هنوز زنده بودند و رودابه هم چون بچه های دیگر به مدرسه می رفت.

-و ای کاش تو هنوز حلقه نامزدی مرا به انگشت داشتی دمنتظر بازگشتم از سربازی بودی و همه رویاهای مان تحقق می یافت.

راه برگشت به سرعت طی شد . انگار نه انگار که این همان جاده ای ست که روز قبل مسافران را سرگردان کرده. خورشید فرمانروای مطلق بود و نور آفتاب مسافران را سرگردان کرده. خورشید فرمانروای مطلق بود و نور آفتاب چشم را می زد.

داریوش در سکوت می راند و به من فرصت می داد تا افکارم را جمع و جور کنم. دیگر شکی در خیانتِ سامان وجود نداشت. روزهای خوش پنج سال زندگی مشترک مان مرده بود و بوی تعفن لاشه اش ، حالم را به هم می زد. هرگز اجازه نمی دادم ماندانا را ازم بگیرد، نه، این یکی را دیگر نه. او مالِ من بود ، نه مالِ آن مرد هرزه ای که در همان ابتدای راه در الفبای محبت درجا زده بود.

بین راه نایستادم ، این خواست من بود که یک سره تا مقصد برانند و حتی برای صرف ناهار هم توقف نکند.

نزدیک تهران که رسیدیم سکوت را شکست و گفت:

- چیزی نمانده که از هم جدا شویم. نمی توانم ازت بی خبر بمانم، چون بالاخره راه رسیدن به هدف باید با هم طی شود. هر وقت مویم را آتش بزنی، فوری خودم را به هر جا که بگویی می رسانم . فقط نمی دانم چطور می توام باهات تماس بگیرم.

- من می روم منزل خانجون، آنجا تلفن در دسترس نیست.

- منزل خودتان چی؟

- آنجا تلفن داریم، اما من خیال ندارم به آن خانه برگردم. از آن گذشته تکلیفم با سامان روشن نیست. نمی خواهم تماس تو با من بهانه به دستش بدهد و به قول معروف دست پیش را بگیرد که پس نیفتد.

- دفتر مرکزی ما یک ایستگاه بالاتر از منزل شماست. شماره تلفنم را می دهم تا هر وقت لازم شد بهم زنگ بزنی.

- پس بخاطر همین بود که دیروز صبح یک دفعه سر راهم سبز شدی.

- لابد فکر کردی ما هم مثل شما شمیران نشین شدیم.

- تو مرا خوب می شناسی و می دانی که هیچ وقت دل به ظواهر زندگی نمی بندم.

- می دانم رکسانا . منظورم این نبود . فقط یادت نرود علت ماندن من در تهران این است که هر وقت نیاز به کمکم داشتی در دسترس باشم . به همین دلیل ازت توقع دارم که ارتباطت را باهام قطع نکنی و مرا در جریان حوادث بعدی قرار دهی. بیا این کارت ویزیت من. آدرس و شماره تلفن دفتر تهران را داشته باش.

- پس تو که گفתי خیال داری مرخصی بگیری.

- تصمیم عوض شد، چون به این ترتیب آن قدر بهت نزدیک هستم که بلافاصله بعد از تماس تو خودم را به اینجا برسانم.

- این رشته سر دراز دارد، تا یک می خواهی الاف من باشی؟

- تا هر وقت که لازم باشد، من همان داریوشم ، همان پسر قلدری که به خاطر طرفدای از تو به صورت خواهرت سیلی زد. حالا هم آماده ام تا گردن آن نامردی را که دلت را شکسته بشکنم.

- ولی آن نامرد پدر بچه من است و نمی خواهم صدمه ببیند.

- حتی وقتی به خودت صدمه زده باشی؟!!

- ماندانا عاشق سامان است و آن کسی که بیشتر از همه در این ماجرا ضربه خورده اوست.

- حالا بچه است نمی فهمد. بزرگ که شد ، حقایق را درک خواهد کرد و از پدر هوسبازش متنفر خواهد شد. زن عمو طوبی و بچه هاچه موقع از مشهد بر می گردند؟

- تازه روز دوشنبه رفته اند. عزیز و رودابه معمولا دو سه هفته ای می مانند، اما بابک چند روز دیگر بر می گردد، چون هم برمک در منزل تنهاست و هم باید به کار و کاسبی اش برسد. راستی یادم رفت ازت حال زن عمو و عمو را بپرسم.

- حالا هم دیر نشده بپرس. آقا جان در آن حادثه ناگوار و اتفاقات بعدی خیلی صدمه دید. لابد می دانی که چقدر دو برادر به هم وابسته بودند. گر چه عمو نصرت روی در ارتباط دو حیاط با هم را گچ گرفت، ولی هرگز نتوانست قلب مملو از مهر و عاطفه برادرش را با گچ و آهک بپوشاند و سنگ کند. چندین بار در مراسم عزاداری برادر یکی یکدانه اش قلبش گرفت و از حال رفت . عمه ناهید شاهد بود که پدرم چه کشید ، بگذریم حالا وقت این حرفها نیست، وگرنه شیون و زاری دل من زیاد است.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با بی حوصلگی گفتم:

- الان حوصله بحث در این مورد را ندارم، وگرنه دوباره باید از تو خاطرات تلخ گذشته را مرور کرد و از باعث و بانی اش سخن گفت . فعلا به این فکرم که به خانجون چه باید بگویم و با حوادث بعدی چطور برخورد کنم.

- کار مشکلی ست می دانم، ولی در هر صورت می بایستی توضیح قانع کننده ای برایش پیدا کنی. خب حالا به ایستگاه داوودیه رسیدیم، یعنی درست به همانجایی که شانس بهم رو کرد و تو را دیدم. حالا راه خانه ات را نشانم بده.

- بهتر است همین جا پیاده شوم.

- چرا؟ نکنند می ترسی رگ غیرت شوهر بی غیرتت به جوش بیاید و کلکم را بکند.

- سامان کجاست که غیرتی شود. فقط نمی خواهم بیشتر از این مزاحمت شوم.

- عیبی ندارد این هم آخریش. لازم نیست چیزی بگویی، چون خودم می دانم کجاست.

جلوی کوچه نگه داشت و گفت:

- کاش عمر این سفر این قدر کوتاه نبود.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی واقعا به تو سخت نگذشت؟!

- چه حرفها می زنی. با تو هرگز به من سخت نخواهد گذشت.

- اصلا نمی دانم چطور می توانم از این همه محبتت تشکر کنم. امیدوارم مرا ببخشی که این قدر بهت زحمت دادم.

لبخندش هم تلخ بود و هم شیرین.

- به یک شرط می بخشمت که قول بدهی هر روز باهام تماس بگیری و مرا از خودت بی خبر نگذاری. ازت ممنونم که بهم اعتماد

کردی و اجازه دادی محرم رازت باشم.

- قول بده در مورد این سفر و همین طور موضوع سامان چیزی به عمو سیف اله و زن عمو عذرا نگویی.

- مگر بچه ای رکسانا. انگار تازه به هم رسیدیم و مرا خوب نمی شناسی. البته که نمی گویم . حالا پیاده شو برو، چون هر چه بیشتر

بمانی ، بیتشر دلم را خواهی سوزاند. به امید دیدار.

ساک به دست جلوی در خانه ایستادم. دستهای یخ زده ام قدرت زنگ زدن را نداشتند. سخت ترین مرحله محاکمه در دادگاه

مادر بزرگم بود. صدای گریه ماندانا را که شنیدم ، دستم را محکم بر روی زنگ فشردم.

خانجون انتظار دیدنم را نداشتو با تعجب سراپایم را برانداز کرد و گفت:

- راه قرض داشتی مجبور بودی بری برگردی؟ خدا بهت عقل بده دختر. یعنی دو روزم نمی تونستی دوری از شوهرتو تحمل کنی.

بیا تو که این بچه امان منو برید.

ماندانا صورتش را به شیشه چسبانده بود و از دور چشم به من داشت. بر روی مژگانش شبنم اشک نشسته بود و بر روی لبانش

لبخند تازه از راه رسیده ای که شروی اشک را شیرین می کرد.

پاهایم بال پرنده ای شدند برای پرواز به سویش . آغوش که به رویش گشودم، سرش را به سینه ام چسباند و با دلچسب ترین و لذت بخش ترین لحن گفت:

- کجا رفته بودی مامی؟

عطر گیسوانش را بوییدم و در حال بوسه زدن بر روی گونه های مرطوبش گفتم:

- قربان تو دختر خوشگل خودم . دیدی عزیزم که زود برگشتم.

لب غنچه کرد و گفت:

- نه زود نبود، دیر بود. پس بابا کجاس. خانجون گفت رفتی بابا رو بیاری.

زبانم به لکنت افتاد. جواب ماندانا آسان بود، ولی خانجون چی که به جای من پاسخ داد:

- لابد آوردتش. اگه نمی خواست بیاردش که مرض نداشت تو این سوز و سرما بره دنبالش.

ماندانا سر از روی سینه ام برداشت و نگاه پرسشگرش را به چشمانم دوخت و پرسید:

- پس کوش، کجا رفت؟

ناچار به پاسخ شدم و گفتم:

- بابات کار داشت و باهام نیومد. اما من این قدر دلم برایت تنگ شده بود که طاقت نیاوردم آنجا بمانم و برگشتم.

لب ورچید و گفت:

- پس کی می یاد؟

- دو سه روز دیگه.

- چی برام خریدی؟

بسته شکلاتی را که داریوش برایش خریده بود به دستش دادم و گفتم:

- بیا بگیر عزیزم این سوغاتی تو.

سپس جعبه شیرینی مخصوص زنجان را به خانجون دادم و گفتم:

- این هم برای شما.

جعبه را از دستم گرفت و با حرص روی کرسی گذاشت و گفت:

- تو رفتی پیش سامان، یا این همه راه رفتی که واسم شیرینی زنجان بیاری. سر در نمی یارم. اصلا نمی فهمم داری چه کار می کنی. شاید این بچه رو بتونی گول بزنی، ولی منو نه، از دیروز تا حالا مخم داره می ترکه. یه بند از خودم می پرسم چی شد که یه دفته این دختره جنی شد راه افتاد دنبال شوهرش. خر که نیستم. آن پالتو کهنه قدیمی آنتیک رو که تو هی سرکوفتشو بهم یم زنی که بی خود کهنه نکردم. اون صد تا پیرهنی که بیشتر ازت پاره کردم بهم می فهمونه دلیل رفتنت به این سادگی ها نیس. چیه رفتی مچ شو بگیری؟ مچ اون سامانی هرزه رو؟ به خودت گفتم باید برم از کاراش سر دربیارم تا مَثِ قدسی سرم کلاه نره. حالا بگو چی کار کردی. بالاخره مچ شو گرفتی یا نه؟

زیر لب نالیدم:

- خانجون!

- خانجونو بلا. من یکی رو نمی تونی رنگ کنی. باید بهم بگی واسه چی رفتی، واسه چی به این زودی برگشتی. اون موقع که تو سرما لبی حوض ماتم گرفته بودی، پریشب که تا صبح زیر کرسی از این دنده به اون دنده می غلتیدی و داشتی تو جات پرپر می زدی، خیال می کنی نفهمیدم چه دردی تو دلته. من گیسامو تو آسیاب سفید نکردم، تا بهم نگی چی شده، دست از سرت برنمی دارم.

بغض گلویم شکست. اشکهایم را که تا مرز دیدگانم هجوم آورده بودند با سرسختی به عقب راندم. فقط یک کلمه یا جمله کافی بود تا قدرت مقاومت تمام شود و زار بزنم. خانجون بربر نگاهم کرد و گفت:

- چیه بغض کردی؟ اگه دلت پره گریه کن. من که غریبه نیستم. اگه به من نگ به کی می خوای بگی؟ طوبی که جون به لبه. دیگه طاقت و تحمل نداره. این منم که سنگ زیرین آسیابم و می تونم سنگ صبورتم بشم.

چیزی نمانده بود زبان به اقرار بکشایم ولی باز هم مقاومت کردم و گفتم:

- چیزی نیست. فقط دارم از گرسنگی دل ضعه می گیرم.

- خب زودتر می گفتمی. امروز واسه بچه م گوشت ماهیچه بار گذاشتم. این قدر مامی، مامی کرد که کوفتم شد. نه خودش خورد، نه من. الان می رم می یارم که هم خودت بخوری، هم به خورد این بچه بدی. تو هم پاشو برو به آبی به سر و صورتت بزن بلکه سر حال بشی.

۳۲

خانجون داشت لقمه هایم را می شمرد و منتظر سیر شدنم بود تا سر فرصت سرگرم محاکمه ام شود.

ماندانا قلم گوسفند را در میان انگشتان چربش نگه داشته بود و با کوبیدن آن بر روی بادیه می کوشید تا مغز استخوان را بیرون بیاورد.

همین که قاشق جنگال را به صورت موازی درون بشقاب قرار دادم و سفره را جمع کردم، خانجون با بی صبری پرسید:

_خب حالا که دیگه شکمت سیر شده از اول تا آخر واسم تعریف کن ببینم از دیروز تا حالا کجا بودی؟

به بهانه شستن دست ماندانا که داشت انگشتان دستش را می لیسید برخاستم و گفتم:

_بگذارید اول دستهای چرب ماندانا را بشویم، بعد...

مجال نداد جمله ام را تمام کنم و با توپ پر تشرزان گفت:

_لازم نکرده، جون به لبم کردی دختر، حرفت را بزن. بچه ت نمی میره آگه یه ساعتی دستهای چرب بمونه. من باید بدونم تو اون سوز و سرما که هیچ بنی بشری تو خیابون پیدا نمی شد، چطور تونستی وسیله گیر بیاری خودتو به زنجان برسونی؟

_راحت نبود، ولی بالاخره گیرم آمد.

_به همین سادگی! بچه گول می زنی. فکر کردی باورم می شه که اون شوهر بی غیرت با این زحمت تو رو بکشونه زنجان، بعد فرداش دوباره رونه ت کنه تهران. یا عقل از سرت پریده یا جرأت نمی کنی راستشو بهم بگی. از بچگی ت بین نوه هام تو یکی رو یه جور دیگه دوست داشتم. یه روز که نمی دیدمت، دلم واست ضعف می رفت. هیچ وقت نمی تونی چیزی رو ازم پنهون کنی، چون سیاهی اون چشمای خمارت عین آینه همه ی اون چه رو که تو دلت می گذره بهم نشون می ده. پریروز که رفتی خونه ت رخت چرکها رو بدی مستوره بشوره، همین که برگشتی، فهمیدم حالت دگرگونه. اون کاغذی که تو جیب شوهرت پیدا کردی، چی توش نوشته بود که اون طور پریشونت کرد؟ لااقل به من یکی راستشو بگو.

زبانم با سنگینی در دهان چرخید. دیدگان حیرت زده ام بیرون از حدقه، داشت نگاهم می کرد. به تنه پته افتادم:

_کدام کاغذ!؟

لبخند شیطنت آمیزی حالت تمسخر را بر لبانش پر رنگ ساخت و گفت:

_از من می پرسی کدوم کاغذ چشم سفید! حاشا فایده نداره، چون من همه چیزو می دونم.

باید فکرش را می کردم که مستوره دهن لُق نمی تواند زبانش را نگه دارد و بهانه برای استنطاق به دست خانجون خواهد داد. به جای جواب پرسیدم:

_مستوره چیزی به شما گفت؟

_ خب معلومه که از اون شنیدم، وگرنه من که علمِ غیب ندارم. وقتی دیروز صبح اومد سراغت، فهمید گذاشتی رفتی، نمی دونی چه حالی شد. دو دستی زد تو سرش گفت «بیچاره شدم. این چه غلطی بود که کردم. حالا جواب آقا رو چی بدم. خدا به دادم برسه. همش زیر سر اون کاغذیه که تو جیبِ پیرهنِ آقا پیدا کردم دادم به خانوم.» به زور تونستم آرومشم کنم و ازش بیرسم جریان چیه. تو نمی دونی از دیروز تا حالا چی به من گذشت. می ترسیدم یه بلایی سر خودت آورده باشی. مُحرم رو فرستادم سراغ سودابه، رفت برگشت خبر آورد. کلفتش گفته پریروز اونم دخترش سپیده رو برداشته رفته سفر. دیگه داشتم دیوونه می شدم. اصلاً نمی دونستم از کی باید سراغتو بگیرم و جواب طوبی رو چی بدم.

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

_ نفهمیدید سودابه کجا رفته؟

_ من چه می دونم کدوم گوری رفته. از اون پدر داشتنن همچین بچه هایی تعجب نداره. از اولش بهت گفتم به جیب پر پولش نیگا نکن به اصلش نیگا کن که خرابه، گوش نکردی. خلاصه حفته بکش.

_ ولی خانجون سفر سودابه ربطی به جریان سامان ندارد.

_ از کجا می دونی؟ خودش بهت گفت؟ یک کلام بگو تو اون کاغذ چی نوشته بود و خلاصم کن.

مادربزرگم سواد نداشت و فقط یاد گرفته بود نام خودش را به جای امضا در صورت لزوم زیر نامه و اسناد رسمی بنویسد. نمی دونستم چطور می توانم موضوع نامه را برایش تشریح کنم. اصلاً دلم نمی خواست او در جریان قرار بگیرد. لعنت به مستوره که کار را به اینجا کشانده بود.

تنها پاسخم اشک بود که داشت گونه هایم را تر می کرد. ماندانا بر روی زانویم نشست و با انگشتانِ چربش به نوازش گونه هایم پرداخت.

با دستانِ لرزان نامه را از داخل کیفم بیرون آوردم و به دست خانجون دادم. در چهره پر چروک او، چشمان سیاهش که یک زمان جذاب و خواستنی بود و اکنون بی فروغ و کم نور، بر روی صفحه کاغذی دوخته شد که مطالبش آتش به جانِ زندگی ام افکنده بود.

پس از لحظه ای تأمل لب ورچید و گفت:

_ من که سواد ندارم. خودت بهم بگو چی توش نوشته.

سپس نزدیکتر آمد و کنارم نشست تا در موقع خواندن آن، صدای نالانم را که به زحمت از گلویم بیرون می آمد، بشنود.

رنگِ چهره اش پریده بود و دستهایش می لرزید، با هر کلمه و جمله ای که از من می شنید، ناسزایی نثار سامان و خانواده اش می کرد. انگشتانش را در هم قلاب کرده بود و بر روی پوست دستهایش می فشرد. گاه لب به دندان می گزید و گاه قطرات مرطوب اشک را از نوک مژگانش بر روی گونه می چکاند.

همین که ساکت شدم، نگاهش را متوجه خود دیدم، رنگ سیاه دیدگانش به سرخی می زد و پوستِ گندمگون صورتش از آتش خشم می گداخت. از میان لبهای لرزانش صدای فریاد او برخاست:

_ گور پدر خودش و پدر پدرسوخته ش. من از اول می دونستم که آخرش این طوری می شه. اون وقت تو پا شدی رفتی دنبال این مرد که چی بشه؟ که التماسش کنی برگرده سر زندگی ش. آخه دختر بی عقل اون دیگه نه واسه تو شوهر می شه نه واسه این بچه پدر. می دونم که دست خالی برگشتی و پیداشون نکردی. همون لحظه که وارد خونه شدی فهمیدم که نامیدی. وقتی مرغ از قفس پرید، دیگه نمی تونی رد شو بگیری و دنبالش بری. اون کبوتر جلد نیس که هر جا بره دوباره برگرده. دل هوسبازش اونو می کشونه و با خودش می بره. راست می گم یا نه؟

_ فکر می کردم رفته زجان، ولی آنجا نبود.

_ خب معلومه که اونجا نیس. چطور به فکر رسید که دست اون زن هرزه رو می گیره با خودش می بره به جایی که همه می شناسنش. آخه مگه جا قحطه.

_ خب پس کجا رفته؟

_ هر قبرستونی که رفته به جهنم. جلوی ضرر رو از هر جا بگیری، منفعته. یه لقمه نون واسه تو و ماندانا تو خونه من یا مادرت پیدا می شه که گشنه نمونین. قید زندگی با این مرد و بز، لیاقت تو رو نداره. بالاخره یه روزی اینجا پیداش می شه. اون وقت من می دونم باهاش چی کار کنم. تو این قدر خوشگلی که هیچ مردی تاب تحمل نگاه تو نداره. موندم چطوری سامان تونسته ازت بگذره، بره سراغ یکی دیگه. تکلیف این دسته گل چی می شه که صبح تا شب بابا، بابا می کنه و به خیالش رسیده اون تحفه نطنزه. از قدیم می گفتن بچه مردو پابند زندگی ش می کنه، اما نه سامانی رو پابند زندگی با قدسی کرد و نه پسرشو پابند زندگی با تو.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

_ یاد مهین خدا بیامرز، زن اول پدربزرگت که بچه ش نمی شد بخیر. هر چی دوا درمون کرد فایده نداشت. ماکویی ده سال به پاش نشست. دلش نمی اومد اونو پس بفرسته خونه باباش یا این که هوو سرش بیاره. بالاخره این خود مهین بود که دنبال یه زن واسه شوهرش گشت و به زور آوردش خواستگاری م. همون سال اول طوبی دنیا اومد و دو سال بعدش طیبه. مهین با صبر و حوصله، عین دایه از دخترام پرستاری می کرد و مواظبشون بود. نور به قبرش بیاره تا وقتی مُرد از گل نازکتر ازش نشنیدم. انگار نه انگار که من سرش هوار شدم و محبت شوهرشو دزدیدم. گرچه ماکویی قدر محبتاشو می دونست و بهش به چشم زن سوگلی ش نیگا می کرد و عشق و علاقه ش به ما دو تا به یه اندازه بود، حتی شایدم به خاطر اون دل مهربون و روح بزرگ مهین، بهش یه کمی بیشتر از من

علاقه داشت. طوبی و طیبه عزیزجون صداس می کردن و خیلی دوسش داشتن. چهل و دو سالش که شد به مرض سختی گرفت و دیگه نتونس از جاش تکون بخوره. گاه تب می کرد، گاه لرز و از استخوان درد فریاد می کشید. خودم شب و روز بالا سرش می نشستم و پرستارش بودم. اون موقع طوبی سیزده ساله بود و طیبه یازده ساله. مهین می ترسید مرضش واگیر داشته باشه و بچه ها رو از اتاق بیرون می کرد، اما مگه من حریفشون می شدم. از یه در بیرون می رفتن، از یه در دیگه می اومدن تو. ماگویی حال و روز خودشو نمی فهمید. وقتی اون داشت جون می داد، دست و پاشو می بوسید، زار می زد و بهش می گفت هیچ وقت هیچ زنی رو به اندازه ی اون دوست نداشته. خیال نکن حسودیم می شد، نه، برای من مهین همون قدر عزیز بود که واسه شوهرش. این من بودم که جا شو تو زندگی شوهرش تنگ کردم، نه اون جای منو. خدا بیامرزدهش اینا رو بهت گفتم که بدونی مرد یعنی پدربزرگت، نه امثال سامانی و پسرش. مگه دستم بهت نرسه سامان. به خیالت رسید نوه عزیز دردونه من بازیچه دست توس که هر بلایی بخوای سرش بیاری و خون به دلش کنی؟ نمی دارم آبِ خوش از گلوت پایین بره. اون بی غیرت ارزش نداره واسش گریه کنی رکسانا. اشکها تو پاک کن و خدا رو شکر کن که اون لکِ چربی افتاد رو پیرهنش و باعث رسوایی ش شد. کی باورش می شه مردی که روزی صد بار قربون صدقه زنش می رفت، تو زرد از آب در بیاد و بهش نارو بزنه، بره دنبال هوای دلش. غصه طوبی کم بود، تو هم به غصه هاش اضافه شدی. لابد سودابه می دونه برادرش کدوم گوری رفته.

_ بعید می دانم خبر داشته باشه. سامان تودارتر از آن است که به این سادگی ها وا بدهد. در اولین فرصت می روم سراغش.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ یه دفه بگو می خوام کفشِ آهنی بیوشم برم دنبال این خواهر برادر بگردم. مگه من نگفتم سودابه و دخترش رفتن سفر.

_ خب شاید برگشته باشند. امتحانش ضرر ندارد.

_ تو لجبازی. یک دنده ای، هر کاری دلت می خواد می کنی. تا سرمو بجنبونم می بینم دوباره راه افتادی رفتی رد پاشو پیدا کنی.

اصلاً شاید سامانی بدونه پسرش کجاست، چرا از اون نمی پرسی؟

_ نه خانجون، فعلاً نمی خوامم پای او را وسط بکشم. صبر می کنم تا ببینم چه پیش می آید.

پوزخندی زد و گفت:

_ چرا؟ نکنی ترسی از ارث محرومش کنه و چیزی گیر تو و دخترت نیاد؟ برعکس شایدم خیلی خوشحال بشه که پسرش حلال

زاده س و به خودش رفته. حالا پاشو برو صورت خودت و دستهای ماندانا رو بشور. من می رم سراغ شستن طرفها. بعد از ظهر باید

رخت و لباسهای خودت و ماندانا رو از منزل اون بی همه چیز بیرون بیاری. من دیگه نمی دارم قدم تو خونه ش بذاری. دیگه هم حق

نداری بری دنبالش زاغ سیاشو چوب بزنی. بذار بره به جهنم.

حرارت آتش منقل کرسی بدنم را گرم کرد و خوابم برد. شب تازه داشت سیاهی هایش را به داخل اتاق می کشید که با صدای زنگِ در از خواب پریدم. سر ماندانا بر روی سینه ام بود و نفسهای آرام و یکنواختش بوی عطر تنش را به مشامم می رساند. آهسته و با احتیاط سرش را بر روی متکا گذاشتم. بوسه ای بر گونه اش زدم و برخاستم.

از پشت پنجره چشم به حیاط دوختم. خانجون همان پالتوی کهنه و رنگ و رو رفته قدیمی را به تن کرده بود و داشت به طرف در می رفت. چشمهای دکمه ای آدم برفی ماندانا که بالا تنه اش به همان شکل، بدون هیچ تغییری در داخل باغچه پا بر جا بود، در زیر نور لامپ سر در حیاط، با نگاه خیره اش، یادآور آخرین دقایق کوچ خوشبختی ام بود.

همین که سایه چادر سفید گلدار مستوره را بین دو لنگه در نمایان دیدم، با شتاب شال پشمی ام را بر روی دوش انداختم، پالتویم را پوشیدم و کیف به دست خود را به جلوی در رساندم، تا به خانجون فرصت ندهم پرده از رازی که هنوز دلیلی بر آشکار شدنش نمی دیدم، بردارد.

به میان کلام خانجون که داشت می گفت:

_ اومده، اما چه اومدنی.

پریدم و گفتم:

_ داشتم می آمدم خانه یک مقدار لباس برای خودم و ماندانا بردارم. بیا برویم مستوره.

سپس خطاب به خانجون افزودم:

_ زود برمی گردم. شما مواظب ماندانا باشید. هر لحظه ممکن است بیدار شود.

با دلخوری لب ورچید و با ترشروی و کلامی تلخ و زهر آگین گفت:

_ مگه تا حالا کی مواظبش بود که داری سفارش اونو بهم می کنی.

مستوره گره چارقد سفیدش را زیر گلو محکم کرد. با لبخندی چهره پرآبله و پرچروکش را بشاش ساخت و در حالی که با زیرکی مرا در زیر ذره بین نگاه دیدگان ریز خاکستری اش قرار داده بود گفت:

_ الهی شکر که برگشتین. داشتم از غصه هلاک می شدم. دلم به هزار راه می رفت و می ترسیدم بلایی سرتون اومده باشه. آقا رو دیدین یا نه؟

با لحن سردی پاسخ دادم:

_ قرار نبود بروم پیش آقا.

در خانه مادر بزرگ که پشتِ سرمان بسته شد به ملامتش پرداختم و افزودم:

_ تو نمی توانی زبانت را نگه داری مستوره؟ کی بهت گفت بروی پیش خانجون آن مزخرفات را سر هم کنی و دلش را به شور بیندازی.

با دستپاچگی کلمات را بریده بریده از دهان بیرون فرستاد:

_ به قرآن من حرف بدی نزد. وقتی خانوم بزرگ گفتن شما رفتین پیش آقا به دفه به دلم برات شد اون کاغذی که من نادون ندونسته بهتون دادم شما رو راهی این سفر کرده. به خاطر همین از دهنم پرید و بهشون گفتم چه خطایی ازم سر زده و چه اشتباهی کردم.

_ چه اشتباهی! خالی کردن جیب لباس قبل از شستن که اشتباه نیست. فقط فضولی و حرف مفت زدن اشتباه است. بعد از این زبانت را نگه دار و زیادی حرف نزن که بد می بینی.

اولین بار بود که با این لحن با او حرف می زدم. ناباورانه با دیدگان گشاده و گرد شده از تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ چشم خانوم. غلط کردم که دیگه زبون درازی کنم.

سپس در را با کلید باز کرد و افزود:

_ مُحرم رفته خونه سودابه خانوم بیینه اونا از سفر برگشتن یا نه.

_ مگه سودابه هم رفته سفر؟

_ آره خانوم جون، منور بیچاره هم نصف جون شده. می گه اصلاً نفهمیدم چی شد که به دفه خانوم ناغافل قصد سفر کرد.

فیدل به استقبال آمد و با تکان دادن دُم و پارسهای آشنا، به من خوش آمد گفت. دستی از نوازش بر پشتش کشیدم و از مستوره پرسیدم:

_ هیچ خبری نشده؟

_ نه هنوز.

_ آقا فرامرزی چی، او کجاست؟

_ انگار اونم باهاشون رفته.

سر در نمی آوردم. سفر آنها را بی ارتباط با جریان نامه نمی دانستم، موضوع پیچیده و بغرنج به نظر می رسید.

خانه چون روح مرده ای بود که از کالبد جدا شده. اتاقها سرد و تاریک بود و به غیر از لامپ روشن ایوان، هیچ نوری در آنجا به چشم نمی خورد. پیراهن سفید سامان هنوز بر روی بند آویزان بود. دیگر اثری از لکه چربی بر رویش دیده نمی شد. اما اثری که مطالب نوشته شده بر کاغذ تاشده در جیبش بر قلبم نهاده بود، هرگز پاک نمی شد.

انگار مستوره فکرم را خواند، چون بلافاصله دست پیش برد و آن را از روی بند برداشت و گفت:

_ به بار دیگه شستمش. به گمونم خشک شده. فردا صبح اُتوش می کنم.

وارد هال که شدم گفتم:

_ صبر کن یک زنگ به منزل سودابه بزنم ببینم از سفر برگشته یا نه.

_ تلفن خراب شده، چون از دیروز تا حالا اصلاً صدایش در نمیاد.

گوشی را برداشتم و گفتم:

_ آره بوق ندارد. چرا مُحرم را نفرستادی یک سر به مخابرات بزند ببیند خرابی اش از کجاست؟

_ فکر کردیم مال برف و سرماس و خودش درست می شه.

_ اگر تا فردا درست نشد، مُحرم را بفرست برود مخابرات پی گیری کند. چون ممکن است آقا تماس بگیرد و نگران شود.

سپس در حال بالا رفتن از پله ها گفتم:

_ فعلاً بیا کمکم کن چمدان خودم و ماندانا را ببندم.

_ مگه کجا می خواین برین خانوم جون؟

_ همین جا منزل خانجون. چون این بار سفر آقا طولانی ست و به این زودی ها بر نمی گردد.

_ پس تکلیف من و مُحرم چی می شه؟

_ فعلاً که کمبودی ندارید. یک مقدار پول بهت می دم که در نمایند. اگر باز هم لازم داشتید بیا سراغ خودم.

با وجود نادانی یقین داشت که موضوع به این سادگی ها نیست. با چهره گرفته لباسها را از دستم می گرفت و داخل چمدان جا می داد. این دومین بار بود که داشتم حلقه نامزدی را از انگشتم بیرون می آوردم. اولین بار در نهایت عشق و علاقه به داریوش، با زور و فشار دیگران این کار را کرده بودم و اکنون در نهایت خشم و نفرت آن را به دور می افکندم.

دور از چشم مستوره حلقه و انگشتر را درون جعبه جواهراتم لغزاندتم و داخل کمد جا دادم.

دلم نمی خواست به غیر از وسایل شخصی ام چیزی از آن خانه بیرون ببرم. فاصله بین دل بستن و دل کندن کوتاه بود و رشته پیوستگی به نازکی یک تار مو.

فرشهای گرانبه، تابلوهای نفیس دیوارها، وسایلی که با ذوق و شوق در انتخابش سهمی داشتم، به اندازه ی مالکش چون آبِ چرک طشتی که مستوره رختها را در آن می شست و در باغچه سرازیر می کرد، برایم بی ارزش بودند و چون محبت سامان کاذب و دور ریختنی. شاید می شد به راحتی نقشِ مرا از در و دیوارهای این خانه پاک کرد و از بین برد، ولی نقشِ خالکوبی شده ماندانا را چی؟

این خانه شاهد خیانتهای سامانی به زنش بود. قدسی رفت و بچه هایش ماندند و حالا این من بودم که داشتم می رفتم، اما آیا این حق را داشتم که دخترم را از حقِ مسلمش محروم کنم؟

با وجود این که در چمدان به سختی بسته می شد به زور عروسک چشم آبی ماندانا را که قدسی از فرانسه برایش آورده بود در آن چپاندم و درش را بستم. مُحرم که تازه از راه رسیده بود، نظری به بازار شام اتاق افکند و با تعجب پرسید:

_ شما که تازه از راه رسیدین، پس دوباره کجا دارین تشریف می برین؟

به جای جواب پرسیدم:

_ سودابه خانم را دیدی؟

_ هنوز برنگشتن. منور می گفت خانوم وقتی داشت می رفت خیلی پریشون بود و اصلاً حالِ خودشو نمی فهمید.

_ حُبِ دیگر چه گفت؟

_ به نظر اون پشتِ پرده خبرهایی هس و موضوع به این سادگی ها نیس.

با تظاهر به خشم گفتم:

_ حرفهای خاله زَنک ها! مستوره و منور چه موقع می خواهند دست از این تعبیر و تفسیرها بردارند. این که تعجب ندارد. لابد کار مهمی پیش آمده که ناچار شده با عجله برود. به جای این حرفها بگو ببینم تلفن چه مرگش شده که از کار افتاده.

_ نمیدونم. از دیروز قطع شده و بوق نداره.

_ چرا نرفتی به مخابرات خبر بدهی که ببیند درستش کنند. همین فردا صبح برو مأمور بیاور.

_ خب لابد سیم هاش زیر برف موندن اتصالی کردن.

_ آنها بلدند عیبش را پیدا کنند. نمی خواهد تو زحمت بکشی.

فشار عصبی باعث تندخویی ام شده بود و کنترل اعصابم را از دست داده بودم. تا به آن روز سابقه نداشت با این لحن با آنها حرف زده باشم. مُحرم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ چشم خانوم، همین فردا ترتیبشو می دم، اما شما کجا دارین تشریف می برین؟

_ منزل مادر بزرگم، هر وقت آقا از سفر برگشت خبرم کن.

_ مگه چند روز می خواهین اونجا بمونین که این چمدونو با خودتون می برین؟

_ معلوم نیست، تا هر وقت لازم باشد می مانم. فعلاً به جای این حرفها چمدان را بردار بیاور آنجا.

۳۴

می دانستم داریوش نگران من است و منتظر تماسم، اما نه تلفن در دسترس بود و نه خبر تازه ای که گره گشای مشکلم باشد، برایش داشتم که بخواهم او را در جریان بگذارم. دست روی دست گذاشتن و به انتظار حوادث آینده نشستن، به غیر از اتلاف وقت ثمر دیگری نداشت.

بعد از چند روز بارش مداوم برف و متعاقب آن سرمای خشک و هوای ابری، بالاخره آفتاب داغ و سوزانی بر روی آدم برفی ماندانا پهن شد و کمر به آب کردنش پرداخت.

ماندانا که از دوری سامان دلتنگ بود همین که از پشت پنجره چشم به باغچه دوخت، بهانه ای برای گریه و خالی کردن عقده دلش یافت و در حالی که پا به زمین می کوبید و اشک می ریخت، گفت:

_ سر آدم برفی داره آب می شه. پس بابا کی می یاد یکی دیگه برام درست کنه؟

سرش را به سینه فشردم و گفتم:

_ همین روزها برمی گردد و هر وقت دوباره برف بیاید، یکی دیگه برایت درست می کند.

خانجون در حال عبور از کنارمان، با غیظ و غضبی آشکار گفت:

_ می خوام صد سال سیاه برنگرده.

ماندانا متوجه مفهوم جمله او نشد و ازم پرسید:

_ چند روز طول می کشه تا صد سال بشه و بابا برگرده؟

دوباره به من مجال پاسخ نداد و گفت:

_ این قدری که عقلش بیاد سر جاش و قدر زن و بچه شو بدونه که بعید می دونم هیچ وقت هم چین روزی بیاد.

_ یعنی خیلی زیاد؟

به مادر بزرگ اشاره کردم که کوتاه بیاید و بیش از این حس کنجکاوای ماندانا را برنیانگیزد و گفتم:

_ همین که کارش تمام شود برمی گردد. آن هم با دست پر و عروسکهای خوشگل.

سپس سرش را درست به آن نقطه از قلبم فشردم که داشت از درد تیر می کشید و دیدگانِ مرطوبم را در لابلای گیسوان پر پیچ و تاب خرمایی اش پنهان ساختم، تا بهانه ای به دست خانجون برای ملامتم ندهم، اما او با تیزی متوجه اندوهم شد و گفت:

_ به جای این که تو خونه بنشینی و ماتم بگیری، پاشو برو یه سر خونه سودابه بزنی بین خبری ازش شده یا نه. این دختره رو هم ببر یه هوایی بخوره، دلش واشه.

سه روز از مراجعتم به خانه می گذشت و هنوز کوچکترین خبری از آنها نداشتم. بدم نمی آمد هم سر و گوشی آب بدهم و هم هوایی بخورم.

هوا آفتابی بود. شاخه درختان که جامه سفید برف را از تن بیرون آورده بودند، بدن عریان و بدون برگشان را در معرض تماشای رهگذران قرار می دادند.

ماندانا به سر شوق آمده بود. پاهای کوچکش را در برفهای کوت شده در حاشیه پیاده رو فرو می بُرد، سرگرم گوله برف بازی می شد و در حال پرتاب آنها، پشت و شانه های مرا هم بی نصیب نمی گذاشت.

صدای آشنای داریوش که از پشت سر مورد خطاب قرارم داد، مرا بر جا میخکوب کرد. سر به عقب برگرداندم و با تعجب پرسیدم:

_ تو اینجا چه کار می کنی؟

_ خب معلوم است. دنبال تو می گردم. قرار بود باهام تماس بگیری، پس چی شد؟

_ از روزی که آدمم تلفن منزلمان خراب است.

_ از شوهرت چه خبر؟

_ هیچ خبر. انگار آب شده، زیر زمین فرو رفته.

پوزخندی زد و گفت:

_ نترس، آب نشده و زیر زمین هم فرو نرفته. همین دور و برها روی زمین مشغول خوش گذرانی ست. چه دختر خوشگلی داری رکسانا. مرا یاد دختر بچه قشنگی که در زمان کودکی دلم را برده بود می اندازد.

_ عجیب است، چون ماندانا بیشتر شبیه پدرش است تا من. بخصوص چشمان میثی و بینی قلمی و پوست سفیدش شباهتش را به سامان کامل می کند.

_ پس بی خود نیست که برای سامان نامه های عاشقانه می رسد و می خواهند او را از چنگت بیرون بیاورند.

_ سر به سرم نگذار داریوش که حوصله ندارم.

_ حالا کجا داری می روی؟ بیا برسانمت.

_ راه دوری نیست. مگر با ماشین آمدی؟

_ کوچه روبرو پارک است. دیروز و پریروز خیلی منتظر تلفنت شدم، پس چرا تماس نگرفتی؟ بالاخره امروز تصمیم گرفتم سری به اطراف خانه ات بزنم تا شاید بتوانم ببینمت. لابد یادت نرفته که من فقط به خاطر کمک به تو در تهران ماندم و به قزوین نرفتم.

_ باید می رفتی. چون فعلاً موردی پیش نیامده که نیاز به کمکت داشته باشم. شاید برایت عجیب باشد که بشنوی سودابه خواهر سامان هم همان روز یکشنبه دخترش را برداشته و به سفر رفته.

با لحن متفکرانه ای سر تکان داد و گفت:

_ حق با توست. خیلی عجیب است. شوهرش کجاست؟

_ به درستی نمی دانم همراه زنش رفته یا قبل از او.

_ فقط عجیب نیست، بودار است. حتی باید بگویم بدون شک با غیبت سامان بی ارتباط نمی تواند باشد. موضوع پیچیده و بغرنج شده. شاید پدرش بداند آنها کجا هستند. باهاس تماس نگرفتی؟

_ بعید می دانم در جریان باشد. او در عالم خودش است و به غیر از موارد ضروری با بچه هایش تماس ندارد. الان داشتیم می رفتیم خانه سودابه تا از کلفتش بپرسم از آنها خبر دارد یا نه.

_ من می رسانمتان.

_ نه داریوش. ممنون. خانه اش یک کمی بالاتر از اینجا است و راه دوری نیست.

_ با مادر بزرگت چه کردی؟

_ تا رسیدم محاکمه شروع شد. اول به رویم نیاورد که مستوره او را در جریان نامه ای که در جیب سامان یافته قرار داده، ولی بعد برای این که بقیه ماجرا را از زبانم بشنود، اقرار کرد که از موضوع نامه خبر دارد.

_ و تو ناچار به شرح ماجرا شدی. در مورد همسفرت که چیزی نگفتی؟

_ جرأت نکردم اسم تو را بیاورم. با وجود این که چندین بار پرسید چطور توانستی در این هوای سرد و یخبندان وسیله پیدا کنی. جواب درستی بهش ندادم.

_ عکس العملش چه بود؟

_ از اول میانه خوبی با سامان نداشت و او را چیزی از قماش پدرش می دانست. الان که دیگر سایه اش را با تیر می زند و قدغن کرده که حق ندارم قدم در خانه اش بگذارم.

_ من هم جای او بودم همین کار را می کردم.

سر کوچه ای که منزل سودابه در آنجا بود ایستادم و گفتم:

_ خب داریوش تو دیگر جلوتر نیا. صلاح نیست آشنایی ما را با هم ببیند. بخصوص در این شرایط که خودت خوب می دانی هر لغزش و خطایی به ضرر من تمام می شود. در اولین فرصت باهات تماس می گیرم.

_ من همین جا منتظر می مانم تا تو برگردی.

_ این بچه ام دهن لقا است و بعید می دانم زبانش را نگه دارد و جریان این دیدار را به خانجون، یا عمه اش توضیح ندهد.

_ لازم نیست بهش بگویی من چه نسبتی باهات دارم. فعلاً خداحافظ. برو به امید خدا شاید دست خالی برنگردی.

دست ماندانا را گرفتم و داخل کوچه شدم. در جوابش که می پرسید:

_ پس چرا عمو داریوش باهامون نیومد؟

مات و مبهوت بر جا ماندم. شاید اشتباهم این بود که در گفت و گوهای مان چندین بار نام داریوش را بر زبان راندم و حتی یک لحظه هم به فکرم نرسید که این نام در ذهن این بچه خواهد ماند.

لحظه ای مکث کردم و پاسخ دادم:

_ این آقا یک آشنای قدیمی بود. تصادفی همدیگر را دیدیم و لزومی نداشت به منزل عمه ات بیاید.

از لحن تندم جا خورد. لب ورچید و ساکت ماند. منور در را به رویمان گشود و به محض دیدنم گفت:

_ قربون شکل ماهت برم خانوم جون. تو رو خدا اگه از سودابه خانوم خبری دارین بهم بگین.

جوابم را گرفته بودم. معلوم می شد هنوز خبری از آنها نرسیده. ماندانا دستم را کشید و گفت:

_ من می رم پیش سپیده.

دستش را رها نکردم و گفتم:

_ نه نرو. سپیده با مامانش رفته سفر.

مژگان بلندش را بر روی هم خواباند، با دلخوری لب غنچه کرد و کنارم ایستاد.

از منور پرسیدم:

_ خانم چه موقع رفت سفر؟

_ روز یک شنبه صبح زود چمدونشو بست، دست سپیده رو که هنوز چشمانش مست خواب بود گرفت و از خونه بیرون رفت.

_ پس آقای فرامرزی چی؟

_ اون روز قبلش رفته بود. روز جمعه ای خانوم خیلی پریشون بود. از صبح یا تو اتاق راه می رفت یا دور خودش می چرخید. هر چی

بهش التماس کردم بیاد سر سفره نهارشو بخوره، زیر بار نرفت و گفت گشنه م نیس. بعدازظهرش، سپیده رو گذاشت پیش من رفت بیرون، غروب برگشت و بهم گفت خیال داره پس فردا صبح زود با دخترش بره سفر.

_ نگفت کجا؟

_ نه هیچ چی نگفت.

_ بعد از رفتن بهت تلفن نزد؟

_ از شانس بد تلفن این منطقه چند روزه خرابه.

_ اگر تلفن درست شد و باهات تماس گرفت یا خودش آمد، حتماً مرا در جریان بگذار. پولی چیزی لازم نداری؟

_ فعلاً دست و بالم تنگ نیس. شما از آقا سامان خبر دارین؟

_ هر وقت مأموریتش تمام شود برمی گردد. بیا برویم ماندانا.

منور با اشک چشم ما را بدرقه کرد. داریوش سر کوجه منتظرمان بود. به محض دیدن مان پرسید:

_ چه خبر؟

_ هیچ چی. به گمانم سودابه و سامان بعدازظهر جمعه با هم بودند و از حرفهای منور این طور به نظر می رسد که خواهر و برادر با هم به سفر رفته اند.

_ ولی مطالب آن نامه عکس این موضوع را ثابت می کند. چه دلیلی دارد سامان خواهرش را با خود به وعده گاه ببرد. در این جریان نکته انحرافی زیاد است و نقل قول ها گمراه کننده ست. خیال داری چه کار کنی رکسانا؟

_ فکر می کنی بغیر از انتظار چاره دیگری دارم؟ من بر سر دو راهی زندگی ام قرار ندارم، بلکه سر چهارراه آن ایستاده ام و می دانم قدم گذاشتن در هر کدام از آن راهها مرا سردرگم و گمراه خواهد کرد. بهتر است تو هم برگردی قزوین. اینجا ماندنت گره از کار بسته ام نخواهد گشود.

_ با وجود این می مانم. حتی اگر ماندنم باعث شود کارم را از دست بدهم، از تهران تکان نخواهم خورد.

با صدای آهسته ای کنار گوشش گفتم:

_ ماندانا کنجکاو شده، بعد از جدا شدن از تو، ازم پرسید «چرا عمو داریوش با ما نیامد». از سؤالش جا خوردم. می ترسم زبان درازی کند، کافی ست لب تر کند و اسم تو را بر زبان بیاورد آن وقت دیگر خانجون ول کن نخواهد بود.

_ هدف من کمک به توست نه آزرده شدن. هر وقت این نیاز را حس کردی خودت باهام تماس بگیر. خداحافظ.

۳۵

از دیدن اتومبیل بنز آخرین سیستم آقای سامانی که در مقابل منزل مادر بزرگم پارک شده بود، حیرت کردم. انتظار نداشتم این موقع روز به دیدمان بیاید.

با خود گفتم: "لابد موضوع خیلی مهم است که زحمت آمدن را به خود داده." ماندانا در حالی که با شوق و ذوق جمله "بابابزرگ اینجاس" را بر زبان می آورد، به حالتِ دو خود را به در منزل رساند و چون دستش به زنگ نمی رسید، با لب و لوچه آویزان همانجا بلا تکلیف ایستاد.

مدتی طول کشید تا خانجون در را به رویمان گشود. چهره اش عبوس و گرفته بود و لحن کلامش سرد.

- بیا که مهمون مزاحم داری. اول رفته خونه خودت بعد که دیده اونجا نیستی پا شده اومده اینجا. قیافه ش عین برج زهرماره. با یه من غسل نمی شه خوردش. انگار از ما طلبکاره.

پرسیدم:

- خیلی وقت است آمده؟

- نه تازه از راه رسیده.

- چیزی که بهش نگفتید؟

- مثلاً چی؟

- در مورد آن نامه؟

- نه هنوز. برو هر گلی می خوای خودت به سرش بزن. به من مربوط نیس.

آقای سامانی مهمان خاصی بود که در طبقه ی بالا از وی پذیرایی می شد. ماندانا زودتر از من از پله ها بالا رفت. وقتی وارد اتاق پذیرایی شدم، او روی زانوی پدربزرگش نشسته بود و داشت به گونه هایش بوسه می زد. در یک دستش عروسک بود و در دست دیگرش جعبه شکلات.

سلام کردم و گفتم:

- خیلی خوش آمدید.

پاهایش را به حالت عصبی تکان داد، چین های پیشانی اش را به حالتِ اخم بر روی هم خواباند و با لحن تند و پر غضبی گفت:

- هیچ معلوم است شما کجایی؟ یکی نیست ازم بپرسد پدرجان حالت چطور است. انگار سامان از یاد برده که خودش و مادر و خواهرش هم در کارخانه سهمی دارند و لااقل باید هفته ای چند بار سری به آنجا بزند، خودش را نشان کارگرها بدهد. دو هفته است که پیدایش نیست. اگر قرار است همه ی بار آنجا روی دوش من باشد، پس او چه کاره است.

روبرویش نشستم و گفتم:

- از شما چه پنهان یک هفته است رفته سفر. فکر می کردم لااقل شما از خبر دارید.

- وقتی زن و بچه اش از خبر ندارند، من چرا باید بدانم کجا رفته. تلفن خانه تان که جواب نمی دهد. به اداره اش زنگ زدم گفتند مرخصی گرفته. تو هم که می گویی از خبر بی خبری. سر در نمی آورم، پس کجا رفته! این چه مرخصی ست که تو همراهش نیستی. نکند مشکلی با هم دارید. من غریبه نیستم. راست بگو چی شده رکسانا؟

سر به زیر افکندم و پاسخ دادم:

- تا حالا که با هم مشکلی نداشتیم. وقتی که می رفت سفر خوب و سر حال بود و با خداحافظی گرمی از ما جدا شد.

ماندانا را که در آغوش بالا پایین می پرید زمین گذاشت و خطاب به من پرسید:

- خب بعد چی، مگر بعد مشکلی پیش آمد؟

به علامت یأس سر تکان دادم و گفتم:

- نمی دانم.

خانجون که تا این لحظه به زحمت خودش را کنترل کرده بود که حرفی نزند، طاقت نیاورد و با لحن سرزنش آمیزی مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

- یعنی چه که نمی دونم. آقای سامانی که غریبه نیستن. اگه به اون نگی پس به کی می خوای بگی. حرفتو بزن. سفره دلتو همین جا وا کن و هر چی توشه بریز بیرون.

دو دل بودم. نمی دانستم صلاح است او را در جریان بگذارم یا نه. ماندانا سرگرم بازی با عروسک تازه اش بود و داشت برایش قصه می گفت. آقای سامانی برای دانستن غیبت پسرش بی تاب بود. همین که متوجه تردیدم برای بیان شد، با لحن عجولانه ای پرسید:

- پس چرا حرف نمی زنی رکسانا. این حق من است که بدانم در منزل بچه هایم چه می گذرد. به قول خانم ماکوبی، من که غریبه نیستم، پدر شوهرت هستم.

به ناچار از میان لبهای نیمه بازم نالیدم:

- به من گفت می رود زنجان، اما آنجا نبود. با هزار بدبختی خودم را به آنجا رساندم و با دست خالی برگشتم. فکر می کردم لااقل شما از خبر دارید. اگر تلفن خراب نبود تا حالا باهاتون تماس می گرفتم و ازتان کمک می خواستم.

با نگرانی پرسید:

- یعنی چه! پس کجا رفته. سودابه و فرامرزى چى. شايد آنها از ش خبرى داشته باشند.

با نااميدى سر تکان دادم و گفتم:

- متأسفانه آنها هم معلوم نيست کجا رفته اند.

- منظور از آنها چيست؟! نکند مى خواهى بگوئى آن دو نفر هم غيبشان زده.

- همين طور است پدرجان.

درجايش نيم خيز شد و فرياد کشيد:

- يعنى چه! مگر مى شود! اين جا چه خبر است؟ سر در نمى آورم! انگار من لولو سر خرمن هستم و اصلاً نبايد بدانم بچه هايم چه کار مى کنند. تقصير قدسى ست. بد بارشان آورده.

- مامان قدسى در اين ميان نقشى ندارد. پاى او را به ميان نکشيد پدرجان.

- مطمئنى چيزى را از من پنهان نمى کنى رکسانا؟ چشمهايت به من مى گويد که سخت غمگينى. تو آن رکساناى شاداب هميشگى نيستى. راستش را بهم بگو. شايد بتوانم کمکت کنم. اگر من و قدسى نتوانستيم با هم زندگى کنيم، دليلى ندارد که بچه هايم تا اين حد با من بيگانه باشند. تمام تلاشم اين بود که آنها کمبودى در زندگى نداشته باشند. حساب بانكى شان هميشه پر است. هر چه گيرم مى آيد، اول سهم آن دو را کنار مى گذارم، بعد مال قدسى را مى دهم به سامان که برايش حواله کند. آخرش به فکر خودم و شراره مى افتم. سودابه و سامان سر فصل زندگى ام هستند و نقش شان برجسته و جدا از نقشهاى ديگر. در مقابل آنچه به آنها مى دهم، فقط انتظار شنيدن يك کلام محبت آميز از زبانشان را دارم که هرگز نشنيده ام. درد دلهاى سودابه با مادرش است. نامه هايش به او يك طومار است. حتى يك واو را هم از اتفاقاتى که برايش افتاده جا نمى گذارد، ولى من حتى نمى دانم از زندگى با فرامرزى راضى ست يا نه. چه بسا الان قدسى از فرسنگها راه دور بداند بچه هايش کجا هستند و چه مشکلى برايشان پيش آمده.

خانجون به ميان کلامش پريد و بى توجه به خشم و غضبش گفت:

- مى بخشين آقاى سامانى، اما خودتون خواستين اين طور بشه. کدوم بچه س که يه زن ديگه رو جاى مادرش بينه و قبولش داشته باشه. اونم وقتى که از همون موقع که زبون باز کردن شاهد بگو مگوهاى شما و قدسى خانم با هم بودن و هميشه هم حق رو به مادرشون مى دادن. اونا طرف اون کسى هستن که مظلوم واقع مى شه، نه ظالم.

با دلخورى پرسيد:

- منظورتان این است که من ظالم بودم و قدسی مظلوم. قضاوت از راه دور صحیح نیست خانم ماکویی. شما که نمی دانستید در منزل ما چه خبر است. او همیشه دنبال بهانه می گشت تا سر و صدا راه بیندازد. اعصابم را خراب کند و صدایم را در بیاورد تا همسایه ها خیال کنند من ظالم هستم و او مظلوم.

خانجون کوتاه آمد و گفت:

- منظورم فقط شما نبودین، بلکه کل مردایی هستن که به زنهاشون خیانت می کنن. بهش بگو رکسانا، چرا ساکتی. بهش بگو شوهرت کجا رفته.

می دانستم عاقبت مادر بزرگم کار را به اینجا خواهد کشاند، سینه اش انباشته از مهر و محبت نسبت به بچه ها و نوه هایش بود و دیگر در آن جایی برای حفظ اسرار باقی نمی ماند و به راحتی لبریزش می کرد.

آقای سامانی با کنجکاوی به من خیره شد و پرسید:

- خب بگو کجاست. چرا حاشیه می روی؟

چاره ای به غیر از اقرار ندیدم. نامه را کیفم بیرون آوردم و گفتم:

- به خدا نمی دانم پدر جان. من ساده دل به این خیال بودم که رفته مأموریت. وقتی این نامه را در جیب پیراهنش پیدا کردم و خواندمش، تازه فهمیدم چه خیال باطلی به سر داشتم. دنبالش راه افتادم تا زنجان رفتم و دست از پا درازتر برگشتم.

نامه را از دستم گرفت و سرگرم خواندنش شد، خون غضب گونه هایش را گلگون ساخت. با دستهای لرزان نامه را تا کرد و به من داد و گفت:

- چرا همان روز اول نیامدی سراغم. هر جا که لازم بود مأمور می گذاشتم و پیدایش می کردم. اگر من یک اشتباهی کردم، دلیلی ندارد که بچه هایم تکرارش کنند. آن هم به این شکل و با این آبروریزی.

- دیگر برایم مهم نیست کجاست و چه می کند. فقط دلم نمی خواهد به این خیال باشد که ساده دلم و فریب زبان بازی و دروغهایش را خورده ام. برای من دیگر سامان وجود خارجی ندارد. تنها چیزی که برایم مهم است وجود مانداناست که حاضر نیستم به هیچ قیمتی در این میان صدمه ببیند. او تنها گوهر گرانبه‌ایم زندگی ام است. مال و ثروت ارزانی خودش و آن زن هرزه. بچه را به من بدهید. دیگر چیزی نمی خواهم.

- به همین سادگی می خواهی عقب نشینی کنی رکسانا؟ بگذار پیدایش کنم بعد رو در رو می نشینیم و حرفهایمان را می زنیم. تصمیم های عجولانه پشیمانی می آورد. تو نمی توانی با تکیه به این نامه که هیچ مخاطبی ندارد، حرف از جدایی بزنی. بقیه اش را بسپار به من. اول باید بفهمم نقش سودابه و شوهرش در این میان چیست و چرا همزمان همه ی آنها با هم غیبشان زده و هیچ کس

ازشان خبر ندارد. من یک پدرم. باید بدانی که قبل از هر چیز دلم برای آنها شور می زند و می ترسم مشکلی برایشان پیش آمده باشد.

- مشکل سامان را این نامه روشن می کند.

خانجون به طعنه گفت:

- ای بابا آقای سامانی، پسر تون داره خوش می گذرونه، اون وقت شما می گین دلم واسش شور می زنه. این اونه که باید دلش واسه خونواده اش شور بزنه که اصلاً به فکر نیس. من دیگه نمی ذارم رکسانا به اون خونه برگرده. اونجا از بیخ و پایه آلوده س و تازگی نداره.

سامانی متوجه منظور مادر بزرگم شد، اما به رویش نیاورد و گفت:

- باید ببینم چی پیش می آید. اگر سامان گنه کار باشه. من هم طرف رکسانا هستم و نمی گذارم آسیبی به او و دخترش برسد. سر راه یک سری به منور می زنم بعد می روم محل کار فرامرزی بیرسم او کجا رفته. اگر خبری از سامان داشتید با من تماس بگیرید.

مقابل پایش برخاستم و گفتم:

- شما هم همین طور پدر جان. اگر توانستید اطلاعاتی به دست بیاورید ما را در جریان بگذارید.

۳۶

قلم در دستم خشک شده بود. حتی یک کلمه و یک جمله هم برای نوشتن از مغزم تراوش نمی کرد. اندیشه هام کجا بودند. انگار بال پرواز داشتند و هر لحظه از من دورتر و دورتر میشدند. ناله های قلب زخمیام از بی وفائیش سکوت اختیار کرده بود و قصد یاریام را در بر روی کاغذ آوردن شکوها و گلابه های غرور شکسته ام را نداشت.

تلاشم برای نوشتن نامه برای سامان بیثمر باقی ماند.

ماندانا نحس شده بود و داشت بهانه ی پدرش را میگرفت. خانجون با بوی پیاز داغی که از پیراهن تنش به مشام میرسید وارد اتاق شد و به من توپید:

- چرا این بچه رو ساکت نمیکنی. هیچ معلومه داری چی کار میکنی. اون کاغذ و قلم چیه، داشتی چی کار میکردی؟

ماندانا را بغل کردم سرش را بر روی سینه ام چسباندم و گفتم:

- می خواستم برای سامان نامه بنویسم و ببرم بگذارم روی میز توالت اتاق خواب مان.

چشمش رو تنگ کرد و پرسید: -که چی بشه؟ مگه خودت زبون نداری باهاش حرف بزنی؟

-ترجیح میدم دیگه با او روبرو نشوم.

-به همین سادگی میخواهی میخوای میدون رو واسش خالی بذاری که هر غلطی میخواد بکنه. مگه من میزارم، باید پدرش رو در بیاری. حالا بخون ببینم چی واسه ش نوشتی.

-هنوز هیچ. هر چی فکر میکنم چیزی بخاطر من نمیاد و اصلا نمیدونم چه طور شروع کنم.

شانه بالا افکند و سر تکان داد و گفت: -اگه موقع حرف زدن باهاش هم همینطوری زبونت بند بیاد که دیگه خیلی خوش به حالش میشه. پاشو بساط نامه نگاری تو جمع کن به این فکر باش که اگه باهاش روبرو شودی چه جوری حقشو کف دستش بذاری.

صدای زنگ در که برخاست ماندانا سر از روی شانها برداشت و با صدائی که از شوق میلرزید گفت: -بابا.

سپس از آغوشم پائین پرید و گفت: -بیا باهم بریم در رو به روش باز کنیم.

صبح جمعه بود و هوا گرم و آفتابی. دیگر آثاری از آدم برفی دست ساز سامان و برفهای کوت شده در باغچه نبود.

انتظار دیدن بابک و برمک را نداشتم.

با تعجب پرسیدم: -چه موقع برگشتی بابک؟

-همین امروز صبح زود. دستت درد نکنه. هیچ فکر کردی تو این یک هفته که ما نبودیم سری به برمک بزنی و ازش بررسی حالت چطور است. معلوم میشد خیلی بهت خوش میگذرد که از یاد برده ای فامیلی هم داری.

از غفلتم شرمنده شدم گفتم:

-حق با تست، ولی باور کن خیلی گرفتار بودم.

-آن قدر که حتی از یاد بردی برادری هم داری؟ وقتی برمک گفت اصلا ازت خبر ندارد خیلی تعجب کردم.

برمک گفت:

-چند بار از منزل خدیجه خانم بهت تلفن زدم جواب ندادی.

-تلفن خراب است. دلم میخواست پیام ببینم، اما روزها که تو مدرسه بودی، شبها هم برای من رفت و آمد به شهر آسان نبود. عزیز و بچهها چطور بودند بابک؟

- همه حالشان خوب است و سلام رسانند. چرا اینجا بی، پس سامان کجا رفته؟

- مثل همیشه ماموریت.

همانجا در حیات روبرویم ایستادند، بابک نگاه تیز و برندهاش را به نگاهم دوخت و گفت: -اول رفتم به خانه ی خودت، فکر کردم آنجایی.

جریان سفرت به زنجان چه بود؟

صدای حرکت قلبم را درون سینه و فرو افتادنش را شنیدم: - لعنت به تو مستوره، بعد از آن همه سفارش باز هم نتوانستی زبانت را نگاه داری.

چندین بار لبهایم را حرکت دادم تا توانستم این جمله را از میانش بیرون بکشم:

-مستوره چیزی بهت گفت؟

-خوب معلوم است، وگرنه من از کجا خبر داشتم که تو رفتی زاغ سیاه شوهرت رو چوب بزنی و ببینی آنجا چه کار میکند. مگر ازش عمل خلافی سر زده؟

تعجب میکنم خانجون چطور بهت اجازه داد تنهایی به این سفر بروی؟

صدای مادر بزرگ را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-مگه من حریفش شدم. این دختر چشم سفید هر کاری دلش میخواد میکنه. زبونم مو درآورد بس که بهش گفتم بهش گفتم بشین سر جات کجا میری. خدا میدونه امونتداری چقدر ساخته بابک جون. چرا اینجا تو سرما ایستادین. بیاین تو.

بابک سلام کرد و گفت:

- شما نمیدانید وقتی مستوره گفت رکسانا تنهایی رفته بود زنجان چه حالی شدم. درست است که دیگر شوهر کرده و اختیارش دست ما نیست، ولی در هر صورت حق رفتن به این سفر را نداشت. اصلا معلوم نیست چرا رفت و چرا برگشت.

وارد اتاق شدند و زیر کرسی لم دادند. خانجون به من اشاره کرد و گفت:

- برو واسه شون یه چای داغ بردار بیار بدنشون گرم شه.

دلم نمیخواست آنها را با مادر بزرگ تنها بگذارم. می دانستم که مجال نخواهد داد و به محض رفتنم به شرح ماجرا خواهد پرداخت، ولی چاره ای به غیر از اطاعت نداشتم.

در موقع ریختن چای حواسم پرت شد و دستم را با آب جوش سوزاندم. از دور صدایش را میشنیدم که داشت مو به مو همه ی آنچه را که شنیده بود بازگو میکرد.

سینی در دستم لرزید و چای ریخته شده در استکانها را به درون نعلبکیها لبریز ساخت. دلم میخواست گوشه ی خلوتی بیابم و به آنجا بگریزم تا دور از چشم اطرافیانم مغزم را خالی از اندیشیدن به آنچه روی داده بود و آنچه که در آینده انتظارم را میکشید، کنم. ماندانا سوغاتیهایش را گرفته بود و در یک طرف کرسی سرگرم بازی با کالسکه ی عروس و عروسکهایش بود.

خانجون نظری به سینی چای انداخت و به طعنه گفت:

-تو خونه ی سامان بد عادت شده، وقتی کلفت و نوکر دست به سینه در خدمتش باشند معلومه که چای ریختن و پذیرایی از یادش میره.

چهره ی بابک و برمک گرفته و پریشان بود. هر دو سر به زیر داشتند و متفکر به نظر میرسیدند. سینی را روی کرسی گذاشتم و کنار ماندنا زیر کرسی نشستم.

بابک چای را درون نعلبکی ریخت و در حال نوشیدن آن گفت:

-آن نامه را که این آتیش را به پا کرده بده من بخوانم ببینم جریان چیست.

بی معطلی برخاستم نامه را آوردم به دستش دادم. برمک و بابک هر دو سر خم کردند و سرگرم خواندنش شدند.

کف دستهایم از فشار ناخنهایم پر خراش شده بود.

بالاخره بابک سر برداشت و پرسید: -از این نوشته چی میفهمی رکسانا؟

-که سامان مرد پست و خیانت کاری است.

-فقط همین، کجای این نامه خطاب به شوهر توست؟ قضاوت عجولانه پشیمانی میآورد. درست است که ظرف این یک دفعه ای که سامان رفته، خبری ارزش نرسیده و برخلاف ادعایش به ماموریت نرفته، ولی این دلیل نمیشود که دنبال هوسرانی است.

اگر همانطور که خانجون میگوید سودابه و فرامرزی هم همان موقع غیبشان زده. به نظر من این مساله کمی بودار است.

با شنیدن این جمله ماندنا دات از بازی برداشت و با کنجکاوی به میان کلام دایبش پرید و گفت:

-دیروز که داشتیم میرفتیم خونه ی عمه سودابه، عمو داریوش هم به مامانم گفت سفر رفتن عمه بودار. بودار یعنی چی؟ یعنی اینکه بوی بد میده؟

نگاه خیره ی بابک چون خنجر نوک تیزی نگاهم را شکافت و تا عمق آن فرو رفت.

با لحن تندی پرسید:

-ماندانا چه میگوید؟ داریوش این واست چه کاره است؟ چطوری اینجا پیدایش شد؟ حرف بزن رکسانا، چطور به خودت اجازه دادی پای او را به میان بکشی؟ نکند دوباره هوای گذشته در دلت زنده شده و با اولین به اصطلاح لغزش شوهرت پناهی به غیر از نامزد سابقت نیافته ای؟ انتظار نداشتم کار به اینجا بکشد..

بعید میدانستم ماندانا عین آن جمله را در ذهن خود حفظ کرده باشد و تحویل دایبش بدهد. این یک فاجعه بود، فاجعه ای که وقوع آن در خانواده ی ما به مانعی پشت پا زدن به قول و قرارها و وصیت پدرم محسوب میشد. چه توضیحی برایشان داشتم؟

خانجون، بابک و برمک هر سه به طرفم براق شده بودند و انتظار پاسخم را میکشیدند. به میان آمدن نام داریوش مشکل اصلی را از یاد برد.

در آن لحظه هیچ کدام از آنها به خیانت سامان نمیاندیشیدند و در اصل مرا خیانت کار میدانستند، نه او را.

سوز دلم آب دیدگانم را سوزان سخت و گونه هایم را به آتیش کشید. مادر بزرگم بی طاقت به زبان آمد و گفت: -دست من درد نکنه با این امانتداری ام. منو بگو که اینجا بی خیال نشستم و تو داری بی آبرویی میکنی. از کجا معلوم تو سفر زنجان هم این پسره همراهت نبوده. چرا حرف نمیزنی. یه کلم بگو چه غلطی کردی و راحت مون کن؟

حاشا بی فایده بود. کار به جایی رسیده بود که دیگر قدرت مقاومت در مقابلشان را نداشتم. هر پاسخ سوال دیگری به همراه میآورد. نه بابک دسر از سرم بر می داشت و نه خانجون. قدرت نگریستن به دیدگان برادرم نداشتم. درد دل های من و او با هم در کوچه تنگ و خاکی منزل مان در خیابان حقوقی و آخرین بار کنار رودخانه در جلوی همین خانه.

پشت پا زدن او به تمنای دلش و چشم پوشی از ازدواجش با دختری که از زمان کودکی سودایش را به سر داشت، بخاطر حفظ ارزشها و اعتقادات خانوادگی و پشت کردن به خانواده ی عموم که پسرشان قاتل بردرمان بود و قول و قرارهایش با من و قسم دادنم که هرگز نام داریوش را بر زبان نیاورم، همان طور که خودش هم هرگز قصد بر زبان آوردن نام شیرین را نداشت.

و حالا نتیجه از این بود که شاهد شکستن عهدم باشد. چطور میتوانستم بهش بفهمانم که اشتباه میکند، در حالی که ظواهر، عکس آن را ثابت میکرد. چاره ای به غیر از آن نداشتم که در شرح ماجرا چیزی از قلم نیندازم.

خانجون گاهی مزه میپیراند، اما بابک و برمک در سکوت با چهره ی غضب الود و نگاهی ملامت آمیز گوش به سخنانم داشتند و دم نمیزدند.

همین که ساکت شدم، فریاد بابک چون زلزله ای وجودم را لرزاند:

-وای بر تو رکسانا، چطور توانستی به این راحتی از یاد ببری که برادر داریوش چه بلایی سر رامک ناکام آورده و وصیت پدرمان چه بود؟ یعنی توی این شهر خراب شده به غیر از خانواده ی قاتل برادرت فامیل دیگری نداشتی که در چنین موقعیتی بهش پناه ببری و ازش کمک بخوای. تو یک زن شوهر داری، چطور به خودت اجازه دادی سوار ماشین نامزد سابقت بشی، همراهش تا زنجان بری و با او در یک هتل شب را به صبح برسانی. درست است که باهم در یک اتاق نخوابیدید، اما در این مورد چه توجیهی برای شوهرت داری؟ تو سامان را خیانت کار میدانی و من تو را. اگر خدای نکرده این موضوع به گوشش برسد، حق دارد دستت را بگیرد و از خانهاش بیرون بیندازد، حتی تو را از دیدن دخترت محروم کند. هیچ میدانی چه کار کردی رکسانا؟ بلند شو برو وسایلتو جمع کن، بیا برویم منزل خودمان. اگر خاجون از عهده ات بر نمیآید من بر میایم. حتی شده پایت را قلم کنم، دیگر نمیگذرم تنهایی توی خیابانها راه بیفتی، سر قرار با داریوش بروی، و او به بهانه ی کمک به یک زن دل شکسته و خیانت دیده، عشق گذشته را در دلت زنده کند.

-اشتباه نکن بابک، آن بیچاره چنین خیالی را ندارد.

-منی خواهد به من بگویی که قصدش از کمک به تو چیست. من پسر عمویم را بهتر از تو میشناسم و میدانم پس دادن حلقه ی نامزدی چه ضربه ای بهش زده و حالا دارد چه لذتی میبرد، وقتی که میشنود دم از شکست و نامرادی در زندگی با سامان میزانی.

-اصلا اینطور نیست، باور کن.

-تو ساده ای که باور کردی. خدا میداند اگر عزیز بشنود دخترش چه دسته گلی به آن داده، چه خواهد شد. مگر نشنیدی چی گفتم؟ پاشو وسایلتو جمع کن برویم. خانجون با لحن تندى خطاب به بابک گفت:

-کجا؟ مگه من میزارم. سامان زن و بچه شو به من سپرده رفته تا برنگرده و تکلیف اونو روشن نکنه از اینجا تکون نمیخوره.

ولی خانجون شما از عهده ی این دختر بر نمیاید. افسار پاره کرده، هر کاری دلش بخواهد میکند. آنجا من به زنجیرش میکشم و نمیگذرم تکان بخورد.

-چه جوری تو که صبح میری بازار شب میای. برمک هم که روزا میره مدرسه، کدوم یکی تون میتونین مواظبش باشین. آگه تا حالا جلوش رو نگرفتم واسه این بود که فکر میکردم عاقله. حالا که فهمیدم هنوز عقلش ناقصه، بعد از این میدونام باهاش چی کار کنم. نمیزارم تنهایی پاشو از این خونه بیرون بذاره. بالاخره شوهرش هر جهتم داره ای رفته یه روز پیداش میشه میاد تکلیفشو روشن میکنه. اون موقع دیگه خود دانید، به من مربوط نیست.

برمک خطاب به بابک گفت:

-خانجون راست میگوید، بهتر است فعلا اینجا بماند. هر وقت عزیز و رودابه از مشهد برگشتند، اگر هنوز خبری از سامان نشده بود میایم دنبالش و میبریمش منزل خودمان.

بابک با بی میلی آشکاری رو به مادر بزرگم کرد و گفت:

-من که راضی نیستم اینجا بماند، اما روی حرف شما هم جرات ندارم حرفی بزنم، ولی خدا میداند اگر بشنوم یک باره دیگر پای داریوش این طرفا رسیده، میروم جلوی در خانهشان آبرویش را میریزم. خوب گوش کن رکسانا شنیدی چی گفتم؟

-آن موقع آبروی خودمان را میریزی، چون دلم نمیخواهد عمو و زن عمو بدانند سامان چه بلایی سرم آورده.

پوزخندی زد و با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:

-یعنی تو خیال میکنی داریوش چیزی به آنها نگفته؟

-تو او را میشناسی و میدانی چقدر تودار است. مطمئنم در مقابلشان لب تر نمیکنند و حرفی نمیزند.

-آینده ثابت خواهد کرد که ادعات تا چه حد صحت دارد.

۳۷

خانجون به آشپزخانه رفت تا برنج آبکش کند چهره بابک و برمک که به اصرار وی برای نهار مانده بودند، عبوس و گرفته به نظر می رسید و میلی به گفت و گو با من نداشتند.

ماندانا که متوجه بدعنی دایی هایش و جو سنگین اتاق شده بود، داشت با صدای آهسته ای زیر لبی برای عروسکش لالایی می خواند.

صدای زنگ در که برخاست، عروسک را که روی زانو خوابانده بود، زمین گذاشت و در حالی که دیدگانش از شادی برق می زد، گفت:

_این دیگه باباس.

بابک با لحن سردی خطاب به من که نیم خیز شده بودم گفتم:

_من می روم در را باز کنم، تو بنشین.

ماندانا به دنبالش دوید و گفت:

_منم باهات می یام دایی جون.

آن روزها انتظار شنیدن یک خبر خوش، امیدی عبث و بیهوده بود. نوک بینی ام را به شیشه پنجره چسباندم و چشم به حیاط دوختم.

این دومین بار بود که خوشبختی ام به محض به چنگ آوردنش، چون ماهی لغزانی دُم تکان می داد، از دستم می گریخت و در آب روان زندگی ناپدید می شد.

شاید قسمت من این بود که هرگز روی آرامش را نبینم. ماندانا جست و خیزکنان داشت به طرف در می دوید. از فکر این که جدایی ام از سامان باعث جدایی از او شود، قلبم از شدت وحشت و هراس خیز برداشت تا از سینه بیرون جهد.

به محض این که در به روی منور گشوده شد، بی توجه به بابک با کفش های لنگه به لنگه، چادر پشت و رو و چهره آشفته به حالت دو خود را به داخل ساختمان رساند و با صدای بلندی مرا صدا زد:

«رکسانا خانوم جون کجایی؟»

قلبم گواهی می داد که اتفاق ناگواری رخ داده. آمادگی شنیدنش را در خود نمی یافتم و از رویارویی با واقعیتی تلخ و غیر قابل تحمل هراس داشتم.

خانجون از آشپزخانه بیرون آمد و بالحنی تحکم آمیز و آمیخته با نگرانی پرسید:

«چه خبرته، چرا فریاد می زنی؟»

قبل از این که منور پاسخی بدهد، خودم را به راهرو رساندم و در حالی که از شنیدن پاسخ وحشت داشتم، پرسیدم:

«من اینجا هستم. چی شده، چرا این قدر پریشانی؟»

به گریه افتاد، مشت به سینه کوفت و گفت:

«دلم داره می ترکه. خدا می دونه چی به سر خانوم و دخترش اومده. دو ساعت پیش آقا اومد خونه. به راست رفت طبقه بالا، حتی به کلوم بهم نگفت حالت چطوره منور. جرأت نکردم دنبالش برم و ازش بپرسم پس خانوم و دخترش کجا هستند. همون پایین منتظر موندم تا ببینم چی پیش می یاد. صدای پاشو می شنیدم که داشت تو اتاق خواب، این طرف اون طرف می رفت. کشو کمدها رو بیرون می کشید و چند دقیقه بعد دوباره می بست. وقتی اومد پایین به چمدون بزرگ و به ساک دستش بود. دیگه طاقتم تموم شد. ازش پرسیدم «پس خانوم و سپیده جون کجا هستن؟» خودشو زد به اون راه که مثلاً صدامو نشنیده، اما مگه من ول کن بودم. جلوشو گرفتم و قسمش دادم که شما رو به جون سپیده بهم بگین اونا کجا رفتن. آقا سامان معلوم نیس کجا رفته. رکسانا خانوم داره از غصه دق می کنه. با بی اعتنائی دستمو کنار زد و با غیظ جواب داد «من چه می دونم هر جا که رفتن بالاخره پیداشون می شه.» دنبالش رفتم که دوباره التماسش کنم، اما با عجله چمدونا رو پرت کرد رو صندلی عقب ماشین و نشست پشت فرمون، گاز داد و رفت. فکر می کنین چی به سر اونا اومده رکسانا خانوم؟»

بابک پشت سر منور ایستاده بود و برمک پشت سر من. خانجون کفگیر به دست مات و مبهوت جلوی در آشپزخانه خیره نگاهش می کرد. هیچ کس قصد اظهارنظر را نداشت.

منور با دهان نیمه باز و دیدگان از حدقه درآمده چشم به من دوخته بود. کم کم به خود آمدم. از حالت بهت خارج و پرسیدم:

__نفهمیدی چه چیزهایی ربا خود برد؟

سر به زیر افکند و با لحنی آمیخته به شرم گفت:

__راستش خانوم فضولیه. خجالت می کشم بگم. بعد از رفتن آقا رفتم تو اتاق خوابشون، دیدم هم در کشوی طلا جواهرات و پولهای خانوم بازه، هم کشوی پولها و سندهای آقا و دیگه هیچ چی توش نمونده.

با ناباوری پرسیدم:

__یعنی فکر می کنی آقا همه اش را برده؟!

__وا خدا مرگم بده، اگه اون نبرده باشه، پس من بردم! قبل از اومدنش همه چی سر جاش بود. کاش لااقل بهم می گفت خانوم اینا کجا هستن و تکلیف من این وسط چیه.

بابک به جای من پاسخ داد:

__تکلیف تو این است که محکم سر جایث بنشینی و منتظر بمانی خانم برگردد. هر جا باشد، دیر یا زود پیدایش می شود.

__پس واسه چی آقا طلا و جواهرات و پولهای خانومو هم با خودش برد، لابد دیگه خیال ندارن برگردن خونه؟

__اگر صبر و حوصله کنی دیر یا زود همه چیز روشن می شود.

خانجون به برانداز کردنش پرداخت و پرسید:

__حالا چرا چادرتو پشت و رو سر کردی و کفشهات لنگه به لنگه ست؟

__راستش خانوم بزرگ. انقدر ترسیده بودم که اصلاً نفهمیدم چی پوشیدم و چه جوری خودمو به اینجا رسوندم. دیگه می ترسم تنهایی تو اون خونه بمونم.

مادربزرگ با لحن تند و پر تمسخری گفت:

__یعنی چه! آخه زن گنده این حرفا چیه می زنی؟ مگه بچه ای، دزد که نیومده خونه تون. بلکه صاحبخونه دلش بخواد همه ی زندگی شو جمع کنه از خونه ببره بیرون، به تو چه.

_ آخه خانوم بزرگ، من جوابِ خانومو چی بدم؟

_ وا چه حرفا! شاید خودش به شوهرش گفت برو این چیزا رو بردار بیار. تو چه کاره ای.

_ غیر ممکنه. چون آقا تو اون چمدون فقط لباسهای خودشو برد و دست به کمد لباسهای خانوم نزد. من بعید می دونم اونا با هم باشن.

نگاه ملامت آمیز بابک را متوجه خود دیدم. انگار با زبان بی زبانی می خواست به من بفهماند این فرامرزی ست که ریگی به کفش دارد، نه سامان.

هنوز برای قضاوت زود بود. رو به منور کردم و گفتم:

_ اگر می ترسی، شب برو پیش خواهرت.

_ نه خانوم جون. من نمی تونم خونه رو تنها بذارم. اگه شما اجازه بدین مستوره شبا بیاد پیش من بخوابه، بهتره.

_ میلِ خودت است. برای من فرق نمی کند که تو بروی پیش او یا او بیاید آنجا.

_ پس الان من یه سر می رم خونه شما بینم چه کار می تونیم بکنیم.

_ تلفن درست نشده؟

_ هنوز که نه. حُب من رفتم. واسم دعا کنین.

خانجون گفت:

_ حالا کجا برو بشین یه چایی واست بیارم با شیرینی سوقاتِ مشهد بخوری، بعد برو.

_ نه ممنون، اشتها ندارم. خداحافظ.

همین که صدای بسته شدن در حیاط به گوش رسید، بابک سکوت را شکست و گفت:

_ شنیدی رکسانا خانم. به نظر من که همه ی آتشنا زیر سر فرامرزی ست و چه بسا مخاطبِ آن نامه هم خود اوست، نه سامان.

_ باور نمی کنم! پس در این مورد سامان چه کاره است و برای چه آن نامه در جیب پیراهن او پیدا شده، نه جیب پیراهن فرامرزی.

_ شاید سودابه پیدایش کرده و به برادرش متوسل شده. یعنی درست همان روز جمعه که ما مهمانِ خانجون بودیم و بعد از نهار او با آن عجله به بهانه کار مهم از خانه بیرون رفت به سراغ خواهرش رفته، ها چه می گویی. هنوز هم شک داری؟

_ نمی دانم. قبولش آسان نیست. پس چرا در این مدت هیچ تماسی با من نگرفته؟

_ وقتی تلفن خراب بود، چطور می توانست تماس بگیرد؟

_ می توانست به پدرش زنگ بزند.

_ شاید نمی خواست آقای سامانی در جریان قرار بگیرد. آن وقت تو هنوز آن بیچاره پا از خانه بیرون نگذاشته، راه افتادی همراه

رقیب سابقش به زنجان رفتی. حالا چه جوابی داری به شوهرت بدهی؟ یعنی به نظر تو این خطای قابل بخشش است؟

زیر بار نرفتم و پاسخ دادم:

_ هنوز هیچ چیز معلوم نیست. آخر اگر دنبال فرامرزی رفته اند، پس چرا او اینجاست و آنها پیدایشان نیست؟ آنچه که تو می گویی

یک حدس و گمان است، نه واقعیت و قبولش آسان نیست.

از سماجتم به خشم آمد و گفت:

_ یعنی به نظر تو فقط قبول آنچه تو می گویی آسان است؟ من بهت حق می دهم که از دیدن آن نامه شوکه شوی و شوهرت را متهم

به خیانت کنی. هر زن دیگری هم جای تو بود همین فکر را می کرد. حتی اگر موضوع رفتن سودابه و فرامرزی پیش نمی آمد من

هم باهات هم عقیده می شدم، ولی عکس العمل در مقابل این پیش آمد و تصمیم های نادرست بعدی ات را هیچ وقت تأیید نمی

کنم. اقدام به سفر ناپخته و خام بود و هیچ دلیل قانع کننده ای نداشت. از همه بدتر همسفر شدن با داریوش که بزرگترین خطای

زندگی ات به حساب می آید و قدم زدن در کنارش به همراه ماندانا در خیابانی که همه کسبه محل تو و شوهرت را می شناسند. هیچ

فکر نکردی با این کار خودت را رسوای خاص و عام می کنی؟

با لحن رنجیده ای گفتم:

_ تو موضوع را خیلی بزرگ می کنی بابک؟

_ بزرگ هم هست. فقط به نظر تو ساده و پیش پا افتاده می آید. نتیجه این تصور را به زودی خواهی دید. خودت شاهد بودی که

نه مستوره توانست زبانش را نگه دارد، نه ماندانا. همان طور که من از راه نرسیده در جریان همه ی ماجرا قرار گرفتم. توقع نداشته

باش عمل خلافت از چشم سامان پنهان بماند.

_ قضاوتت درست نیست. چون هنوز معلوم نشده کدام یک از ما خطاکاریم. من از خدا می خواهم سامان بی گناه باشد و سرزندگی

اش برگردد. در تمام این پنج سال من خوشبختی را فقط لمس نکردم، بلکه با تمام وجود احساسش کردم و از زندگی در کنارش

لذت بردم. حتی اگر یک روز کارم به جدایی بکشد، هرگز نخواهم توانست مرد دیگری را جای او بنشانم. بهتر است این را هم

بدانی بابک که احساس من به داریوش همان است که شش سال پیش در موقع درد و دل با هم بهت گفتم و هرگز نمی تواند دوباره

نقشی در زندگی ام داشته باشد. این را به خودش هم گفتم و متوجه شدم او هم چنین توقعی را ازم ندارد و این واقعیت را قبول کرده که من برایش فقط سایه ای از گذشته ای دور هستم. سایه محوی که هرگز پرنگ نخواهد شد. وقتی ازش حال شیرین را پرسیدم، جواب داد که زیر بار ازدواج نمی رود و قصد دارد برای همیشه مجرد بماند.

به میان کلامم پرید و با لحن پر ملامتی گفتم:

_ مسایل خصوصی آنها به خودشان مربوط است. لازم نیست این موضوع را پیش بکشی، آن قضیه را لوث کنی و در مورد چیزهایی حرف بزنی که ربطی به من و تو ندارد.

۳۸

سخنان بابک مرا تحت تأثیر قرار داد. هرچه می کردم نمی توانستم اتفاقاتی را که در آن هفته افتاده بود کنار هم بچینم و به نتیجه ای که می خواستم برسم.

چطور می توانستم سامان را بی گناه بدانم، در حالی که هم آن نامه عکس آن را ثابت می کرد و هم شواهدی که نشان می داد او، برخلاف ادعایش به مأموریت نرفته است.

خانه ی خانجون با وجود حیاط دل باز و پنجره های گشاده اش، چون زندان تنگ و تاریکی بود که زندانبانش چهارچشمی مرا می پایید و مواظب بود که مبادا دست از پا خطا کنم یا بهانه ای برای خروج از منزل بیابم.

دلتنگی هایم هم آغوشم بودند و سینه ام را تحت فشار داشتند. این دومین بار بود که منزل مادر بزرگم تبعیدگاهم می شد و هر دوبار باعث و بانی اش داریوش بود.

دلم نمی خواست وی را در این قضیه مقصر بدانم، اما در هر صورت در آن تنگنا او هم نقشی به عهده داشت.

خانجون دوباره میل بافتنی و کاموا را به دستم داد و گفتم:

_ به جای این که پشت پنجره بشینی و آه بکشی، بشین به گوشه یه شال گردن واسه دخترت بباف.

با بی زاری دستش را پس زدم و گفتم:

_ وای نه، اصلاً حوصله اش را ندارم.

_ چیه! حوصله تو گربه خورده یا یکی از اون کشته مرده هات که هر دو تاشون تو زرد از آب در اومدن.

با حرص و نفرتی آشکار گفتم:

_ لعنت به هر دو تاشون.

_ الهی آمین. منم مثل خودت به اونا لعنت می فرستم که تو رو دل شکسته کردن. زندگی بالا پایین داره، گاه لباتو به خنده وا می کنه، گاه اشک به چشمت می یاره. ماندانا رو می بینی. وقتی با عروسکهاش خوشه، واسشون قصه می گه و لالایی می خونه، ولی هم چین که یاد باباش می افته بغضش می ترکه و آبغوره می گیره. پاشو بیا نگا کن چه لبخندی رو لباشه، انگار داره خواب می بینه که پدرش برگشته دست به گردنش انداخته و اسباب بازیهای خوشگل واسش سوقاتی آورده. ببین چه خواب شیرینی داره. تو چی، تو هم خواب می بینی که سامان برگشته و واست سوقاتی آورده؟

_ ای بابا، سر به سرم نگذارید. من فقط شبها کابوس می بینم و خوابهای آشفته که قلبم را از وحشت می لرزاند.

_ همون فکرایبی که تو بیداری می کنی، شبها کابوس می شن می یان سراغت.

_ از پنجره اتاق خوابِ خانه مان مستوره سر بیرون کرد و صدایم زد:

_ رکسانا خانوم جون کجایی؟

قلبم گواهی می داد که خبری از سامان رسیده. میل بافتنی را که به زور مادر بزرگم به دست گرفته بودم، بر زمین گذاشتم و بدون بالاپوش گرم خود را به حیاط رساندم و پرسیدم:

_ چی شده مستوره؟

آمیخته با شوقی که صدایش را می لرزاند، پاسخ داد:

_ تلفن درست شده. همین الان منور زنگ زد گفت سودابه خانوم باهاش تماس گرفته گفته شما بیابین خونه خودتون تا آقا سامان بتونه باهاتون حرف بزنه.

با بلا تکلیفی به طرفِ خانجون که پشتِ سرم ایستاده بود برگشتم و گفتم:

_ شنیدید خانجون. سامان قرار است تا چند دقیقه دیگه بهم تلفن بزند. به نظر شما باید باهاش حرف بزنم یا نه؟

_ خب معلومه دختره بی عقل. باید باهاش حرف بزنی ببینی دردش چیه که از خونه بیزار شده. یه لباس گرم بپوش برو خونه ت. اگه ماندانا خواب نبود منم باهات می اومدم ببینم جریان چیه. بعدش زود برگرد بگو چه خبر شده.

از یاد بردم که خیال نداشتم دیگه نامش را بر زبان بیاورم. شک و تردید قلبم را به دو نیم ساخته بود. نیمی از آن صدایش می زد و نیم دیگه با نفرت او را از خود می راند.

در حال پوشیدن پالتو و چکمه ام، گفتم:

به این سادگی کوتاه نمی آیم. تا تکلیفم را با او روشن نکنم، دست بردار نیستم.

خنده تمسخر آمیزی گوشه لبهایش را کش داد و به طعنه گفت:

بی خود واسم تیاتر بازی نکن دختر. هم بالا تو دیدیم، هم پاینتو. تا صداشو بشنوی، از خود بی خود می شی و یادت می ره چه نقشه هایی واسش کشیده بودی. برو نمی خواد منو رنگ کنی.

هر دو خواهر جلوی در ایستاده بودند. به محض دیدنم منور گفت:

خدا می دونه وقتی صدای سودابه خانومو شنیدم چه حالی شدم. انگار دنیا رو بهم دادن. هم چین از خوشحالی جیغ کشیدم که خودم ترسیدم. بهش التماس کردم زودتر برگرده خونه ش. مجبور شدم جریان اومدن آقارو باهاس در میون بذارم. من ساده فکر می کردم خانوم باورش نمی شه، اما اون فقط گفت «بی شرف پست. خدا ازش نگذره»، بعد پرسید «رکسانا خانوم کجاست. بهش بگو منزل خودش منتظر باشه تا یه ربع دیگه آقا سامان بهش زنگ می زنه». تندی به مستوره خبر دادم و بعد خودم سوار کرایه شدم اومدم پیش خواهرم که ببینم چه خبر می شه.

پرسیدی کجا هستند؟

چرا پرسیدم، ولی جواب درستی نداد. حتی بهم نگفت کی برمیگرده. حالا شما از آقا پرسین، شاید اون بهتون بگه کی می یان خونه.

در حال بالا رفتن از پله ها گفتم:

اگر تلفن زنگ زد خودم برمی دارم.

وارد اتاق خواب شدم و در را پشت سر بستم. گوشی را امتحان کردم، درست بود. عقربه های ساعت انگار خمار خواب بودند. با تأنی و بی شتاب می گذشتند و به دقیقه ها می رسیدند.

پیراهن کذایی سامان اتو شده و تا خورده روی تخت قرار داشت و چون زهری بود برای تلخ کردن کام شیرین زندگی ام.

روزهای سرخوشی و سرمستی ام کجا بودند؟ آنجا در همان اتاق و کنار رودخانه در جلوی همین خانه یا در زیرزمین خانه حقوقی و ایوان حیاطی که به حیاط منزل عمویم راه داشت؟ در کدام ویرانه می بایستی به دنبالشان می گشتم و کدام خاک را با ناخن انگشتانم پس می زدم تا شاید در لابلاش اثری از یک کدام شان بیابم؟

زنگ تلفن مرا از عالم خیال بیرون کشید. با شتاب گوشی را برداشتم و صدای سامان را شنیدم که می گفت:

سلام رکسانا.

لحن کلام سرد بود و عاری از هیجان.

_سلام. چه عجب که یادت افتاد زن و بچه ای هم داری.

_این چیزی ست که هرگز فراموش نمی کنم. تو و ماندانا همه چیز من هستید و بهانه زنده بودنم.

با صدای بلند فریاد کشیدم:

_دروغگو. دیگر حرفهایت را باور نمی کنم. حالا فهمیدم که تو هم دست کمی از پدرت نداری و به راحتی ما را به یک زن هرزه فروختی.

_از چی حرف می زنی؟ مگر دیوانه شده ای! ازت خواسته بودم در هیچ شرایطی شکی در وفاداری ام نداشته باشی.

_حتی وقتی سند معتبری مثل آن نامه سراپا عاشقانه در جیب پیراهنت پیدا کردم؟

_آن نامه خطاب به من نبود باور کن. وقتی که برگردیم سودابه همه چیز را برایت توضیح خواهد داد. چند روز است که سعی می کنم باهات تماس بگیرم، ولی نه تلفن منزل خودمان جواب می داد و نه تلفن منزل خواهرم. داشتم دیوانه می شدم. می ترسیدم اتفاقی برایتان افتاده باشد.

_چرا به پدرت تلفن نزدی؟

_چون نمی خواستم او در جریان بعضی مسایل قرار گیرد و کنجکاو شود.

_اگر خیلی ناراحت بودی برمی گشتی به خانه ات. غیبت نشان می دهد که چقدر برایمان دلتنگ بودی.

_تو چه می دانی اینجا چه بر ما گذشت و چه روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم. ماندانا چطور است؟

_شب و روز گریه می کند و بهانه ات را می گیرد. برای تو چه فرقی می کند که او چه حالی دارد. خیال نداشتم دیگر هیچ وقت قدم به این خانه بگذارم.

_آنجا خانه توست، نه خانه من. اگر خدای نکرده قرار باشد بین ما اتفاقی بیفتد این من هستم که باید آنجا را ترک کنم.

_که ترک کردی و به بهانه مأموریت به دنبال دلت رفتی.

_وقتی فهمیدم آن نامه در جیب پیراهنم جا مانده، حدس زدم تو چه فکری خواهی کرد، اما متأسفانه آن موقع در موقعیتی بودم که نمی توانستم تماس بگیرم وزمانی که تماس میسر شد. تلفن خانه جواب نمی داد. به من اعتماد کن و بگذار سر فرصت همه چیز

را برایت توضیح دهم. من همان سامان هستم، همان سامانی که آنجا کنار رودخانه دل به تو سپرد و عاشقت شد. هنوز هم به همان اندازه عاشقت هستم و دوستت دارم. سودابه دچار مشکل شده و تا مشکل او را حل نکنم آرام نمی گیرم. بهم فرصت بده رکسانا.

_ نمی توانم. هر چه فکر می کنم می بینم باورش برایم آسان نیست. سند بی وفایی ات در دست من است و نرفتنت به زنجان دلیل اثبات آن. می خواستم به خانه مادرم برگردم، ولی خانجون نگذاشت و گفت تا تو برنگردی و تکلیفم را روشن نکنی نمی گذارد از آنجا جُنب بخورم.

_ حق با اوست، چون من گرانقیمت ترین جواهراتم را که تو و ماندانا هستید بهش سپرده ام و باید از خودش تحویل بگیرم.

_ برای من زبان نریز، چون باور نمی کنم. حالا کجا هستید؟

_ بیمارستان چالوس.

_ بیمارستان! برای چی؟

_ ما در جاده چالوس تصادف کردیم و زخمی شدیم. سپیده از همه بیشتر صدمه دیده. تا اجازه ندهند او را حرکت دهیم، نمی توانیم به تهران برگردیم.

_ یعنی حالش خیلی بد است؟

_ نه، خطر رفع شده. می ترسیدند خونریزی مغزی کرده باشد، اما بخیر گذشت. آن بی شرفی که شاهد تصادف ما بود و داشتیم تعقیبش می کردیم، بی خیال و بی توجه به حال زن و بچه اش از چنگ مان گریخت. مگر دستم بهش نرسد. ماندانا کجاست؟ می خواهم باهاش حرف بزنم و صدایش را بشنوم.

_ زیر کرسی منزل خانجون خوابیده. دلم نیامد بیدارش کنم.

_ الان ساعت نه و نیم صبح است. من دوباره ساعت یازده زنگ می زنم. تا آن موقع حتماً بیدار می شود. بیاورش اینجا تا صدایش را بشنوم. قول می دهی؟

_ البته چرا که نه، چون می دانم چقدر از شنیدن صدایت خوشحال می شود، اما مشکل من هنوز حل نشده سامان.

_ وقتی برگردم حلتش می کنم و دلایلم را برای اثباتش برایت خواهم آورد. فعلاً خداحافظ.

گوشی در دستم می لرزید. از آن طرف خط دیگر صدایی به گوش نمی رسید. شاید حق با بابک بود که می گفت در این قضیه سامان بی گناه است و آن نامه خطاب به فرامرزی ست، ولی هنوز باورش برایم آسان نبود.

باید موضوع را با داریوش در میان می گذاشتم و ازش می خواستم به قزوین برگردد و دیگر منتظر تماس نباشد.

صدایم را که شنید گفت:

_چند روز است منتظر تماس هستم. چرا زنگ نمی زنی؟

_روزهای پرماجرایی را پشت سر گذاشتم. تو باید برگردی قزوین و دیگر منتظر تماس نباشی.

با تعجب پرسید:

_چرا مگر چی شده؟

به شرح ماجرا پرداختم و گفتم:

_همه شواهد بر علیه فرامرزی گواهی می دهد و کم کم دارم به این نتیجه می رسم که سامان بی گناه است.

بدون لحظه ای تفکر گفت:

_با حرفهایی که ازت شنیدم، من هم شکی در خیانت شوهر سودابه ندارم و حق را به بابک می دهم. از این که حضور دوباره ام در زندگی ات باعث شد از طرف خانجون و برادرت تحت فشار قرار بگیری، متأسفم. دلم نمی خواست باعث دردسرت شوم. مرا ببخش. درست است قلب خانواده ات نسبت به ما انباشته از کینه و نفرت است، اما من به غیر از مهر و محبت هیچ احساس دیگری در قلبم نسبت به تک تک شما حس نمی کنم. خودت را جای من بگذار. آخر چطور می توانستم در آن روز برفی که در خیابان پرندۀ پر نمی زد، تو را در چنین موقعیتی تنها رها کنم و به دنبال کار خودم بروم. امیدوارم این موضوع به گوش سامان نرسد، چون در آن صورت وضع از این هم بدتر خواهد شد. من برمی گردم قزوین، ولی هر پنج شنبه صبح با همین شماره می توانی پیدایم کنی. اگر مشکلی پیش آمد باهام تماس بگیر. مطمئن باش از راه دور نگرانت هستم.

_نمی خواهد نگرانم باشی. این مشکلی ست که خودم به وجود آوردم و خودم هم باید با پی آمدهایش روبرو شوم. خداحافظ.

۳۹

به محض اینکه از اتاق خواب بیرون آمدم، منور و مستوره که معلوم نبود کجا گوش ایستاده اند به طرفم دویدند و هر دو با هم کنجکاو و بی قرار پرسیدند:

_ کجا بودن، چه موقع برمی گردن؟

در حال پایین رفتن از پله ها پاسخ دادم:

_ تا دو سه روز دیگر پیدایشان می شود. من می روم ماندانا را با خودم بیاورم اینجا. ساعت یازده قرار است سامان دوباره زنگ بزند که با دخترش صحبت کند.

سپس یک بسته اسکناس از کیفم بیرون آوردم، آن را به مستوره دادم و گفتم:

_ مُحرم کجاست؟ این پول را بده بهش تا یک مقدار خرید کند که وقتی آقا برگشت کم و کسری نداشته باشیم.

نا جلوی در حیاط دنبالم آمدند تا شاید بتوانند اطلاعات بیشتری در مورد سفر اربابشان بگیرند، اما جواب درستی از من نشیندند.

نمی دانستم با مادر بزرگم چه کنم. می دانستم تا مو را از ماست بیرون نمی کشید. دست از سرم بر نمی داشت.

پشت در کمین کرده بود. قبل از اینکه دستم را بر روی دکمه ی زنگ بفشارم، آن را به رویم گشود و با بی تابی پرسید:

_ چی شده، زود بگو، سامان چی گفت؟ بالاخره فهمیدی شوهرت سر به راهه یا ناهل؟

_ نمی دانم خانجون. دارم کلافه می شوم.

_ یعنی چه! حرف حسابش چیه. اگه باهاش حرف زدی، نتیجه ش چی بود، اگه حرف نزدی، پس داشتی چیکار می کردی؟

پاهای یخ زده ام را با حرارت منقل کرسی گرم کردم و گفتم:

_ موضوع به این سادگی ها نیست، آن نامه عین خوره افتاده به جان این خانواده و شیرازه زندگی من و سودابه را به هم ریخته.

_ از حرفات سر در نمی آرم. یا من شاگرد کودنی م یا تو بلد نیستی منو شیرفهم کنی. از اول تعریف کن اون چی گفت و تو چی گفتی؟

می دانستم دلش کوچک است. هیچ حرفی در آن جا نمی گیرد و خیلی راحت طرف مقابل را لو خواهد داد، اما مگر می شد کلمه ای را ناگفته باقی گذاشت.

سخناتم را شنید و بلافاصله به اظهار نظر پرداخت.

_ وای خدا به دادت برسه. حالا چه طوری می خوای تو روی شوهرت نیگا کنی. اگه فهمید با داریوش راه افتادی رفتی زنجان دنبالش، چه جوابی می خوای بهش بدی؟

_ خواهش می کنم شما چیزی در این مورد به سامان نگوئید.

لب ورچید. با دلخوری شانه بالا افکند و گفت:

_ به من چه، مگه فضولم. من نگم، اونای دیگه می گند. اولش مستوره، دومی ش دختر سرتق و فضولِ خودت که حرف تو دهنش بند نمی شه. ماه پشتِ ابر پنهنون نمی مونه. همین که شوهرت پاشو از تهرون بیرون گذاشت، افسار پاره کردی و هزار و یک تهمت و بهتون بهش بستی که خودتو خلاص کنی. اون موقع باید فکر یه هم چین روزی رو می کردی. حالا دیگه هیچ بهونه ای نمی تونی واسش بیاری. باید همون موقع که داشت می رفت سفر بهش می گفتم دستِ زنتو هم بگیر با خودت ببر، من از عهده ش بر نمی یام. دستم را روی گوشه‌هایم قرار دادم و گفتم:

_ وای خانجون چه حرفها می زنین. سرم درد گرفت. خب هر کس جای من بود با دیدنِ آن نامه توی جیبِ شوهرش همان فکری را می کرد که من کردم.

_ آره ولی مَثِ تو راه نمی افتاد با نامزد سابقش بره دنبالش و دست به اون کارایی بزنه که تو زدی. وقتی برگشت بهش می گم زبونم مو در آورد بس که به زنت گفتم نرو.
_ اما قرار شد شما چیزی به او نگوئید.

_ اولش زبون به دهن می گیرم، بعدش که از کسای دیگه شنید، خب منم حرفامو می زنم. پاشو بچه ت بیدار شده، داره تو جاش وول می خوره، تا دوباره نحس نشده صبحونه شو بده، بعد آماده ش کن بره با پدرش صحبت کنه، بلکه دلش آروم بگیره.
_ قلبم در سینه ناآرام بود. انگار دنبالش کرده بودند که آن طور نفس نفس می زد و بالا پایین می پرید. از آنچه انتظارم را می کشید، می ترسیدم. تصمیم گیری های عجولانه، باعث اشتباهات پی در پی شده بود. شکی نداشتم که سامان هرگز گناهانم را نخواهد بخشید.

ای کاش لااقل خانجون باعث نمی شد آقای سامانی در جریان آن نامه قرار گیرد. چه کار باید میکردم؟ کاش می شد گذشته را در حال حل کرد و در موقع به هم زدن آن شیرینی هایش را ته نشین ساخت و ماندنی و اشتباهات و تلخی ها را همراه با درد و رنجهایش شناور و دورریختنی.

ماندانا چشم گشود و نگاهم کرد. دستم را نوازش کنان بر سرش کشیدم و گفتم:

_ پاشو عزیز دلم. زودتر دست و صورتتو بشور، صبحونه تو بخور. بعدش حاضر شو که قرار است برویم منزل خودمان با بابات تلفنی حرف بزنینم.

به محض شنیدن این جمله خواب از سرش پرید. شور و شوق چشمان درشتِ میشی خمارش را درخشان ساخت. دستم را که به طرفش دراز کرده بودم گرفت و در حال برخاستن گفت:

_ راست می گی مامی؟ یعنی امروز من می تونم با بابا حرف بزنام و بهش بگم زودتر برگرده خونه؟

_ آره عزیزم، می تونی.

در موقع صبحانه خوردن عجول و بی میل بود و برای رفتن بی تاب.

خانجون چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ نمی تونستی صبر کنی صبحونه شو بخوره، سیر که شد بهش بگی کجا باید برین؟

خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم:

_ مهم نیست، عوضش ناهار خوب می خورد.

_ هیچ وقت از جواب وانمی مونی و همیشه به حرفی تو آستین داری. خُب زودتر حاضر بشین بریم.

با تعجب پرسیدم:

_ مگر شما هم می آید؟!؟

_ خب معلومه که می آم. می خوام ببینم این پسره حرف حسابش چیه.

_ وای خانجون شما رو به جون عزیز قسم، فعلاً چیزی بهش نگین.

چشم تنگ کرد و پرسید:

_ مثلاً چه چیزی؟ هر چی بگم واسه اینه که خرابکاری های تو رو آباد کنم.

_ حالا نه، باشد برای وقتی که برگشت.

ابرو در هم کشید و گفت:

_ نمی خواد یادم بدی که باید چی کار کنم. بریم داره دیر می شه. بنده خدا از راه دور زنگ می زنه، منتظر می مونه.

پالتوی ماندانا را تنش کردم و چکمه هایش را به پا. شال بافتنی را به دور گردنش پیچید و گفت:

_ خدا کنه تا باباجون برگرده، دوباره برف بیاد که بازم بتونه واسم آدم برفی درست کنه.

وارد حیاط که شدید، فیدل پارس کنان به طرف ماندانا دوید. در حال تکان دادن دم به بوییدنش پرداخت و او دستی از نوازش به

سرش کشید و گفت:

_ الان عجله دارم فیدل. باباجون می خواد باهام تلفنی صحبت کنه. بعدش می آم باهات بازی می کنم.

خانجون با بیزاری چادرش را به طرف بالا جمع کرد و گفت:

_ چند بار به شوهرت گفتم سگ نجسه. هزار و یک مرض میندازه به جون بچه دسته گلت. بندازش بیرون، تو گوشش فرو نرفت که نرفت. تو هم شدی عین اون، هی فرنگی بازی در می آری، ناز و نوازشش می کنی و اصلاً حالی ت نیس که چه بلایی ممکنه سرتون بیاد.

_ ای بابا خانجون این سگ اهلی ست. هر روز حمامش می کنند. از ما تمیزتر است. روزهای اول ازش می ترسیدم، ولی حالا دوستش دارم.

با چهره عبوس و خشمی زودگذر گفت:

_ از تو که عقلتو از دست دادی شاید تمیزتر باشه، اما از من نه.

مستوره به دنبلمان از پله ها بالا آمد و گفت:

_ شما رو به خدا از آقا پیرسین چه روزی می آن که ما غافلگیر نشیم.

خانجون ابرو بالا افکند و با لحن پرتسخری گفت:

_ مگه می خوای گاو و گوسفند قربونی کنی که می ترسی غافلگیر بشی. تو همون پایین بمون تا ما برگردیم.

وارد اتاق خواب که شدیم، ماندانا با شوق و ذوق به طرف میز تلفن رفت، گوشی را برداشت و گفت:

_ پس بابا که اینجا نیس مامی.

_ گوشی را بگذار سر جایش. اول باید زنگ بزند، بعد آن را برداری.

هر دو دستش را زیر چانه قرار داد و منتظر ماند.

انتظار به لحظات جان می داد تا قدرت مقاومت و ایستادگی را داشته باشد و در عوض جان منتظرین را می گرفت. ماندانا بی طاقت بود و یک بند می پرسید:

_ پس چی شد؟ بلکه یادش رفته زنگ بزنه.

به زور آرامش می کردم و دلداری اش می دادم که هنوز ساعت یازده نشده، دلتنگی هایم سر بیرون کردند و بر فشارشان بر روی قلبم افزودند. حوصله ماندانا از انتظار کشیدن سر رفت. برخاست و در اتاق به گردش درآمد. به طرف میز آرایش رفت، شیشه ادوکلن سامان را برداشت و گفت:

_ این مال باباس.

سپس با انگشتان کوچکش سر شیشه را فشرد و بوی عطرش را در فضا پراکند. بوی عطر آشنایش، بوی خاطرات پنج سال زندگی مشترک مان با هم بود. خاطره راز و نیازهای عاشقانه و مهرورزی اش، تا چه حد در گفتارش صادق بود و تا چه حد به آنچه می گفت ایمان داشت؟

آیا دوباره می شد به آن روزها برگشت، یا خط فاصله ای که بدگمانی در میان مان افکنده بود، برای همیشه باقی می ماند؟

چقدر در خانه خودمان احساس آرامش و آسایش می کردم، اما آیا باز هم بعد از این ماجرا آنجا خانه ی ما بود؟

همین که زنگ تلفن برخاست، ماندانا شیشه ادوکلن را روی میز رها کرد و به آن سو دوید. به محض برداشتن گوشی ذوق زده فریاد کشید:

_ سلام باباجون.

صدای سامان بلند و رسا بود:

_ سلام خوشگل نازنینم. بابا فدایت. دلم برایت لک زده.

_ پس چرا نمی آیی؟

_ تا یکی دو روز دیگر برمی گردم. شیطونی که نمی کنی؟

_ نه، آدم برفی آب شده، برگشتی باید یکی دیگه واسم درست کنی.

_ حتماً توی حیاط خانه ی خودمان یکی بزرگتر از آن را برایت درست می کنم.

پاهایش را بر زمین کوبید و با لحن عجولانه ای پرسید:

_ پس چرا این قدر دیر کردی؟

_ کار داشتم عزیزم. عمه سودابه و سپیده هم با من هستند، همه با هم برمی گردیم.

ماندانا یک لحظه مکث کرد. انگار فکر مزاحمی در سرش می چرخید که آزارش می داد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

_ اون روز عموداریوش به مامی می گفت رفتن عمه سودابه و شما با هم بوداره. بودار یعنی چه؟ یعنی بوی بد می ده؟

صدای سقوط قلم را درون سینه شنیدم. بالاخره این بچه کار خودش را کرد و آنچه که از آن می ترسیدم چون بلا بر سرم نازل شد.

صدای سامان گرفته و خش دار شد:

_ تو عموداریوش را کجا دیدی؟

_ سر خیابان منزل مون. با من و مامی اومد دمِ خونه عمه سودابه، بعد همونجا منتظر موند تا برگردیم. وقتی دایی بابک فهمید اون با ما بوده، خیلی با مامی دعوا کرد و اونو به گریه انداخت. بعد که اومدی باید دایی بابک رو دعواش کنی که چرا مامی رو اذیت کرده.

سامان با لحنی تند و خشن گفت:

_ گوشه را بده به مادرت.

خانجون در حالی که سرش را با تأسف تکان می داد گفت:

_ خدا به دادت برسه رکسانا. حالا به حرف من رسیدی؟

مادانا بی آنکه بداند چه آتشی به پا کرده خطاب به من گفت:

_ بیا بابا با تو کار داره.

سامان جواب سلام را نداد و فریاد زد:

_ در غیاب من تو چه کارها نکردی رکسانا. سرم دارد سوت می کشد. چیزی نمانده دیوانه شوم. در میان این همه بدبختی تو یکی هم شدی بلای جانم. دستت یکی یکی دارد رو می شود. من غافل چقدر دلم برایت شور می زد و نگرانت بودم. اول بگو برای چی رفتی زنجان. آنجا چه کار داشتی. کی بهت گفت بروی مهمانسرا و محل کارم سراغم را بگیری و آبرویم را ببری؟ دیگر با چه رویی می توانم توی صورت همکارانم نگاه کنم؟ مسخره ام می کنند. صبح بعد از تماس با تو زنگ زدم محل کارم که بگویم یک هفته دیگر مرخصی ام را تمدید کنند. محسنی گوشه را برداشت و به محض شنیدن صدایم، با لحن مسخره ای گفت «فقط بین ما تو یکی سر به راه بودی که حالا تو زرد از آب در آمدی» با تعجب ازش پرسیدم «منظورت چیست» پاسخ داد «هفته گذشته که رفته بودم زنجان مأموریت، جلوی در اداره یک جوان چشم قهوه ای چهارشانه را دیدم که داشت از دربان سراغ تو را می گرفت و می خواست بداند به آنجا آمده ای یا نه. وقتی برگشت بروم با چشم تعقیبش کردم و دیدم سوار یک ماشین فوردد آبی شد که زن تو کنارش نشسته بود». حرفهایم برایم قابل باور نبود. بهش توپیدم «حرف مفت نزن. غیرممکن است. رکسانا آنجا چه کار داشت؟ حتماً عوضی دیده ای». اما محسنی زیر بار نرفت و با اطمینان گفت «امکان ندارد اشتباه کرده باشم. تازه به قول تو من اشتباه دیده ام سراپدار مهمانسرا چی که وقتی شب به آنجا رفتم بهم گفت قبلش همان جوان به آنجا رفته و در موردت پرس و جو کرده و وقتی

داشته برمی گشته او از دور دیده که زنت هم توی همان ماشین فورد آبی ست.» حالا چی حالا باز هم می خواهی حاشا کنی؟ از صبح تا حالا یک بند دارم از خودم می پرسم آن جوان کیست و حالا ماندانا با یک جمله کوتاه جوابم را داد. تو رفتی آنجا تا آبرویم را بریزی، آن هم با یک مرد غریبه که فرصت مناسبی گیر آورده بود تا نامزد سابقش را از چنگ مردی که او را از چنگش بیرون آورد، در بیاورد؟ آن آبروریزی کم بود که بعد با همان جوان راه افتادی توی خیابانی که همه کسبه و اهل محل من و تو را می شناسند تا جلوی چشم دخترت باهش راز و نیاز کنی. پشت سر من و خواهرم صفحه بگذاری و بهم تهمت ناروا بزنی؟ لعنت به من که حرفهایت را باور کردم و پنداشتم داریوش خاطره محوی از هیجانان دوران نوجوانی توست و اثری در قلبت باقی نگذاشته، غافل از این که منتظر بودی فرصتی برای تجدید عهد گذشته بیایی. تو دیگر برایم آن رکسانایی نیستی که عاشقش شدم و شب و روز حتی درگیر و دار حوادث و مشکلاتی که قلب و روح من و سودابه را به صلابه کشیده، لحظه ای از خیالش فارغ نبودم. وقتی به توصیه محسنی به پدرم که می گفت در به در دنبال من و خواهرم می گردد، زنگ زد، دانستم آنجا هم تو بند را آب داده ای و برای سرپوش گذاشتن بر روی گناه و خیانت خودت آن نامه بی نام و نشان را نشان داده ای. حالا دیگر چهره زیبا و معصومی را که عاشقش شدم نمی بینم، بلکه درونت را می بینم که چقدر سیاه و آلوده ست. همان طور که فرامرزی برای سودابه مُرد و دیگر برایش وجود خارجی ندارد، تو هم برای من مُردی و هرگز اجازه نمی دهم بعد از این ماندانا مادر صدایت کند. هیچ می دانی چه به روز خودت و من آوردی؟

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_تو اشتباه می کنی سامان. آن نیرویی که مرا به زنجان کشاند عشقی بود که به تو داشتم. خواندن آن نامه و تصور وجود رقیب آتش به جانم زد. اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم. خانجون خیلی سعی کرد جلویم را بگیرد. اما مگر حریمم شد. باید می فهمیدم تو به مأموریت رفته ای یا برای همیشه ترکم کرده ای. در آن لحظه خودم نبودم، بلکه زن شکست خورده و مفت باخته ای بودم که می پنداشت با رقیب سرسختی طرف است. خوشبختی ام را در خطر می دیدم و از مشکلات راه هراسی نداشتم. در خیابان پرنده پر نمی زد و هیچ وسیله ای برای رفتن به ایستگاه قطار گیر نمی آمد. داریوش تصادفی از راه رسید. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا توانستم بر تردیدم غلبه کنم و سوار شوم.

فرصت ادامه صحبت را به من نداد و گفت:

_نمی خواهم بقیه اش را بشنوم. تا همین جا برای اثبات خیانتت کافی ست. وقتی که برگردم ماندانا را ازت می گیرم و دیگر هرگز اجازه نمی دهم نام تو را بر زبان بیاورد.

خانجون گوشی تلفن را از دستم قاپید و گفت:

_بی خود جوش نزن سامان. تو که این قدر عجول نبودی. رکسانا اشتباه کرده. از تو چه پنهان وقتی بهم گفت می خواد بره زنجان، زبونم مو در آورد بس که بهش گفتم نرو، اما تو که زن خودتو بهتر از من می شناسی، شاید حریف گرگ بیابون بشم، ولی حریف

این دختر نشدم. داشت پرپر می زد. اصلاً حالِ خودشو نمی فهمید. اون نامه که نمی دونم کدوم ورپریده ی خونه خراب کن نوشته، آتیش به جونش زده بود. اون موقع گمون می کردم چون طاقت دوری تو نداره دلش تنگه. بعد که مستوره بهم گفت وقتی یک کاغذ تاشده رو از جیبِ پیرهن تو درآورده به خانومش داده یه دفه اون حالی به حالی شده، تازه فهمیدم کار از کجا خرابه. این دختر دلش پیش توس، نه پیش اون برادرِ قاتلِ رامک ناکام که نمی دونم گور به گور شده از کجا یه دفه سر راش سبز شده، خیالت راحت باشه یه موی تو رو با صد تا مئه اون عوض نمی کنه. بی خود تهدیدش نکن که بچه شو ازش می گیری، چون نه این طفلی طاقت یه لحظه دوری بچه شو داره، نه اون دختر زبون بسته که اصلاً نفهمید چه جور ی با یه حرف نسنجیده زندگی شما رو به آتیش کشید. از من به تو نصیحت، واسه حرفِ مردم خونه آباد زندگی تو و بیرون نکن که پشیمون می شی.

به احترام خانجون لحن صدایش را آرام کرد و گفت:

_موضوع به این سادگی نیست خانم ماکویی. شما باید حال مرا درک کنید و بفهمید دلم از کجا می سوزد. من همه ی زندگی ام را به پایش ریختم و به غیر از وفاداری هیچ انتظاری دیگری ازش نداشتم. آن وقت او به خاطر یک نامه بی ارزش که اصلاً خطاب به من نبود، دست به چنین حرکات بچه گانه زد و با همدستی آن پسر به بی شعور که انگار از یاد برده بود رکسانا شوهر دارد، آبرویم را ریخت. این چیزی نیست که بشود به این سادگی ازش گذشت. وقتی برگشتم تهران خدمت می رسم و در این مورد با شما صحبت می کنم. خداحافظ.

۴۰

سر بر روی تختی نهادم که دیگر هرگز بستر خوابم نمی شد. لبهایم را بر روی بالش فرو بردم تا صدای ناله های دلم را که در موقع خروج از سینه تبدیل به فریاد می شد، در گلو خفه کنم و صدای های و هق هق ام به گوش مستوره که اطمینان داشتم همان دور و برها گوش ایستاده نرسد.

دستهای کوچک و گرم ماندانا به دور گردنم حلقه شد و بوسه هایش، گونه هایم را نوازش داد.

سپس در حالی که قلب کوچک و گرمش درون سینه نرمش که به چشتم تکیه داشت از شدت گریه در تب و تاب بود، با صدای خفه و گرفته ای گفت:

- چرا گریه می کنی مامی. نکنه بابا هم مٹ دایی بابک بخاطر اون حرفی که من زدم، دعوات کرد؟ آخه من نمی دونستم که اون حرف بدیه. قول می دم بعد از این دیگه به هیچ کی نگم عمو داریوش چی بهت گفت. باشه مامی؟ دیگه گریه نکن.

هنوز صورتم را بر بالش می فشردم و چهره خانجون را نمی دیدم، اما حاضر بودم شرط ببندم که در ان لحظه دیدگانش به همراه لبهایم با شیطنت می خندید.

با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- این دفه اولاد حلال زاده به مادربرگش برده. مَثِ من هیچ حرفی تو دهنش بند نمی شه و زود بندو آب می ده. باورت نشه رکسانا، سامان جونش واسه تو درمی ره. مگه به این سادگی ولت می کنه. می خواد ازت زهره چشم بگیره که دفه دیگه از این کارا نکنی.

نمی دانم اتاق گرم بود یا من تب کرده بودم. دانه های درشت عرق از سر و رویم می چکید. نفسم به سختی بالا می آمد. با خودم چه کردم، با خودم و زندگی ام؟

نباید می گذاشتم کار به اینجا بکشد. ای کاش همان موقع که روی برفها زمین خوردم پایم می شکست و نه می توانستم سوار ماشین داریوش شوم و نه به زنجان بروم. کجای کارم اشتباه بود؟ اولین قدم یا قدمهای بعدی؟

برخلاف تصور خانجون که می گفت دیر یا زود سامان به سویم باز خواهد گشت، اطمینان داشتم که او را از دست داده ام.

همسفر شدن با داریوش، یعنی با مردی که می دانست قبلا چه احساسی به وی داشته ام، به تنهایی برای اثبات بی وفایی و خیانتم کافی بود و تلاشم برای بیرون کردن این فکر از مغزش امکان نداشت.

اقدامم برای سفر به زنجان، با در دست داشتن نامه ای که می پنداشتم خیانت سامان است و باعث رسوایی اش، در واقع اقدام برای اثبات خیانت خودم شده بود.

ماندانا دست به موهایم کشید، سرش را بر روی گردنم خم می کرد و می کوشید تا با لبهای غنچه شده اش گونه هایم را که در حال گریستن به بالش تکیه داشت، لمس کند.

خانجون با لحنی که در عین ملامت مهرآمیز بود، گفت:

- دیگه بسه، با آبغوره گرفتن به جایی نمی رسی. کم خون به دل این بچه کنو طفلکی که نمی دونه چه آتیشی سوزونده. داره خودشو هلاک می کنه واسه این که بتونه خودشو تو بغلت جا بده و ماچت کنه. بس که با پاهای کوچیکش رو پشتت سوار شد و تقلا کرد تا بلکه بتونه سر تو از رو بالش بلند کنه، از توان افتاد. به فکر خودت نیستی به فکر اون باش. سامان حق داره، تو زیادی آستین سرخود شده بودی. انگار دوره آخر زمون رسیده. آخه زمون ما کدوم زنی جرات می کرد بدون اجازه شوهرش پاشو از خونه بیرون بذاره، چه برسه به این که راه بیفته سفر. اونم با اون وضعی که او رفتی. به نظر منم یه گوشمالی لازم داشتی. اگر حرفی نمی زد، من یکی می گفتم بی غیرته، چه برسه به دیگران، اما این جور می مونه تو با اون چشمش خمارت می دونی چطوری دوباره بیچاره ش کنی و دلشو به دست بیاری. الان کم خیالش برای بدبختی خواهرش ناراحت. ندونم کاری تو هم شده واسش قوزبالاقوز. این وسط مونده حیرون که چی کار باید بکنه و چه قدمی برداره. پاشو اشکهاشو پاک کن. سر دختر تو بچسبون به سینه ت که بدونه هنوز جاش اونجاس و ازش دلگیر نیستی.

دل سوخته تر از آن بودم که بتوانم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. سیلی که درون وجودم جاری بود و داشت بنیاد زندگی ام را از جا می کند، به این سادگی ها قصد عقب نشینی را نداشت و سیلابش گونه هایم را هدف قرار داده بود.

سر برداشتم، ماندانا را که از پشن دست به گردنم داشت، در آغوش گرفتم، سرش را به سینه چسباندم و گفتم:

- عزیزدلم، همه ی زندگی ام. حالا دیگر من فقط تو را دارم.

سپس در دل افزودم :

- اگر تو را از من بگیرند، دیگر چه دارم؟

و از تصور این اتفاق، هم صدای فروریختن آور قلبم را شنیدم و هم صدای ناله هایم را که از زیر آوار به گوش می رسید.

خانجون نظری به دیدگان سرخ از گریه ام افکند و گفت:

- ببین چی به روز خودت آوردی. آخه آدم عاقل کاری نمی کنه که بعدش پشیمونی به بار بیاره. پاشو کاسه کوزه تو جمع کن و به جای این کارا یه مقدار لباس و خرت و پرت واسه خودن و دخترت بردار بریم خونه خودمون. فقط یادت باشه چیزی رو از قلم نندازی، چون شاید به این زودی ها این پسره سر عقل نیاد و بعد از این نتونی هر وقت دلت خواست راه بیفتی بیای اینجا. یه چیزی زیر بغلت بزنی بری، طلا، جواهراتتو برداشتی؟

با لحن پر حسرتی گفتم:

- نه، آنها مال من نیست. مال سامان است. وقتی خودش را از دست می دهم، این چیزها اصلا برایم اهمیت ندارد.

- برای این که بی عقلی، هنوز بعد از پنج سال زندگی با شوهرت نمی دونی چه چیزایی مال توست، چه چیزایی مالی اون.

- ترجیح می دهم چیز گرانبهائی از اینجا بیرون نبرم.

یک بار دیگر با حسرت نگاهم را در اطراف اتاق به گردش درآوردم. شاید این آخرین نگاه به محیطی بود که پنج سال تمام از فضایش بوی مهر و محبت به مشام می رسید و اکنون بوی بدگمانی داشت مسمومش می کرد.

کاش زمان به عقب بر می گشت و به روزی می رسید که مستوره آن نامه را از جیب پیراهن سامان بیرون آورد و به دستم داد. آن وقت به جای این که با یک تصمیم عجولانه آینده ام را به تباهی کشم، منتظر می ماندم تا از سفر برگردد، بعد ازش توضیح بخواهم که جریان چیست.

خوشبختی ام همراه با قطرات اشکی که از دیدگانم بیرون می ریخت، صورتم را هدف قرار می داد و به یک چشم به هم زدن ناپدید می شد، اما نه می توانست آتش دلم را سرد کند و نه آتشی را که از گونه های تفت زده ام بر می خاست. دل کندن از کاشانه ام درست به اندازه جان کندن مشکل بود.

خانجون با بی صبری پرسید:

- چیه؟ معطل چی هستی؟ چرا این دست اون دست می کنی. کارت از استخاره گذشته، بخوای نخوای باید بیایی بریم. چرا نمی ری وسایلتو جمع کنی؟

آهی کشیدم و با صای گرفته ای که برای خودم هم ناآشنا بود و بیگانه پاسخ دادم:

- بیشتر از آن چیزهایی که دفعه قبل برده ام، چیز دیگری لازم ندارم. ماندانا هم به اندازه کافی لباس و اسباب بازی در منزل شما دارد.

سپس با گریه افزودم:

- تازه معلوم نیست سامان بگذارد او پیش من بماند.

- نفوس بد نزن به امید خدا شاید این پسر از خر شیطان پایین بیاد و دست از لجبازی برداره. برو بریم که دلم داره از گشنگی ضعف میره. با چه عشقی صبح زود پا شدم مسمای بادمجون درست کردم. با این خوراکی که او با ندونم کاری به خوردمون دادی، ناهار امروز کوفت مون می شه.

از پله ها که پایین آمدیم، مستوره با بی تابی پرسید:

- آقا چی گفتن؟ کی قراره بیان؟

خانجون از کوره در رفت و با لحن تندى پاسخ داد:

- چته؟ چقدر می پرسی، کارش که تموم شد لابد می آد. نرفته که اونجا بمونه.

چون نمیخواستم در آخرین لحظه ترک آن خانه دل شکسته اش کنم، با صدای آرامی گفتم:

- یکی دو روز دیگه پیدایش می شود. اگر کاری داشتی بهم سر بزن. فعلا خداحافظ.

ماندانا دستم را محکم چسبیده بود و رهایم نمی کرد. وارد حیاط که شدیم، بی توجه به پارس های پر ادا و اطوار فیدل که از او توقع توجه داشت، سرش را زیر پالتوی من پنهان ساخت و از یاد برد که چه وعده ای به سگش داده بود.

هوا همراه با دلم ماتم گرفته بود و به نظر می رسید دوباره آماده باریدن است.

به کنار رودخانه که رسیدیم، هجوم خاطرات شیرین آغاز آشنایی ام با سامان، بر اندوهم دامن زد. همانجا ایستادم و به مادر بزرگم گفتم:

- شما با ماندانا بروید خانه، من بعدا می آیم.

چشم تنگ کرد و گفت:

- که چی بشه؟ کجا می خوای بری؟

- هیچ کجا. فقط می خواهم یک کنار رودخانه قدم بزنم. باور کنید جایی نمی روم. نیاز دارم یک کمی تنها بمانم.

با توپ پُر گفت:

- با که تو جنی شدی دختر. آخه تو این هوای سرد چه وقت قدم زده. می بینی که دوباره هوا اخمهاشو تو هم کرده. به گمونم عقل از کله ت پریده و زده به سرت.

سپس لحن صدایم را تقلید کرد و افزود:

- نیاز به تنهایی دارم. اینم شد حرف! اون دفه که نیاز به تنهایی داشتی چه گلی به سرت زدی که حالا بزنی. بیا بریم. اگه دلت گرفته، برو تو بالاخونه، یا پستو، یا هر جای دیگه خونه که واست دنج و خلوته، همونجا عقده دلتو خالی کن، اما کنار رودخانه، نه، یادم نرفته چه قولی به بابک دادم. اون بار که پیش سامان روسیاه شدم، لااقل بذار پیش برادرت روسفید بشم.

ماندانا دستم را کشید و مرا دنبال خود کشاند. نمی دانستم در قلب کوچکش چه می گذرد و تا چه حدی احساس خطر می کند.

در پیچ و خم جاده زندگی، بی راهه ای که به اشتباه قدم در آن نهاده بودم، بن بست بود و گذر از آن ناممکن. دورنمای جاد پشت سرم هم چون مار به خود می پیچید و راه برگشت را می بست.

۴۱

روزهای تلخ انتظار جام زندگی ام را زهر آگین می ساخت. نه از سامان خبری می رسید و نه کسی به سراغ مان می آمد.

ماندانا دیگر بهانه پدرش را نمی گرفت. چه بسا چراغ خطری در مغز کوچکش روشن می شد و با یادآوری تهدیدهایی که در موقع مکالمه تلفنی اش با من شنیده بود، بهش این هشدار را می داد که بعد از بازگشت او دیگر هرگز نخواهد توانست طعم در کنار مادر بودن را حس کند.

حزن و اندوهم از دیدگان کنجکاوش پنهان نمی ماند. برای به دست آوردن دلم دوروبرم می پلکید و با زبان شیرین کودکانه اش، درصدد دلجویی ام بود، سه روز از آخرین تماسم با سامان می گذشت. آسمان بعد از چند روز دلتنگی ابرهای تکه پاره اش را درهم فشرد و به صورت لکه سیاه یک پارچه ای سطح آبی اش را پوشاند. هوا تیره و تار شد و دیری نگذشت که شاخه های عریان درختان در زیر پوششی از برف مستور ماندند.

جای خالی آدم برفی ماندانا در حیاط، جای خالی دلبستگی هایم را در زندگی بهم یادآوری می کرد، یعنی می شد یک بار دیگر به آن روزهایی که بی هیچ حسرتی پشت سر نهاده بودم بازگشت، خاکسترش را از زیر خروارها خاک بیرون کشید و بر آن بوسه زد؟ آهی کشیدم و با بی تابی از خانجون پرسیدم:

- پس چرا نمی آید؟ نکند آمده و سراغی از ما نگرفته؟

چین های پیشانی اش را بر روی هم خواباند، چشم تنگ کرد و گفت:

- منتظر چی هستی که بیاد بچه تو برداره بره؟ مطمئن باش اگه برگشته باشه می آد سراغ ماندانا. پس دعا کن حالا حالاها پیداش نشه.

- غیرممکن است بگذارم او را از من بگیرد.

- مثلاً چی کار می کنی؟ چطوری جلوشو می گیری؟

صورتش را با دستهایم پوشاندم و هق هق کنان گفتم:

- نمی دانم. دارم دیوانه می شوم. شما کمک کنید.

- خدا کمکت کنه رکسانا، چون تو بد مخمصه ای گیر کردی.

ماندانا که پشت پنجره چشم به حیاط داشت، ذوق زده صدایم زد و گفت:

- مامی بیا ببین داره برف می آد. وقتی بابا برگرده، می تونه دوباره واسم یه آدم برفی دیگه درست کنه.

سنگینی غروب داشت قلبم را از سینه بیرون می کشید. دل ماتم زده ام مچاله شده چون جنینی در بطن مادر، در یک گوشه سینه ام کز کرده بود و انتظار رهایی را می کشید.

صدای زنگ در که برخاست، ماندانا با هیجانی آمیخته با شوق گفت:

- این باباس، می دونم. بیا بریم درو باز کنیم.

قلیم تیر کشید و نفسم را بند آورد. خانجون داشت نماز می خواند. پالتوی ماندانا را از چوب لباسی برداشتم. روی دوشش انداختم و با دلهره و هراس به همراهش از اتاق بیرون رفتم.

به محض گشودن در، مستوره بیگانه وار به چهره ام زل زد و با لحن سردی گفت:

- سلام، آقا اومدن. همین که رسیدن، گفتن برو منزل خانم ماکوبی، ماندانا رو بردار بیار که دیگه طاقت دوری شو ندارم.

دل ماتم زده ام از گوشه عزلت بیرون آمد و دل شوره و اضطراب را به جانم ریخت. دیگر جایی در قلب سامان نداشتم و حالا فقط دلتنگ دخترش بود، نه من.

با ناامیدی پرسیدم:

- چیز دیگری نگفت؟

- نه خانوم. پشت سر هم بهم می گفت یادت نره فقط ماندانا رو بردار بیار. زودم برگرد.

ماندانا بی توجه به تاکید مستوره، دستم را کشید و گفت:

- مگه نمی بینی بابا اومده، زود باش برو لباسهاتو بپوش بریم خونه خودمون.

گونه هایم در زیر سیلاب اشک دوش گرفتند. انگشتانم بر روی دست ماندانا کلید شد و نالیدم:

- نه مستوره نه، این طور نمی شود. برو به آقا بگو که خودش بیاید دنبالش. اول باید من باهاش حرف بزنم، بعد بچه را ببرد.

مستوره با لحن سردی گفت:

- نمی شه، آقا خیلی عصبانیه. تا حالا هیچ وقت اونو این طوری ندیده بودم. الان اگه بخواین باهاش حرف بزنین به جایی نمی رسین. بذارین یه کمی آرام بگیره، بعد.

دوباره فریاد کشیدم:

- نه غیرممکن است، امکان ندارد بگذارم او را ببری.

صدای خانجون را از پشت سر شنیدم:

- حرف بی ربط نزن رکسانا. بذار بچه رو ببره. خودت می دونی که دل ماندانا واسه دیدن پدرش لک زده. تو نمی تونی جلوشو بگیری که نره اونجا. به اشک چشمش نگاه نکن، دلش اونجاست.

به طرفش برگشتم، روبرویش ایستادم، بغض را در گلویم پیچاندم، راه عبور صدا از سینه ام را صاف کردم و گفتم:

- اگر بروی، دیگر ساما نمی گذارد برگردد، آن وقت باید چه کار کنم. شما که می دانید من بدون ماندانا می میرم.

ماندانا به گریه افتاد و گفت:

- نه مامی تو نباید بمیری. اصلاً من پیش بابا نمی رم. همین جا پیش تو می مونم. وقتی می رم اونجا که تو هم باهام بیایی.

خانجون خود را میان من و ماندانا حایل ساخت. سپس دست به کمر زد و خطاب به او گفت:

- بینم وروجک. مگه تو نبودى که هی بابا، بابا می کردی و زر می زدی که چرا نمی یاد واست آدم برفی درست کنه، حالا که برگشته، این ادا و اطوارها چیه. مگه نمی بینی داره برف می آد. حتماً فردا واست یه آدم برفی خوشگل تو خونه خودتون درست می کنه. چند روز دیگه مادرتم بر می گرده اونجا غصه نخور عزیز دلم.

سپس خطاب به من افزود:

- برو لباسهاشو تنش کن بده مستوره ببردش. اگه بخوای لج بازی کنی، کار از این هم بدتر می شه.

- آخر خانجون...

- آخه چی؟ الان وقتش نیس که بخوای با شوهرت بحث کنی. صبر داشته باش، آرام بگیر. من خودم بوقتش باهاش حرف می زنم. جلوی این بچه هم این قدر آبغوره نگیر، نذار بفهمه مادرش چه آشوبی به پا کرده. مگه نه این که باعث و بانی ش خودتی. نشنیدی چی گفتم، برو آماده ش کن، بره.

اهمیتی به کلمات آمرانه اش ندادم و دوباره فریاد کشیدم:

- نه خانجون، نه، غیرممکن است بگذارم پاره جگرم را ازم بگیرند، نه نمی گذارم.

چهره اش در هم رفت، خط رنج بر روی گونه هایش شیار زد. مستوره چون سگ وفاداری آماده اجرای دستور اربابش بود و اهمیتی به وجود من نمی داد. اکنون که به یقین می دانست جایگاه اصلی ام را در آن خانه از دست داده ام، دلیلی برای فرمانبرداری نداشت. چه بسا اگر فیدل هم در آن لحظه در آنجا پیدایش می شد، دیگر نه برایم دُم تکان می داد و نه با پارس هایش دلتنگی اش را از دوری ام آشکار می ساخت.

تنها بودم تنها و بدون هیچ یار و همدمی، حتی مادربزرگم هم که همیشه سنگ مرا به سینه می زد و در لحظات بحرانی زندگی به یاری ام می شتافت بیشتر طرف سامان بود تا من.

گودالی که به دست خود در زیر پایم کنده بودم، مرا به سوی خود می کشید. اطرافم خالی بود و هیچ کس قصد کمک و یاری ام را نداشت.

حوصله مستوره از ایستادگی و مقاومت سر رفت و گفت:

- مهم نیس خانوم بزرگ. بدینش به من، همین جوری می برم، پالتو تنشه، سرما نمی خوره. پاهای بی جورابش زیر چادرم پنهون می کنم. تو خونه خودمون هم به اندازه کافی لباس هس که تنش کنیم. آقا منتظره. آگه بیشتر از این دیر کنیم پدرمو در می یاره.

حس کنجکاوی خانجون راحتش نمی گذاشت، بالاخره طاقت نیاورد، فضولی اش گل کرد و پرسید:

- سودابه و دخترشم برگشتن؟

- بله خانوم بزرگ اونا هم اومدن، ولی من هنوز ندیدمشون. آقا تازه به ساعته پیش از راه رسید.

- آقا فرامیزی چی. اونم خبر مرگش برگشته؟

- گمون نکنم دیگه روش بشه برگرده خونه.

سپس خطاب به ماندانا افزود:

- بیا بریم نازدار خانوم، دل بابات واست به ذره شده. آگه بدونی چه عروسک خوشگلی برات خریده.

ماندانا با بی زاری گفت:

- من عروسک نمی خوام، مامانمو می خوام. آگه اون برگرده خونه منم باهانش می یام.

سپس کوشید تا دست خانجون را رها کند و به آغوش من پناه ببرد. مستوره بی اعتنا به دست و پا زدندش با زور و جبر او را در آغوش گرفت و بی توجه به فریاد، ناسزا و لگد پرانی هایش، دوان دوان به سوی خانه روان شد.

خانجون سینه سپر کرد، در مقابل من که می خواستم به دنبالش بدم و مانع رفتن شان شوم، ایستاد و گفت:

- کجا می خوای بری؟ سعی نکن خودتو سبک کنی و به التماس بیفتی. فایده ای نداره مطمئن باش سنگ رو یخ می شی. تو که می دونی این بچه اونجا آروم نمی گیره، وامون باباشو می بُره. سامان ناچاره اونو بهت برگردونه. آگه صبر کنی همه چی درست می شه، ولی آگه شیون و زاری راه بندازی و به بهونه نرم کردن دل سامان خودتو سبک کنی، می بازی و هیچ چی به دست نمی آری. من دست کم صد تا پیرهن ازت بیشتر پاره کردم و می دونم که این جور وقتها باید صبور باشی. فکر می کنی من طرف اونم و به فکر تو نیستم؟ به خیالت رسیده می دارم به همین سادگی تو رو از زندگیش بندازه بیرون. تو نور چشم منی و عزیز دلم. درسته که اشتباه

کردی و خودت ریشه بدگمونی رو تو دلش کاشتی، اما الان فقط یه جونه س و گل و میوه نداده. اگه به عهده من بذاری و به جای هوار کشیدن و زار زدن آروم باشی، خودم ریشه شو خشک می کنم و نمی دارم شاخ و برگ بده.

۴۲

همانجا بر روی تنها پله ی جلوی در ورودی حیات نشستم و سر بر روی سنگ سردش فشردم و گریستم. ناله های دلم بی شباهت به صدای بیمار محتضری نبود. که از باقیمانده ی قوایش برای بر زبان آوردن آنچه زمان سلامتی جرات بیانش را نداشت، کمک میگیرد. از صدای زنگ در، هم حیرت کردم و هم ترسیدم، اما بلافاصله نور امیدی قالب ماتم گرفتم را روشن ساخت و با خود گفتم:

-شاید سامان از پشت پنجره ای که در آغاز عشق، با نظر افکندن به حیات منزل همسایه اش، به تماشای دختری مینشست که دلش رو برده بود، اکنون شاهد درماندگیام شده و نادم و پشیمان به سویم بازگشته. شاید هم ماندانا با بهانه گیری هایش عرصه را بهش تنگ کرده و چاره ای به غیر از پس فرستادنش ندیده. با بیم و امید به طرف در حمله بردم و آن را گشودم. انتظار هر کس را داشتم به غیر از بابک که میدانستم بعد از بازگشت از مشهد، سخت گرفتار کاسبی ست و فرصت سر خاراندن هم ندارد.

نگاهش که به چشمان گریان افتاد یکه خورد و با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده رکسانا؟ اینجا چه کار میکنی؟ چرا پشت در نشستی؟

از جواب عاجز ماندم. بیان آنچه به سرم اومده، آسان نبود، به خصوص برای بابک که میدانستم بی چون و چرا مرا مقصر خواهد دانست، اما طفره رفتن از پاسخ، راه رهایی را میبست و شکی نداشتم که بالاخره هر طور شده وادار به اعتراف خواهد کرد.

کلمات بریده بریده و در میان هق هق گریه از گلویم خارج شد:

-موضوع بیخ پیدا کرده. سامان ماندانا را ازم گرفته و خیال ندارد پس بفرستد.

-چه موقع برگشته؟

-همین یک ساعت پیش.

مستوره اومد دنبالش و بی توجه به التماسهایم او را با خود برد.

-نمی فهمم آخه چرا؟! از اول برایم تعریف کن بینم چی شده. البته اینجا نه، بیا بریم تو اتاق. لبهایت کبود شده. داری از سرما میلرزی. بین چی به روز خودت آوردی. مگر از جانت سیر شوی

بدون ماندانا مرگ بهتر از زندگیست.

-چرند نگو، تو مادر آن بچه ای. سامان مردی نیست که بخواهد تو را از دیدنش محروم کند.

در حالی که تمام بدنم از شدت گریه میلرزید، گفتم:

-بهم گفت که تو لیاقت نداری که ماندانا مادر صدایت کند. مگر من چه کردم بابک؟ از وقتی زنش شدم، تمام فکر و ذهنم پیش سامان و دخترم بوده.

-من که درست نمیدانم دوباره چی کار کردی، ولی حدس میزنم موضوع مربوط به داریوش باشد. باز چه دسته گلی به آب دادی رکسانا؟

-وارد اتاق که شدید، خانجون آخرین جمله ی بابک را شنیده بود، گفت:

-دسته گل پشت دست گل، دیگه میخواستی چی کار کنه. به موقع امدی بابک. من که حریفش نمیشم. عین بچه یتیم ما رفته دم در روی پله ی سرد. اصلا فکر نمیکنه که سامان از پشت پنجره میادش و دلش خنک میشه که تونسته تلافی گند کاری هاش در بیاره.

بابک با بی صبری پرسید:

-یک کدامتان به من بگوئید چه خبر شده. دارم دیوانه میشوم. چرا حرف نمیزنی رکسانا؟

میدانستم که خانجون طبق عادت کاسه کوزهها را سر من خواهد شکست.

به همین جهت مجالش ندادم و خود به شرح ماجرا پرداختم.

چشم به بالش ماندانا دوختم که بر روی تشک قسمت صدرنشین کرسی جای خالی اش را نمایان میساخت. قلبم گر گرفته بود و میسوخت. دلم میخواست، پا برهنه دوان دوان خودم را به حیات برسانم، جلوی پنجره ی اتاق خوابش بایستم و با صدای فریاد ماندنی صدایش کنم و بگویم: (کجایی عزیز دلم، بیا که طاقت دوری ات را ندارم.

بابک با چهره ای عبوس و پیشانی پر چین چشم به دهنم داشت و حتی یک کلمه از جملاتم را که در حین گریه نامفهوم بود، ناشنیده باقی نمیگذاشت.

خانجون اول سرگرم پذیرایی از بابک شد و بعد به آشپزخانه رفت تا شام شب را آماده کند. زمانی که به شرح جدایی از ماندانا رسیدم، هوار کشیدم:

-با وجود اینکه دلم ماندانا برای دیدن پدرش لک زده بود، نمیخواست همراه مستوره برود. چادر او را از سرش پائین میکشید، به صورتش چنگول میزد. با پایهای کوچیکش لگد بارانش میکرد. دستهایش را به طرفم کشیده بود و با التماس از مستوره میخواست که بگذرد پیش من بماند.

صورت‌م را با دستهایم پوشاندم و در حال گریستن با حرکت بدن لرزانم پایهای کرسی را لرزاندم. بابک به سر حد خشم رسید. دسته را با روی دهنم قرار داد و گفت:

-بس کن رکسانا، خود کرده را چاره ای نیست. از اول باید میدانستی که آخرش چه میشود. همان موقع که داشتی پای پیچ خرده ات را توی ماشین داریوش میگذاشتی، باید میفهمیدی که با این حرکت پای زندگی ات هم پیچ خواهد خورد. سامان حق دارد. اگر این کار را نمیکرد من بهش میگفتم بی غیرت است. تو نسنجیده و بدون فکر راه اوفتدی با آن پسره ی آب زیر کاه موزی که خودش خوب میدانست دارد چی کار میکند، رفتی زنجان ابروی شوهرت رو در محل کارش ریختی و به جای اینکه از این کارت شرمنده باشی، تهمت‌هایی بهش زدی که اصلاً به او نمیچسبید. تو هیچ دلیلی برای اثبات بی گناهی یت نداری. وصیت پدر، عهد و پیمانی که سر سفره ی عقد با همسرت بستنی، در مقابل یک غفلت بر باد فنا رفت.

همین طور که من نمیتوانم باور کنم از این غفلت، بوی خیانت به مشام نمییرسد، سامان هم باور نخواهد کرد. من هم اگر به جای او بودم، من هم اگر جای او بودم بچه را ازت میگرفتم. تو بخاطر یک نامه ی موهوم، زمین و زمان رو به هم ریختی، پس چطور توقع داری شوهرت با این همه مدرک خیانت این کار را نکند؟

سخنان بی رحمانه ی بابک دلم را به درد آورد و مرا از یاری نزدیکانم نا امید ساخت.

به ملامتش پرداختم و گفتم:

-خیلی بی انصافی که اینطور فکر میکنی. خودت خوب میدانی که من مرتکب گناهی نشدم و هرگز حتی فکر خیانت به سامان خطور نکرده، پس چرا باید به چنین جرمی مجازات شوم، آن هم سختترین مجازات که دوری از دختر یکی یک دانهام است.

از خشونتت کاسته شد و با لحن ملایمی گفت:

-تو نمیتونی این فکر رو از مغزش بیرون کنی. میدانی چرا، چون او دوبار در زنگی در موارد مشابه ضربه خورده. اولین ضربه را خیانت پدر به مادرش به جسم و روحش وارد کرده و دومی هم همین مورد سودابه و شوهر پدر سوخته اشست که باعث و بانی این ماجراست. پس دلیلی ندارد که فکر نکند که توام از این قماش. تو با این کار هم به شوهرت خیانت کردی و هم به خانواده ات. اگر قبل از ازدواج مرتکب این عمل میشدی، خودم با شلاق تنت رو سیاه و کبود میکردم. ولی حالا میبینم تنبیه سامان کاری تر است و اثر ضرباتش سخت تر. چاره ای به غیر از تحمل نداری، چون حقت است.

فقط اگر دستم به داریوش برسد، میدانم باهاش چی کار کنم. او حق نداشت دوباره خودش را وارد زندگی تو کند و چنین بالایی سرت بیاورد، ما در گذشته کم از این خانواده صدمه ندیدیم. چطور توانستی فراموش کنی که برادر او قاتل رامک و آقا جان است و باعث گنگی و لالی رودابه. چه عاملی چشم عقلمت را کور کرده بود؟ها بگو چه عاملی؟ از همان روز که شنیدم دوباره با پسر عمویت رابطه داری، همراهش به سفر رفته ای و توی خیابانهای اطراف خانه ات جولان دادی، شب و روزم سیاه است. همش به این خیالم که

اگر عزیز بشنود چه حالی خواهد شد. تو روح رامک و آقا جان را در آن دنیا لرزاندی و قلب شوهر و خانواده ات را در این دنیا. مگر من پا به روی قلبم نگذاشتم رکسانا، مگر من ریشه ی احساسم را نخشکاندم، پس چرا تو نمیتوانی این کار را بکنی؟
از ته دل فریاد کشیدم:

- با شلاق سیاهم کن، اما این حرفا رو نزن بابک. چرا نمیفهمی، من به غیر از شوهرم دل بسته ی هیچ مردی نیستم. بعد از آن شکست تازه داشتم طمع خوشبختی رو میچشیدم و مفهوم عشق و محبت رو درک میکردم، اما لحظه ای که آن نامه را خواندم، دنیا پیش چشمانم تیر و تار شد، می پنداشتم سامان را از دست داده ام. میل به مبارزه و سرکوبی رقیب در وجودم به جنب و جوش برخاست. باید به دنبالش میرفتم. باید از حق مسلم خودم دفاع میکردم. فکر رقیب، رقیبی که موجودیتم را به تمسخر گرفته بود مرا به مرز جنون میرساند. داریوش فقط وسیله ای بود برای رساندن من به هدف و به غیر از این، هیچ نقش دیگری در زندگی یم نداشت. چرا نمیخوای بفهمی، چرا نمیخوای باور کنی؟
به کلامش رنگ محبت بخشید و با لحن آرامی گفت:

- حتی اگه به همین دلیل هم همراهیاش را پذیرفتی، کارت اشتباه بود و گناهی نابخشودنی. او در هر صورت دشمن ماست. دشمن خانواده ات و رقیب سابق همسرت و برای تیرته ی خودت هیچ دلیل قانع کننده ای نمیتوانی بیاری.

- آن موقع به هیچ چیز فکر نمیکردم. فقط هدفم این بود که سامان و معشوقه اش را بیابم و رسوایشان کنم. چطور میتوانستم بگذارم به این سادگی رقیب از را برسد و شیرازه ی زندگیام را از هم بپاشد. به ماندانا چه جوابی میدادم که عاشقانه پدرش را دوست دارد و از لحظه ای که سامان به سفر میرود، یک بند بهانه اش را میگیرد.
تو در چنین موقعیتی قرار نگرفتی تا بدانی من چه کشیدم.

- ولی میتونم مجسم کنم که در آن لحظه چه حالی داشتی، اما این دلیل نمیشود که کار اشتباهت رو تایید کنم. راهش این نبود رکسانا. میتوانستی عاقلانه به مبارزه برخیزی. نه اینکه با یک اقدام غلط کار را به اینجا بکشانی.
- میدانم که اشتباه کردم، فقط حالا تو به من بگو که باید چی کار کنم.

با تاسف سر تکان داد و گفت:

- عاقلانه به جایی نمیرسد. سامان پلنگ تیر خورده است و اصلا نمیشود درو برش آفتابی شد. فعلا چاره ای به غیر از تحمل نداری. آرام باش و خودت رو کنترل کن. من مجبورم امشب شبانه برگردم. دلیل آمدنم به اینجا این بود که بهت بگویم دارم میرم سفر.
دل در سینهام فرو ریخت. وقتش نبود که عزیز برگردد. نه او تحمل بدبختیام رو داشت و نه من تاب دیدن چهره ی رنج کشیده اش را. میدانستم آگاهی از آنچه به سرم آمده چه ضربه ای بر قلب نا توانش وارد خواهد کرد.

با نگرانی پرسیدم:

-عزیز دارد بر میگردد؟ چرا به این زودی و در چنین اوضاع در هم برهمی. تو را به روح پدرمان قسم، فعلا چیزی بهش نگو.

با صدای گرفته ای گفتم:

-موضوع این نیست رکسانا، آزیتا به منزل خدیجه خانم زنگ زده.

بهش گفته به من خبر بدهد که رودابه از بالای پلهها پرت شده پائین و در بیمارستان بستری است. من باید هر چه زودتر خودم را به آنجا برسانم. میدانم عزیز چه حالی دارد.

چنگ به صورتم زدم و گفتم:

-همین یکی را کم داشتیم. خدا به داد برسد. نکند حالش خیلی بد است. یعنی خدیجه خانم نپرسیده چقدر صدمه دیده؟

-چرا پرسیده. آزیتا جواب داده تازه بردمش بیمارستان. هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

چه موقع این اتفاق افتاد؟

-همین چند ساعت پیش. بعد از عکس برداری مشخص میشود صدمات در چه حد است. فعلا لازم نیست چیزی به خانجون بگویی. وقتی فهمیدم اوضاع از چه قرار است منزل خدیجه خانم تماس میگیرم و به برمک میگویم تو را در جریان بگذرد. قول بده باز دست به کاری نزنی که پشیمانی به بار بیاورد. صبر داشته باش و منتظر بمان تا من برگردم. تا آن موقع سامان آرام تر میشود و میتوانم سر فرصت باهاش صحبت کنم.

-به شرطی که تو هم قول بدی که حتما این کار را بکنی.

-حتما شکی نداشته باش. الان خیالم برای رودابه ناراحت است. بهم فرصت بده رکسانا.

خانوج که تازه وارد اتاق شده بود، پرسید: موضوع چیه؟ چه بلایی سر رودابه آمده؟

بابک با لحنی آمیخته به شوخی پاسخ داد: -پشه لگدش زده خانون.

دست به کمر زد و گفت: -فکر کردی گوشام کره س و نمیشنوم شما دو تا چی میگین.

همه ی حرفاتو شنیدم.. از آشپزخانه تا اتاق کرسی فقط چند وجب فاصله س. من هم هنوز شنواییم رو از دست ندادم. دستم به پخت و پزه بود گوشم به شما. غصه مون کم بود، حالا غصه ی طفلکی رودابه هم اضافه شد. تا برسی اونجا و خبر بدی، جون به لب

میشم. همین که رسیدی رفتی سراغش، معطلش نکن. فوری به برمک خبر بده. بهش بگو آب دستشه بذار زمین بیاد سراغمون، ما رو در جریان بذاره. نمی فهمم آخه چرا هر بلاییه سر ما میاد.

-این هم از شانس بد ماست. نگران نباشید. بعید میدانم چیز مهمی باشد. خیالتون راحت. بی خبرتان نمیگذرم. فقط شما مواظب رکسانا باشید، نگذرید زیاد غصه بخورد. درست است که بی عقلی کرده، اما در هر صورت هدفش مبارزه با رقیب خالی بوده، نه از دست دادن شوهرش.

-اون غصه تو خونشه اشک تو آستینش، ولی من بدم باهاش چی کار کنم.

تو به فکر اون یکی باش که معلوم نیست چه بلایی سرش اومده.

۴۳

شب ناآرامی بود. همین که چشم برهم می نهادم، از یک طرف چهره معصوم رودابه از طرف دیگر نگاه مایوسانه ماندانا در آخرین لحظه دیدار از مقابل دیدگانم رژه می رفتند. بدم زیر کرسی گُر می گرفت و از تمام وجودم آتش برمی خاست.

طاقت نیاوردم، برخاستم و رختخوابم را در اتاق جلویی کنار پنجره پهن کردم تا شاید بتوانم ساعتی آرام گیرم، اما تلاش بیهوده ای بود. واژه خواب برایم مفهومی نداشت و هجوم افکار پریشان بیچاره ام می کرد.

لحاف را کنار زدم و خودم را از زیر باری سنگین آن رها کردم. به کنار پنجره رفتم و چشم به ساختمان روبرویی دوختم. چراغ اتاق ماندانا خاموش بود و نور ضعیف لامپ خواب نشان می داد که او همانجا در بستر خودش خفته، نه در کنار پدرش.

نگاهم همراه با آرزوی دیدارش به همان نقطه خیره ماند، تا شاید او هم چون من بی خواب شود و به پشت پنجره پناه برد.

بارش دانه های برف آرام و بی وقفه بود و به نظر می رسید به این زودی ها خیال بند آمدن را ندارد.

پشت پنجره داشتم چرت می زدم که خانجون بر سرم هوار کشید:

- دختر دیوونه، این چه بساطیه در آوردی؟ می خوای خودتو از بین ببری، پاشو برو تو رختخواب. اون بچه الان تو خواب نازه، فکر کردی با نگات می تونی شیشه پنجره رو بشکنی و چشمتو بفرستی بالای سرش. آخه عقلت کجا رفته؟ اصلا چرا از زیر کرسی پا شدی اومدی رختخوابتو اینجا پهن کردی؟ این ادا اطوارا چیه، نکنه زده به سرت!

در نهایت ناامیدی نالیدم:

- خوابم نمی برد. دست خودم نیست. چه کار کنم.

- خُب منم اگه پشن پنجره بنشینم و چشمم به ساختمان روبرویی باشه، خوابم نمی بره . پاشو بساطتو جمع کن، بگیر بخواب.

- آخه خانجون...

- آخه خانجون نداره. اون روی منو بالا نیار رکسانا. دیگه دارم از دستت ذله می شم. تو منم بی خواب کردی.

پاهایم خواب رفته بود. با بی میلی به زور خودم را به طرف رختخوابم کشاندم، که ناگهان صدای فریاد مادر بزرگم مرا برجا میخکوب کرد:

- اونجا نه، برو زیر کرسی. به گمونت عاقلم نمی رسه همین که چشم منو دور ببینی، دوباره فیلت یاد هندوستون می کنه و می ری می شینی پشت پنجره.

چاره ای به غیر از اطاعت نداشتم. بی حسی و ناتوانی عجیبی وجودم را فراگرفته بود. قدمهایم سست و لرزان بود. با صدای آهسته ای زیر لب زمزمه کردم:

- کاش مرده بودم و این بلا سرم نمی آمد.

صدایم را شنید و گفت:

- دشمنیت بمیره، چرا تو. این روزا می گذره، یه روزی می رسه که دوباره به اون خونه بر می گردی و سایه تو می ندازی رو سر بچه ت، عوضش تنبیه می شی. دفعه دیگه حواستو جمع کنی و بی گذار به آب نرنی. حالا بگیر راحت بخواب. خدا رو چی دیدی، شاید فردا فرجی بشه.

زیر کرسی فرو رفتم، سرم را زیر لحاف پنهان ساختم تا اشکهایم از نگاه تیز مادر بزرگم که دلی مهربان و زبانی گاه تلخ و زهر آگین و گاه شیرین و آرام بخش داشت پنهان نماند.

چیزی به اذان صبح نمانده بود که خوابم برد و ساعتی بعد صدای پای خانجون که پاورچین، پاورچین قدم بر می داشت، باعث بیداری ام شد.

سربلند کردم و پرسیدم:

- سلام، کجا دارید می روید؟

- خب معلومه ، مٹ همیشه نونوایی.

با حرکت تندی برخاستم و به او که داشت پرده مابین دو اتاق تو در تو را کنار می زد گفتم:

- امروز من می روم نان بخرم.

به طرفم برگشت و به طعنه گفت:

- چیه ز رنگ شدی؟ روزای قبل هر وقت بهت می گفتم پاشو تنبل باشی تو برو صف نونوایی، خمیازه می کشیدی، پشت تو می کردی بهم می گفتمی خوابم می یاد.

- امروز بی خوابم و دلم می خواهد بروم بیرون هوا بخورم. هنوز هم برف می آید یا نه؟

- آره حسابی نشسته، نکنه دست و پات زیادی کرده و می خوای بشکنی شون.

- از دست و پای شما که عزیزتر نیستند.

- زبون بار شدی. می دونم تو دلت چی می گذره. هیچ وقت نمی تونی منو رنگ کنی. به این امید می ری تا بلکه مستوره یا مُحرم رو تو صف ببینی و ازشون حال بچه تو بپرسی.

دستم برایش رو بود و نقش بازی کردن ثمری نداشت. بغض کردم و گفتم:

- از فکر ماندانا خواب و خوراک ندارم.

- جاش که بد نیس. سه نفر دست به سینه در خدمتش هستن و تر و خشکش می کنن. اون عادت می کنه. این تویی که داری دیوونه می شی و فکر خودت نیستی. خیلی خب امروز تو برو تو صف نون. فقط به پا مٹ اون دفه رو برفها لیز نخوری تا دوباره پسر عموت عین جن بو داده سر برسه و به کمکت بیاد.

اصلا نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و چطور آماده بیرون رفتن شدم.

خانجون چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- گمون نکنم نون تو امروز واسه من صبحونه بشه، لابد می خوای این قدر اونجا بمونی تا سر و کله یکی از اون دوتا پیدا بشه و ازشون خبر بگیری. از حالا بهت بگم اونا عین فیدل سگ وفادار اربابشونن و بعید می دونم نم پس بدن. خودتو جلوشون سبک نکن.

خودم هم این را می دانستم ، ولی پیه بی اعتنایی شان را به تن مالیده بودم و با خود می گفتم: "به وقتش تلافی می کنم."

خانجون پشت سرم فریاد کشید:

- دلم عین سیر و سرکه داره می جوشه، یه لحظه هم از فکر رودابه بیرون نمی رم. هر طور شده امروز یه خبر از اونم بگیر.

- حتما خانجون. من هم مثل شما خیلی نگرانم هستم، اما تا بابک به مشهد نرسد و به خدیجه خانم زنگ نزنم، راهی برای تماس نیست.

صفی نانوائی شلوغ بود. تا چشم انداختم، منور را دیدم که اوایل صف ایستاده. از دور مرا دید با اشاره سر سلام کرد و به طرفم دست تکان داد. رفتارش عادی و مثل همیشه بود. به نزدیکش که رسیدم پرسید:

- چند تا نون می خواین بگین واستون بگیرم؟

لحن کلامش مهربان و مودبانه بود و تغییری در رفتارش نسبت به من حاصل نشده بود. با خوشرویی پاسخ دادم:

- نه ممنون. ترجیح می دهم صبر کنم نوبتم شود. از سودابه خانم چه خبر؟

- دپروز بعدازظهر برگشتن. هنوز خونه نیومدن. دیشب تلفن زدن گفتن شب منزل برادرشون می مونن. صبح که شد با ماندانا برمی گردن خونه خودشون.

با تعجب پرسیدم:

- با ماندانا! چرا آنجا؟

از پر حرفی اش پشیمان شد و با دستپاچی پاسخ داد:

- اخه روزا آقا سامان که می ره اداره، ممکنه ماندانا بی قراری کنه و اونجا بند نشه، به خاطر همین تصمیم گرفتم صبح تا غروب بیارنش پیش ما با سپیده بازی کنه و سرش گرم بشه. غروبا دوباره همه شون برگدن خونه آقاسامان. درست نمی دونم ها. این حرفا رو دیشب مستوره یواشکی پای تلفن بهم گفت و تعریف کرد که اونجا چه خبر شده. الانم قراره واسش نون بخرم منتظر بشم پیداش بشه ازش پیرسم خبر تازه چی داره. بذارین چند تام واسه شما بگیرم.

از داخل کیفم یک اسکناس ده تومانی بیرون آوردم و گفتم:

- بیا ده تا هم برای من بگیر.

نظری به چشمان پر اشکم افکند و گفت:

- غصه نخورین خانم جون. همه چی درست می شه.

صدای آشنای مستوره از پشت سر به گوش رسید:

- ای وای خانوم جون شما چرا اومدین تو صف!

از لحن مهربانش دلگرم شدم، به طرفش برگشتم و گفتم:

- توی مستوره؟ ماندانا چطور؟

لب به دندان گزید. با گوشه چادر اشک چشمش را پاک کرد. سپس آهی کشید و پاسخ داد:

- یه لحظه زبون به دهن نگرفت. نه یه لقمه غذا خورد، نه با عروسکهایی که باباش واسش آورده بازی کرد. آقا و سودابه خانوم خودشونو کشتن تا بلکه یه لبخند به لبش بیارن. یه بند هوار می زد و شما رو می خواست، حتی به سپیده هم محل نمی داشت.

- بالاخره آرام گرفت یا نه؟

- اون قدر گریه کرد تا بالاخره آقا کلافه شد و بهش قول داد امروز بیاردش پیش شما. اون موقع چشماش رو هم افتاد و خوابش برد. دلم واسه بچه م کبابه.

برق امید در میان قطرات اشک بی نور بود و محو. یعنی ممکن بود سامان این کار را بکند؟ نه، باورم نمی شد. با وجود این پرسیدم:

- راست می گویی مستوره! یعنی امروز ماندانا را می آوری پیش من؟

سر به زیر افکند و با لحنی آمیخته به شرم گفت:

- گمون نکنم خانوم جون. آقا خیلی از دست شما عصبانیه. حتی اگه بفهمه من باهاتون حرف زدم و این چیزها رو بهتون گفتم، پدرمو در می آره. می دونم چی می کشین، ولی از دست من کاری ساخته نیست. اگه دیروز اون شکلی ماندانا رو ازتون جدا کردم و با خودم بردم، تقصیر من نبود، آقا از پشت پنجره چشمش به دم در حیاط شما بود و اگه دست از پا خطا می کردم، خدا می دونه چه به روزم می اومد. اگه بدونین چه حالی بودم، داشتم از خجالت می مُردم. وقتی برگشتم خونه به مُحرم گفتم، بعد از این چه جوری می تونم تو روی خانوم نگاه کنم؟ تو رو خدا منو ببخشین؟ به دلتون بگیرین؟ آخه مگه شما چی کار کردین. کاش نمی رفتین زنجان دنبال آقا. لعنت به من که اون نامه رو نشوتتون دادمو دلتونو به شور انداختم. هیچ وقت نمی تونم خودمو به خاطر این خطا ببخشم.

برای دلجویی اش گفتم:

- عیبی نداره مستوره. درست است که دیروز دل مرا شکستی و ماندانا را ازم گرفتی، ولی خُب تو مامور بودی و معذور. فقط مواظبش باش و نگذار غصه بخورد. آقا که رفت اگر دیدی موقعیت جور است، کاری کن که بتوانم ببینمش.

با ترس و وحشت چند قدمی به عقب برداشت و گفت:

- قربونت برم خانوم جون کو جرات! اگه بعد به گوشش برسه یا ماندانا از زبانش دربره بگه شما رو دیده، دیگه جای من و مُحرم تو

اون خونه نیست و از نون خوردن می افتیم. شما راضی می شین این بلا سرمون بیاد؟

- البته که راضی نیستم . خدا نکند چنین اتفاقی بیفتد. کاش می فهمیدی چه حالی دارم مستوره. اصلا نمی فهمم برای چی دارم مجازات می شوم. من داشتم می رفتم مچ شوهرم را بگیرم و حالا او ادعا می کند که مچ مرا گرفته . آخر من از کجا می دانستم آن نامه مربوط به فرامرزی هوسباز خطاکار است. هر کس جای من بود همان کار را می کرد. بر فرض من گناهکار باشم، آن بچه بی گناه چرا باید در این میان فدا شود و از مادر جدایش کنند. تو که می دانی ماندانا چقدر به من وابسته است. غیرممکن است طاقت بیاورد.

- می دونم. طفلکی همش آه می کشه و غصه می خوره. قراره بعد از صبحونه آقا، سودابه خانوم و بچه ها رو برسونه منزل اونا بعد خودش بره دنبال کارش. دیشب شنیدم داشتن به خواهرشون می گفتن: "اگه ماندانا اینجا بمونه، چشمش به خونه مادر بزرگشه، قرار و آروم نمی گیره و ممکنه مادرش هم بیاد سراغش. برش دار ببر منزل خودت. شب می یام دنبالتون."

آخه سودابه خانوم از ترس این که فرامرزی دوباره بیاد سر وقتش، می ترسه شبها تنها بمونه.

- پس تکلیف من چیست که طاقت دوری اش را ندارم. دیشب تا صبح بیداری کشیدم مستوره.

- حق دارین خانوم. منم وقتی بچه ها کوچیک بودم، طاقت دوری شونو نداشتم. حالا که دیگه همه شون رفتن دنبال زندگی شون ما رو تنها گذاشتن. کاش می تونستم یه کاری واستون بکنم، اما چه کنم که آقا غضب کرده همه راهها رو بسته، ولی آخرش چی؟ بالاخره مجبوره کوتاه بیاد، چون بعید می دونم ماندانا آروم بگیره، دست از بی قراری برداره.

فکری به خاطر رسید و گفتم:

- پس یه کاری برایم بکن.

- اگه از دستم بریاد رو چشمم، ولی چه کاری؟

- وقتی ماندانا با عمه ش رفت منزل آنها خبرم کن بلکه بتوانم بروم آنجا و یک طوری دل سودابه را به رحم بیاورم و بچه ام را ببینم.

- تا یه ساعت دیگه یعنی بعد از صبحونه می رن اونجا ، اما اگه شما برین سراغشون می فهمن من بهتون خبر دادم.

- تترس به سودابه نمی گویم می دانم ماندانا آنجاست، بلکه وانمود می کنم برای دردل با خودش به دیدنش آمده ام. این طوری به تو هم شک نمی برد قبول؟

- باشه خانوم جون. اگه دو ساعت دیگه برین سراغشون، حتما اونجان.

سفره نان به دست، در حالی که از ترس لیز خوردن، با احتیاط قدم بر می داشتم، راه خانه را در پیش گرفتم . لای در باز بود، موقع رفتن آن را نبسته بودم.

دوباره چشمم به پنجره ساختمان روبرویی پرکشید. دست خودم نبود. بعد از این دیگر هرگز نمی توانستم نگاه خیره سرم را مهار کنم. جان و زندگی ام آنجا بود. حتی اگر دیدگانم نوری نداشت، باز هم به همان نقطه خیره می ماند.

خانجون سرگرم صرف صبحانه بود. نانهای خشک را با آب چایی خیس می کرد و می خورد. مثل همیشه عجول و بی حوصله بود و طاقت صبر را نداشت.

نان را داخل سفره نهادم و گفتم:

- چرا دارید نان بیات می خورید. تازه و برشته اش را برایتان آورده ام.

در حال جویدن لقمه ای که در دهان داشت، چشم تنگ کرد و گفت:

- تو دلم گفتم "عالیه اگه به امید این دختر سر به هوا بشینی، گشنه می مونی، مگه اون حالا حالاها بر می گرده . بهتره با همون نون خشک بیات شکمتو سیر کنی، وگرنه دل ضعفه می گیری." "خب حالا چی شد که زود برگشتی؟

- منور اول صف ایستاده بود، پول بهش دادم بی نوبت برایم گرفت.

- خواهرش چی، اون نیومد؟

- چرا، چند دقیقه بعد او هم پیدایش شد.

- واست پشت چشم که نازک نکرد؟

سر سفره نشستیم و پاسخ دادم:

- برعکس خیلی هم تحویلیم گرفت و به خاطر رفتار دیشب ازم عذرخواهی کرد. بیچاره مجبور بوده طبق دستور اربابش عمل کنه که از پشت پنجره همه جا را زیر نظر داشته.

استکان چایی را در مقابلم نهاد و گفت:

- خب معلومه اربابشو ول نمی کنه تو رو بچسبه . اون روزی شو می ده، نه تو. دیگه چی گفت؟

با حالت عصبی قاشق چایخوری را در استکان گرداندم و پاسخ دادم:

- ماندانا دیشب خیلی ناآرام بوده، هر کاری می کردند ساکت نمی شده. سودابه و سپیده هم شب را آنجا مانده اند. قرار است امروز بعد از صرف صبحانه ماندانا را هم به خانه خودشان ببرند و غروب سامان برود دنبالشان. او می خواهد تا جایی که می تواند بچه را از این محیط دور کند، اما من دست بردار نیستم.

- مثلاً می خواهی چی کار کنی؟

دستم به استکان خورد، چایی داغ را درون نعلبکی سرنگون ساختم و صدای خانجون را درآوردم:

- چه خبرته؟ زورت به این استکان زپرتی که به یه اشاره می شکنه رسیده. چرا دقِ دلی تو سر اون خالی می کنی؟

- حالا که نشکست . می خواستم بهتان بگویم که خیال دارم بروم منزل سودابه. حتی اگر تحویل نگیرد و بهم بی اعتنایی کند، مهم نیست، التماسش می کنم . بهش می گویم "اگر فرامرزی سپیده را ازت بگیرد چه کار می کنی؟ خودت را بگذار جای من تا بینی چه می کشم."

چای دیگری برایم ریخت و با مهربانی گفت:

- از من بهت نصیحت، خودتو پیش این طایفه ندید بدید کوچیک نکن. انگار از دماغ فیل افتادن. دلتو می شکنن، تحقیرت می کنن، به اشکت می خندن. یه کم صبر داشته بتش رکسانا.

- نمی تونم خانجون. بدتر از این نمیشه. به خاطر دیدن ماندانا حاضرم هر خفت و خواری را تحمل کنم. گاهی با خودم می گویم چه بسا در مورد سامان اشتباه نمی کردم و ریگی به کفشش است و از خدایش بود که من بهانه به دستش بدهم تا با خیال راحت رقیب را سر جایم بنشاند.

- گمون نکنم انقدر پست باشه. مگه باباش واسه این که سر قدسی هوو بیاره، دنبال بهونه گشت. خیلی راحت همین که اون زن بیچاره سرشو برگردوند، دید یکی دیگه سرجاش نشست. اینا ختم روزگارت، هوسهشون بهشون فرمون می ده، نه عهد و پیمون و عقلشون . فرامرزی هم یه چیزی شبیه همون سامانی پدرسوخته س، اما در مورد سامان هنوز شک دارم. پس چرا نون چاییتو نمی خوری؟ نکنه باز هم خیال داری این یکی استکانم سرنگون کنی؟

- میلم نمی کشیدو فکرم ناراحت است. کاش می توانستم عین دزدها با نردبان از دیوار حیاط بالا بروم، خودم را بکشم توی اتاق ماندانا، برش دارم بیاورم اینجا.

- همین یه کارت مونده. خب دیگه چی کار می خواهی بکنی؟ از خواهرت چه خبر، فکر اونم هستی؟

- مگر می شود که نباشم، دردم یکی دو تا نیست.

- طفلکی طویی. به امید شفای رودابه رفته اونجا، حالا معلوم نیس با چه وضعی باید برگردوندش اینجا.

- امروز بعدازظهر می روم سر کوچه از لینیاتی یک زنگ به منزل خدیجه خانم می زنم ببینم از بابک خبری رسیده یا نه.
- کار خوبی می کنی، اما اگه صبحونه تو نخوری، همین جا می خوابونمت زمین، می ریزم تو حلقه. من حوصله مریض داری رو ندارم، یه کمی هم به فکر خودت باش.
- می دانستم اگر لازم شود این کار را خواهد کرد. یک تکه نان برداشتم و در حال لقمه گرفتن گفتم:
- خیلی وقت است خاله طیبه اینجا پیداش نشده. شما را به جان عزیز قسم اگر آمد چیزی بهش نگوید.
- اون سرش گرم جهازگیری واسه طاهره س. بعید می دونم این طرفها پیداش بشه. خیالت راحت باشه. اگه هم بیاد رو زبونم قفل می زنم که حرفی از دهنم بیرون نپره، ولی اگه پرسید ماندانا کجاس و تو اینجا چه کار می کنی، چی جواب می دی؟
- می گویم رفته منزل عمه ش با سپیده بازی کند. سامان هم ماموریت است.
- تو که درست را حفظی و خوب بلدی چاخان کنی.
- سفره را که جمع کردیم گفتم:
- من کم کم آماده می شوم که راه بیفتم.
- من جای تو بودم، نمی رفتم. می ترسم ناامید برگردی و بیشتر غصه بخوری. اگه سودابه نذاره بری تو. اگه مجبورت کنه از همون دم در برگردی، اگه دوباره بیای اینجا، آبغوره بگیری و آه و ناله کنی، نه من، نه تو. حالا هر کاری دلت می خواد بکن.
- به گریه افتادم و گفتم:
- آن بچه هم مثل من بی قراره، نه من طاقت دوری اش را دارم، نه او طاقت دوری مرا. یعنی آن بی انصاف ها نمی دانند دارند چه کار می کنند؟ اگر سودابه دلش به رحم نیاید و جلوی مرا بگیرد، هر بلایی فرامرزی سرش بیاورد، حقش است.
- خانجون بی طاقت شد و گفت:
- خیلی خب، بسه دیگه برو هر غلطی دلت می خواد بکن. چترتم با خودت ببر که خیس نشی. فقط بهم قول بده اگه داریوش سر رات سبز شد محلش نذاری. کارو از این خراب تر نکن رکسانا.
- معلوم است که محلش نمی گذارم. درست است که نیت او خیر بود، اما ناخواسته باعث شر شد.
- وارد حیاط که شدم از پشت در ابتدا صدای ماندانا را شنیدم که در حال گریستن فریاد زنان می گفت:
- من نمی خوام برم خونه عمه، می خوام برم پیش مامی. تو رو خدا همین جا نگه دار بابا.

سپس صدای ویراژ تند ماشنی سامان به گوش رسید و همین که در را گشودم، دیگر اثری از آنها نبود.

مات و مبهوت همانجا جلوی در ایستادم. قدرت حرکت ازم سلب شده بود. چه کار باید می کردم. آن بچه به من نیاز داشت. سودابه در وضعیت روحی بدی به سر می برد. با آن اعصاب خراب و افکار پریشان و زندگی نابسامان چطور می توانست از عهده اداره دو بچه کوچک برآید. بخصوص که هر آن ممکن بود فرامرزی به سراغش برود و درگیری و جنگ و جدل بین آن دو آغاز شود.

اتومبیل سامان از آنجا دور شده بود اما طنین گریه ماندانا هنوز در گوشم صدا می کرد، نه، این وضعیت نمی توانست ادامه داشته باشد. چندین باز تصمیم گرفتم به آقای سامانی متوسل شوم، ولی ترسیدم دخالت او اوضاع را از این بدتر کند.

دانه های درشت برف رنگی پالتو و گیسوان سیاهم را سپید کرده بود. متوجه نزدیک شدن مستوره نشدم، فقط صدایش را شنیدم که می گفت:

- وای خانوم جون چرا اینجا وایسادی؟ نکنه از جونتون سیر شدین. مگه نمی بینین چه برفی می یاد. اقلا چتر و بگیرین رو سرتون. منتظر چی هستین؟ اونا رفتن. نمی دونین ماندانا چه قشوقی به پا کرد. مگه می رفت. پاهاشو می کوبید زمین و یه بند فریاد میزد "من نمی رم خونه عمه مگه خودت نگفتی بابا که منو می بری پیش مامی؟" آقا هر کاری کرد نتونس آرومش کنه. هر که نزدیکش می رفت یه لگد تارش می کرد. داشت دیرش می شد. نمی دونست باید چی کار کنه. سودابه خانوم بهش گفت "اینجوری بچه رو دق مرگ می کنی. دست از لجبازی بردار. بیر بسپارش به مادرش، غیر از اون هیچ کس نمی تونه از عهده اش بریاد و آرومش کنه." اما آقا زیر بار نرفت و گفت "غیر ممکنه بذارم دست رکسانا بهش برسه. مگه دیگه تو خواب بچه شو ببینه." بعدش رفت جلو که ماندانا رو بغل کنه، ولی اون با حرص دستشو پس زد و گفت "تو بدی، تو مامانمو اذیت کردی، دیگه دوست ندارم بابا" دلم می خواست اونجا بودین تا قیافه آقا رو می دیدین. یه دفه انگار ده سال پیرتر شد. چین هایی که تو صورتش می دیدیم حتی یکیشونم قبلا ندیده بودم. به خواهرش اشاره کرد و گفت: تو و سپیده برین تو ماشین، من الان ماندانا رو می آرم "بعد با یه حرکت تند دستاشو پشت کمر اون طفلکی گذاشت و عین پرغو از زمین بلندش کرد. هر چی لگد خورد داد و فریاد شنید، اهمیتی نداد و به زور بچه بی گناهو با خودش برد.

باران اشک دسته های برف را از روی گونه هایم شست. با صدای گرفته ای گفتم:

- صدای گریه اش را شنیدم. وقتی داشتند از جلوی کوچه ما رد می شدند، فریاد می زد، التماسش می کرد که بگذارد پیش من بماند. هرگز فکر نمی کردم سامان این قدر سخت و بی گذشت باشد. من دارم می روم سراغ سودابه.

- من جای شما بودم نمی رفتم، چون خودم شنیدم آقا داشت به خواهرش می گفت اگه شما اومدین اونجا درو به روتون وا نکنه. می ترسم سنگ رو یخ بشین خانوم جون.

- عیبی ندارد. بالاخره او هم مثل من مادر است و می فهمد برادر کله شقش راه غلطی را پیش گرفته. روزی سودابه که مثل تو دست سامان نیست و می ترسد از نان خوردن بیفتد. پس توسل به او ضروری ندارد. برو به امان خدا باز هم به من سر بزن مستوره.

کنار رودخانه ایستادم و چشم به امواج پرتلاطمش دوختم که چون خوشبختی ام گل آلود بود. گذشته تبدیل به حال شد و در مقابل دیدگانم رژه رفت. یادآوری اولین روز آشنایی ام با سامان که پارس فیدل باعث وحشتم شد، لبخند پرحسرتی را بر لبم نشانده.

دستم را در لابلای برفها فرو بردم. از میانش سنگ کوچکی را بیرون کشیدم و در حال پرتاب آن به میان امواج خروشان، گوش به زنگ ماندم تا بلکه سامان درست مثل آن روز از پشت سر صدایم کند و بگوید: "سنگ نینداز، چون ممکن است سر تمساح بشکند."

اما تنها پاسخم، پارس سگ ولگردی بود که داشت برفها را کنار می زد تا شاید از لابلایش طعمه ای برای رفع گرسنگی بیابد.

در نقطه پایان خوشبختی ام یک علامت سؤال به جا مانده بود. "چرا گذاشتی این طور بشود، چرا؟"

پایم لیز خورد، چیزی مانده بود به داخل رودخانه سقوط کنم. اصلاً آنجا چه کار می کردم؟ مگر قرار نبود به سراغ سودابه بروم.

پاهایم را عقب کشیدم و به راهم ادامه دادم. خانجون و داریوش حق داشتند که به من لقب یک دنده و لجباز داده بودند. چه بسا همین کله شقی باعث به وجود آمدن این مشکلات در زندگی ام شده بود.

با اشک و آه به بدرقه آرزوهایم رفتم که بی جان و بی هیچ حرکتی در تابوت آرمیده بودند و هر لحظه از من دورتر می شدند.

تنها حس باقی مانده در وجودم، حسی بود که مرا به سوی ماندانا می کشاند.

به سر کوچه منزل سودابه رسیدم و ایستادم. ابتدا نظری به اطراف افکندم، تا اگر ماشین سامان در آن حوالی پارک شده باشد خودم را از دیدش پنهان کنم و آنجا آفتابی نشوم.

جای چرخهای اتومبیل او حکایت از آمد و رفتش داشت. نگرانی و اضطراب به قلبم چنگ زد. امیدی نداشتم آن در به رویم گشوده شود. با وجود این انگشتم را بر روی دکمه زنگ فشردم و منتظر شدم.

صدای تق تق دمپایی منور هر لحظه نز دیکتر می شد و هم آهنگ با نپش تند قلبم به گوش می رسید.

همین که در را به رویم گشود. با وحشت چند قدمی به عقب برداشت. به صدایش اوج داد تا به گوش سودابه برسد و گفت:

_وای رکسانا خانوم جون شماین؟ منو ببخشین، اما تا خانوم اجازه ندادن نمی تونم بذارم بیاین تو.

اهمیتی به اعتراضش ندادم، با دست او را به عقب راندم و گفتم:

_ در این خانه همیشه به روی من باز بوده، دلیلی ندارد که حالا بسته شود. برو کنار، من ازت اجازه نخواستم.

سودابه در حالی که شنلِ قرمزی بر روی دوش افکنده بود پا به ایوان نهاد و خطاب به من گفت:

_ بیا تو رکسانا. تو هم منور به جای این که بی خود داد و فریاد کنی، برو بالا پیش سپیده.

می دانستم منظورش این است که مواظبِ ماندانا باشد تا از آمدنم باخبر نشود.

چتر را بستم، برف را از روی لباسم تکاندم و در ایوان روبرویش ایستادم و گفتم:

_ باید باهات حرف بزنم سودابه، تا همین دو سه هفته پیش همیشه درد دلهایمان با هم بود، پس دلیلی ندارد که حالا به حرفم گوش نکنی.

زیر چشمهایش گود افتاده بود و چروکهای ریزی که در اطرافش به چشم می خورد حکایت از پیری زودرس داشت. موهایش آشفته بود و بی حالت. از شباهتِ چهره رنج کشیده مان به هم در عجب ماندم.

لبهای ترک خورده اش لرزیدند و صدای لرزانش را بیرون فرستادند.

_ اینجا خانه خودت هست. تو هنوز مثل گذشته برایم عزیز، اما چه کنم که سامان مرا تحت فشار قرار داده که فراموش کنم تو زن برادرم هستی.

با لحنی آمیخته با رنجش گفتم:

_ و تو به این سادگی زیر بار حرف زور رفتی!

_ نه رکسانا من زیر بار حرف زور نرفتم. این روزها اعصابم خیلی خراب است. اصلاً حوصله بحث و گفت و گو را ندارم. مشکل خودم کم بود، مشکل تو و سامان هم بهش اضافه شده. فکر و خیال دارد دیوانه ام می کند. این تازه اول کار است و معلوم نیست آخرش به کجا ختم می شود. مرا ببخش. چرا اینجا ایستادی، اصلاً حواسم نبود تعارفت کنم بیایی تو.

_ مهم نیست، درکت می کنم. تو هم مثل من دچار دردسر بزرگی شدی و در موقعیت بدی قرار گرفتی. من هم ناخواسته و ندانسته در مشکلی که فرامرزی برای تو به وجود آورده غرق شدم و در اعماقش فرو رفتم. ما که با هم غریبه نبودیم پس چرا از اول بهم نگفتی دردت چیست.

وارد اتاق پذیرایی که شدیم در را پشت سر بست و گفت:

_ من عادت کرده ام غم و غصه هایم را با کسی تقسیم نکنم. بالاخره هر کس به اندازه خودش مشکل دارد. درد من کهنه شده و تازگی ندارد. بارها وقتی با تو تنها می شدم، حرفی بر روی زبانم سنگینی می کرد، اما چون می دانستم که نمی توانی چیزی را از

سامان پنهان کنی، خفه خون می گرفتیم و ساکت می ماندم. همان اوایل ازدواج بود که فهمیدم در انتخاب همسر دچار چه اشتباهی شده ام. فرامرزی شیفته مال و ثروتم بود نه خودم. بارها ازم خواست این خانه را به نام او کنم، ولی من زیر بار نرفتم. بخصوص امسال بدجووری مرا تحت فشار قرار داد تا بلکه بتواند خانه و سهام کارخانه را از چنگم بیرون بیاورد. کم کم بهش مشکوک شدم، مدتی زاغ سیاهش را چوب زد و فهمیدم زیر سرش بلند شده و خیال هایی به سر دارد. با وجود این به خاطر سپیده دم نزد و با خود گفتم، مگر این پست فطرت را نمی شناسی. اگر جیکت در بیاید، بچه را برمی دارد، می برد تا تو را به زانو در بیاورد. بعضی شبها اصلاً به خانه نمی آمد و من آن قدر ازش نفرت داشتم که اصلاً براهم مهم نبود کجا سر به بالین می گذارد. فقط وقتی آن نامه را در جیب کتتش پیدا کردم و از قراری که برای دو روز بعد داشتند آگاه شدم، دیگر طاقت نیاوردم و ناچار شدم برادرم را در جریان بگذارم. سامان بعد از خواندن نامه آن قدر دستپاچه و خشمگین شده بود که به جای این که به من برش گرداند آن را در جیب پیراهنش گذاشت و گفت که همین پس فردا سند خیانتش را رو می کنم و پدرش را در می آورم. صبح روز یکشنبه به محض این که فرامرزی از خانه بیرون رفت من و سامان برای این که شناخته نشویم با یک ماشین اجاره ای به تعقیبش پرداختیم، غافل از این که او زرنگ تر از این حرفهاست و پی به حقه مان خواهد برد. خیلی زود ما را شناخت و در پیچ و خم جاده چالوس رد گم کرد. سامان دیوانه شده بود و در نهایت خشم و غضب با سرعت می راند. چهره زنی که در ماشین شوهرم کنارش نشسته بود، به نظرم آشنا می آمد. اطمینان داشتم قبلاً یک جایی او را دیده ام، ولی کجا. هر چه به مغزم فشار می آوردم نتوانستم جواب سؤالم را بیابم. هر لحظه بر سرعت اتومبیل افزوده می شد. سپیده از ترس می لرزید. سرش را به سینه ام چسبانده بود و به سامان التماس می کرد می گفت دایی جان یواش تر، من می ترسم. زمانی که آن تصادف اتفاق افتاد، اصلاً نفهمیدم چی شد. چند ساعتی بیهوش بودم. وقتی به خود آمدم که هر سه مان در بیمارستان چالوس بستری بودیم. جراحات من و سامان سطحی بود، ولی سر سپیده در اثر اصابت به لبه ی داشبورد ماشین ضرب دیده بود و احتمال خونریزی می رفت. فرامرزی و معشوقه اش از دست ما گریختند، سفر بی نتیجه ای بود که عواقب بدی در پی داشت که از همه مهم تر جریان تو و اشتباهت در مورد شوهرت بود. نباید آن کار را می کردی رکسانا. تو که سامان را می شناختی و می دانستی عاشقانه دوستت دارد، چطور به خودت اجازه دادی فکر خیانتش را به مغزت راه بدهی. رفتنت به زنجان اشتباه بزرگی بود. نمی دانی وقتی از همکاری آقای محسنی شنید که او تو را همراه با یک جوان دیده، چه حالی شد. از شدت خشم به سر حد جنون رسید. تازه اولش فکر می کرد با برادرت به آنجا رفته ای و بعد که دختر فضول و دهن لقت تو را لو داد و فهمید که آن جوان داریوش، یعنی نامزد سابق است، دیگر خشم و غضبش قابل مهار نبود هر چه کردم حریفش نشدم و نتوانستم بهش ثابت کنم که بی گناهی. دوست ندارم ازم دلگیر شوی، اما اگر به گوشش برسد که من باهات حرف زد، دمار از روزگارم در خواهد آورد.

صدرا را در گلو پیچاندم و از میان بغض فرو خورده و سمجی که داشت مرا به مرحله خفگی می رساند نالیدم:

چرا سودابه، چرا؟ تو که می دانی گناه من فقط این بود که عاشقانه شوهرم را دوست داشتم. آخر چطور می توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم تا زن دیگری از راه برسد و او را از آن خود کند.

_من می دانم، ولی اثباتش به سامان غیر ممکن است. او چون پلنگ تیر خورده ای آماده دریدن صیادی ست که قصد صیدش را داشته. اصلاً حرف حساب سرش نمی شود. نفرت جای عشق جنون آمیزش را به تو گرفته. انگار نه انگار که دو تا سه هفته پیش دیوانه وار عاشقت بوده.

_بالاخره یک نفر باید به داد من برسد و بهش حالی کند که تصورش باطل است. یکی دو بار تصمیم گرفتم به آقای سامانی متوسل شوم، ولی ترسیدم کار را بدتر کنم.

_اگر این کار را بکنی، راه برگشت را می بندی. دخالت او در این قضیه کار را بدتر خواهد کرد. اصلاً نباید می گذاشتی پدرم در جریان سفر ما و متن آن نامه قرار گیرد. همین موضوع باعث عصبانیت شدید سامان شد. قبول کن رکسانا کار تو خیلی نسنجیده و عجولانه بود. اصلاً جوانب را در نظر نگرفتی.

از کوره در رفتم و گفتم:

_به نظر تو باید چه کار می کردم؟ دست روی دست می گذاشتم و جیکم در نمی آمد. تازه این خانجون و ماندانا بودند که حرف توی دهانشان بند نمی شد. هرکس می آمد سیر تا پیاز رفت و آمدها و شنیده ها را برایش تعریف می کردند، از آن گذشته در جریان قرار گرفتن پدرت تقصیر فوضولی مستوره بود. چون قبل از این که او به خانه خانجون بیاید همه چیز را می دانست و بیشتر از این عصبانی بود که چرا شما او را غریبه دانستید و چیزی بهش نگفتید. تو خودت یک مادری، کمک کن سودابه، من طاقت دوری از دخترم را ندارم. دیشب تا صبح یک لحظه هم خواب به چشم نیامد. تمام مدت پشت پنجره نشستم و چشم به پنجره اتاق ماندانا دوختم. این انصاف نیست که از من پنهانش کنید. یک لحظه خودت را جای من بگذار. اگر فرامرزی سپیده را ازت بگیرد تا تو را به زانو در بیاورد چه کار می کنی؟

از تجسم چنین اتفاقی تنش از وحشت لرزید و گفت:

_حتی تصورش برایم مشکل است. من بدون سپیده می میرم. حاضرم همه ی زندگی ام را بدهم، ولی بچه ام را ازم نگیرند.

_من مثل تو صاحب خانه و کارخانه نیستم که بخواهم آن را با بچه ام معاوضه کنم. تو از فرامرزی متنفری، اما من سامان را عاشقانه می پرستم و نه می توانم از او بگذرم، نه از دخترمان.

پشت به من کرد، از پنجره به بیرون خیره شد و با صدای پرحسرتی گفت:

_فرامرزی یک مرد پست و هرزه است و از آن بدتر یک دزد سر گردنه. در غیاب ما به خانه آمده، هر چه پول و جواهر داشتم، به سرقت برده. وقتی به منور تلفن زدم و جریان را ازش شنیدم، بهش گفتم فوری کلید در حیاط را عوض کند. همین روزهاست که وقتی نتواند وارد خانه شود، از دیوار بالا برود تا بتواند فرش و سایر وسایل خانه را بدزدد. آن زن جادویش کرده و عقل را از سرش پرانده. هرچه فکر می کنم نمی فهمم چطور عاشق چنین مردی شدم و با وجود مخالفت پدرم و سامان هر دو پایم را در یک کفش

کردم که به غیر از او زنِ کس دیگری نمی شوم. حتی مامان قدسی از فرانسه بلند شد آمد ایران و سعی کرد فکرش را از سرم به در کند، اما باز هم من زیر بار نرفتم و حالا دارم چوبِ اشتباهم را می خورم. هر شب در کابوس های شبانه ام فرامرزی پست فطرت را می بینم که به سراغم آمده تا سپیده را ازم بگیرد. من تحملش را ندارم رکسانا.

هنوز پشتش به من بود. از لرزش صدایش می دانستم در حالِ گریستن است. به طرفش رفتم، شانه به شانه اش قرار گرفتم و گفتم: پس من چی؟ فکر می کنی تحملش را دارم؟ بهم بگو ماندانا کجاست؟ سعی نکن بهم دروغ بگویی، چون می دانم اینجا پیش توست.

با تعجب پرسید:

از کجا می دانی اینجاست؟!

امروز صبح وقتی داشتید با ماشینِ سامان از خیابان جلوی کوچه ما رد می شدید صدایش را شنیدم که با گریه به پدرش التماس می کرد و می گفت که من نمی خواهم برم خونه عمه، منو ببر پیش مامی. درست می گویم نه؟ خواهش می کنم سودابه نگذار ناامید از این در بیرون بروم.

نگاهش را از من دزدید تا متوجه دیدگانِ گریانش نشوم. سپس با صدای پر بغضی گفت:

اختیارش دستِ من نیست، باور کن.

چرا نیست؟ الان اینجاست، پیش تو. به سامان بگو رکسانا به زور داخل شد و من و منور حریفش نشدیم. اول صبح صدای او را از توی ماشین تو شنیده بود و می دانست اینجاست.

چرا نمی فهمی. ماندانا اگر تو را ببیند، دیگر حریفش نخواهم شد. از دیشب تا حالا امان همه ی ما را بریده و حتی یک لحظه هم آرام نگرفته. قبل از آمدنت به زور بردمش توی اتاقِ سپیده و هر دو را خواباندم. اگر بیدار شود دوباره ساکت کردنش غیر ممکن است.

اگر مرا ببیند، آرام می شود. تو را به جان سپیده قسم بگذار بروم بالای سرش تماشایش کنم.

اگر بیدار شد چی؟ تو که بچه خودت را می شناسی. همین که پدرش را ببیند گزارش اتفاقات روزانه را بهش خواهد داد. آن موقع دیگر سامان بهم اعتماد نخواهد کرد.

محکم روی مبل نشستم و با لحن مصممی گفتم:

_من تا ماندانا را نینیم، از اینجا تکان نمی خورم، حتی اگر لازم باشد تا شب همین جا می نشینم و منتظر می مانم تا سامان بیاید و تکلیف من و بچه اش را روشن کند. احساس و عواطف من سر راه نیفتاده که او پا به رویش بگذارد، لگد مالش کند و برود. تو با وجود این که دردی مشابه درد من داری، بی انصافی و حاضر به این فداکاری نیستی. نمی خواهم نفرینت کنم، اما فقط می خواهم بدانم اگر فائزه خواهر فرامرزی، همین بلا را سرت بیاورد و از دیدن سپیده محرومت کند، چه حالی خواهی شد؟

با صدای لرزانی گفت:

_این حرفها را نزن رکسانا. من طاقت شنیدنش را ندارم. تو مرا بر سر دو راهی قرار دادی. دلم می خواهد کمکت کنم، ولی از خشم و خروش سامان می ترسم. قسم داده نگذارم تو دخترت را ببینی.

_همان موقع باید بهش می گفتم، این انصاف نیست. مگر رکسانا چه کرده که مستحق چنین مجازاتی باشد.

صدای گریه ماندانا که برخاست، طاقت نیاوردم، بدون لحظه ای مکث با شتاب از سالن بیرون دویدم، پله ها را یکی پس از دیگری پشت سر نهادم و در حالی که زیر لب تکرار می کردم: "بچه ام دارد گریه می کند. مادر قربان آن چشمهای پراشکت، گریه نکن آدم عزیز دلم." خودم را به طبقه بالا رساندم.

سودابه به دنبالم دوید و گفت:

_صبر کن رکسانا، خواهش می کنم نرو.

ماندانا صدایم را شنید و قبل از این که من بهش برسم، به طرفم دوید. دستهایم را به سویش گشودم، سرش را به سینه فشردم. دلم برای شیرین زبانی، بوی تن، عطر گیسوانش، فشردن او بر روی سینه ام و شنیدن صدای تپش قلب من درهم می آمیخت، تنگ شده بود.

با صدایی که از شوق می لرزید گفت:

_منو با خودت ببر مامی. دیگه نمی خوام اینجا بمونم. اصلاً دوست ندارم با سپیده بازی کنم. می خوام پیش تو و خانجون باشم.

_نمی توانم عزیزم، بابات تو را به عمه ات سپرده. اگر بدون اجازه اش تو را ببرم، باهش دعوا خواهد کرد. تو که راضی نیستی عمه سودابه ناراحت شود. هر روز می آیم اینجا می بینمت. البته به شرطی که قول بدهی به بابات نگویی مرا دیده ای. قول می دهی؟

_اگه بگم دیگه نمی ذاره تو رو ببینم؟

_آره عزیزم. غیر ممکن است دیگه بگذارد مرا ببینی.

_ آخه چرا؟ تقصیر من بود که بهش گفتم عمو داریوش چی گفت. واسه همینه که دیگه تو رو دوست نداره و نمی خواد بیای پیش مون. آره مامی؟

_ آره عزیزم. تو نباید آن حرف را می زدی. بابات از عمو داریوش خوشش نمی آید. اگر می خواهی باز بیایم اینجا، باید قول بدهی بهش نگویی مرا دیده ای.

_ قول می دهم، قسم می خورم، ولی می تونم که بهش بگم دلم واسه خیلی خیلی تنگ شده و ازش بخوام تو رو برگردونه به خونه مون؟

_ حتماً این کار را بکن. بگو دلت می خواهد پیش من باشی نه منزل عمه سودابه، خب؟

_ باشه مامی جون. این قدر اشک می ریزم، قربون صدقه ش می رم، التماسش می کنم، تا بلکه تو را ببخشه و باز دوست داشته باشه.

۴۶

صدای زنگ در همه ی ما را دستپاچه کرد. ماندانا بدن لرزانش را در آغوش پنهان ساخت و با لحنی آمیخته به وحشت گفت:

_ این باباس. حالا باید چی کار کنیم؟ اگه تو رو اینجا ببینه، دعوات می کنه.

سودابه رنگ به چهره نداشت، به دیوار تکیه داد و گفت:

_ زود باش رکسانا برو طبقه پایین، تو اتاق پشتی قایم شو، تا صدایت نزده ام بیرون نیا. تو هم منور بدو در را باز کن. یا فرامیزی ست یا سامان.

بوسه ای بر روی گونه ماندانا زد و به سودابه گفت:

_ به سپیده سفارش کن در مورد من چیزی به دایی اش نگوید.

ماندانا با صدا بغض آلودی از پشت سر صدایم زد و پرسید:

_ یعنی تو دوباره بر نمی گردی پیش من مامی؟

_ چرا عزیزم. من همین جا تو طبقه پایین هستم و جایی نمی روم.

با عجله در اتاق پشت سالن پذیرایی پنهان شدم. دلم نمی خواست وجودم باعث ایجاد دردسر برای سودابه شود.

صدای آقای سامانی را که شنیدم، آرام گرفتم. در حال ورود به اتاق پذیرایی از منور پرسید:

_ خانم کجاست؟

_ همین الان می آن خدمتتون.

سودابه که صدای پدرش را شنیده بود، از پله ها پایین آمد. صدای پایش در حال قدم برداشتن بر روی فرش هال گم شد. از باز و بسته شدن درِ سالن پذیرایی دانستم که به نزد پدرش آمده است. ابتدا سلام کرد و سپس افزود:

_ خیلی عجیب است که یادی از ما کردید.

آقای سامانی با لحن تندى پاسخ داد:

_ خجالت بکش دختر. همیشه باید من آخرین نفر باشم که بدانم دوروبرم چه خبر است. طوری باهام رفتار می کنی که انگار غریبه ام. تقصیر قدسی ست بد بارتان آورده. از همان بچگی آستین سر خود بودید و خودمختار. جیک و بیک تان با مادر بود و خرج و مخارج زندگی با من. به غیر از نیاز مادی کاری باهام نداشتید. به میل خودت عروسی کردی و حالا بدون مشورت با من داری نقشه جدایی و رسوایی را می کشی. نه از مسافرت تو و برادرت خبردار شدم و نه از آمد و رفتِ تان. مادرت از راه دور بیشتر از حال و روزتان خبر دارد تا من که در چند صد متری تان هستم.

سودابه حرف پدرش را قطع کرد و گفت:

_ شما به اندازه کافی در کارخانه گرفتارید. شب هم که به خانه برمی گردید خوشم نمی آید آنجا تلفن بزنم و شماره گوشی را بردارد.

_ شماره چه هیزم تری به شما فروخته؟ درست است که نمی تواند جای مادرتان را در دلتان بگیرد، ولی کاری هم به کارتان ندارد.

_ خودتان خوب می دانید که چشم دیدن مان را ندارد.

_ اینها همه بهانه است. حرفِ دلت را بزن، چرا حاشیه می روی. بارها گفتم، باز هم تکرار می کنم که این زن بیچاره نقشی در جدایی من و قدسی از هم نداشت از مدتها قبل خودم به این نتیجه رسیده بودم که جدایی تنها راه چاره است.

_ آن موقع کسانِ دیگری این نقش را بازی می کردند و بین مان فاصله می انداختند. بر روی دیوار فاصله همیشه نقشِ یک زن بود، زنانی که در زندگی شما می آمدند می رفتند. این مسأله از چشمِ مادرم پنهان نبود و عذابش می داد. همانطور که من در زندگی با فرامرزی عذاب کشیدم. از همان زمان که دستِ چپ و راستم را از هم تشخیص دادم، این درک را داشتم که بدانم در اطراف زندگی شما دو نفر چه می گذرد، اشکهای مادرم را می دیدم و دلیلش را می دانستم. سرم را بر روی زانویش می گذاشتم و پاهایش را نوازش می کردم. دلم می خواست به طریقی بهش بفهمانم که همدردش هستم. سامان هم همان احساس مرا داشت. من و او بارها

شاهد کشمکش بین شما بودیم. بازنده میدان مبارزه همیشه مامان بود که بی رحمانه محکوم به تحمل می شد. فکر می کنید الان در غربت کم دردی را تحمل می کند و کم رنج می کشد؟ از بچه هایش دور افتاده. شاهد ویرانی کاشانه خودش بوده. بی یار و همدم، در مملکتی غریب روزهایش را به شب می رساند و در بستر سرد و خالی اش، با غم و اندوه بی شمارش تنها می ماند. آرزوهای او چون دود سیگار با اولین پُک در فضای تهی و خالی اطرافش حلقه وار درهم پیچیدند و ناپدید شدند. آنچه را که از دست داده، در معاوضه با تمام ثروتهای دنیا هم هرگز نخواهد توانست دوباره به دست بیاورد. تنها دلخوشی اش نامه های من و سامان است و دیدارهایی که سالی یکی دو بار برای مدت کوتاهی فرصتش دست می دهد، اما هنوز جرأت نکرده ام در نامه هایم به مشکلاتی که با فرامرز دارم، اشاره ای کنم، چون دلم نمی خواهد بداند که من هم مثل او یک زن شکست خورده ام. به نظر شما اگر در یک محیط گرم خانواده بزرگ می شدم و کمبود محبت نداشتم، به این سادگی در تشخیص عشق و علاقه کاذب و واقعی از هم، مرتکب چنین اشتباه بزرگی می شدم؟ به مغزتان فشار بیاورید ببینید به یاد می آورید، یک بار فقط یک بار بچه هایتان از زبان شما کلامی که بوی محبت بدهد شنیده باشند؟ زمانی که فرامرز با زبان چرب و نرم به فکر فریب دختر میلیونر کارخانه دار معروف افتاد، چند سال از جدایی شما و مامان می گذشت و من هنوز از ضربه ای که این جدایی بر جسم و روحم وارد ساخته بود، رنج می کشیدم. شما از زندگی من چه می دانید پدر؟ دلتان به این خوش است که از مال دنیا بی نیازمان کرده اید، اما این بی نیازی، مرد نیاز مندی چون فرامرز را وبال گردنم کرد و با زبان چرب و نرمش مرا فریفت...

آقای سامانی حرفش را قطع کرد و گفت:

چند بار بهت گفتم که این بی بته به درد نمی خورد، او لیاقت زندگی با تو را ندارد به گوشت فرو نرفت که نرفت. از همان روز اول از زبان چرب و نرمش حالم به هم می خورد و حدس می زدم هدفش چیست. چشم او به این خانه و سهام کارخانه ات بود و هنوز نمی دانستی چه کلاهی سرت رفته. حالا که به این نتیجه رسیدی، دیگر خیلی دیر شده. آن پدر سوخته تا همه ی دارایی ات را از حلقومت بیرون نکشد دست بردار نخواهد بود. این بار اگر به حرفم گوش کنی برنده ای وگرنه دوباره بازنده خواهی شد. فرامرز با روی رگ خوابت خواهد گذاشت، درست به همان نقطه ای که می داند چقدر در مقابلش حساسی. او از سپیده به عنوان طعمه استفاده خواهد کرد. اگر ضعف نشان دهی و به راحتی تسلیم شوی، آن پست فطرت را خیلی راحت به هدف خواهی رساند، ولی اگر مقاومت کنی و در مورد بچه ات حساسیت نشان ندهی، ناچار به عقب نشینی خواهد شد.

صدای فریاد اعتراض آمیز سودابه پر سوز بود:

نه پدر، نه، این امکان ندارد. چیزی را از من نخواهید که انجامش محال است. برای من سپیده به اندازه تمام ثروتهای دنیا ارزش دارد و حاضر نیستم او را مورد معامله قرار دهم.

اما آن بی همه چیز این کار را کرده و بچه اش را به حراج گذاشته. قیمت به دست آوردنش سنگین است. نمی خواهم حتی یک پاپاسی از آنچه به تو داده ام، نصیب این گرگ شود، چرا نمی فهمی؟

_منظورتان این است که حظرید نوه نازنین تان در چنگال آن گرگ گرفتار شود؟ من شوهرم را بهتر از شما می شناسم. برای رسیدن به هدف و به زانو در آوردنم عذابش خواهد داد. سپیده یک هفته تمام بیهوش بود و چیزی نمانده بود از درمانش عاجز شوند. صبح تا شب بالای سرش گریه می کردم، چون احتمال خونریزی مغزی می رفت و آن پست فطرت با وجود این که شاهد تصادف مان بود، حتی نایستاد تا ببیند چه به سر زن و بچه اش آمده و بی خیال به راهش ادامه داد. چند روز بعد هم با استفاده از غیبت ما به خانه آمد و پول و جواهراتم را با خود برد. شما فکر می کنید چنین آدمی لیاقت یک ساعت نگه داری از سپیده را دارد؟

_البته که ندارد، ولی بقیه دارایی ات را هم به یغما خواهد برد. چرا نمی فهمی سودابه؟

_می فهمم پدر. از شما چه پنهان این را هم می فهمم که شما به جای این که دلتان به حال من و سپیده بسوزد، به حال مال و دارایی تان می سوزد و نگران از دست رفتنش هستید. من یک موی سپیده را با تمام ثروت دنیا عوض نمی کنم پدر.

_تو و سامان دیوانه اید و درست مثل مادر تان کله شق و حرف نشنو. آن پسر که به خاطر هیچ و پوچ زنش را از خود رانده و بچه را ازش گرفته، اصلاً نمی فهمد دارد چه جواهری را از دست می دهد. رکسانا مثل فرامرزی بی سروپا و بی پدرمادر نیست و جوهر دارد. برادرت نمی داند دارد چه کار می کند. وقتی به اشتباهش پی خواهد برد که کار از کار گذشته.

سودابه با تعجب پرسید:

_این چیزها را شما از کجا می دانید؟! چه کسی بهتان گفت بین سامان و رکسانا چه گذشته؟

_قبل از آمدن به اینجا رفتم سراغ خانوم ماکویی، او بهم گفت که چه اتفاقی افتاده.

در اتاق پشتی نفس را در سینه ام حبس کرده بودم و صدایم در نمی آمد. مادر بزرگم توبه اش نمی شد. چه بسا به آقای سامانی گفته بود که من به منزل سودابه آمده ام. با خود گفتم: "مگر قرار نبود به کسی چیزی نگویند خانجون؟ به این زودی یادتان رفت؟ حالا سامان این فضولی را هم به پای من خواهد نوشت." آقای سامانی ادامه داد:

_تو و برادرت راه غلطی را در پیش گرفتید. به جای این که برخورد با فرامرزی را به من واگذار کنید، با بی فکری راه افتادید دنبال شوهر بی همه چیزت و آن زن هرزه. موضوع آن نامه، تعقیب نافرجام و تصادف توی جاده، همه اش از روی بی فکری و تصمیم غلط بود. طفلکی رکسانا حق داشت با خواندن آن به سامان مشکوک شود. حالا اگر تصدفاً پسر عمویش سر راهش سبز شده و با او به زنجان رفته، گناه که نکرده. با غریبه می رفت که بدتر بود. هرچه باشد آن پسر از تبار خودش است و حرمتش را نگه داشته. مقصر سامان است که قبل از رفتن، دلیل اصلی سفر و مقصد را از زنش پنهان ساخته و مأموریت را بهانه کرده. چرا برادرت اشتباه خودش را نمی بیند و بی خود و بی جهت به پروپای آن زن بی گناه می پیچد. الان رکسانا کجاست؟

سودابه به تته پته افتاد و کلمات را بریده بریده از دهان بیرون فرستاد:

_چرا از من می پرسید پدر. من چه می دانم کجاست. مگر منزل مادر بزرگش نبود؟

__ پس خانم ماکوئی می گفت که آمده سراغ تو!

_ سراغ من! من که ندیدمش. نگفت چه موقع از خانه بیرون آمده؟

_ ارزش نپرسیدم.

_ خدا کند که نیاید. چون سامان ازم قول گرفته نگذارم رکسانا دخترش را ببند.

لحن کلام آقای سامانی تند و آمیخته با غضب بود:

۴۷

چه مدت می بایستی در آن اتاق محبوس می ماندم؟ هنوز از دیدن ماندانا سیر نشده بودم و باز هم دلم برای شیرین زبانی ها و در آغوش کشیدنش ضعف می رفت. اکنون که فرصت دیدار دوباره میسر شده بود، حتی نمی خواستم یک لحظه اش را هم از دست بدهم.

آقای سامانی خیال داشت تا چه مدت آنجا بماند و من تا کی می بایستی به اجبار پشت در بسته آن اتاق خود را از نظرش پنهان کنم؟ بر بدشانسی ام لعنت فرستادم و در دل گفتم: "این چه موقع آمدن بود پدر؟" از پشت پنجره چشم به حیات خلوت دوختم. فرشی از برف سطح زمین را پوشانده بود، اما دیگر نمی بارید. آفتاب خمود و بی حوصله بود و خیال نداشت گوشه چشمی نشان دهد.

سودابه در این خانه، رنگ خوشبختی را به خود ندیده بود و از همان ابتدا تب تند عشقش باعث شد که پایه اش را عجلانه کج بنا نهد، ولی من که نه تب عشقم تند بود و نه بنایش کج، چرا کمر به ویرانی اش بسته بودم؟ در طبقه بالا چه می گذشت؟ ماندانا به پدربزرگش چه می گفت؟

شکی نداشتم سودابه هم در تب و تاب است تا هم زودتر پدرش را دست به سر کند و هم مرا.

این بار صدای زنگ در تند بود و طلبکارانه. انگشتان دستم بر روی دسته مبل قفل شد، فشار قلبم را بر روی سینه ام حس کردم. سپس صدای سقوطش را شنیدم و با خود گفتم: "این دیگر کیست؟ انگار سر آورده." دوباره صدای لُق لُق دم پای منور برخاست که غرولندکنان داشت به طرف در می رفت.

سودابه در حین عبور از جلوی اتاق پشتی، ضربه کوتاهی به در زد و با صدای آهسته ای گفت:

- خدا به داد برسد. این دیگر فرامرزی ست. از جای تکان نخور، تا خبرت کنم.

باز یک دردرس دیگر. از شر این یکی به این سادگی ها خلاصی امکان نداشت. آن نیمه از قلبم که هنوز تحت تأثیر احساسات قرار نگرفته بود، مورد خطاب قرار داد و گفت: "تو همیشه احساسات را حاکم بر عقلت می کنی. بی صبر و بی تابی. امروز نباید به اینجا می آمدی. این دختر بیچاره به اندازه کافی گرفتار است، تو یکی دیگر با این کارهای احمقانه ات، وضعش را از این بدتر نکن." صدای زوزه مانند فرامرزی ساختمان را لرزاند:

- کدام احمق بی شعوری قفل و کلید در حیاط را عوض کرده. تو عقلت به این چیزها نمی رسد منور. کی بهت دستور داد این کار را بکنی؟

منور لال مونی گرفت و جیکش در نیامد. فرامرزی منتظر جواب نشد و پرسید:

- سپیده کجاست؟

سودابه از توی ایوان، به جای او پاسخ داد:

- کلید در را من عوض کردم تا از شر آن کسی که عین دزدها وارد خانه می شود و پول و جواهرات زنش را به سرقت می برد، خلاص شوم.

- دزد آن کسی است که از دیوار مردم بالا می رود، نه آن کسی که از در خانه خودش داخل می شود و هر چه را که دلش بخواهد با خود می برد.

این بار آقای سامانی رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- از کی تا حالا این خانه مال جنابعالی شده و طلا و جواهرات سودابه اموال شخصی ات؟ به گمانم به همین زودی یادت رفته کی بودی و چه کاره ای. با چه رویی دوباره به اینجا آمدی؟ خجالت نمی کنی کثافت بی همه چیز. فکر کردی به همین راحتی می توانی آنچه را که حقت نیست تصاحب کنی، بعد از این با من طرفی. پدرت را در می آورم، آبرویت را می ریزم. تو لیاقت دختر مرا نداشتی. من از روز اول می دانستم سودابه بی عقلی کرد که گول زبان چرب و نرمت را خورد و زیر بار حرف حساب پدرش نرفت. لیاقت تو همان زن هرزه خیابانی ست، نه دختر من. تا گردنت را نشکستم، برو بیرون.

- هیچ کس این قدرت را ندارد که بتواند مرا از خانه ی خودم بیرون کند.

آقای سامانی بی توجه به سرهای کنجکاو همسایگان که در پشت پنجره خانه هایشان تکان می خورد، بلندتر فریاد کشید:

- وقتی خانه تو بود که در صلح و صفا با زنت زندگی می کردی، نه حالا که از سر تا پایت بوی گند خیانت و دغل بازی به مشام می رسد.

- در مورد اولی معلم شما بودید.

آقای سامانی از کوره در رفت، به طرفش حمله برد و گفت:

- حیا کن پسره بی شرم. اگر این دهنِ کثیف را نبندی، عینِ سگ از این خانه می ندامت بیرون. من مثلِ تو چشم به دارایی زخمِ ندوخته بودم. ما در کمالِ صلح و صفا از هم جدا شدیم و در مورد مال و منال چیزی را ازش دریغ نکردم. فکر کردی من هم مثل توام. اینجا چه می خواهی؟ چرا نمی روی دنبالِ کارت؟

- آمده ام سپیده را ببرم و بدون او از این در بیرون نمی روم.

صدای آقای سامانی تحکم آمیز و پر اوج بود:

- غلط می کنی. اگر یک قدم جلوتر بیایی، قلم پایت را می شکم.

فرامرزی با لحن پر تمسخری گفت:

- حالا می بینی چه کسی برنده می شود.

سپس صدای قدم های تند و محکمش به گوش رسید که به حالتِ دو داشت از پله ها بالا می رفت. آقای سامانی پشتِ سرش می دوید و فریاد می زد:

- کجا داری می روی؟ مگر نشیدی بهت گفتم گمشو برو بیرون.

قلبم از حرکت باز ایستاد. اگر یکی از آن دو نفر بی هوا در اتاق نشیمن را باز می کردند چه اتفاقی می افتاد. ماندن من در آنجا جایز نبود، اما چه کنم که راه فرار بسته بود. چطور می توانستم از مخفی گاه خارج شوم که آنها مرا نبینند؟

آقای سامانی و فرامرزی روی پله ها با هم گلاویز شدند. صدای گریه ماندانا و سپیده که شاهد این درگیری بودند، به گوش می رسید. سودابه که می ترسید پدرش در این درگیری صدمه ببیند، می کوشید تا آن دو را از هم جدا کند و یک بند فریاد می زد:

- کجایی منور؟ زود باش برو به برادرم تلفن بزن بگو فوری خودش را به اینجا برساند.

فرامرزی به حالتِ مسخره قهقهه ای سرد داد و گفت:

- چی شد شازده خانم، داری دنبال نیروی کمکی می گردی، مهم نیست هر پدر سوخته ای را می خواهی خبر کن، اما این را بدان که من بدونِ دخترم از این خانه بیرون نمی روم.

آقای سامانی بر سرش هوار کشید:

- سپیده را آلت دست قرار نده. وجود آن بچه برای تو فقط یک وسیله است، وسیله ای برای رسیدن به هدف. اگر واقعاً او را می خواستی، وقتی با چشم خودت می دیدی که تصادف کرده صدمه دیده و با آن حال زار بیهوش وسط جاده افتاده، به جای این که به دنبال هوای دلت بروی، می ایستادی و به دادش می رسیدی. تو نه عاطفه و محبت سرت می شود و نه شرف و وجدان داری. فکر و ذکرت تصاحب این خانه و سهام کارخانه زنت است. مگر من بمیرم که بتوانی به هدفت برسی. برو گم شو سگ کثیف.

- تو برو گمشو پیرِ خرفت. مگر تو عاطفه و محبت سرت می شد که حالا دم از آن می زنی. خودت می دانی که حنایت پیش من یکی رنگ ندارد. به کسی این حرفها را بزن که نشناخته باشدت. به من یکی نگو که چه کاره ای. همین دخترت که حالا داری سنگش را به سینه می زنی صد بار بهم گفته که به خاطر هوسرانی هایت چه بلاهایی سر مادرش آورده ای و چطور جاننش را به لب رساندی که گذاشته رفته.

- همین سودابه تو را پر کرده که حالا به خودت اجازه می دهی تو روی من بایستی، دستت را به طرفم بلند کنی و این مزخرفات را بگویی. من اگر خطا کردم، دلیلی ندارد اشتباهم سرمشقی باشد برای تو پسر خودم که همان اشتباه را تکرار کنی.

- من اینجا نیامده ام که ازت درس اخلاق بگیرم، بلکه آمده ام بچه ام را با خودم ببرم.

قلبم داشت از جا کنده می شد. هر لحظه ممکن بود سامان از راه برسد. چه کار باید می کردم؟ می ماندم و برای دفاع از حیثیتم، از مخفی گاه بیرون می آمدم، در مقابلش می ایستادم و بهش می فهماندم که بی گناهم و ازش طلب حقی را می کردم که در مقابل او، زندگی مشترکمان و فرزندم داشتم؟ ولی آیا در چنین موقعیتی که افکارش معطوف به حل مشکل سودابه می شد و تمام نیرویش را برای مقابله با فرامرز و گرفتن حق خواهرش به کار می برد، تلاش من برای احقاق حق خودم به جایی می رسید، یا کار را از این هم بدتر می کرد؟

فریاد فرامرز تبدیل به عربده کشی شد. چهره فریبنده ظاهری را کنار زد و از پس آن چهره کریه واقعی اش را نمایان ساخت. دیگر برایش اهمیتی نداشت هدف پلیدش را آشکار سازد.

دشنامها و ناسزاهایی را بر زبان می آورد که قبل از آن شنیدنش از زبان وی در باور نمی گنجید. با وجود این که آقای سامانی با تمام نیرو می کوشید تا از رفتن وی به طبقه بالا جلوگیری کند، بالاخره توانست آن سد را بشکند و بی اعتنا به شیون و زاری سودابه خود را به اتاق سپیده برساند.

فاجعه ای که از آن می ترسید، در حال وقوع بود. فرامرز دخترش را از زنش می گرفت، همان طور که سامان دختر مرا ازم گرفته. هر چند بین هدف آن دو با هم فرسنگها فاصله بود، اما در هر دو مورد ضربه کاری بود و جراحتش درمان ناپذیر.

سقف بالای سرم در اثر کشمکش سامانی و فرامرز می لرزید. صدای گریه ماندانا و سپیده در آمیخته با هم به گوش می رسید.

دلم نمی خواست ماندانا شاهد چنین صحنه ای باشد. می دانستم که روح و جسمش در این ماجرا صدمه خواهد دید.

لای در اتاق باز شد. منور سراسیمه به درون آمد. درحالی که چارقد سرش یک وری کج افتاده بود و چنگ به صورت می زد، گفت:

- می بینن آقا چه آتشی به پا کرده؟ خدا به دادمون برسه. خانوم منو فرستادن تا بهتون بگم تا آقا داداششون از راه نرسیدن و سر بقیه اون بالا گرمه، بهتره شما برین خونه تون. آخه الان وقتش نیس که اون دو تا موضوع با هم قاطی بشه. برین به امون خدا. من خودم بعداً باهاتون تماس می گیرم می گم که بعدش چی شد.

می دانستم که حق با سودابه است و فعلاً چاره ای به غیر از رفتن نیست. منور به داخل کوچه سرک کشید و همین که اطمینان یافت اثری از سامان در آنجا نیست، بهم اشاره کرد که از در بیرون بروم.

۴۸

برف بند آمده بود و هوا سوز سردی داشت. در خلوت کوچه پاهای کرخت و بی حسم را در لابلای برف ها فرو می بردم و دستهایم را حایل دیوار می کردم تا مانع از زمین خوردنم شود. به سر خیابان که رسیدم، از ترس روبرو شدن با سامان، تصمیم گرفتم برخلاف، جهت حرکت کنم تا برخوردی با او نداشته باشم.

کمی که جلوتر رفتم از دور چشمم به اتومبیل فورد آلبالویی رنگ فرامرزی افتاد که گوشه خیابان پارک شده بود.

زیر لب دشنامی نثارش کردم و افزودم "بی شرف پست. نکند یادت رفته که این ماشین را هم سودابه برایت خریده."

نزدیک تر که شدم، نگاهم به داخل اتومبیل پر کشید و از دیدن زن موطلابی سفیدرویی که یا آرایش غلیظی در صندلی جلو نشسته بود، جا خوردم. چهره اش آشنا بود، آن قدر آشنا که خاطره های دور را در ذهنم زنده می ساخت. خاطره هایی را که تا به ان روز یادآوری اش شیرین و لذتبخش بود و اکنون تلخ و آزاردهنده.

نه، باورم نمی شد، آن زن شهناز بود، تنها دوست و یار دوران تحصیل. آن زمان با موهای خرمایی روشن پریچ و تاب و دیدگان شکلاتی رنگ، دلبر بود و نگاه ها را به سوی خود می کشید.

هیچ وقت نه حوصله درس خواندن را داشت و نه حوصله حل فرمولهای ریاضی و مجهولات جبر را.

سر امتحاناتِ ثلث، گاه با تقلب و رونویسی از رو ورقه من، گاه با قطار کردم پنج شش تجدیدی، در شهریور ماه به زور نمره ی قبولی می آورد. اما کلاس یازدهم رفوزه شد، دو سال در همان کلاس درجا زد و عاقبت ناچار به تک تحصیل شد.

زمانی که بیزار از ادامه تحصیل، میل رفتن به مدرسه را در کشته بود، با فشار خانواده به عقد جوانی از آشنایان دور درآمد که محل کارش در سبزوار بود.

آن موقع من هنوز عزا دار مرگ پدرم بودم و نتوانستم در جشن عروسی اش شرکت کنم.

با وجود این که اقامتش در سبزوار بین ما فاصله افکند، یکی دو روز مانده به مراسم عقدکنان بدون همسرش به تهران آمد، با دستان هنرمندش سفره عقدم را آراست و پس از شرکت در جشن ازدوایم به سبزوار بازگشت.

این آخرین دیدارمان بود و بعد از آن خبری از وی نداشتم و حالا از دیدنش در اتومبیل فرامرزی با آن آرایش غلیظ که به حای به رخ کشیدن زیبایی هایش، جلوه هایش را در پشت پرده ای از نازیبایی پنهان می ساخت، چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورم.

شهناز از دیدنم جا خورد. انتظار این برخورد را نداشت. نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد و حضورش را در آنجا به چه شکلی نوجیه کند. با ناخنهای بلند انگشتان دستش طره گیسوانش را به بازی گرفت، لبهای قلوه ای را غنچه کرد، مژگان بلند را بر روی هم خواباند تا از نگاهم بگریزد.

سپس در پاسخ به سوالم که پرسیدم:

- تو اینجا چه کار می کنی شهناز؟! -

بی آنکه احساس شرم کند با پرویی گفت:

- منتظر فرامرزی هستم.

- تو با فرامرزی چه کار داری! پس شوهرت کجاست؟ -

با بی اعتنائی شانه بالا افکند، به مژگان بلندش حرکتی داد تا دیدگانش را از هم بگشاید و با لحن پرتمسخری گفت:

- تو چه دوستی هستی که هنوز نمی دانی من دو سال پیش از فضلی جدا شدم.

- آخر چرا؟! مادرت می گفت که او مرد خوبی ست و تو را خیلی دوست دارد.

- عیبش این بود که من دوستش نداشتم.

- پسرت کجاست؟

- سبزوار پیش مادر شوهرم.

- چطور دلت آمد به این راحتی بچه ات را از خودت جدا کنی؟ آن موقع ها حتی یک لحظه هم به خاطر من خطور نمی کرد که این قدر ذات خرابی داشته باشی. یک بچه دو ساله به مادر نیاز دارد نه پدر و مادربزرگ.

- وجودش وبال گردن بود و باعث می شد یک عمر اسیرش شوم. فکر می کنی یک زن جوان بیست و پنج ساله این حق را ندارد که یک بار دیگر بخت خود را در بوته آزمایش بگذارد و به جای تر و خشک کردن بچه اش، به فکر خوشبختی خود باشد.

- احمقانه است، باورم نمی شود. تو خیلی عوض شدی شهناز. انگار قلبت تازه پوست انداخته و ماهیت اصلی اش را آشکار ساخته. همیشه فکر می کردم تو هم مثل منی، دل نازک و احساساتی. آن پسر جزیی از وجود توست. نمی توانی دل بسته اش نباشی. می توانستی به خاطرش ناملايمات زندگی ات را تحمل کنی.

پوزخندی زد و گفت:

- چرا؟ برای چه؟ پس خودم چی؟ من از معادلات ریاضی چیزی سرم نمی شود. خودت می دانی که تا چه حد از این درس بیازر بودمف اما این را می دانم که وجود فیروز در زندگی ام ، مساوی ست با یک عمر تنهایی. من می خواهم آزاد باشم، بدون هیچ دل بستگی.

دندانهایم را از خشم بر هم فشردم و با لحنی آمیخته به غضب گفتم:

- تو دیوانه ای . حالا تازه فهمیدم که یک دنده ات کم است و عقل درست و حسابی نداری. هنوز باورم نمی شود زنی که فرامرزی را از راه به در کرده و باعث به وجود آمدن این همه مشکل در زندگی سودابه و من شده تویی.

- تو این وسط چه کاره ای و چرا خودت را نخود آش می کنی. این موضوع مربوط به من ، سودابه و فرامرزی ست . وقتی زندگی دو نفر به بن بست می رسد، چاره اش جدایی ست. خواهرشوهرت باید تکلیف خودش را بداند و کنار بکشد.

از طرز فکرش عصبی شدم و با لحن تندى گفتم:

- به همین سادگی! تو آسان دل می بازی و آسان دل می کنی. آدمکهای متحرک زندگی ات، چون عروسک های طفلی هستند که فقط چند صباحی بازیچه دستش است و همین که دلش را زد، هوش داشتن عروسک تازه ای با شکل و اندازه دیگر او را از اسباب بازی قبلی اش سیر می کند. همه ی آنها عروسکنند، فقط شکل ظاهریشان با هم فرق دارد. فرامرزی آش دهن سوزی نیست و از همان ابتدا با هدف و مقصود پلیدی به زور خود را داخل زندگی سودابه کرده. او دارد از صدقه سر همان خانواده زندگی می کند. اگر با گشاده بازیهایش دلخوشی، باید بگویم سخت در اشتباهی، چون با یک اشاره آقای سامانی یک لاقبا بدون پول و ماشین، بی انکه حتی یک پاپاسی در جیب داشته باشد تحفه نطنزی خواهد بود که خرج خودش را هم نمی تواند در بیاورد، چه برسد به تو. فکر نکن این حرفها را بهت می زرم تا پابت را از زندگی اش بیرون بکشی، چون لایق آن بی بته همان زنی مثل توست. غیر ممکن است حتی اگر مثل سگ پشیمان شود و برگردد، با التماس و خواهش به پای سودابه بیفتد و غذر خطایش را بخواند، دوباره بتواند جای کوچکی در قلب و زندگی زن و بچه اش داشته باشد. فرامرزی برای همیشه از چشم سودابه افتاده و تا سر حد مرگ از مرد حقه بازی که چشم به دارایی اش دوخته، متنفر است. شکی ندارم که خیلی راحت خودش را ز قید زندگی با چنین جانوری خلاص خواهد کرد. آن وقت تو سرخوش از این پیروزی بزرگترین باخت زندگی ات است.

خود را از تک و تا نینداخت و گفت:

- فرامرزی بهم اطمینان داده که سودابه یک موی بچه اش را با یک دنیا ثروت عوض نخواهد کرد و خیالش راحت است که خیلی زود تسلیم خواهد شد. او ناچار است بین سپیده و دارایی اش یک کدام را انتخاب کند.

با لحن پرنفرتی گفتم:

- می دانی دارم به چه فکر می کنم شهناز؟ از همان لحظه که تو را در ماشین آن بی همه چیز بی وجدان دیدم، هزار بار از خودم پرسیدم پشت آن نیمکت، در مکانی که بذر محبتها را می پاشند تا درخت دوستی بارور شود و به ثمر برسد، چطور آن قدر خام شدم که در موقع انتخاب دوست، فریب ظاهر را خوردم و تو را به دیگران ترجیه دادم. نمی دانم وقتی سامان بداند که معشوقه شوهر خواهرش دوست و همکلاسی سابق من است به چه چشمی بهم نگاه خواهد کرد. از آن می ترسم که آن موقع گمان برد، من هم زنی از همان قماش تو هستم، نامه ای را که برای فرامرزی نوشته بودی در جیب پیراهن سامان پیدا کردم و آن را خواندم. لزومی نمی بینم بهت بگویم که آن نامه چه نقشی در زندگی ام بازی کرد و چه ماجراهایی آفرید. حالا دیگر من و تو با هم غریبه ایم. من از اینکه یک زمان آن قدر خودم را باهات صمیمی می دانستم که سفره دلم را در مقابلت می تکاندم و هر چه در آن بود بیرون می ریختم، از خودم شرممنده ام. آشنایی شما دو نفر با هم برایم یک علامت سوال است. اصلا شما کجا همدیگر را پیدا کردید؟

غم و اندوه کمانه کرد و یک راست بر روی چهره بشاشش فرود آمد. هم برق نگاهش را خاموش ساخت و هم صدایش را گرفته و خفه:

- بر می گردیم به اول ماجرا، به آن زمان که ازدواج تحمیلی خانواده ام مرا به سبزواری کشاند. زیستن در کنار مردی که بدون اجازه پدر و مادرش آب نمی خورد و کوچکترین قدمی در زندگی بر نمی داشت آسان نبود. خیلی زود همه رویاهایم نقش بر آب شد. آنها عروس انتخابی پسرشان را دوست نداشتند و روزی هزار بار بهم یادآوری می کردند که وصله نشان نیستم. نیش و کنایه هایشان به قلبم نیشتر می زد. شب و روز در تنها اتاق طبقه بالا که محل زندگی مشترک ما بود اشک می ریختم و بریخت بدم لعنت می فرستادم. آن موقع تو کجا بودی تا بدانی بر سر دوست انتخابی ات در محلی که بذر محبتها بارور می شود چه آمده؟ خیلی زود از مرد بی اراده ای که تحت نفوذ آنها قرار داشت بیزار شدم. آزار اذیتهايشان کار را به جایی رساند که با شکم پر به تهران برگشتم و با التماس از مادرم خواستم تکلیفم را روشن کند. مشکلات زندگی ام وقتی رو شد که کار از کار گذشته بود و وجود آن چنین ریسمان باریکی بود برای پیوند دوباره ام. فضلی به دنبال آمد و بعد از کشمکش با پدر و مادرم به زور مرا دوباره به سبزواری برد، ولی این رشته سر دراز داشت. زنجیرهای آن زندان تنگ محکمتر به پایم بسته شد. فیروز را تازه از شیر گرفته بودم که مادر شوهرم او را به طبقه پایین برد و گفت: "تصمیم گرفته ام خودم بزرگش کنم، تو عرضه و لیاقت نگه داری اش را نداری." و من به جرم زبان درازی و این که تحمل ظلم هایش را نداشتم، نمی توانستم در مقابلش ساکت بنشینم و به زبانم قفل سکوت بزنم، محکوم به جدایی از پسرم شدم. فضلی بی اراده و بی چون و چرا تسلیم خواسته های آنها بود و اهمیتی به اشکهای مادری که در آرزوی دیدار پسرش له له می زد نمی داد. جدایی از فیروز و همسرم اجباری بود و من هیچ نقشی در تصمیم گیری هایشان و حکم دادگاه نداشتم. از من نپرس که چرا به راحتی از فرزندم گذشتم و او را به پدرش واگذار کردم، دیگر ملامتم نکن و نگو که عشق و محبت

سرم نمی شود ، چون روزهای سختی را پشت سر گذاشتم. خیلی طول کشید تا به خود بیایم و به جای آه و ناله و حسرت خوردن از دوری بچه ام قلبم را سنگ کنم و از کنج عزلت خانه ام خارج شوم، داشتم به دیدن تو می آمدم تا به قول خودت سفره دلم را در مقابلت بتکانم ، اما همین که در ایستگاه داودیه از اتوبوس پیاده شدم، اتومبیل فورد فرامرزی جلوی پایم ترمز کرد. در کمال تعجب نامم را به یاد داشت. با وجود اینکه یکی دو بار بیشتر در مراسم عقد و عروسی ات همدیگر را ندیده بودیم شناختمش و خیلی زود دعوتش را برای سوار شدن پذیرفتم ، ولی او به جای این که مرا به منزل تو برساند، راهش را کج کرد و به طرف شمیران راند. خودم هم نمی دانم چطور بدون کوچکترین اعتراضی همراهی اش را پذیرفتم. انگار تمام وجودم نیاز به این توجه داشت . با هم دربند رفتیم . سربند پیاده شدیم و بقیه راه را در کنار هم قدم زدیم، سپس آن بالا روی تخت نشستیم و در حال گاز زدن به لقمه های نان و کباب، سفره دلم را که خیال داشتم در مقابل دل تو بتکانم، در مقابل او تکاندم و هر چه در آن بود ، بیرون ریختم. با دقت گوش کرد و برای دلجویی ام گفت: " آن دفتر بسته شده. دلیلی ندارد بقیه عمرت را با آه و افسوس از دوری بچه ات که دیگر به تو تعلق ندارد، بگذرانی. تو جوان و زیبایی و خیلی راحت می توانی پنجره زندگی ات را به روی نور و روشنایی بگشایی و میوه عشق تازه ای را در دلت بارور کنی. اگر فیروز را از فضلی می گرفتی آن بچه یک عمر وبال گردنت می شد و مانع از خوشبختی ات. الان آزادی و می توانی با یک انتخاب درست طعم خوشبختی را بچشی." سخنانش دریچه امید را به رویم گشود. بعد از آن اکثر روزها با هم بودیم. شاید حق با توست رکسانا و ارتباطم با فرامرزی بزرگترین اشتباه زندگی ام باشد، اما من به دیدنش عادت کردم و دیگر نمی توانم از نیمه راه برگردم. خودت می دانی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. ابتدا وجود او چون قرص مسکنی بود که درد دوری از فیروز را تسکین می داد، ولی خیلی زود آن قدر خودش را در دلم جا کرد که از تو چه پنهان عاشقش شدم . لابد یادت نرفته که من کوچکترین علاقه ای به فضلی نداشتم و با فشار خانواده زنش شدم. فکر می کنی حالا این حق را ندارم که یک بار دیگر بختم را امتحان کنم؟

- البته که این حق را داری. اما نه بر روی ویرانه های آوار فرو ریخته خوشبختی دیگری. فرامرزی امتحانش را پس داده. از حالا بهت می گویم که این بار سخت زمین می خوری. بخصوص که ناچاری پرستار دخترش هم باشی، چون بعید می دانم آقای سامانی بگذارد سودابه نگهداری اش را به عهده بگیرد. نقشه شازده فرامرزی نقش بر آب خواهد شد.

نگاهم در موقع بیان آخرین جمبه، به سر کوچه سودابه خیره ماند. اتومبیل سامان داشت به سرعت به داخل کوچه می پیچید. قلبم از دیدن چهره محبوب و دوست داشتنی اش به تلاطم افتاد. پاهایم هم آهنگ با قلب پرهیاهویم حرکتی به خود دادند تا دوان دوان به سویش روان شوند. چه دلیلی داشت به اجبار پشت دیوار سیاه و تاریک از دید او پنهان بمانم و حق ورود به مکانی را که آفتاب زندگی ام در آنجا درخشان بود نداشته باشم؟

صدای شهناز مرا از عالم خیال بیرون کشید:

- کجا داری می روی؟ تو فقط سنگ خواهر شوهرت را به سینه می زنی و اصلا برایت مهم نیست که چه بر سر من خواهد آمد.

قطرات اشک را که نوک مژگانم نشسته بود بر روی گونه راندم و همراه با آه پرسوزی گفتم:

- تو دانسته قدم در این راه گذاشتی، پس باید عواقبش را هم تحمل کنی. اشتباهات زندگی چون کوهی ست که با ریزش سنگریزه هایش هشدار سقوط را می دهد، تو شاهد ریزش سنگریزه هایش هستی، اما توجهی به هشدارش نداری و زمانی به خود می آیی که در زیر آوارش مدفون شده ای. خداحافظ شهناز. بعد از این تو برای من فقط یک خاطره دوری، خاطره ای که آن زمان شیرین بود و اکنون تلخ و زهرآگین شده. امیدوارم این آخرین دیدارمان باشد و هرگز دوباره در ایستگاه زندگی ام مکثی نداشته باشی.

۴۹

احساس بی وزنی وجودم را فرا گرفت. از خودم متنفر شدم. چرا با یک اشتباه گذاشتم کار به اینجا بکشد؟ بعد از این بدون ماندانا و سامان چه کار باید می کردم؟ چطور می توانستم تخم بدگمانی و کینه ای را که در قلبش کاشته ام، از بیخ و بُن برکنم و به دور بیندازم؟

من که شهناز نبودم تا به همین سادگی نام بچه هام را از دفتر زندگی ام خط بزنم و وجودش را دست و پاگیر خوشبختی آینده ام بدانم. دلبستگی ام به ماندانا و سامان چون آهن ربایی مرا به سویشان می کشید و عین کنه به در و دیوار خانه و کاشانه مان می چسباند.

ای کاش می دانستم در آن لحظه در خانه سودابه چه می گذرد. دلم شور می زد و ترس از آن داشتم که درگیری سامان و فرامرزی با هم عواقب شومی را به دنبال داشته باشد.

پای برگشت به خانه مادربزرگم را نداشتم. با وجود این که شکی نداشتم خانجون از شدت نگرانی زمین و زمان را به هم ریخته و با بی صبری منتظر بازگشتم است، دوباره در اطراف خانه ی خواهر شوهرم پرسه زدم. صدای داد و فریاد و ناسزاهایشان به گوش می رسید. سودابه هوار می زد و کمک می طلبید. صدای گریه ماندانا را که شنیدم، بی طاقت شدم.

کاش می توانستم به طریقی، حتی اگر نتوانم از در حیاط وارد منزل شوم، از دیوارش بالا بروم، دختر نازنینم را از آن معرکه بیرون بیاورم و نگذارم شاهد چنین صحنه ای باشد.

ناگهان صدای آشنا و روح نواز سامان، تند و خشن، بلند و رسا، با فاصله اندکی از آن سوی دیوار به گوش رسید:

- کجا داری فرار می کنی پدر سوخته؟ خدا می داند اگر فقط یک مو از سر پدرم کم شود، زنده نمی گذارم.

دستپاچه به دنبال جایی برای مخفی شدن گشتم. سپس با شتاب به طرف بنای نیمه کاره ای که پشت ساختمان قرار داشت دویدم و در آنجا پناه گرفتم.

فرامرزی با سر و وضع آشفته و بینی خون آلود از در بیرون آمد و به حالت دو از آنجا دور شد.

برخلاف تصورم، سامان دست از تعقیبش برداشت و درحالی که زیر لب دشنامی نثارش می کرد به داخل ساختمان برگشت.

آنجا چه می گذشت؟ دلیل فرار فرامرزی چه بود؟ طولی نکشید که دوباره در حیاط باز شد و این بار اتومبیل سامان بیرون آمد. از دور سودابه را دیدم که در صندلی عقب ماشین نشسته و در حالی که سر خون آلود پدرش را بر روی شانه داشت، با صدای بلند می گریست و فریاد می زد. با وحشت زیر لب گفتم: "پس آقای سامانی در درگیری با دامادش صدمه دیده نکند سامان هم...وای خدای من خودت کمک کن."

منتظر ماندم تا اتومبیل در خم کوچه ناپدید شد. سپس از پناهگاه بیرون آمدم، با شتاب خودم را به جلوی در رساندم و دستم را محکم بر روی دکمه زنگ فشردم. انگار خیال نداشتند در را باز کنند، اما من دست بار نبودم. چندین بار با مشت به در کوفتم و با صدای بلند گفتم:

- منور منم رکسانا، در را باز کن.

این بار صدای تق تق دمپایی منوره گوش رسید. در را نیمه باز کرد، نظری به اطراف افکند و در حالی که چشمهایش از وحشت از حدقه بیرون زده بود پرسید:

- تنهایی؟

- خب معلوم است. مگر قرار بود با کسی باشم. اینجا چه خبر بود؟ صدای داد و فریاد تا سر کوچه می آمد.

وارد حیاط که شدیم، دنبالم راه افتاد و گفت:

- آخه شما که نمی دونین آقا چه بلایی سرمون آورد. مگه دست بردار بود. پاشو تو یه کفش کرد و گفت یا دار و ندار زمو به اسمم می کنین یا سپیده رو برمیدارم میرم. هیچ کی نمی دونه، فقط من می دونم از روز اول تا حالا چه بلاهایی سر خانوم بیچاره آورد. همیشه یه چشمش اشک بود، یه چشمش خون. از اولم چشمش به مال و منالش بود، نه خودش. حالا که دیگه خوب دستکی پیدا کرده. چون فهمیده خانوم، جونش واسه بچه ش در می ره، پای سپیده رو کشیده وسط.

از پر حرفی اش حوصله ام سر رفت، با بی تابی پرسیدم:

- بالاخره آخرش چی شد؟ الان دیدم سامان داشت با ماشینش از در بیرون می رفت انگار پدر و سودابه هم باهاش بودن.

سرش را عین پاندول ساعت چندین بار به این سو آن سو گرداند و با صدای لرزانی گفت:

- ای رکسانا خانوم، نبودین بینین چه قشقرقی به پا شد. آقا بزرگ پاهاشو تو یه کفش کرده بود که نه بچه رو میدم، نه مال و اموال دخترمو. چشمت کور برو بمیر. سامان خان که از راه رسید، اون دو تا داشتند همدیگرو می کشتند. جلدی پرید رو سر آقا فرامرزی، گردنشو گرفت، گفت خفه ت می کنم پدر سوخته. دیگه اصلا معلوم نبود کی به کیه. همدیگرو می زدن، هول می دادن. من و خانوم

تو سرمون می زدیم ، هوار می کشیدیم. بچه ها هم گریه می کردن . همه صدمه دیده بودن، به خصوص آقابزرگ که به ضربه خورد به گیجگاش و از حال رفت.

با نگرانی پرسیدم:

- سامان چی، اونم صدمه دید؟

- لابد، چون کم مشت و لگد که نثارش نشد. به مشتم خورد به دماغش. به گمونم ازش خونم اومد. الانم آقابزرگو انداختن تو ماشین بردنش بیمارستان. آقا فرامرزی وقتی دید اون افتاده زمین، خیلی ترسید و پا به فرار گذاشت. گمون نکنم دیگه جرات کنه این طرفها آفتابی بشه ، چون خانوم می گفت خیال دارن ازش شکایت کنن. بعید می دونم اصلا قصدش بردن سپیده بود. فقط می خواست زنشو خام کنه، اونچه که داره ازش بگیره.

- معلوم است که غیر از این هدفی ندارد. ماندانا کجاست؟ می خواهم ببینمش.

- بچه ها اون بالا عین دو تا جوجه بهم چسبیدن دارن از ترس به خودشون می لرزن.

با چنان سرعتی از پله ها بالا رفتم که چیزی نمانده بود پاهایم بر روی پله مفروش بلرزه و زمین بخورم.

ماندانا صدایم را که شنید، دوان دوان خود را به من رساند ، در آغوشم پناه گرفت و گفت:

- من می ترسم مامی، منو از اینجا ببر.

لبهایم را بر روی گونه مرطوبش فشردم و گفتم:

- از خدا می خواهم . تو همه چیز منی عزیزدلم؛ اما خودت می دانی که اگر با من بیایی، چقدر بابات عصبانی می شود. می بینی که این روزها حالِ درستی ندارد. باید صبر کنیم یک کمی حالش بهتر شود، بعد راضی اش کنیم.

سرش را به سینه ام چسباند و گفت:

- من دیگه عمو فرامرزی رو دوس ندارم، چون خیلی مرد بدیه. هم بابا رو اذیت کرد ، هم عمه سودابه رو. بابابزرگ رو هم زد زمینف شایدم کشته باشدش.

- نه عزیزم کشته نشده. فقط یه کم حالش بد شده.

- اون می خواست سپیده رو با خودش ببره، اما سپیده یواشکی بهم گفت که باباشو دوست نداره و دلش می خواد پیش مامانش بمونه، چون وقتی عصبانی بشه هم اونو می زنه هم عمه سودابه رو.

تا همین چند روز پیش اصلا به خاطرم خطور نمی کرد که ممکن است این زن آن قدر مستاصل و درمانده شده باشد و تا به این حد مورد ظلم و ستم همسرش قرار گیرد. از صبر و تحملش تعجب کردم و از پایداری اش در مقابل این ستم، شاید اگر حوادث اخیر پیش نمی آمد، باز هم لب به شکوه نمی گشود.

منور با شرمندگی در کنارم چمباتمه زد و گفت:

- قربوتون برم خانوم جون، آقابزرگ رو بردن همین مریضخونه سر خیابون. نکنه یه دفه سامان خان برگرده شما رو اینجا ببینه.

منظورش را فهمیدم و گفتم:

- می دانم چه می گویی. نترس من حاضر نیستم برایت دردرس درست کنم، قول بده مواظب ماندانا باشی و اگر خبری شد مرا در جریان بگذاری. ناهار بچه ها را دادی؟

- تو این شلوغی کی به فکر شکم بود. الانه می رم غذا رو داغ می کنم می دم بخورن. شما چی، واسه شما هم بکشم؟

- نه من دیگه باید بروم. از صبح که بیرون آمدم، خبری از خانجون ندارم. خدا می داند الان چه حالی ست و چقدر دلش شور می زد. تازه باید بروم از لبنیاتی سر کوچه منزل خدیجه خانم همسایه مادرم زنگ بزنم ببینم از حال رودابه که در مشهد از بالای پله های منزل آزیتا پرت شده پایین و بردنش بیمارستان خبری رسیده یا نه.

- راست می گین! وای خدایا خودت رحم کن. آخه چا هر بلاییه سر ما می یاد.

ماندانا دامنم را گرفت و گفت:

- خاله رودابه چی شده؟

- چیز مهمی نیست. از پله ها افتاده پایین. تو باید دختر خوبی باشی و بی خود وورجه وورجه نکنی و جلوی پله ها ندوی.

- باشه مامی قول می دم.

- یادت باشه به باباتم نگی من اینجا بودم.

- نه نمی گم. به شرطی که بازم بیایی.

- البته حتما می آیم. خب من رفتم منور ماندانا دستت سپرده.

با کف دستش ضربه محکمی بر گونه نواخت و گفت:

- وا خدا مرگم بده چه حرفها. اینجا که خونه غریبه نیس، منزل خودتونه. واسه چی دارین می رین از لبنیاتی سر کوچه تون زنگ بزنین. اگه خانوم بفهمه پدر منو درمی آره، می گه چس تو چه کاره بودی که گذاشتی بره از تلفن عمومی تماس بگیره، سامان خان مرد خویبه. شمام که جای خودتونو دارین. بالاخره دیر یا زود با هم آشتی می کنین. این وسط منو خواهرم مستوره ایم که خاک تو سر می شیم.

خدیجه خانوم با اولین زنگ گوشی را برداشت. صدایش خسته و خواب آلود بود. خمیازه کشان پاسخ سوالم را داد و گفت:

- هنوز از آقا بابک خبری نشده، تا برس مهشد برن بیمارستان خبر بگیرن طول می کشه. اگه خونه خودتی، خبری شد بهت زنگ بزnm.

- نه خدیجه خانم، من آنجا نیستم. منزل خانجون هم که تلفن نداره. خودم غروب باهاتون تماس می گیرم.

همین که آماده رفتن شدم، سپیده نگاه مظلومش را به صورتم دوخت و با التماس گفت:

- شما همین جا بمونین. من خیلی می ترسم زن دایی. اگه بابا دوباره بیاد بخواد منو بیره چی؟ اون وقت به منم مَثِ ماندانا اجازه نمی دن مامانمو ببینم. اونم باید یواشکی بیاد دیدنم.

بغلش کردم و پرسیدم:

- تو دلت نمی خواد پیش پدرت باشی؟

- نه همیشه وقتی اون می اومد خونه، می رفتم یه گوشه ای قایم می شدم که اگه عصبانی بود من پیدا نکنه.

دلم بر مظلومیتش سوخت و به سرنوشت شومی که از همان زمان کودکی داشت جای پایش را در زندگی او محکم می کرد، لعنت فرستادم.

۵۰

ساعت حدود چهار بعدازظهر بود که به خانه رسیدم. انگار خانجون در انتظار بازگشتم پشت در کمین کرده بود که با اولین فشار دستم بر روی دکمه زنگ، آن را گشود و به محض دیدنم، امان نداد تا علت دیر آمدنم را توضیح دهم.

دست به کمر زد، ابرو بالا افکند، پیشانی اش را پرچین ساخت و سر به فریاد برداشت و گفت:

_ جونمو به لب رسوندی دختره بی عقل. هیچ به فکر رسید که آخه این پیرزن بیچاره دستش به کجا بنده که ازت خبر بگیره؟ داشتتم از دلشوره دیوونه می شدم. به خودم گفتم لابد اون شوهر پدرسوخته ت یه بلایی سرت آورده که خبری ازت نشده. اون از

ننه ت که گذاشته رفته مشهد کنگر خورده، لنگر انداخته، اینم از شوهر بی پدرمادرت که زنشو بی خرجی انداخته سر من معلوم نیس کجا سرش گرمه.

از سوز دل نالیدم:

_ خانجون..._

به میان کلامم پرید، مشت به سینه کوفت و گفت:

_ الهی خانجون بمیره که به هم چین روزایی رو نبینه. از وقتی که رفتی قلبم تو سینه از شدت دلهره تالاب تالاب بالا پایین می پرید. چیزی نمونده بود سینه مو سوراخ کنه بیفته تو آتیش کرسی جلز و ولز بسوزه خاکستر بشه. آخه به من پیرزن رحم کن.

با لحن ملتمسانه ای گفتم:

_ شما مجال نمی دهید تا بگویم آنجا چه خبر بود، باور کنید بدجوری گیر افتاده بودم. حتی یک لحظه هم خلاصی نداشتم که بیایم سراغ تان.

حرفم را قطع کرد و پرسید:

_ کجا گیر افتادی؟ کدام پدرسوخته ای گیرت انداخت؟ چقدر بهت گفتم نرو بشین سر جات گوش نکردی. تو کی حرف حساب سرت می شد که این دومی ش باشه. زود باش حاشیه نرو بگو ببینم چی شده.

_ من که از اول می خواستم بگویم. شما مجال نمی دهید.

زیر کرسی لم داد و گفت:

_ خب من خفه خون می گیرم، حالا بگو.

چاره ای به غیر از شرح ماجرا نداشتم. با وجود این که بیان آنچه بر ما گذشته، آسان نبود، حرفی را ناگفته باقی نگذاشتم.

یک بند مزه می پراند و به میان کلامم می پرید. همین که به شرح ماجرای برخورد با شهناز پرداختم، سینه اش را هدف مشت‌های پی در پی قرار داد و در حالی که بی وقفه سرش را تکان تکان می داد گفت:

_ وای، وای خدا به دادت برسه رکسانا. آخه تو رو چه کار با این دختره بی آبرو. خدا می دونه آگه سامان بفهمه رفیق جون جونی ت به زن هرزه خیابونیه و همین تَف سربالا شوهر خواهرشو از راه به در کرده، دیگه به نگاه چیم بهت نمی کنه. آخه مگه تو مدرسه تون قحطی دوست بود که رفتی با این فلان فلان شده رفیق شدی؟ حالا چی کار می کنی؟ چه جوابی به سودابه و سامان می دی. من دارم از خجالت آب می شم، وای به تو.

پاهای یخ زده ام را با آتش منقل کرسی گرم کردم و گفتم:

_ تقصیر من این وسط چیست؟ آن موقع ها که شهناز این کاره نبود، بعد از این که فضلی طلاقش داد، رفت سراغ فرامرزی.

چشم تنگ کرد و پرسید:

_ یعنی اگه یه روز سامانم تو رو طلاق بده، بی کار نمی شینی می ری سراغ یه مرد دیگه!؟

با دلخوری پاسخ دادم:

_ چه حرفها می زنی! چه ربطی به هم دارد. شما که می دانید من اهل این حرفها نیستم.

با لحن پرتردیدی گفت:

_ ببینیم و تعریف کنیم. بالاخره نفهمیدی آن نامرد چه بلایی سر سامانی آورده؟

_ خدا می داند. من که نتوانستم ازش خبر بگیرم.

چپ چپ نگاهم کرد و با لحن پرتعنه ای پرسید:

_ از خواهرت چی؟ اصلاً به فکرت رسید یه زنگ به خدیجه خانوم بزنی پرسوی، چه خبره.

_ از منزل سودابه باهاش تماس گرفتم، گفت هنوز از بابک خبری نرسیده.

_ این پسر فکر نمی کنه ما اینجا از نگرانی دل پیچه گرفتیم. به عقلش نمی رسه سر کیسه رو شل کنه، یه دوزاری از جیب مبارکش

در بیاره، یه خبری بهمون بده که چی به سر اون طفل بی گناه اومده.

_ شما که می دانید آن بنده خدا تازه دیشب دیروقت راه افتاده. تازه معلوم نیست چه موقع وسیله گیرش آمده. تا به آنجا برسد و

برود سراغشان، خیلی طول می کشد. نگران نباشید حتماً امشب تماس می گیرد. فعلاً دل من دارد از گرسنگی ضعف می رود یک

چیزی بدهید بخورم.

_ می خوای بگی اون بی انصافها گشنه تشنه روونه ت کردن اومدی اینجا؟ از این قوم ظالمین هر چی بگی بر می آد.

_ من که گفتم آنجا چه قیامتی برپا بود. حتی طفلکی بچه ها هم تا حالا هیچ چی نخورده بودند.

با دلسوزی سر به این سو آن سو گرداند و گفت:

_ بمیرم واسه ماندانای نازنین خودم. الهی کارد بخوره به شکم اونایی که این قیامتو به پا کردن. چرا دستشو نگرفتی بیاریش اینجا. اسیری که نبردنش. هر کی می اومد دنبالش، قلم پاشو می شکستم.

_ اوضاع خیلی به هم ریخته ست. دلم نیامد وضع را از این بدتر کنم. از دور سامان را دیدم. انگار ده سال پیرتر شده بود. لعنت به فرامرزی و شهناز که این بلا را سرمان آوردند.

دلم در یک جا آرام نمی گرفت. افکارم از یک شاخه به شاخه دیگر می پرید. چی به سر رودابه آمده بود و چی به سر ماندانا می آمد. یعنی ممکن است وضع آقای سامانی وخیم باشد؟ اگر فرامرزی آن طرفها پیدایش شود چی؟

قاشق در نیمه راه دهانم متوقف ماند. از وحشت آنچه ممکن بود روی دهد بر خود لرزیدم. خانجون که زیرچشمی مرا می پایید و حرکاتم را زیر نظر داشت، پرسید:

_ چیه؟ پس چرا نمی خوری؟ تو که گفتی دلم داره ضعف می ره، پس چی شد؟

_ خیلی نگرانم. دلم به هزار راه می رود. از یک طرف مشکلات خودم از طرف دیگر به این فکرم که اگر بلایی سر رودابه آمده باشد چی؟

_ نمی خواد بیشتر از این دلمو به شور بندازی. از دست من و تو که کاری ساخته نیس. باید منتظر بمونیم تا خبری ازشون برسه. حالا غذاتو بخور که دلت ضعف نره. غش کنی بمونی رو دستم. اون موقع هزار تا مدعی پیدا می کنی از یه طرف طوبی و بابک از طرف دیگه همین شوهر بی معرفتت، می آن سراغم که چرا مواظب امانتیشون نبودم.

با بی میلی غذایم را خوردم. سپس سرم را از زیر لحاف پنهان ساختم تا مادر بزرگ به هوای این که خواب هستم، مرا به حال خودم بگذارد.

غروب که شد، طاقت نیاوردم، لحاف را کنار زدم، برخاستم و گفتم:

_ لابد بابک تا حالا تماس گرفته. من می روم از لبنیاتی سرکوچه یک زنگی به منزل خدیجه خانوم بزنم بینم چه خبر است.

_ فقط زود برگرد. نکته دوباره فیلت یاد هندوستان کنه از خونه سودابه سر در بیاری.

غروب داشت روز را پس می زد تا به شب رسد. سوز سردی به صورتم شلاق زد. نوک بینی ام را در زیر شال پنهان ساختم تا از سرما در امان بمانم. بوقِ تلفن چون ناقوس مرگ در گوشم صدا می کرد. می ترسیدم خدیجه خانوم حامل خبر بدی باشد.

همین که گوشی را برداشت، با لحن عجولانه ای پرسیدم:

_ از بابک خبری شد؟

_ آره رکساناجون. منتظر تلفنت بودم. برمک می خواست بیاید سراغت بهش گفتمم قرار است خودش زنگ بزند. نگران نباش رودابه زیاد صدمه ندیده. پای راستش ضرب دیده، اما نشکسته، فقط هنوز به هوش نیامده. به نظر دکتر شوکی که بهش وارد شده ممکن است باعث شود به زبان بیاید و همه چیز را به یاد بیاورد.

با شوقی آشکار پرسیدم:

_ راست می گوئید خدیجه خانم؟! یعنی ممکن است این اتفاق بیفتد و خواهر نازنینم سلامتی اش را به دست بیاورد؟

_ توکل به خدا کن. چه بسا نذر و نیازهای طوبی خانم نتیجه داده و این اتفاق فرجی باشد که بعد از سالها انتظار بالاخره این دختر شفا پیدا کند.

_ الهی آمین، خدا از دهنانت بشنود. بابک نگفت چه موقع دوباره تماس می گیرد؟ برمک آن دور و برها نیست که من باهاش حرف بزنم؟

_ چرا. حمید را فرستادم دنبالش. الآن پیدایش می شود. ماندانا چطور است؟ خانم بزرگ چه کار می کند؟

_ ماندانا حالش خوب است. خانجون هم مثل من نگران رودابه است.

_ گوشه را می دهم به برمک.

صدای برمک را که شنیدم، پرسیدم:

_ راست بگو بابک چی گفت؟ حال بابک رودابه وخیم نیست؟

_ نه، برعکس، ممکن است خیلی هم خوب باشد. دکترها امیدوارند به هوش که بیاید، زبانش باز شود و بلبل زبانی کند.

_ صدایت گرفته. انگار زیاد سرحال نیستی، چرا؟

با دستپاچگی پاسخ داد:

_ نه چطور مگر؟ من که خودم این احساس را ندارم.

به نظرم سرحال نمی آمد. با نگرانی پرسیدم:

_ راست بگو برمک، اتفاقی افتاده. نکند چیزی را ازم پنهان می کنی؟

به خود آمد و کوشید لحن کلامش آرام و عادی باشد.

_ این حرفها چیست. چرا چرت و پرت می گویی رکسانا. برای چی حرف تو دهنم می گذاری. رودابه حالش خوب است، همین . دیگر چه چیزی را می خواهی بدانی.

_ مطمئن باشم غیر از این بابک چیز دیگری بهت نگفت؟

_ نه، مگه قرار بود چه بگوید؟

باز هم تن صدایش به نظرم غیرعادی آمد. احساس می کردم چیزی را از من پنهان می کند. عجله داشت با خداحافظی سخن کوتاه کند و پاسخ کنجکاوی هایم را ندهد.

مجالش ندادم و گفتم:

_ تو را به جان عزیز قسم هر چی هست به من بگو. طاقت شنیدنش را دارم.

این بار به خشم آمد و با لحن تندی گفت:

_ دیوانه شده ای رکسانا. بهت که گفتم بابک غیر از این حرفی نزد برای چه داری حرفِ توی دهنم می گذاری و بی خودی موضوع را کش می دهی؟ خدیجه خانم شاهد و ناظر همین جا کنار من ایستاده بود و می شنید که ما چه می گفتیم. می توانی ارزش پیرسی. بی خود نگران نباش.

_ مطمئن باشم؟

_ کاملاً. فرداشب قرار است دوباره بابک تماس بگیرد. اگر خیلی دلت شور می زند پاشو بیا خانه خودمان. خودت باهش حرف بزن. فعلاً خداحافظ رکسانا.

قبل از این که فرصت اعتراض داشته باشم گوشی را گذاشت. احساسم به من می گفت دلیلِ نگرانی برمک این است که مبادا رودابه گذشته را به یاد بیاورد. او دومین شاهد ماجرای سقوط رامک از پشتِ بام منزل عمو سیف اله بود و چه بسا نظرش عکس نظر برمک باشد.

در این صورت پرده از رازی برخواهد داشت که پنهان ماندنش، آتش به جانِ زندگی مان زده بود.

۵۱

تصمیم گرفتم در مورد سوء ظنی که به برمک داشتم، حرفی به مادر بزرگم نزنم و بی جهت بهانه به دستش ندهم تا مسأله ای را که معلوم نبود حقیقت داشته باشد، در همه جا جار بزند.

صبح روز بعد، قبل از اینکه خانجون عزم رفتن به نانوایی کند، لحاف کرسی را کنار زدم برخاستم و گفتم:

_ امروز هم من می روم نانوایی.

گره چادرقد را زیر گردنش محکم کرد، سپس پوزخندی زد و گفت:

_ خدا پدر سامان رو بیمارزه که باعث شد زنِ تنبلِ خوش خوابش سحرخیز بشه و هر روز صبح سحر تو این سوز سرما بره تو صفِ نونوایی.

_ به شرطی که شما هم قول بدهید با نانِ بیاتِ شب مانده ناشتایی نخورید و منتظر شوید تا برایتان نانِ تازه بیاورم.

_ بستگی داره شازده خانوم به موقع برگرده خونه یا این که دوباره خیابونا رو متر کنه.

_ مطمئن باشید زود برمی گردم.

جای ماندانا بر روی بالش کوچکش در زیر کرسی خالی بود، بی اختیار خم شدم بالش را بغل کردم، به سینه فشردم و زیر لب نالیدم:

_ الهی به قربونِ بوی عطر سر و بدنت. خدایا آخر تا کی باید دور از پاره جگرم آه بکشم و ناله کنم؟

_ خُبه خُبه بس کن. نکنه نیت کردی اشکِ منم دربیاری. آخی کی می شه بچه م دوباره بیاد بغلِ خودم بخوابه تا واسش قصه شنگول و منگول رو بگم.

سپس در حالی که خاکستر منقلِ کرسی را کنار می زد تا ذغال گداخته در آتش گردان را بر رویش بریزد، افزود:

_ اگه منور رو دیدی ته توی قضیه رو در بیار ببین اونجا چه خبره.

بیرون پرنده پر نمی زد. فقط صدای جریانِ آبِ رودخانه ی خروشان، سکوت سحرگاهی را می شکست. صفِ نانوایی مثل همیشه شلوغ بود، اما هر چه چشم انداختم منور و مستوره را ندیدم. قلبم درونِ سینه به تلاطم افتاد. با خود گفتم: " یعنی چه! نکند اتفاقی افتاده؟ منور همیشه اولین نفر بود. " پاهای یخ زده ام درون چکمه می لرزیدند. نفس در سینه ام سنگینی می کرد. از یاد بردم که در صفِ نانوایی ایستاده ام و با فشار نفر بعدی به جلو رانده می شدم.

صدای مستوره مرا از عالم خیال بیرون کشید:

_ خدا مرگم بده خانوم جون. شما تو این سرما چرا این جا وایسایدین. مگه من مرده بودم.

صدایش ترنم موزیک شادی را داشت که بعد از یک موسیقی حزن انگیز روح را نوازش می داد.

سربرگرداندم و گفتم:

_ فکر کردم امروز خیالِ نان خریدن را نداری. پس چرا تنهایی؟ منور کجاست؟

_ گمون نکنم امروز اینجا پیداش بشه.

با نگرانی پرسیدم:

_ چرا مگر چه خبر شده؟! من به هوای نان خریدن آمدم تا ازش پرسم حالِ آقای سامانی چطور است. زیاد که صدمه ندیده؟

_ بنده خدا تو مریضخونه خوابیده. سرش شکسته. چند تا بخیه خورده تازه می گند ممکنه دنده هاشم شکسته باشه. امروز صبح وضعیتش معلوم می شه.

_ ار ماندانا چه خبر داری؟

_ دیشب دیروقت آقا، سودابه خانوم و بچه ها رو آورد خونه ی خودمون که آقا فرامرزی بهشون دسترسی نداشته باشه. دیگه قرار نیست فعلاً برگردن اونجا، به گمونم یه مدتی پیش ما می مونن.

_ ماندانا حالش چطور است؟

_ بیقراره. همش بهونه شما رو می گیره. طفلکی سودابه خانوم یه چشمش اشکه، یه چشمش خون. دلم خیلی واسش می سوزه. گمون نکنم آقا فرامرزی به این سادگی ها دست از سرشون برداره. تا دار و ندار زنشو از چنگش بیرون نیاره، ول کن نیس. شما تو سرما اینجا نمونین، من خودم واستون نون می خرم می یارم در خونه تون.

_ مهم نیست، دیگه چیزی نمانده نوبتم شود. تو چتد تا می خواهی بگو برایت بخرم.

_ زحمت می شه. پونزده تا کافیه. به نظرم قراره امروز صبح آقا بره از آقا فرامرزی شکایت کنه.

_ بعد از این که رفت، بلکه من بتوانم بیایم ماندانا را ببینم.

_ گمون نکنم امروز بشه، چون بعدش خیال نداره بره اداره. یه سر می ره دنبال شکایتش، بعد بر می گرده با خواهرش می رن دیدن پدرشون.

_ پس یه کاری بکن مستوره. همین که دیدی از در بیرون رفتند، ماندانا و سپیده را بردار بیا در منزل مادر بزرگم، نمی دانی خانجون چقدر دلش برای او تنگ شده.

_ من می ترسم. لاقال باید از سودابه خانوم اجازه بگیرم که آستین سر خود این کار رو نکرده باشم.

__بینم چی کار می کنی. بالاخره اوضاع این طور نمی ماند. یک روز من برمی گردم سر زندگی ام و تلافی می کنم.

آه پرحسرتی کشید، سپس دست به دعا برداشت و گفت:

__خدا اون روزو زودتر بیاره. واحسرتا. یادش بخیر، چه روزایی داشتیم. نمی دونم کدومون ناشکری کردیم که به این روز افتادیم. خدا از اون کسی که این بلا رو سرمون آورد نگذره.

نان را گرفت. سهم خودش را برداشت و سهم مرا هم زیر بغل زد و گفت:

__خودم تا در خونه واستون می یارم.

__ممنون مستوره. فقط یادت نرود چشم انتظارم. اگر تو نیایی، ناچارم خودم راه بیفتم بیایم آنجا.

__اون جووری بدتره. من خودم اگه شد، می یارمش.

وارد خانه که شدم، خانجون پرسید:

__چه خبر؟ منور رو دیدی؟

__منور را نه، ولی مستوره را دیدم. سامان سودابه و بچه ها را آورده منزل خودش تا فرامرزی بهشان دسترسی نداشته باشه. آقای سامانی، هم سرش شکسته، هم دنده هایش. امروز تکلیفش معلوم می شود. خدا را شکر که وضعش خطرناک نیست.

__ای بابا، بادمجان بم که آفت نداره. اون صد تا جون داره. جون همه رو می گیره، خودش آخ هم نمی گه. تو فکر خودت و بچه ات باش که آواره شدین و فکر اون زن بیچاره که معلوم نیس چی به سر خودشو، دخترش می یاد.

چون مطمئن نبودم مستوره بتواند ماندانا را به دیدن مان بیاورد، به مادر بزرگم چیزی نگفتم که بی جهت چون من چشم انتظار نماند. آن روز تا ظهر خبری از مستوره نشد. یکی دوبار تا سر کوچه منزل سامان رفتم، اتومبیل او را جلوی در دیدم و ناامید برگشتم. سپس از توی حیاط چشم به پنجره اتاق ماندانا دوختم که در هوای ابری تاریک بود و نوری در آنجا به چشم نمی خورد.

معلوم می شد سامان محکم کاری کرده و برای اینکه مرا از دید دخترمان پنهان کند، اتاق او را عوض کرده تا نتواند از پشت پنجره مرا ببیند.

دوباره سر در گریبان فرو بردم و ماتم گرفتم. خانجون راه می رفت و نفرین می کرد:

__به زمین گرم بخورن. خدا ازشون نگذره. الهی خیر از زندگی شون نبینن.

معلوم نبود مخاطب نفرینش چه کسی بود. بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم:

_منظورتان چه کسی است؟

_بر باعث و بانی اش لعنت. هر کی که این بلا رو سرمون آورد و همه رو در به در کرد، الهی خیر از جوونی و زندگی ش نبینه. اشکهای تو دل منو ریش می کنه. جیگرم واسه ماندانا آتیش گرفته که می دونم الان داره خودشو از گریه هلاک می کنه. دلم واسه سودابه و دخترش می سوزه که یه لحظه آرامش ندارن و همش می ترسن که فرامری بی پدرمادر بیاد سراغشون.

_پس سامان چی؟ او هم در این وسط گناهی ندارد.

دستش را به حالت تهدید به طرفم تکان داد و تشرزان گفت:

_ای آتیش به جون گرفته. این همه بلا سرت اومده، بازم دلت واسش ضعف می ره و هواشو داری.

_او که تقصیری ندارد، تقصیر من بود که نسنجیده قدم برداشتم.

_خوب شد عاقبت فهمیدی که اشتباه کردی. یه کم طاقت بیار همش نشین قنبرک بساز. بالاخره دیر یا زود جات تو اون خونه پیش شوهر و بچه ته. بذار این غائله بخوابه. تکلیف اون نامرد و نازن معلوم بشه. بعدش من خودم می رم سراغ سامان وضع تو رو روشن می کنم. حالا پاشو بیا سر سفره جواب شکم گرسنه تو بده.

قبل از این که حرکتی برای برخاستن از خود نشان دهم، صدای ممتد زنگ در قلبم را لرزاند.

ذوق زده از جا پریدم و گفتم:

_وای خانجون مانداناس.

پوزخندی زد و گفت:

_آره جون خودت، با پای خودش اومده دیدنت.

پاسخش را ندادم. بدون بالاپوش به طرف در دویدم و به محض گشودنش از دیدن خاله طیبه یکه خوردم و بی اختیار گفتم:

_ای وای خاله جون شمایی!

_آره، چرا بهتت برده. اصلاً تو اینجا چه کار می کنی؟

_آدم دیدن خانجون.

_خب چه بهتر. من که انگار کس و کار ندارم. خواهرم که گذاشته رفته مشهد. مادر و خواهرزاده ام که اصلاً سراغی ازم نمی گیرند. پپرسند کمک نمی خواهی. پدرم تنهایی در آمد.

خانجون از پشتِ سر بر سرش فریاد کشید:

«چه خبرته دور برداشتی طیبه؟ پس اون خواهرشوهرای زبون درازت چرا نمی آن کمکت؟ زورت به من پیرزن رسیده، چه عجب یادت افتاد مادرم داری که اومدی سراغم.»

خاله طیبه سر به عقب برگرداند و گفت:

«سلام خانجون. قریون شکل ماهتان. دلم برایتان یک ذره شده بود. هی نشستم چشم به در دوختم تا بلکه مادرم حالی ازم بییرسد، دیدم خبری نشد. با آن همه کار که سرم ریخته، به خودم گفتم «پاشو برو خودت یک سر بهش بزن، دو تا ماچ گنده از لپهای خوشگلش بکن زود برگرد.»»

«اه پس بگو نیومده می خوامی بری.»

«حالا که هنوز نه ماچ تان کردم، نه سیر دیدمتان. در ضمن به موقع سر سفره نهار رسیدم، بوی عطر برنج دست پخته تان مستم کرده.»

«بیا سر سفره شکمو. رو کمک من پیرزنم حساب نکن. به گمونم خواهرت امروز فردا پیداش می شه می یاد کمکت.»

«خودم می دانم. قبل از آمدن به اینجا بابک باهام تماس گرفت مزده داد رودابه حالش خوب شده از حالت گنگی بیرون آمده. یک چیزی گفت که داشتم از خوشحالی پر در می آوردم، بالاخره امام رضا جواب نذر و نیاز و حاجت طوبی را داد.»

با شتاب به میان کلامش پریدم و پرسیدم:

«چی گفت خاله جون؟»

«باورت می شود رکسانا. رودابه به زبان آمده، حرف زده، به طوبی گفته آن پیراهن گلدار قرمزی را که زن عمو عذرا برایم دوخته چه کار کردی می خواهم ببوشمش. بابک داشت از خوشحالی پر در می آورد. بهم گفت خاله جون الان برمک مدرسه است. تلفن خدیجه خانوم هم جواب نمی دهد. تلفن رکسانا هم انگار خراب است، شما اگر می توانید یک جوری به خانجون و رکسانا مزده بدهید که دکتر گفته این نشانه خوبی ست. صد در صد تا چند روز دیگر هوش و حواسش سر جایش می آید و دیگر نمی توانید جلوی بلبل زبانی هایش را بگیرید.»

اشک شوق دیدگانم را تر کرد. دست به دور گردن خاله طیبه انداختم و گفتم:

«راست می گوئید خاله جون. قربان دهن خوشگل تان که این مزده را بهم دادید.»

خانجون دست به دعا برداشت و گفت:

_ الهی شکر که اقلأً تو این شلوغ پلوغی یه خبر خوش شنیدیم، پس بگو واسه چی اومدی دیدنِ مادرت. اگه بابک نمی فرستادت، این طرفا پیدات نمیشد.

_ نه به خدا. اتفاقاً قبل از تلفنش، قصد آمدن داشتم. راستی خانجون موضوع شلوغ پلوغی دیگر چیست.

در حالی که در دل داشتم به خودم می گفتم: "ای داد و بیداد، باز هم خانجون دارد بند را آب می دهد." فرصتِ پاسخ را بهش ندادم و گفتم:

_ منظورش پرت شدنِ رودابه از پله هاست.

خاله طیبه با کنجکاوی نظری به اطراف افکند و پرسید:

_ راستی پس ماندانا کجاست. چرا او را با خودت نیاوردی؟

_ رفته منزل عمه اش با سپیده بازی کند. قرار است بعدازظهر سامان برود دنبالش.

مادر بزرگم که بدش نمی آمد سر درددل را باز کند، کوتاه آمد و مشغول کشیدنِ غذا شد.

خاله طیبه گفت:

_ وای آن قدر فکر مشغول است که نزدیک بود یادم برود بگویم قرار است امشب طوبی و بچه ها راه بیفتند برگردند تهران. بد نیست رکسانا تو بروی خانه ی مادرت خاک وسایلش را بگیری، دستی به سر و گوش در و دیوارش بکشی.

خانجون با شوقی آشکار گفت:

_ راست می گه. باید بریم. منم می یام که وقتی بچه زبون بسته م برگشت زیر پاش گوسفند قربونی کنم.

به تنه پته افتادم و گفتم:

_ آخه خانجون...

_ آخه نداره دیگه. تو همش چسبیدی به شوهر و بچه ت. می ریم فردا غروب برمی گردیم.

بیشتر از این نمی توانستم در مقابل دیدگان کنجکاو خاله ام ایستادگی کنم. ساکت ماندم و در ظاهر تسلیم شدم

خاله طیبه مجال نداد سفره را جمع کنیم، بلافاصله پالتویش را پوشید. چادر را روی سر انداخت و گفت:

«من باید بروم. لحاف کرسیِ طاهره وسط اتاق پهن است، داشتم ملافه اش می کردم که بابک زنگ زد، جلدی پاشدم آدمم اینجا.

خانجون به طرفش توپید:

«خب پهن باشد. یعنی اون دختر گنده که داره می ره خونه شوهر، عرضه نداره چهارتا سوزن بزنه دورشو بدوزه. پس چی یادش دادی. این جواری چند ماه دیگه پشش می فرستن بازم می مونه بیخ ریش خودت.

«این طورها هم نیست که شما می گوید. هم آشپزی بلد است، هم خانه داری، اما امروز رفته منزل دختر عمه اش با هم بروند پارچه برای لباسِ پاتختی ش بخرند. فردا یک سر به طوبی می زنم آنجا می بینمتان. الهی به سلامتی برگردند و خبر خوش بیاورند.

«الهی آمین. برو به سلامت. به محمودی سلام برسون. به پسر گندتم بگو به مادربزرگ داری که سالی دوازده ماه حالشو نمی پرسی.

«طغرل سالِ آخرِ دیبرستان است. شب و روز دارد درس می خواند که بلکه یک ضرب دیپلمش را بگیرد.

«آره جونِ خودش. خبرشو از جیگرکی سرپلِ تجریش دارم. یا تو لاله زار اسلامبول پلاسه یا توسرپلِ تجریش. فقط واسه دیدنِ مادربزرگش وقت نداره.

«چه حرفها می زنی. خدا نکند پسر الوات باشد. می خواهد درس بخواند دکتر شود.

«اگه اون دکتر بشه که هیچ مریضی از دستش جونِ سالم به در نمی بره.

«امیدوارم بزودی به مادربزرگش ثابت کند که این طور نیست. خداحافظ.

همین که در را پشتِ سر خاله ام بستیم، خانجون نظری به آسمانِ ابری افکند و گفت:

«آسمونم با ما شوخی ش گرفته. نه می باره، نه می ذاره آفتاب دربیاد. خُب حالا می خوای چی کار کنی. نمی شه که نریم اونجا.

هر چه کردم نتوانستم بغضی را که چون سدی راه گلویم را بسته بود فروبرم. با صدای خفه و گرفته ای از پشتِ آن سد نالیدم:

«آخر من چطور می توانم بدون ماندانا بروم آنجا بمانم. هم دلم راضی نمی شود، هم آبرویم می رود. همین خاله طیبه دیدید چه

جواری داشت نگاهم می کرد؟ انگار یک بویی برده بود. اگر فردا آنجا مرا بدون ماندانا ببیند، واویلاست.

«همه ی اینا رو می دونم، ولی چاره چیه. کاریش نمی شه کرد. این شوهر لجبازت از خر شیطون پایین بیا نیس.

با التماس گفتم:

_ شما پادرمیانی کنید. شما بروید سراغش. بلکه رضایت بدهد یک امشب و فردا بچه پیش من باشد.

_ به گمونم چاره ندارم. باید برم اونجا ببینم چه خبر است. اول تو پاشو برو به سروگوشی آب بده. اگه نتونستی کاری کنی، بعد من پا می شم می رم سراغش.

انگار منتظر شنیدن همین جمله بودم. چون بلافاصله برخاستم و آماده رفتن شدم.

اتومیبل سامان را جلوی در ندیدم. مدتی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره دستم را بر روی دکمه زنگ فشردم.

طولی نکشید که مستوره در را به رویم گشود. از دیدنم یکه خورد. چند قدمی به عقب برداشت. زبانش بند آمد. دستپاچه بود و نمی دانست چه عکس العملی باید نشان بدهد.

پس از اندکی تأمل، در حالی که گونه هایش از آتش شرم می گداخت، گفت:

_ سلام خانوم فرمایشی بود؟

_ سامان خانه است؟

_ نه خونه نیستن. رفتن مریضخونه. قراره یه ساعت دیگه آقا بزرگو عمل کنن.

_ سودابه خانوم چی؟

فیدل بوی آشنا شنیده بود. داشت به طرفم پارس می کرد و دُم تکان می داد. سودابه از توی ایوان خطاب به مستوره گفت:

_ کی بود مستوره؟

با صدای لرزانی پاسخ داد:

_ رکسانا خانوم اومدن. می خوان شما رو ببینن.

_ بگو بفرمایند تو.

وسط حیاط به هم رسیدیم. گونه های استخوانی، رنگ پریده و چشمهای گود افتاده اش حکایت از درد و رنج درونش داشت، روبرویم ایستاد و گفت:

_ می بینی به چه روز افتادم رکسانا؟

_وضع من از تو بدتر است. دارم دیوانه می شوم. آخر مگر من چه گناهی کردم که باید به این شکل تنبیه شوم. من تحمل دوری از ماندانا را ندارم. نمی توانم به این شکل ادامه بدهم، حتی اگر سامان دیگر مرا نخواهد، قانون بهم این حق را می دهد که دخترم را ببینم.

_حق با توست. کاملاً درکت می کنم، ولی می بینی که ما چه وضعی داریم. از یک طرف آن بی وجدان بی همه چیز زده دنده های پدر را شکسته. قرار است یکی دو ساعت دیگر عملش کنند. الان دلم آنجاست، ولی چون شراره بالای سرش است، حاضر نیستم بروم سراغش و جانشین مادرم را ببینم، از طرف دیگر هر وقت در می زنند دلم هُری می ریزد پایین، می ترسم فرامرزی آمده باشد سراغ سپیده تا دوباره آتش به پا کند.

_من هم وضع تو را درک می کنم، اما تکلیف خودم چیست. دارم داغان می شوم. دیگر تحملش را ندارم. امشب قرار است عزیز و رودابه از مشهد برگردند. فردا می رسند تهران. من باید همین امروز با خانجون بروم آنجا. رودابه در منزل آزیتا از پله ها افتاده پایین، یکی دو روز بیمارستان بستری بوده. شوکی که بهش وارد شده، زبانش را باز کرده. فردا همه ی فامیل می آیند دیدنش. وقتی پرسند چرا ماندانا را با خودم نیاورده ام؟ چه جوابی می توانم بهشان بدهم؟ تو جای من بودی چه کار می کردی؟

لبخند در چهره غم گرفته اش محو و کمرنگ بود. کوشید تا در شوقی که در موقع بیان ماجرا در لحن کلام آشکار بود شریک شود و گفت:

_راست می گویی رکسانا. رودابه زبان باز کرده؟! الهی صد هزار مرتبه شکر. بیا برویم تو. برای یک لحظه از یاد بردم چه غم بزرگی روی دلم انبار شده. بالاخره مادرت حاجتش را گرفت. ماندانا از دیشب تا حالا یک لحظه هم آرام نگرفته و یک بند بهانه ات را می گیرد. اگر دست من بود می گفتم همین الان دستش را بگیر برش دار برو. جای بچه پیش مادرش است، ولی چه کنم که سامان یک دنده و لجاجت است.

_می خواهم آن قدر اینجا بمانم تا برگردد، می خواهم التماسش کنم و بهش بگویم که هرگز فکر خیانت به او به خاطرم خطور نکرده. از لحظه ای که زنش شدم بهش وفادار بودم و داریوش هیچ نقشی در زندگی ام ندارد. خب من حق داشتم وقتی آن نامه خانمان سوز را خواندم، بهش مشکوک شوم. ما پنج سال در صلح و صفا با هم زندگی کردیم. هیچ وقت اختلافی در بین مان نبود. آخر چه دلیلی داشت چشم دنبال مرد دیگری باشد. آن هم برادر قاتلِ رامک ناکام. تو بگو سودابه به نظر تو من زن خیانتکاری هستم؟

در سالن پذیرایی خانه ام، در محلی که پنج سال تمام همیشه من میزبانم بودم، میزبانم شد و مرا دعوت به نشستن کرد و گفت:

_من بهت اطمینان دارم و حاضرم پشتِ سرت قسم بخورم که تو چنین زنی نیستی، اما خودت فکر کن ببین کار درستی کردی که همراه داریوش راه افتادی رفتی زنجان؟ کدام مردی غیرتش قبول می کند که زنش با نامزد سابقش راه بیفتد برود سفر، آن هم به جایی که محل مأموریت شوهرش است و همه او را می شناسد.

_ می دانم تصمیم عجولانه ای بود. آخر نمی توانی تصور کنی چه حالی شده بودم. وقتی آن نامه را خواندم، عین دیوانه ها دور خودم می چرخیدم. تصور خیانت مردی که به پاکی اش ایمان داشتم مرا به سر حد جنون رساند، می خواستم هر جور شده آن زن هرزه ای را که داشت از راه به درش می کرد پیدا کنم و آن قدر گلویش را بفشارم که خفه شود. می خواستم به سامان ثابت کنم که پی به خیانتش برده ام تا به این خیال نباشد که توانسته فریبم بدهد. اقرار می کنم که اشتباه کردم، اما در آن لحظه خشم و غضب حاکم بر قلب و احساس بود.

_ من هم وقتی آن نامه را خواندم درست همین حالت بهم دست داد. فقط فرق من با تو این بود که از مدتها قبل حدس می زدم زیر سر فرامرزی بلند شده و بهم خیانت می کند، ولی تو هرگز حتی تصورش را هم نمی کردی. به خاطر همین شوکه شدی و دست به آن کار زدی.

_ با وجود این تو هم همان کاری را کردی که من کردم و دست به تعقیبش زدی. آن هم با برادرت و بدون اینکه مرا در جریان قرار دهی راه افتادید رفتید دنبالشان. به نظرم کار تو و سامان هم اشتباه بوده. بین سودابه من نیامده ام اینجا که محاکمه شوم یا تو را محاکمه کنم. فقط آمده ام تکلیفم را روشن کنی، من نمی توانم بدون ماندانا به خانه مادرم بروم. آخر چطور می توانم جوابگوی یک مشت فامیل که بین شان حرف مفت زن هم هست باشم؟ مادرم حاجتش را گرفته. این یک شادی بزرگ برای خانواده ماست. حالا بهم بگو در چنین موقعیتی که همه دارند از جشن و سرور حرف می زنند، من چطور می توانم غم های دلم را روی دایره زندگی شادبهایشان بکوبم و از آن صدای ناله و زاری هایم را بیرون بیاورم. من تحملش راندارم، کمک کن.

صورتش را به صورت تم چسباند. قطرات اشکش را با اشکهایم درآمیخت و گفت:

_ تو فکر می کنی من تحملش را دارم. از فکر اینکه فرامرزی سپیده را ازم بگیرد شب و روز ندارم. شبها در بستر آن چنان گره دستهایم را به دور سینه اش محکم می کنم که مبادا آن دزد بی همه چیز از دیوار خانه بالا بیاید و بچه ام را هم مانند پول و طلاهایم بدزد.

به صدایم اوج دادم و گفتم:

_ پس تو که خودت این احساس را داری، احساس مرا درک کن. تو را به جان سپیده قسم بگذار ماندانا را با خودم ببرم.

_ خیلی دلم می خواهد این کار را بکنم، فقط از خشم سامان می ترسم.

_ تو ستم دیده ای. می توانی بهش ثابت کنی که کارش منصفانه نیست و جداکردن آن بچه از مادرش بیشتر از اینکه به من صدمه بزند، به روح و جسم ماندانا صدمه خواهد زد. مگر غیر از این است سودابه؟

_ حق با توست رکسانا. من هم از همین می ترسم که سپیده در این کشمکش بیشتر از خودم آسیب ببیند. به خاطر همین است که حظرم همه ی دارایی ام را به آن هرزه پست بدهم و سپیده را از شر داشتن چنین پدری خلاص کنم.

_وضع من با تو فرق می کند. من دلم می خواهد ماندانا همیشه پدرش را همین قدر دوست داشته باشد که حالا دوست دارد و آرزو می کنم او در کانون خانواده بزرگ شود، نه در میان کشمکش و اختلاف پدر و مادرش. تو را به جانِ دخترت قسم این ها را به سامان بگو و بهش بفهمان که من بی گناهم.

_در اولین فرصت این کار را می کنم. البته به کمک مامان قدسی که قرار است فرداشب به تهران بیاید. نامه ام به دستش رسیده و تلگراف زده که فردا عازم ایران است، بودن آن در کنارم یک دلگرمی ست. شاید بتواند راه عاقلانه ای برای حل مشکل پیدا کند و مثل پدر فقط ملاحظه حفظ ثروت و دارایی ام نباشد. من می روم ماندانا را آماده کنم. برش دار برو. جواب سامان را خودم می دهم. به گمانم خواب است که سروصدایش نیست. اصلاً بیا با هم برویم بالا ببینیم چه کار می کند.

با شوقی آمیخته به حیرت پرسیدم:

_یعنی تو ماندانا را می دهی که من ببرم؟! باورم نمی شود؟ بعدش چه جوابی می خواهی به سامان بدهی؟

_مهم نیست. مرا که نمی کشد. گرچه آن قدر از جانم سیر شده ام که به مرگم راضی ام. امروز چیزی بهش نمی گویم، چون قرار است شب پیش پدر در بیمارستان بماند. فردا هم یک فکری برایش می کنم.

_ممنون سودابه. قول می دهم از خانه عزیز که برگشتم ماندانا را بیاورم تحویل بدهم و منتظر بمانم سامان در مورد آینده مان تصمیم بگیرد. شاید مامان قدسی بتواند مشکل ما را حل کند.

ماندانا و سپیده در دو تختخواب مجزا در اتاق مهمان که پنجره اش به حیاط خودمان باز می شد، نه حیاط منزل خانجون، آرام خوابیده بودند. بالای سرش ایستادم و سیر نگاهش کردم. گاه به حالت اندوه لب ورمی چید و گاه لبهایش را به حالت لبخند باز و بسته می کرد. به نوازش گیسوانش پرداختم. دیدگان بسته اش را گشود و به محض دیدنم، چشمهایش را مالید تا مطمئن شود خواب نمی بیند، سپس نیم خیز شد و با شور و شوق خود را به گردنم آویخت و گفت:

_پس چرا دیر کردی مامی. بغلم کن می خوام پیام پیش تو.

گونه هایش را که از حرارت بخاری اتاق داغ بود غرق بوسه کردم و عطر تنش را که با بوی عرق بدنش آمیخته بود با لذت بوییدم و گفتم:

_عمه سودابه دارد لباسهایت را جمع می کند. عزیز و خاله رودابه دارند از مشهد برمی گردند. قرار است با خانجون برویم آنجا. دلت می خواهد آنها را ببینی؟

_آره خیلی. تو که گفتی خاله رودابه از پله ها افتاده پایین.

_دارد حالش خوب می شود. حتی می تواند باهات حرف بزند، خوشحال نیستی؟

__ یعنی دیگه لال نیس؟

__ نه عزیزم، زبانش باز شده.

__ می تونم بهش بگم که بابا باهات قهر کرده؟

__ نه قول بده به هیچ کس نگوئی. ما که همیشه قهر نمی مانیم. بهتر است کسی چیزی نداند.

__ باشه اگر تو نخوای نمی گم، ولی پس کی آشتی می کنین؟

__ شاید بزودی.

__ بزودی یعنی چند روز؟

__ نمی شود شمردش. باید دید چه پیش می آید.

۵۳

سودابه ساکِ ماندانا را به دستم داد و گفت:

– مواظبش باش. سرما خورده. سرفه می کند. شربت سینه و قرصهایش را هم گذاشتم توی ساکش. فقط قول بده زود برش گردانی.

در موقع بیان این جمله اشک به چشم داشت. خم شدم ساک را از دستش گرفتم. سامان را می شناختم و می دانستم سودابه از خشمش درامان نخواهد ماند.

در زیر نور چراغ کبودی زیر چشمهایش، با وجود لوازم آرایشی که رویش را پوشانده بود، آشکارا به چشم می خورد. معلوم می شد فرامرزی طبق عادت به زنش هم رحم نکرده و او را هدف ضرباتِ پی در پی قرار داده.

خدا می داند چند جای دیگر بدنش هم زخمی و کبود بود چه بسا آن بی رحم آخرین نشانه ای ظلم و ستمش را به هر جا که دستش رسیده نقش زده است.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

– مطمئن باش. به محض این که از منزل عزیز برگشتم، ماندانا را می آورم تحویل می دهم. هرگز این محبتت را فراموش نمی کنم. هر بلایی سرم می آید حقم است. به قول خانجون "خودم کردم که لعنت بر خودم باد." خوشبختی چون توپ گردی است که در یک جا آرام نمی گیرد و مهار کردنش آسان نیست. وقتی زیر پایت قرار می گیرد، گمان می بری که مالکش هستی. فقط کافی

ست در موقعِ ضربه زدن به آن دچار کوچکترین اشتباهی شوی و آن را در مسیر انحرافی بغلتانی. در مسیری که تو را یارای قدم نهادن و تعقیبش نیست. حتی اگر بخواهی دنبالش کنی، او سریعتر می دود و در همان مسیر از دیدگانت ناپدید می شود. باز هم به قولِ خانجون، به گمانم خوشی زده بود زیر دلم که نه پایم را می دیدم و نه مقابلم را. از این که باعثِ دردسرت شدم، مرا ببخش.

صدای گره خورده در گلویش را همراه با آهی بیرون فرستاد و گفت:

- مهم نیست رکسانا. این هم روی دردسره‌های گذشته زندگی ام. من به تحملش عادت دارم. فقط زودتر برو خانه مادرت تا اگر اتفاقی سامان سرزده پیدایش شد، شما رفته باشید و دستش بهتان نرسد.

- خیالت راحت باشد. ما تا نیم ساعت دیگر راه می افیم. همین که به خانه برسیم، مجال نمی دهم و خانجون را راهی می کنم. مسخره نیست سودابه. من باید از کسی فرار کنم و از روبرو شدن با کسی هراس داشته باشم که بودن در کنارش آرزوی من است. وقتی که داشت به سفر می رفت. چشم دنبالش بود و از خدا می خواستم به سلامت برود و سلامت برگردد، اما حالا که برگشته، باید در حسرت دیدارش بسوزم و دم نزنم.

- شکی ندارم که سامان چون گذشته عاشق توست، ولی غرور و تعصب قلبش را در حصار خود گرفته. احساس پر شور عشقش را در لفاف بدگمانی پیچیده و چون غریقی در خون گرم خشم و غضب شناور ساخته.

- تو آن حصار را بشکن و احساس عشقش را از لفاف بدگمانی بیرون بکش و بر روی باورهایش انگشت بگذار.

- من به تنهایی قادر به انجامش نیستم. یک کمی فرصت بده تا مامان قدسی از راه برسد. او تو را دوست دارد و از پسِ پسرش بر خواهد آمد، ولی هیچ کس نمی تواند از پسِ آن پستِ فطرتِ ردل بر بیاید و کمک کند.

- بهت اطمینان می دهم که چشم فرامرزی دنبال دخترش نیست. پدرت حق دارد. مطمئن باش حتی اگه دو دستی سپیده را تقدیمش کنی، او را با خود نخواهد برد. این حرفها را می زند تا وادارت کند در مقابلش تسلیم شوی و از دار و ندارت بگذری. کوتاه نیا و نگذار آنچه که حق تو و سپیده است، نصیب آن گرگهای گرسنه شود.

نگاه کنجکاوش را به صورتم دوخت و با تعجب پرسید:

- تو از کجا با اطمینان این حرف را می زنی رکسانا؟

وقتش نبود که این موضوع را مطرح کنم، از این که نسنجیده بی گذار به آب زدم پشیمان شدم و گفتم:

- الان نمی توانم دلیلش را بهت بگویم، اما شاید وقتی ماندانا را برگردانم در این مورد باهات صحبت کنم. باز هم ممنون. به زودی دوباره می بینمت.

دستش را سد راهم کرد و گفت:

- حرفی که زدی کنجکام کرد. تا دلپش را نکویی، نمی گذارم از این در بیرون بروی. من باید بدانم آن نامرد چه نقشه ی شیطانی را در سر می پروراند.

- همان طور که خودت گفתי ماندن من در اینجا جایز نیست. باید زودتر ماندانا را بردارم و بروم. تنها چیزی که می توانم بهت بگویم این است که وقتی فرامرزی آن بلوا را در خانه ات به پا کرده بود و من ناچار شدم آنجا را ترک کنم، سر کوچه منزلتان معشوقه اش را در ماشینش دیدم. برای این که از کارشان سر در بیاورم، نیم ساعتی آنجا ایستادم و باهاش کلنجار رفتم تا بهش بفهمانم راه غلطی را در پیش گرفته. آن وقت این او بود که بی هوا شوهرت را لو داد و بهم فهماند اصلاً قصد فرامرزی گرفتن سپیده نیست، بلکه فقط چشمش دنبال خانه و سهام کارخانه است و خودش آه در بساط ندارد.

خط رنج به چهره اش شیار زد. خشم و غضبی آمیخته با نفرت گونه های رنگپریده اش را گلگون ساخت و گفت:

- پس آن علف هرزه را هم با خودش آورده بود. تو از نزدیک دیدیش؟ راست بگو شناختیش یا نه؟ چون من همان یک نظر که دیدمش، خیلی به نظرم آشنا آمد.

- بیشتر از این ازم نپرس، چون نمی توانم جوابت را بدهم. بقیه اش باشد برای بعد. الان وقت تنگ است. سر فرصت با هم صحبت می کنیم.

- پس کاش اصلاً مطرحش نمی کردی. حالا باید یک بند به مغزم فشار بیاورم که بلکه به جا بیاورمش و بدانم آن زن کی بوده که بهت اطمینان کرده و باهات حرف شده.

سپس ماندانا را بغل کرد و گفت:

- زود برگرد عزیزم.

ماندانا سر را با دلربایی به طرفش گرداند و گفت:

- باشه عمه جون، زود بر می گردم. به بابام بگین غصه نخوره. اونجا هم نیاد دنبالم، مامانو اذیت کنه. من می رم پیش خاله رودابه بعد می یام خونه.

- باشه عزیزم برو.

سپس خطاب به من افزود:

- یادت باشد رکسانا، اسمش را بهم نگفتی.

- اسمش چه فرقی می کند. همه ی عروسک های رنگ و روغن زده شبیه هم هستند و آن زن هم یکی از همانهاست. به همان نفرت انگیزی و پستی.

سپس شال کلاه دار ماندانا را به دور سر و گردنش پیچیدم و گفتم:

- مواظب باش عزیزم بیرون هوا سوز دارد.

بی تابى اش برای دیدن خانجون به پاهایش شتاب داد. از ترس برخورد با سامان، بغلش کردم و یک نفس دویدم. با وجود این که سنگینی بدنش و

ساکى که در دست داشتم نفسم را بریده بود، به هر زحمتی بود به پاهایم قدرت دادم تا توان حمل آن بار عزیز را داشته باشم.

مادربزرگم جلوی در انتظار بازگشتم را می کشید. به دیدن ماندانا، دیدگان کم نورش، چون چلچراغی به نورافشانی پرداخت و دستهایش را برای در آغوش کشیدنش از هم گشود. ماندانا جستی زد، خود را در آغوشش جا داد، دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد و سرمست از نوازشهایش، گفت:

- امروز چند تا قصه برام می گی خانجون؟

- خانجون به قربونت. قصه ننه باباتو واست می گم تا بفهمی تو دنیا چه خبره. اول چند تا ماچ گنده بهم بده، حظ کنم.

داخل خانه که شدیم، در را پشت سر بست و خطاب به من افزود:

- دزدیدیش؟

با دلخوری پاسخ دادم:

- چه حرفها می زنی خانجون. من و دزدی؟ سودابه دلش برایم سوخت و گفت برش دار ببر خانه مادرت یکی دو روزی پیش خودت نگهش دار. حالا بهتر است تا سر و کله سامان پیدا نشده، زودتر راه بیفتیم برویم.

- خب اینم مئه دزدیه. اگه وقتی فهمید خواهرش چه دسته گلی به آب داده، پا شد راه افتاد اومد خونه طوبی آبروریزی کنه چی؟

- من سامان را می شناسم. او مثل فرامرزی بی آبرو نیست و هرگز این کار را نمی کند. جریان رودابه را که بداند خیلی خوشحال خواهد شد. شکی ندارم تا زمان برگشتن ما از آنجا ساکت می ماند. آن موقع من خودم ماندانا را می برم تحویل سودابه می دهم.

در حال جمع کردن وسایلمش پرسید:

- بهش گفتمی آن زن هرزه دوست جون خودته؟

- نه حالا وقتش نیست. گذاشتم سر فرصت در این مورد باهاش حرف بزنم. در هر صورت چه فرقی می کند. هرزه، هرزه است و اسم و فامیلش نقشی در اصل ماجرا ندارد.

- برای تو که دوستت این کاره بود که فرق می کند.

- شما را به جان رودابه قسم بس کنید. این قدر موضوع را کیش ندهید. سپس در دل به خود نهیب زدم: "تقصیر خودت است که حرف توی دهننت بند نمی شود و همه چیز را بهش می گویی. پس تحمل سرکوفتش را هم داشته باش."

از داخل صندوق خانه اش، یک دست لباس نو که تا آن زمان به تنش ندیده بودم بیرون آورد و گفت:

- اینو با خودم می برم تا تو جشن مولودی که واسه رودابه می گیریم بپوشم. این پول گوسفندم تو بذار تو کیفیت اونجا بهم بده بینم کی عرضه خریدشو داره. گمون نکنم نه طغرل نه برمک این کاره باشن، بلکه آقا رسول شوهر خدیجه خانم بتونه یه پروارشو واسم گیر بیاره، خودشم ترتیب سر بریدنشو بده. فامیل به چه درد می خوره. صد رحمت به غریبه.

ماندانا چادرش را کشید و پرسید:

- سر کی رو می خوان بیرین خانجون؟

- سر یه بع بعی چاق و چله رو که دل و جیگرشو بدم خوشگل ناز نازی خودم بخوره.

- از سر بع بعی خونم می آد؟

- خب یه کمی باید بیاد دیگه.

پا به زمین کوبید، لب ورچید و گفت:

- نه نمی خوام، گناه داره. نمی ذارم سرشو بیرین.

خانجون نگاه پر ملامتش را متوجه من کرد و گفت:

- این بچه رو چه جوری بار آوردین که هنوز نمی دونه اون گوشتی که با اون لذت ملچ ملوچ می کنه می خوره، از کجا می یاد. که حالا داره واسه گوسفند، دل می سوزونه. بچه باید از اول با جربزه باشه، همه چی رو بدونه تا یه دفعه از دیدن سر بریده حیوون از گوشت خوردن بیزار نشه.

- حالا چه لزومی دارد ماندانا این صحنه را ببیند. خیلی از بزرگترها هم طاقت دیدن سر خون آلود حیوان را ندارند.

پوزخندی زد و گفت:

- البته بزرگترای ناز نازی مَثِ تو آره، ولی طوبی و طیبه از همون بچگی هر وقت پدرشون گوسفند قریونی می کرد وامی ستادن سر بریدن و پوست کندنشو تماشا می کردن و با لذت گوشت کباب کردشو هم می خوردن. اصلاً آخ هم نمی گفتن.
- دلهره و اضطراب قلبم را به تلاطم افکند. خانجون هنوز سرگرم جمع آوری وسایلی بود که همراه آوردنشان اصلاً لزومی نداشت. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:
- شما را به خدا بس کنید. من دلم شور می زند. زودتر راه بیفتیم. این همه رخت و لباس را برای چه همراه می برید. مگر چند روز می خواهید آنجا بمانید؟
- هر چقدر که لازم باشه. من واسه سلامتی ش نذر مولودی دارم. به گمونم طوبی هم سفره حضرت ابوالفضل نذر کرده، یه جشن هم باید واسش بگیریم این خودش یه هفته طول می کشه. بهت گفتم چند دست لباس بیشتر بردار، لازم می شه.
- وای اگر این قدر طول بکشد. سامان دیوانه می شود می آید سراغ ماندانا آبروریزی می کند. اگر نیاید همه بو می برند که چرا داماد مادرم آن طرفها پیدایش نیست.
- بگو رفته زجان. این که کاری نداره. زبونت که درد نمی گیره. خب من حاضرم بریم. بچه را بسپار به من، تو ساکها رو بردار.
- چشم خانجون.

۵۴

ماندانا که اولین بار بود سوار اتوبوس می شد، در یک جا آرام نمی گرفت. دلش می خواست به همه جایش سرکشی کند. با کنجکاوای به آنهایی که دست به حلقه های بالای سقف گرفته و ایستاده بودند می نگریست. با لذت در آغوش من به جست و خیز می پرداخت و قهقهه شادی سر می داد.

خطاب به خانجون که محکم دستش را گرفته بود تا نگذارد برخیزد و در بین جمعیت وول بخورد گفت:

_ می بینی این ماشین چقدر بزرگه. آخه پس چرا ماشین بابام اونقدر کوچیکه؟ باید بهش بگم یه دونه از اینا بخره؟

توی ذوقش زد و گفت:

_ ساکت بچه. مگه بابات شوfer اتوبوسه. اون کراواتی قرتی رو چه به اتوبوس سواری.

به مقصد که رسیدیم، ماندانا با بی میلی پیاده شد. خانجون دست او را گرفت، جلوتر و با فاصله از من به راه افتاد. ساکهایی که به دست داشتم سنگین بود و حملشان نفسم را بند می آورد. گاه می ایستادم تا نفسی تازه کنم و انگشتان خسته ام را ورزش دهم.

مادربزرگ سر به عقب برگرداند و گفت:

_راه بیا، جون نداری سه تا ساکِ کوچولو را تو خیابونِ صدمتری دست بگیری.

ماندانا دست او را رها کرد، به طرفم دوید و گفت:

_یکی شو بده من بیارم مامی. تو خسته شدی. اگه بابا باهات قهر نبود، الانه مارو با ماشینش تا اینجا می آورد، نمی داشت تو خسته بشی. زودتر باهات آشتی کنی بهتره ها.

_البته که بهتر است. فقط یادت نرود قول دادی به کسی نگویی که با پدرت قهرم.

_نه یادم نرفته. کدومشو می دی من بیارم؟

_هیچ کدام. اینها برای دستِ تو بزرگ است.

برمک از پشتِ سر صدایم زد و گفت:

_سلام رکسانا. چه عجب این طرفها. نکند راه گم کردی. چه خبر است؟ چقدر بار و بندیل داری.

خانجون چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_سلام به روی ماهت که لااقل طرفهای خونه خودت آفتابی شدی. یه بارم طرفای خونه مادربزرگت ابرا رو پس بزن، آفتابی شو.

_وای ببخشید من شمارو ندیدم. سلام.

_یعنی این قدر کوچولو شدم که به چشم دیده نمی شم. خبرداری مادرت اینا امشب راه می افتن می یان تهرون؟

برمک یکه خورد و پس از کمی مکث پاسخ داد:

_شما از کجا می دونین؟! هنوز که بابک خبر نداده؟

_خاله طیبه ت اومد خیرمون کرد. مژده بده زبونِ رودابه باز شده، عینِ بلبل چهچهه می زنه. من و رکسانا واسه همین شال و کلاه کردیم با باروبندیل اومدیم که واسشون گوسفند قربونی کنیم.

برمک بهت زده نگاهش کرد. در لبهای نیمه بازش کلمه آه بی صدا بود. خانجون بی آنکه دلیل تغییر حالتِ چهره اش را بداند با تعجب پرسید:

_چیه چرا ماتت برده؟ نکنه بلد نیستی ذوق کنی؟

برمک به خود آمد. به زور لبخندی بر لب نشانید و برای رد گم کردن با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

چرا خانجون بدم. می خواهید از خوشحالی ریسه بروم؟

نمی خواد ریسه بری. یه کلام بگو الهی شکر. این حرف که زبونتو نمی سوزونه. امون از جوونای این دوره زمونه که اصلاً عاطفه و محبت سرشون نمی شه. فقط دنبال قرتی بازی خودشون هستن و هیچ چی دیگه واسشون مهم نیس.

زیر لب گفت:

الهی صد هزار مرتبه شکر.

سپس خم شد. ساکها را از دستم گرفت و گفت:

خسته نباشی رکسانا. سامان کجاست؟ هنوز آشتی نکردید؟ بابک بهم گفت که چی شده.

آهی کشیدم و گفتم:

فعلاً میانه مان شکرآب است. سر جریان داریوش و سفرم به زنجان غضب کرده. لابد بابک جریان رو بهت گفته؟

ای یه چیزهایی بهم گفت. عزیز خبر دارد؟

نه قرار نیست بداند. مبدا به کسی چیزی بگویی. ماندانا را هم ازم گرفته پیش خواهرش نگه داشته. امروز این قدر به سودابه التماس کردم تا توانستم راضی اش کنم با خودم بیاورمش اینجا.

کلید را در قفل در چرخاند و گفت:

بفرمایید خانجون. خانه حسابی بهم ریخته است. این قدر درس دارم که فرصت نکردم تمیزش کنم. خجالت می کشم بیایم تو.

مادربزرگ وارد ساختمان شد. با ترشروی در حالی که سر را به علامت تأسف تکان می داد نظری به اطراف افکند و گفت:

بایدم خجالت بکشی مرد گنده. پس طوبی چی یاد بچه هاش داده. همه تون ناز نازی و دست به سینه بار اومدین و هیچ کاری ازتون بر نمی یاد. وای این مطبخ چقدر به هم ریخته س. این همه دیگ و قابلمه، ظرف نشسته اینجا چه کار می کنه؟ اگه مادرت دو سه روز دیرتر می اومد، لابد می رفتی از در و همسایه ظرف قرض می گرفتی. خدا رحم کرد من و رکسانا اینجا پیدامون شد، وگرنه فردا آبرو برامون باقی نمی موند. مواظب ماندانا باش تا ما دست به کار شیم گند کاریهای تو رو جمع و جور کنیم. بعدش برو از خدیجه خانوم پیرس آقا رسول کی می یاد خونه، من کارش دارم.

چی کارش دارید؟ به خودم بگویید، تا پیغامتان را بهش برسانم.

با لحن تندی پاسخش را داد:

«لازم نکرده. خودم زبون دارم، وکیل وصی نمی خوام. عجب بچه تُخسی هستی تو. وروجک واسه من آدم شده.»

سپس سرگرم تا کردن چادرش شد. برمک با لحن متفکرانه ای از من پرسید:

«واقعاً رودابه به حرف افتاده؟ یعنی ممکن است همه چیز یادش باشد؟»

«امیدوارم. این آرزوی همه ی ما بود که رودابه مثل اولش سلامت شود. مگر تو خوشحال نیستی؟»

پلک چشمهایش را به هم زد. به حلاجی آنچه در مغزش می گذشت پرداخت و پاسخ داد:

«البته که خوشحالم. خطاهای دوران کودکی قابل اغماض است، مگر نه رکسانا؟»

«برای چه می پرسی؟ کدام یک از ما در بچگی خطا کردیم؟»

از بیان جمله ای که بی اختیار از دهانش بیرون پریده بود پشیمان شد و گفت:

«منظوری نداشتم. همین جوری پرسیدم.»

در حالی که نگاهم را مستقیم به چهره اش دوخته بودم، گفتم:

«شرطش این است که وقتی انسان پی به خطایش برد، اقرارش کند و نگذارد عواقب بدی به دنبال داشته باشد. هر وقت به گذشته فکر می کنم می بینم با کمی فکر می توانستیم از بروز خیلی از حوادث بعدی جلوگیری کنیم، ولی ما خیلی راحت تسلیم سرنوشت مان شدیم، آن موقع تو و رودابه بچه بودید. آن طفلکی مغزش همان طور بچه ماند، اما تو بزرگ شدی. حادثه دلخراش مرگ رامک که شما دو نفر شاهدش بودید، ضربه بزرگی به خانواده ما زد. هنوز هم وقتی به آن روزها فکر می کنم تنم می لرزد و به خودم می گویم شاید اشتباه شده. می فهمی چه می گویم برمک؟»

پاسخم را نداد. انگار در عالم دیگری سیر می کرد. شاید در مرور گذشته به خطوط انحرافی رسیده بود، به خطوطی که در ترسیمش نقش اول را به عهده داشت.

ساکت نماندم و افزودم:

«بارها از خودم پرسیده ام. چه بسا اگر آن شکاف بین خانواده ما و عمو سیف اله بوجود نمی آمد و شهروز قاتل رامک نبود، پدرمان هنوز زنده بود و آن طور ناغافل از دنیا نمی رفت. آقا جان را فقط مرگ رامک نکشت، بلکه از غصه دق کرد. خودت می دانی که دو برادر چقدر به هم وابسته بودند. جلوی بعضی اتفاقات را نمی شود گرفت. بخصوص اگر خطایی در کار باشد.»

کلام برنده اش چون کارد تیزی جمله ام را قطع کرد:

_منظورت از این حرفها چیست؟ سر در نمی آورم. اصلاً نمی فهمم چه می گویی. شهروز قاتلِ رامک است. خودم به چشم دیدم. هنوز آن صحنه را به وضوح یه یاد دارم. هر کس بهت گفته غیر از این است، بشنو و باور نکن.

_من نگفتم که دروغ می گویی، ولی باید دید رودابه چه می گوید. صحنه سقوط رامک بزرگترین نقطه عطف زندگی خواهرمان است و شوکی که در آن حادثه بهش وارد شده، چیزی نیست که فراموش کرده باشد.

وحشت و هراس را در دیدگانش نمایان دیدم. با صدای لرزانی پرسید:

_تو مطمئنی که فراموش نکرده؟!

خانجون طبق عادت صدایش را روی سرش گذاشت و گفت:

_چیه، چه خبرتونه؟ چرا معرکه گرفتین. کی گفته فقط من کار کنم و شما دو تا ول بگردین. ببینم برمک، مگه بهت نگفتم مواظب ماندانا باش. این که همش دور و بر من می پلکه و نمی ذاره کارمو بکنم. بیا بگیرش. تو هم رکسانا بیا این طرفها رو آب بکش. اون عمه ورپریده ت هم که فقط موقع پلوخوری پیداش می شه و وقت کار غایبه. بدو برمک برو دنبالش بهش بگو بیاد که هزار تا کار سرمون ریخته. بلکه شوهرشم خونه باشه بیاد با ماشینش تو رو ببره خرید. طیبه هم که می خواد شش ماه دیگه دختر شوهر بده انگار شق القمر کرده، از حالا دور و بر خودشو قُرق کرده تا حرف می زنی می گه سرم شلوغه، وقت ندارم. دور اون یکی رو خط بکش، بذارش به حال خودش. آقا رسول یادت نره. صداش کن بیاد بفرستمش یه گوسفند پروار واسه قربونی پیدا کنه. اصلاً می فهمی زبون باز کردن رودابه یعنی چی؟ یعنی روشنی دل همه ی ما.

خانجون یه بند حرف می زد و زبانش مکئی نداشت. برمک بهانه گریز را یافت. دستِ ماندانا را گرفت و همراهش برای انجام فرمان های مادر بزرگش از خانه بیرون رفت.

۵۵

زبان تلخ خانجون به شیرینی عسل بود و با فرمانهای قاطعانه اش همه را به کار و می داشت. آقای فتیحی همراه برمک برای خرید میوه و آذوقه رفت. نوید و فرید که دیگر از شیطنتهای دوران کودکی شان اثری باقی نمانده بود و پشت لبهایشان به سبزی می زد، دست به فرمانش بودند.

عمه ناهید زمزمه کنان و بشکن زنان سرگرم نظافتِ خانه شد. گاه در میان زمزمه هایش ساکت می شد، آهی می کشید و می گفت:

_ جای برادر خدا بیامرزم خالی که آن طور غصه بی زبانی رودابه را می خورد.

آقا رسول گوسفند پرواری خرید و آن زبان بسته را با طناب به تنه درخت تنومند و سالخورده ته باغچه حیاط بست.

هر وقت زنگ در به صدا در می آمد، دلم هُری فرو می ریخت و می ترسیدم سامان باشد که به قصد آبروریزی و بردن دخترش آمده است.

ماندانا سرش به بازی با حیوان آماده ذبح گرم بود. با زبان شیرین کودکانه دلداری اش می داد و می گفت:

_ من نمی دارم سر تو برن. غصه نخور. قول می دم تو رو ببرم خونه خودمون پیش فیدل، باهاش دوست بشی.

آخر شب حمید پسر خدیجه خانوم خبر آورد که کیخسرو همسر آزیتا تماس گرفته و اطلاع داده که آزیتا همراه سایر مسافرین چند ساعت پیش با قطار از مشهد حرکت کرده اند و فردا ساعت یازده صبح به تهران خواهند رسید.

آقای فتحی داوطلب شد و گفت:

_ من خودم می روم دنبالشان.

خانجون به تکاپو افتاد و گفت:

_ وای خدا. لابد فردا کلی نهار مهمان داریم. باید صبح زود از خواب پاشی رکسانا.

عمه ناهید گفت:

_ شما زحمت نکشید. من خودم یک دیگ باقلاپلو با مرغ درست می کنم می آورم دور هم بخوریم.

_ اون یه دیگ تو که همه رو سیر نمی کنه. ما خودمونم باید یه چیزی درست کنیم.

خانه که خلوت شد و همه به خانه هایشان بازگشتند. ماندانا زیر کرسی در آغوشم به خواب رفت، اما من هرچه کردم نتوانستم چشم برهم نهم. برمک هم ناآرام بود و از این سو به آن سو می غلتید. به راحتی می توانستم افکارش را بخوانم و بدانم به چه فکر می کند. آنچه که در مغزش می گذشت، برای من چون روز روشن بود.

با خودش و ما چه کرده بود؟ به خود اجازه نمی دادم در آن قضیه حسرت به هم خوردن نامزدی ام با داریوش را بخورم. چون اکنون که زندگی ام در مسیر دیگری افتاده بود، اندیشیدن به آن مسأله را گناه می دانستم، اما سرنوشت بابک و شیرین چی که هر دو به هم وفادار مانده بودند؟

اگر واقعاً این خطا از برمک سرزده باشد، چطور توانسته این همه سال پاسخ عذابِ وجدانش را بدهد؟ نه این امکان ندارد. حتماً من اشتباه می‌کنم.

صبح جمعه بود. جنب و جوشِ همسایه‌ها دیر آغاز می‌شد. اما خانجون با سر و صدا برخاست و باعث بیداری بقیه شد.

بلند شید تنبلها. انگار یادتون رفته کلی کار داریم.

برمک خمیازه ای کشید و گفت:

من دیشب اصلاً خوابم نبرد و تازه می‌خواهم الان بخوابم.

به طرفش توپید:

یعنی چه! تو که همه چیزت وارونه‌س. فرق روز و شب رو نمی‌دونی. الان که وقتِ خوابِ نیس. بجنب.

ماندانا دیدگانِ نیمه خوابش را از هم گشود، سراسیمه در بستر نشست و پرسید:

بعِ بی کجاست خانجون، نکنه سرشو بریدین؟

نه حالا زوده. هر وقت خاله رودابه رسید سرشو می‌بریم.

من نمی‌ذارم این کارو بکنین. آخه بهش قول دادم بیرمش پیشِ فیدل. نه نمی‌ذارم.

پاشو بچه. تو چه می‌دونی چه خبره.

دیری نگذشت که خدیجه خانوم و پسرش حمید به کمک مان آمدند و خانجون دوباره مثلِ صد رحمت به غریبه را به میان کشید.

آقای فتحی برای آوردن مسافرین به ایستگاه راه آهن رفت، فرید و نوید برای این که ماندانا شاهد سربریدن آن حیوان نباشد، او را با خود به گردش بردند.

برمک کلافه بود. به بهانه‌های مختلف از خانه بیرون می‌رفت و کمتر دور و برمان آفتابی می‌شد.

نزدیک ظهر خاله طیبه و بچه‌هایش پیدایشان شد. خانجون با دیدنشان اخم کرد و گفت:

حالا هم نمی‌اومدین.

خودتان می‌دانید که چقدر گرفتارم.

_دست بردار طیبه . انگار داری فرشه‌اشم خودت می بافی و پنبه لحاف کرسی و تشک‌هاشم خودت می زنی. منو که دو تا دختر شوهر دادم که نمی تونی رنگ کنی. کم ادا دربیار.

در عینِ شادی دلشوره راحت‌م نمی گذاشت. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. غم و اندوه بی شمارم آماده فشردن گلوی شادیهام بود و به من مجال ابرازش را نمی داد. از پشتِ پنجره چشم به در حیات داشتم و نگران آمدنِ آن کسی بودم که همیشه صدای پای آمدنش، قلبم را از شور و شغف می انباشت.

شاگرد مغازه آقا رسول چاقو به دست آماده اشاره اربابش بود تا به موقع گوسفند را جلوی پای رودابه قربانی کند. خانجون بی تاب بود و یک بند از من می پرسید:

_پس چرا دیر کردن؟

بالاخره صدای بوق اتومبیل آقای فتحی خبر از آمدنشان داد. با شتاب به طرفِ در دویدم. این بار خاله طیبه فرزتر از دیگران خود را به مسافرین رسانده بود. عمه ناهید پشتِ سرش منتظر نوبت بود.

رودابه از دور مرا دید و با شوق نامم را بر زبانم آورد.

_رکسانا.

هرگز تا به آن لحظه آن قدر از شنیدنِ نامم از زبانِ کسی لذت نبرده بودم. پاهایم از زمین کنده شدند. بی اختیار او را از آغوش عمه ناهید بیرون کشیدم و گفتم:

_حالا دیگر نوبتِ من است.

سرش را بر روی سینه ام تکیه دادم و گفتم:

_دوباره صدایم بزن رودابه جان. دوباره بگو رکسانا. بگذار باور کنم که درست شنیده ام.

همان طور که سر بر سینه ام داشت پاسخ داد:

_درست شنیدی رکسانا جون.

عزیز هر دوی ما را با هم بغل کرد و خطاب به من گفت:

_الهی فدایت شوم. دیدی بالاخره حاجتم را گرفتم؟

بغضم ترکید. غمهایم در جست و جو برای یافتن محل امنی برای تسکین آلامم بر روی سینه اش آرام گرفتند.

همین که رودابه متوجه مادر بزرگ شد که داشت به طرفمان می آمد، ذوق زده خود را از آغوشم بیرون کشید و زیر لب زمزمه کرد:

_ خانجون...

خانجون چندین بار پی در پی مشت به سینه خود کوفت و گفت:

_ الهی خانجون به قربونت بره. خانجون فدات بشه بالاخره نمردم و به همچین روزی رو دیدم.

عزیز نظری به اطراف افکند و پرسید:

_ پس ماندانا کجاست؟

اشاره به شاگرد مغازه آقا رسول کردم که سرگرم بریدن سر گوسفند در جلوی پای رودابه بود و گفتم:

_ از صبح عزا گرفته که نباید سر بع بعی را ببرید. سپردمش دست فرید و نوید که با خود ببرندش گردش تا این صحنه را نبیند.

_ طفلکی بچه م. حالا وقتی برگردد و زنده نبیندش، لابد خیلی غصه می خورد.

آزیتا در حال روبوسی با من، دنبال برمک گشت و پرسید:

_ پس برمک کجاست؟ این دور و برها نمی بینمش.

تازه متوجه غیبتش شدم و پاسخ دادم:

_ همین دور و برها بود. نمی دانم کجا رفته. الان پیدایش می شود.

بابک سر در گوشم نهاد و پرسید:

_ میانه ات با سامان چطور است؟

_ خیلی خراب. ارتباطمان با هم قطع شده. حاضر نیست کوتاه بیاید. ماندانا را هم ازم گرفته.

_ پس تو به عزیز گفתי که با نوید رفته بیرون؟

_ الان اینجاست. دیروز سودابه بدون مشورت با سامان او را تحویل داده که آبرویم نرود. می ترسم هر لحظه سامان بیاید سراغش.

_ نترس. سامان آدم بدی نیست و هرگز این کار نخواهد کرد. تو داری چوب ندانم کاری خودت را می خوری.

_ می خواهم باهات حرف بزنم. موضوع مهمی هست که باید با تو در میان بگذارم.

_ باشد وقتی دور و برمان خلوت شد، برمک کجاست؟

_ اتفاقاً موضوع صحبتیم مربوط به او می شود.

با نگرانی پرسید:

_ اتفاقی برایش افتاده؟

_ نه حال جسمی اش کاملاً خوب است. فقط به نظر می رسد روحش معذب است، از وقتی فهمیده رودابه زبان باز کرده، کلافه است.

_ منظورت را فهمیدم. وای به روزش اگر اشتباه نکرده باشیم.

قبل از اینکه شقه کردن گوسفند به پایان رسد. بچه ها همرا ماندانا از راه رسیدند و او به محض مشاهده گوسفند سر بریده صورتش را با دست پوشاند و فریاد کشید:

_ کجایی مامی؟ من به بع بعی قول دادم که نذارم سرشو ببرین. پس چرا این کارو کردین. همه تون بدین همه تون.

در آغوشش کشیدم و گفتم:

_ نمی شد عزیزم. حالا که حال خاله رودابه خوب شده. باید برایش گوسفند قربانی می کردیم. این یک رسم است.

با حرص دستم را کنار زد و گفت:

_ هیچ کدومتونو دوست ندارم. می خوام برم پیش بابام.

از ترس اینکه به افشای رازم پردازد، با شتاب او را از خانه بیرون بردم و انگشتم را تهدید کنان به طرفش تکان دادم و گفتم:

_ اگر می خواهی بروی، همین الان تلفن می زنم عمه سودابه بیاید دنبالت. مگر تو نمی خواستی حرف زدن خاله رودابه را ببینی، پس چی شد؟

کوتاه آمد و پاسخ داد:

_ حالا هم می خوام باهاش حرف بزنم، ولی تو نباید می داشتی سر بع بعی رو ببرن.

_ دست من نبود. گوشت گوسفند خوراک انسان است، اگر ما سرش را نمی بریدیم، قصاب محل این کار را می کرد. تصمیم بگیر می خواهی بروی یا بمانی؟

_ می خوام پیش تو باشم.

پس اشکهایت را پاک کن. دختر خوبی شو و بیا برویم پیش عزیز و خاله رودابه. تازه خاله آرزیتا هم آمده. مگر دلت نمی خواهد آنها را ببینی؟

چرا خیلی دلم می خواد، بینمشون. یعنی ممکنه یه روز بابا سر فیدل رو هم ببره، بعد گوشتشو بده ما بخوریم؟

نه عزیزم. سگ نگهبان خانه است و گوشتش هم خوردنی نیست. ما فقط گوشت مرغ و گوسفند را می خوریم و گوشت ماهیهای دریایی را.

حیوونکی ها.

۵۶

در چهره و حرکات رودابه دقیق شدم. انگار برای اولین بار بود که متوجه می شدم چقدر قد کشیده و دیگر آن کودک شش ساله ای که در اثر مشاهده آن حادثه دلخراش، زبان در دهانش از سخن گفتن بازایستاده نیست و تبدیل به یک دختر جوان سیزده ساله تازه شکفته ای شده.

مژگان بلندش سایبان چشمان سیاه خمارش بود. درست نمی دانم به من بیشتر شباهت داشت یا به آرزیتا.

در محل صدرنشین سفره کنار مادر بزرگش نشسته بود. چهره بشاش و خندانش حاکی از آن بود که تولد دوباره ای یافته و دیگر اثری از بهت زدگی در وجودش نیست.

برمک که در پایین سفره در نزدیک در نشسته بود، با بی میلی قاشق را به دهان نزدیک می کرد و نیم خورده دوباره به ظرف غذایش بر می گرداند.

آرزیتا که سومین ماه بارداری را می گذراند، چون او بی میل بود. ماندانا در عزای جان سپردن حیوان مورد علاقه اش تکه گوشتی را که در بشقابش نهادم کنار زد و با بیزاری گفت:

نه من گوشتِ بعِ بی را نمی خورم برش دار.

خانجون چشم غره ای به من رفت و گفت:

آخرش یه کاری کردی که این بچه از گوشتِ هر چی حیوونه بیزار شه.

درست نمی دانستم گناه من در این بیزاری چیست، اما در هر صورت روی حرف او که نمی شد حرف زد.

طاهره وظیفه جمع کردن سفره و خاله طیبیه و عمه ناهید شستن ظرفها را به عهده گرفتند.

ماندانا روی زانوی رودابه نشست و گفت:

_زبونتو در آر بینم چطوری باز شده؟

رودابه زبانش را بیرون آورد و گفت:

_این جوری.

_اِه این که عینِ زبونِ منه. پس چه جوری بسته بودیش؟

بابک که منتظر فرصت برای گفت و گو با من بود. زمانی که دید هر کس به کاری مشغول است و کسی توجهی به ما ندارد با اشاره دست از من خواست که به دنبالش از اتاق بیرون بروم.

همین که در حیاط به او ملحق شدم، گفت:

_بیا برویم توی کوچه یک قدم بزنیم. ماندانا سرش گرم است و متوجه غیبتت نخواهد شد. بقیه هم همین طور.

آسمان ابرها را کنار زده بود و با نور آفتابش بدنمان را گرم می کرد. کمی که از خانه دور شدیم، گفت:

_باید ببخشید خانم سامانی که کوچه ما تنگ و باریک است و بدون آب و علف. حتی رودخانه هم ندارد تا صدای روح نواز شر شر آب روانش را بشنوی.

با دلخوری گفتم:

_شوخی نکن بابک که حوصله ندارم. بلاتکلیفی دارد دیوانه ام می کند. نمی دانم عاقبت کارم به کجا خواهد کشید. تنها امیدم به مامان قدسی ست که قرار بود دیشب از آلمان برگردد. شاید او بتواند پسرش را از خر شیطان پیاده کند.

_تو نباید با ندانم کاری ات باعث می شدی سوار آن خر شود که حالا پیاده کردنش این قدر دشوار باشد. اگر داریوش را در این تصمیم دخالت نمی دادی حلتش آسان بود، اما حالا باید منتظر بمانیم ببینیم مادرشوهرت چه کار می کند. به نظر من هم برمک خیلی تو هم است. دارم فکر می کنم یعنی این همه سال همه ی ما الاف این پسر بودیم. اگر در آن مورد دروغ گفته باشد، چطور می توانیم تو روی عموسیف اله و زن عمو عذرا نگاه کنیم و جواب کینه و عداوت بی جهت مان را بهشان بدهیم؟ هرچه به مغزم فشار می آورم تا دلیلی برای این کارش بیابم، نمی توانم. نمی فهمم آخر چه دلیلی داشته که این دروغ بزرگ را بگوید و شهروز را بی جهت متهم قلمداد کند؟ آن موقع بچه بود عقلش نمی رسید. حالا چه که پانزده سال دارد چرا باید پنهان کاری کند؟

_طبیعی ست که حالا انکارش کند، چون خودش شاهد بود که آن دروغ چه به روز خانواده ما و عمو سیف اله آورده.

_ چیزی نمانده مغزم را از کاسه بیرون بیاورم و نگذارم این افکار بیهوده قلبم را تحت فشار قرار دهد. اگر عزیز بفهمد پسرش چه دسته گلی به آب داده ، سکنه می کند.

_ فعلاً چیزی بهش نگو بابک.

_ البته که نمی گویم. هنوز که چیزی معلوم نیست. ولی اگر تصور ما باطل است، پس چرا برمک این قدر پریشان است و آن مزخرفات را بهت گفته؟ تو بگو رکسانا ما باید چه کار کنیم؟

_ نمی دانم. وقتی که هنوز رودابه اشاره ای به آن حادثه نکرده ، ما که نمی توانیم بی دلیل متهمش کنیم.

_ اگر ازش پرسیم آن شب چه اتفاقی افتاده چی؟

_ بی گذار به آب نزن. این کار درست نیست. چه بسا دوباره بهش شوک وارد شود. یک کمی صبر داشته باش. شاید خودش به زبان بیاید و بخواهد در مورد آنچه دیده، حرف بزند.

_ آن موقع تو یکی بازنده ترین فرد آن حادثه ای.

با تأسف سر تکان دادم و گفتم:

_ من نمی خواهم به آن باخت فکر کنم، چون سامان را دوست دارم و از ازدواج با او پشیمان نیستم. حتی اگر قرار به جدایی باشد بهش وفادار می مانم. به قول شاعر:

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند

از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

بابک با لحن پرحسرتی گفت:

_ در اصل این رامک بود که از گوشه بام پرید و با این پرش شیرازه زندگی مان را از هم پاشید. فرصتهای از دست رفته دوباره بر نمی گردد.

_ شاید بعضی از آنها قابل برگشت باشد.

منظورم را فهمید. ابرو درهم کشید و گفت:

_ حرفش را نزن. من اصلاً دیگر به آن موضوع فکر نمی کنم. خب اگر دیگر حرفی برای گفتن نداری بهتر است به خانه برگردیم.

چرا هنوز موضوع اصلی باقی مانده. بعد از این که تو به مشهد رفتی، اتفاق بدی افتاد. فرامرزی بدجوری به زنش پیله کرده و خیلی عذابش می دهد. نمی دانم الان حوصله اش را داری که گوش کنی.

برای حرفهای تو همیشه حوصله دارم.

سریا گوش شد. وجود شهناز در این قضیه برایش غیر قابل باور و تأسف آور بود. از شنیدنش شوکه شد و چندین بار زیر لب تکرار کرد:

باور کردنی نیست. آخر چطور ممکن است. خوب یادم می آید آن موقع ها یک دختر معصوم چشم و گوش بسته بود که هر وقت می دیدمش گونه هایش از شرم سرخ می شد و سر به زیر می انداخت. یعنی ممکن است در عرض چند سال این قدر تغییر کرده باشد!

من هم مثل تو شوکه شدم. خدا می داند وقتی سامان بفهمد دوست قدیمی ام چه کاره است و باعث و بانی بدبختی سودابه اوست، چه حالی خواهد شد.

ربطی به تو ندارد. شما که الان چند سال است با هم رابطه ندارید و تقریباً بعد از عروسی ات این ارتباط قطع شده.

با وجود این سودابه او را به یاد دارد و همان یک بار که در جاده شمال در حال تعقیبشان یک نظر باهانش برخورد داشته، به نظرش آشنا آمده و مرتب دارد به مغزش فشار می آورد که قبلاً کجا آن زن هرزه را دیده.

این موضوع در حاشیه زندگی تو و سامان قرار دارد. اصلاً بهش فکر نکن. امروز دو بار مرا شوکه کردی، اول جریان برمک و دومی شهناز. هر دویشان غیر مترقبه و غیر قابل باور است. بخصوص اولی که تحملش خارج از توانم است.

فعلاً در مورد اختلاف با سامان چیزی به عزیز نگو. الان او به بزرگترین آرزوی زندگی اش که سلامتی رودابه بود رسیده و حسابی شاد و شنگول است. دنیای پرشورش را به هم نریز. به اندازه کافی زجر کشیده و داغ دیده.

من خیال گفتنش را ندارم. کلی به خانجون و ماندانا سفارش کردم که حرفی از دهانشان در نرود، ولی تو که هر دو را خوب می شناسی. بخصوص آن کوچولوی وروجک را که با زبان شیرینش بی آن که بداند دارد چه کار می کند، من و پدرش را به جان هم انداخته. خب فعلاً درددل کافی ست، بیا برویم تو.

ماندانا در آغوش رودابه نیمه خواب بود. خانجون و عزیز داشتند در مورد دعوت از مهمانان مولودی نذری مادر بزرگ بحث می کردند. خانجون گفت:

اگه اون زن مؤمنی که ناهید می شناسه واسه پس فردا وقت بده، همین امروز مهمونا رو دعوت می کنیم. فعلاً که فرید رفته دنبالش خبرش کنه.

به میان کلامش پریدم و گفتم:

_ پس فردا خیلی دیر است. من نمی توانم بمانم.

چشم غره ای به من رفت و توپید:

_ چیه مهمونی هفت دولت داری یا شوهرت از دوریت غش و ضعف می کنه؟ تازه اگه زهراخانوم واسه پس فردا بهمون وقت بده، وگرنه حالا حالاها اینجا افتادیم. بعدشم که نوبت سفره حضرت ابوالفضل طوبی ست.

_ وای نه خانجون. شما را به خدا لفتش ندهید.

سر به طرف عزیز گرداند و گفت:

_ می بینی طوبی. این دخترت شده فرمانده گل و توقع داره گوش به فرمونش باشیم. نترس خواهرشوهر و مادرشوهر تم دعوت می کنیم که بیان. اگه دیدی سامان از دوری بچه ش هلاکه. اونو بده به سودابه بیره پیش خودش.

ماندانا دیدگان نیمه خوابش را گشود و گفت:

_ من نمی رم، می خوام اینجا پیش رودابه بمونم. هر وقت مامی رفت منم باهاش می رم.

لبخندی بر لب آوردم و از این که به او خوش می گذشت، احساس رضایت کردم، اما تکلیف سامان و بدقلقی هایش چه می شد؟

عزیز با کنجکاوای چهره گرفته و پریشانم را از نظر گذراند و پرسید:

_ چته رکسانا؟ خیلی تو همی، چرا این قدر لاغر شدی؟ راستی پس سامان کجاست؟ امروز که جمعه ست و سرکار نیست، پس چرا نیامده اینجا؟

در دل گفتم: "ای داد و بیداد. نکند خانجون طاقت نیاورده و دسته گل به آب داده؟" به خودم فشار آوردم تا پریشانی ام را در آرامش صدایم گم کنم و پاسخ دادم:

_ گرفتار است. از یک طرف آقای سامانی بیمارستان بستری ست و دیروز بعدازظهر عملش کردند و از طرف دیگر قرار بود دیشب مامان قدسی از آلمان به تهران بیاید. فردا صبح هم که باید برود زنجان.

_ خدا بد ندهد مرض آقای سامانی چی بود که عملش کردند؟

ماندانا به من مجال پاسخ را نداد و گفت:

_ با عمو فرامرزی دعواش شد اون زد دنده شو شکست.

قلیم فرو ریخت. جلوی زبان این بچه را هرگز نمی شد گرفت. عزیز با نگرانی پرسید:

_ آنجا چه خبر است رکسانا؟! چی شد که فرامرزی دست روی پدرزنش بلند کرد؟ ماندانا راست می گوید یا شوخی می کند؟

خدا را شکر کردم که به غیر از مادربزرگ، عزیز و خواهر برادرهایم کسی آن دوروبرها نبود که شاهد این

آبروریزی باشد.

به ناچار پاسخ دادم:

_ این یک مسأله خانوادگی ست. فرامرزی زیاد شوهر سر به راهی نیست و نیاز به گوشمالی داشت.

خانجون گفت:

_ این دختره زبون درازم نیاز به گوشمالی داره. برش دار ببر زیر کرسی بخوابونش.

منظور مادربزرگم را فهمیدم. دستش را گرفتم و گفتم:

_ خاله رودابه خسته ست، اذیتش نکن. بیا برویم زیر کرسی بخوابیم.

_ آخه من خوابم نمی یاد.

_ بی خود. زود باش بیا برویم.

متوجه خشم و غضبم شد و کوتاه آمد. تنها که شدید ضربه ای به پشت دستش زدم و گفتم:

_ مگر من بهت نگفتم فضولی نکن.

حالت مظلومانه ای به خود گرفت و گفت:

_ من که حرف بدی نزدم. تو فقط بهم گفتی نگم بابا باهات قهر کرده. از کجا می دونستم نباید بگم عمو فرامرزی بابابزرگو زد

زمین.

_ نباید این حرف را می زدی، اگر عمو سودابه بفهمد، دیگر دوستت ندارد.

_ تقصیر خودت است که بهم نگفتی این حرفا رو نزنم.

_ خودت باید می فهمیدی که فضولی بد است.

لب ورچید و پرسید:

پس حالا دیگه منو دوست نداری؟

با وجود این که دلم برایش ضعف می رفت، دستم را تهدیدکنان به طرفش تکان دادم و گفتم:

چرا، اما به جان خودت قسم اگر یک بار، می فهمی فقط یک بار دیگر فضولی کنی، می فرستم پیش عمه سودابه و دیگر هرگز نمی آیم سراغت.

دستش را به دور گردنم حلقه کرد، لبهای گرمش را بر روی گونه ام چسباند و گفت:

نه مامی جون این کارو نکن. قول می دم، قسم می خورم دیگه فضولی نکنم.

۵۷

بعدازظهر آن روز خانه شلوغ و پر رفت و آمد بود. به غیر از خانواده عمو سیف اله، بقیه ی اقوام دور و نزدیک به دیدنِ مادرم و رودابه آمدند و همه آنها به جشنِ مولودیِ مادر بزرگم دعوت شدند.

از دیدن خاله عفت، مادر زن عمو عذرا در میان جمع مهمانان حیرت کردم. بعد از ماجرای مرگِ رامک، میانه خانجون با خواهرش شکر آب شده بود و تقریباً با هم قطع رابطه کرده بودند. عزیز هم رفت و آمدی با خاله اش نداشت.

هر چه فکر می کردم به عقلم نمی رسید هدفش از آمدن چیست. بدون شک عمه ناهید او را در جریان سلامتی رودابه قرار داده بود. چه بسا این خبر به گوش عمو سیف اله و خانواده اش هم رسیده بود.

استقبال خانجون از خواهرش سرد بود، اما عزیز اعتقاد داشت مهمان حبیب خداست، با خوشرویی تحویلش گرفت و در حالِ روبوسی با وی گفت:

- دیدی خاله جون، آن قدر رفتم پابوس امام رضا و آمدم تا بالاخره حاجتم را گرفتم.

- الهی شکر که حاجتِ تو گرفتی. حالا دیگه باید بفرستیش مدرسه درس بخونه مث من و آجی عالی به بی سواد بار نیاد.

خانجون با شنیدن این جمله از زبانِ خواهرش ابرو بالا افکند، حالتِ اخم به چهره اش داد و با لحن تلخ و گزنده ای گفت:

- کافر همه رو به کیش خود پندارد. اگر تو بلد نیستی اسم خودتم بنویسی، عوضش من اسممو می نویسم هیچ چی، زیرش امضا می کنم.

برای به دست آوردن دلِ خواهرش گفت:

- خوش به حالت آبی، چون تو به پله از من جلوتری.

عمه ناهید جمع و جورتر نشست تا در کنار خود جا برای خاله عفت هم باز کند و بلافاصله سرگرم در گوشی حرف زدن با وی شد.

حس کنجکاو وادارم کرد به بهانه سر زدن به ماندانا که در اتاق کرسی خوابیده بود، به آن سو بروم و در حال عبور از پشت سرشان صدای خاله عفت را شنیدم که می گفت:

- گره ای این کار به دست تو باز می شه ناهید. یکی از این شبا همه شونو دعوت کن منزل خودت. بعدش رودابه رو ببر تو ایوون، از اونجا پشت بوم خونه عذرا رو نشونش بده، ازش پیرس "یادت می یاد رامک چه جوری از اون بالا پرت شد پایین؟" تو که خوب می دونی ناهید، شهروز قسم خورده که بی گناه و تقصیری تو افتادن اون طفلکی نداشته.

علاقه ام به موضوع صحبتشان، باعث فضولی ام شد. به دیوار تکیه دادم و ایستادم. پاهایم قدرت حرکت را نداشتند. این رشته سر دراز داشت. آنها هم هنوز بعد از هفت سال به دنبال کشف حقیقت و پرده برداشتن از راز کشته شدن رامک بودند و رودابه کلید حل این معما بود.

موج خروشان که در راه بود و کم کم داشت پیش می آمد، به تدریج دریای آرام زندگی عزیز را پر تلاطم می ساخت.

دوباره صدای عمه ناهید را شنیدم:

- ماه پشت ابر پنهان نمی ماند. شاید شفای رودابه فرجی باشد برای این که طفلکی شهروز هم از کابوس تهمت ناروایی که بهش زدند خود را خلاص کند.

صدای گریه ماندانا مرا به اتاق کرسی کشاند و بقیه صحبتهایشان را نشنیدم.

روی کرسی نشسته بود. دست به چشمهای گریانش می مالید. در میان اشک و زاری پدرش را صدا می زد و بهانه او را می گرفت. هر چه کردم نتوانستم آرامش کنم. بی طاقت شدم و گفتم:

- اگر گریه کنی همین فردا صبح می فرستم پیش بابات.

با حرص دستم را کنار زد و گفت:

- نه من تنهایی نمی رم. باید تو هم باهام بیایی.

سر لیج افتاده بود. سر و صدای مهمانان باعث از خواب پریدن و نحسی اش شده بود.

خانجون صدایش را شنید. به کمک آمد و گفت:

- تو بلد نیستی این بچه رو آرام کنی. برو کنار بینم چی کار می تونم بکنم.

سپس بغلش کرد. او را در کنار خود زیر کرسی خواباند و گفت:

- سر تو بذار رو زانوم تا واست قصه آقا دیوه و پری خوشگله رو بگم.

سپس خطاب به من گفت:

- کی به عفت گفت امشب پاشه بیاد اینجا؟ همش زیر سر اون عمه ی ورپریده توس. یه بند دارن در گوشِ هم ویزویز می کنن. این کار اون عذرای همه چی تمومه. مادرشو فرستاده بیینه اینجا چه خبره. دروغ نگم یه نقشه ی شیطونی تو سرش داره وول می خوره. تو پاشو برو دوروبرشون بپلک، بین چه می گند.

حرفی روی زبانه سنگینی می کرد، اما خودم را کنترل کردم تا به خانجون چیزی بروز ندهم.

برمک دوباره غیث زده بود. خاله عفت و عمه ناهید هنوز نجواکنان با هم گفت و گو می کردند. به دنبال بابک گشتم که در حیاط سرگرم بدرقه آقا رسول و خانواده اش بود. قبل از این که وارد ساختمان شود، خودم را به او رساندم و گفتم:

- باید باهات حرف بزنم. بیا برویم بیرون.

با تعجب پرسید:

- باز چی شده؟

با صدای آهسته ای گفتم:

- هیس یواش تر، می شنوند، عمه ناهید و خاله عفت سرگرم توطئه چینی هستند.

- یعنی پی! منظورت را نمی فهمم، واضح تر حرف بزن.

- خودم شنیدم که داشتند نقشه مهمانی شام در منزل عمه ناهید را می کشیدند.

- خُب چه ربطی به توطئه دارد؟

- موضع این است که عمه ناهید قصد دارد آن شب رودابه را با خود به ایوان خانه اش ببرد و ازش بپرسد "تو دیدی چه اتفاقی افتاد که رامک از پشتِ بام پرت شد پایین؟"

به فکر فرو رفت و پس از لحظه ای مکث گفت:

- خب چه عیبی دارد؟ اتفاقاً فکر خیلی خوبی است. به نظر من هم تنها راه بیرون کشیدن حقیقت از زبان رودابه همین است. این موضوع نباید به دست فراموشی سپرده شود رکسانا. حرکاتِ برمک شک برانگیز است. به گمانم وقتش شده پرده از روی آن راز برداشته شود. اگر شهروز بی گناه باشد، انصاف نیست یک تهمت، آن هم تهمت به این بزرگی زندگی اش را زیرورو کند.

- من از آشکار شدنش هراسی ندارم. فقط می ترسم بازسازی آن صحنه در ذهن رودابه شوک دیگری بهش وارد کند.

- نترس. بعید می دانم این اتفاق بیفتد. برای من خیلی مهم است که بدانم چه عاملی باعث شده یک هم چین دروغ بزرگی بگوید و بعد حتی وقتی که عقل رس شده، باز هم برای اثبات آن پافشاری کند. من یکی با مهمانی عمه موافقم. تو هم اصلاً به روی خودت نیار که در جریان دلیل این مهمانی هستی. مبادا به کسی چیزی بگویی، بخصوص به خانجون که اگر بداند، عالمی خواهد دانست.

در مغز بابک چه می گذشت. شاید پرنده عشق داشت پر می کشید تا در باغچه ویران امیدهای بر باد رفته اش، بر روی شاخه خشکیده آرزوهایش بنشیند و با آوای روح پرورش، جوانه های امید را بر روی آن شاخه ها پیوراند.

زیر چشمی نگاهش کردم. زمانی که سرپرستی خانواده را به عهده گرفت، بیست سال بیشتر نداشت. یعنی درست به نقطه اوج شور و شر جوانی اش رسیده بود و می توانست چون دیگر هم سن و سالانش در شبهای پر ستاره، در زیر سایه درختان سر سبز و خرم در پل تجریش یا دربند، از بوی خوش عطر جوانی سرمست شود و مجبور نباشد بار زندگی مادر بیوه و بردار خواهرهایش را به دوش بکشد و آمال و آرزوهای خویش را به دست فراموشی بسپارد.

صدای بابک مرا از عالم خیال بیرون کشید:

- مگر نمی خواهی سودابه و مادر شوهرت را به جشن مولودی خانجون دعوت کنی؟

- امروز که جمعه است، اگر تماس بگیرم سامان خودش گوشی را بر می دارد. فردا صبح حتماً یک زنگی به سودابه می زنم. اول می پرسم آنجا چه خبر است، بعد از طرف خانجون دعوتشان می کنم. خدا می داند بعد از این که سامان فهمیده ماندانا پیش من است چه قشقرقی به پا کرده، جای شکرش باقی ست که مامان قدسی آنجاست و تا حدودی می تواند خشم پسرش را مهار کند.

- نمی دانم این قایم موشک بازی کی تمام می شود. می ترسم عزیز بو ببرد و آن قدر زیر پایت بشیند تا وادرت کند بهش بگویی دردت چیست و چرا سامان این طرفها پیدایش نمی شود.

- اگر ماندانا زبانش را نگه دارد و همانطور که درگیری آقای سامانی و فرامیزی را لو داد موضوع من و پدرش را لو ندهد، مشکلی پیش نخواهد آمد. معلوم نیست تکلیف من این وسط چیست، چون خانجون قصد ندارد به این زودی ها به خانه اش برگردد، من هم نمی توانم ماندانا را زیاد اینجا نگه دارم.

- تا حالا که مشکلی پیش نیامده. بعد از این که فردا صبح فهمیدی آنجا چه خبر است، اگر دیدیم اوضاع خیلی خراب است، من خودم می روم با سامان صحبت می کنم. حالا بیا برویم داخل ببینم عمه ناهید و خاله عفت در چه حالند و به قول تو، توطئه هایشان به کجا کشیده.

- تا خاله عفت آمد، دوباره برمک غیبت زد. نمی فهمم این پسر کجا می رود؟

- تو با این حرفها داری کاری می کنی که من نتوانم تا شب مهمانی عمه ناهید صبر کنم و هر طور شده خودم یک جوری رودابه را به حرف بیاورم و حقیقت را از زبانش بیرون بکشم.

- نه بابک این را نکن. این جوری ممکن است دوباره بهش شوک وارد شود. بگذار همه چیز خود به خود پیش بیاید.

مهمانها کم کم داشتند خداحافظی می کردند. خانواده عمه ناهید و خاله عفت آخرین نفراتی بودند که برخاستند.

عزیز تعارف کرد که شام بمانند، اما عمه ام گفت:

- نه طوبی جان. شما از راه رسیدید، خسته اید. ظهر به اندازه کافی زحمت دادیم. حالا نوبت من است که تلافی کنم. از حالا می گویم دوشنبه شب به کسی وعده ندهید. شام منتظران هستم.

- بگذار برای بعد. این هفته سرمان خیلی شلوغ است. بعد از جشن مولودی خانجون باید تدارک سفره خودم را ببینم.

- توی یک هفته دو تا سفری نذری پشت سر هم زیاد است. مال خودت را بگذار برای هفته بعد. به این زودی که قرار نیست دختر برگردد مشهد. مگر نه آزیتا جان؟

آزیتا پاسخ داد:

- فعلاً دو هفته ای می مانم تا کیخسرو بیاید دنبالم.

به نظر می رسید بابک بیشتر از آنها به این مهمانی امید بسته، به عزیز مجال اعتراض را نداد و گفت:

- با نظر عمه جان موافقم، شما خسته اید. این همه سر و صدا، رفت و آمد پشت سر هم، بروییا برای رودابه هم که نصف عمرش را در سکوت بوده و صدایی نمی شنیده، آزاردهنده است. دوشنبه می رویم منزل عمه ناهید. بعد از آن هم شما چند روزی استراحت کنید، تا ببینیم خدا چه می خواهد.

بالاخره عزیز که چندان از این دعوت راضی به نظر نمی رسید با اکراه پذیرفت و قول داد.

همه زیر کرسی خوابیده بودند، به غیر از من و آزیتا که چون او باردار بود و زیر کرسی قلبش می گرفت، جایمان را در اتاق جلویی انداختیم.

همین که تنها شدیم، سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و با صدای آهسته ای که به زحمت می شد شنید، پرسید:

- سامان چه موقع از زنجان بر می گردد؟

خدا را شکر کردم که اتاق تاریک بود و او چهره رنگ پریده ام را نمی دید. پاسخ به این سؤال یک دروغ بزرگ بود، دروغی که هر آن با نیامدن سامان به آنجا، بیم برملاشدنش می رفت. با وجود این چاره ای به غیر از پاسخ نداشتیم و گفتم:

- معلوم نیست. بستگی دارد کارش چند روز طول بکشد. بعضی وقتها

به قصد یک روز می رود، اما ناچار می شود یک هفته و شاید هم بیشتر بماند و بعضی وقتها هم برعکس.

حرفم را باور نکرد و دوباره پرسید:

- راست بگو رکسانا، مطمئنی چیزی را از من پنهان نمی کنی؟

تظاهر به رنجش کردم و به جای جواب پرسیدم:

- منظورت را نمی فهمم. چرا فکر می کنی چیزی را ازت پنهان می کنم؟

- انگار رمز و رازی بین تو و بابک است، چون یک دفعه هر دو با هم غیبتان می زد و با هم بر می گشتید.

با لحنی آمیخته به شوخی گفتم:

- ببینم آرزیتا تو کار دیگری نداری به غیر از این که ما دو تا را بپایی؟ تازگی ها من از سر و صدای زیاد سرسام می گیرم و تحملش را ندارم. بوی دود سیگار و قلیان هم از آن بدتر. به خاطر همین یکی دو بار رفتم بیرون که در هوای آزاد قدم بزنم. بابک هم برای این که تنها نمانم، باهام آمد.

- همین.

- خُب آره. مگر قرار بود غیر از این باشد.

سپس برای این که موضوع صحبت را عوض کنم، پرسیدم:

- خب حالا خودت بگو خواهر عزیزم. تو از زندگی با شوهرت راضی هستی یا نه؟

- چرا که نه؟ کیخسرو مرد خوبی ست و خیلی هوایم را دارد. عزیز هم خیلی خوشحال است که من و تو سفید بخت شدیم. همش تو مشهد می گفت اگر بابک هم زن بگیرد، خیالم راحت می شود، اما این پسر انگار اصلاً به این فکرها نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

- وقتی همه ی بار خانواده به دوش اوست، چه موقع فرصت می کند که به فکر خودش باشد.

- آخرش چی؟ تا آخر عمر که نمی تواند عزب بماند؟

- نترس. دختر نیست که بگویند ترشیده شده.

خانجون لای پرده بین دو اتاق تودرتو را کنار زد و با لحن تندی گفت:

- آی دخترا، کم پیچ پیچ کنید. بذارید کپه مرگ مان را بذاریم زمین. فردا رو که ازتون نگرفتند.

چشمهایمان را بستیم و هر دو با هم گفتیم:

- چشم خانجون.

۵۸

مغزم تحت فشار افکار پریشان، خواب را از چشمانم ربود. فردا صبح چه پیش می آمد؟ یعنی ممکن است سامان این فرصت را به من بدهد که ماندانا را چند روز دیگر پیش خودم نگه دارم؟

کار من و او به کجا می کشید؟ آخر چطور به همین سادگی تارهای محکم مهر و محبت مان را گسسته و دیگر مرا نمی خواهد؟

تا کی می توانم این موضوع را از خانواده ام پنهان کنم؟ وای بر من اگر عزیز بفهمد داریوش در این کدورت نقش داشته، چون در آن صورت هرگز مرا نخواهد بخشید.

هیچ وقت نمی توانستم چهره برمک را در آن لحظه که فهمید دوشنبه شب شام منزل عمه ناهید دعوت داریم، از خاطر ببرم. پوست سبزه صورتش عین لبو سرخ شده بود. دندانهای به هم فشرده اش از لای لبهای نیمه باز لرزانش نمایان بود. چشمهای از حدقه بیرون آمده اش را به یک نقطه زل زد. اصلاً نمی شد فهمید در چه فکریست.

از نظر من برملاشدن آن راز یک فاجعه بود، فاجعه ای که چون زلزله هشت ریشتری به جان گمانهایمان می افتاد و از بیخ و بن ویرانشان می ساخت.

زیر لب زمزمه کردم: " عزیز طاقت نمی آورد. مطمئنم که طاقت این بی آبرویی را نخواهد داشت. لعنت به تو برمک، چرا این کار را کردی؟ "

آزیتا شانه هایم را تکان داد و با صدای آهسته ای پرسید:

_ خوابی یا بیداری رکسانا؟

تازه به اشتباهم پی بردم. خودم را به خواب زدم تا گمان کند خواب می دیدم.

می دانستم که فردا صبح از کنجکاوای اش در امان نخواهم بود.

همان طور هم شد. صبح روز بعد در موقع چایی ریختن در آشپزخانه غافلگیرم کرد و پرسید:

_ دیشب تو خواب داشتی با خودت حرف می زدی. مگر برمک چه کار کرده؟ جریان آبروریزی چیست که می گفتی عزیز تحملش را نخواهد داشت؟

حالتِ تعجب به چهره ام دادم و گفتم:

_ آبروریزی؟ کدام آبروریزی؟! من در خواب حرف می زدم؟! عجیب است چرا خودم نفهمیدم؟ آها حالا یادم افتاد. دیشب خواب بدی دیدم و خیلی ترسیدم. به گمانم آن کوفته برنجی های دست پختِ خانجون که از ظهر مانده بود و من شب خوردمش، کار دستم داده.

در چهره اش خواندم که حرفم را باور نکرده، اما به رویش نیاورد و دست از کنجکاوای برداشت.

رودابه سرحال به نظر می رسید و در حال شستن دست و صورت، سرگرم زمزمه آهنگی بود که در زمان طفولیت، زمانی که به کودکستانِ برسابه می رفت یادش داده بودند.

عروسک قشنگ من قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل آبی خوابیده

ماندانا از پشت بغلش کرد و همراهش خواند:

عروسک من چشمانو وا کن

وقتی که شب شد اون وقت لالا کن

ایستادم و از دور تماشایشان کردم. این سرور و شادی تا کی ادامه می یافت؟ طوفانی که در راه بود به کدام قسمت از زندگی مان صدمه می زد و چه خرابی هایی به بار می آورد؟

برمک کیف مدرسه به دست از سر سفره صبحانه برخاست و در حالی که به لقمه نان و پنیری که در دست داشت گاز می زد به عزیز گفت:

_ از الان گفته باشم من دوشنبه منزل عمه ناهید بیا نیستم، مبادا بی خود بهم پیله کنید که زشت است، نمی شود باید بیایی. نزدیک امتحانم است، درس دارم.

بابک با لحن تند و خشنی گفت:

_ چرند نگو. حتی اگر قرار باشد امسال رفوزه شوی، مهم نیست. همه با هم می رویم. هیچ کس خانه نمی ماند. ما که لشگر شکسته نیستیم، با همیم. دیگر نشنوم در این مورد حرفی بزنی، شنیدی چی گفتم؟

_ مهمانی رفتن که زوری نیست دادش بابک.

_ منزل غریبه زوری نیست، ولی منزل فامیل نزدیک چرا.

برمک کوتاه آمد و با دلخوری از خانه بیرون رفت. بابک غرولند کنان زیر لب گفت:

_ حالا دیگر برای من قلدر شده، سینه سپر می کند. اگر یک بار گوشمالی اش بدهم، آدم می شود.

ماندانا که با کنجکاوی چشم به این صحنه داشت، لقمه ای را که خانجون برایش گرفته بود، به دهان گذاشت و ازش پرسید:

_ دایی برمک قهر کرد رفت؟

خانجون چشمکی به من زد و پاسخ داد:

_ نه بابا. رفت مدرسه درس بخونه واسه خودش آدمی بشه.

_ مگه حالا آدم نیس؟

_ چرا، اما سواددار که بشه، بهش می گند آدم حسابی.

_ پس چرا دایی بابک می خواست گوشهای اونو بماله.

عزیز لبخند پرمهری بر لب آورد و گفت:

_ من به قربان آن زبان شیرینت عزیز دلم. گوشمالی یعنی یک کتک حسابی بهش بزند.

ماندانا لقمه ای را که در دهان داشت قورت داد و زیر لب زمزمه کرد:

_ آهان فهمیدم مَثِ بابابزرگ که می خواست عمو فرامرزی رو کتک بزنه، بعدش...

ضربه ای به پشتِ دستش زدم و با غیظ گفتم:

_ فضولی موقوف بچه. کم پرت و پلا بگو.

خانجون قهقهه خنده را سر داد و گفت:

_ صد رحمت به زبون خانجونت که پشتِ سرش لیچار می گی. بچه خودت زبونش اصلاً چفت و بست نداره و هرچی بهش سفارش می کنی ، بدتره. رکسانا خانوم.

عزیز با شیفتگی چشم به نوه یکی یکدانه اش دوخت و گفت:

_ زبان این بچه به پاکی و زلالی قلبش است و دروغ و ریا در ذاتش نیست. ما بزرگترها باید حواسِ مان را جمع کنیم و نگذاریم شاهد چنین صحنه هایی باشد.

خانجون چندین بار گهواره وار سرش را تکان داد و گفت:

_ ای بابا طوبی، اون مالِ زمونِ ما بود. حالا زن و شوهرها هر سوراخ سُنْبه ای قایم بشن که دور از چشم بچه شون یه داد سر هم بزَنن بازم این وروجکها بی خبر نمی مونن.

یک دفعه فکری به خاطر آمد و تصمیم گرفتم به جای تلفن زدن از منزل همسایه، یک سر بروم سراغِ مادرشوهرم و سودابه تا ببینم آنجا چه خبر است.

بدون معطلی برخاستم و گفتم:

_ من می روم یک سر به قدسی خانوم بزَنم و دیدنی از او که تازه از راه رسیده بکنم، برگردم. بلند شو ماندانا بلند شو برویم پیش مامان قدسی.

خانجون چشم غره ای به من رفت و گفت:

_ بشین دختر حالا چه وقتِ رفتنه. چرا یه دُفه زد به سرت. می ترسی اگه اینجا بمونی مجبور شی یه دیگ رو برداری بذاری جای یه قابلمه.

_ این حرفها نیست خانجون. مادرشوهرم از سفر آمده ، زشت است به بهانه آمدن عزیز نروم دیدنش.

به طعنه گفت:

— اه راست می گی خیلی زشته. می ترسی پس ت بفرستن بمونی بیخ ریش ننه ت. باشه برو. بیا این کلید در خونه منم بگیر یه سر اونجا بزن ببین چه خبره.

ماندانا ذوق زده برخاست و گفت:

— آخ جون می ریم پیش مامان قدسی.

بابک که عازم رفتن به بازار بود، به دنبالش مان آمد و گفت:

— مطمئنی کار درستی می کنی؟

پشت سرم را نگاه کردم تا اطمینان یابم کسی حرفهایمان را نمی شنود. سپس پاسخ دادم:

— چاره ای ندارم. تلفن زدن به آنجا از منزل خدیجه خانوم هم صورت خوشی ندارد. ممکن است حرفهایی رد و بدل شود که صلاح نیست او بشنود. این جوری راحت ترم.

— اگر نگذارند ماندانا را با خودت برگردانی چی؟

— فکر این یکی را هم کرده ام. اگر قرار باشد نگذارند، خودم تحویلش بدهم بهتر است تا اینکه سامان با آبروریزی بیاید دنبالش.

— نمی دانم شاید حق با تو باشد. دکان به اندازه کافی بسته مانده. این جوری کاسبی کردن هم نوبر است. خودت می دانی که من دست تنها هستم و کمکی ندارم، وگرنه خودم همراهتان می آمدم و نمی گذاشتم تنها بروید.

— لازم نیست. تو یکی داری بار همه ی خانواده را به دوش می کشی. از رویت شرمنده ام بابک.

— تو که داری زندگی ات را می کنی و زحمتی برایم نداری. یک سهم از درآمد آن دکان مال توست، ولی هیچ وقت نخواستی آن را ازم طلب کنی.

— چه حرفها می زنی، همین که با کاسبی ات مخارج زندگی عزیز و بچه ها را در می آوری، خیلی هنر کردی. اگر خدای ناکرده کار من و سامان هم به جدایی بکشد، من یکی هم سربارت می شوم.

— خدا آن روز را نیاورد از فکرش تنم می لرزد. آن پسر هم که اعصابم را خورد کرده. صبح سر سفره چیزی نمانده بود بزنم توی گوشش. صبر می کنم تا تو سوار اتوبوس شوی بعد من می روم.

— با ماشین کرایه ای شمیران برویم زودتر می رسیم که حاضر و آماده منتظر مشتریست. خداحافظ. شب می بینمت.

ماندانا از سوار شدن امتناع کرد و گفت:

_نه، من می خوام با اون ماشین بزرگه برم.

بابک پوزخندی زد و گفت:

_به گمانم دخترت به همین زودی یادش رفته پدرش میلیونر است که هوس اتوبوس سواری به سرش زده. چاره ای نداری برو سوار شو. فعلاً که باید به ساز او برقصی.

منتظر ماندیم تا راننده آخرین مسافرش را هم سوار کند و راه بیفتد. ماندانا از دور برای دایی اش دست تکان داد. بازگشت به خانه برایش هیجان انگیز بود. روی زانویم آرام نمی گرفت. پاهای کوچکش درون چکمه بر روی شکم فشار می آورد. از پشت شیشه اتومبیل چشم به مناظر اطراف داشت و زیر لب شعر «عروسک من» را که همان روز صبح رودابه یادش داده بود، زمزمه می کرد. سرش را بر روی سینه ام چسباندم و در دل گفتم: "اگر نگذارند دوباره او را با خودم به خانه عزیز برگردانم چی؟ وای نه، این ستم در حق من روانیست. من بدون ماندانا می میرم. هرگز نمی گذارم او را ازم جدا کنند." نور خورشید مستقیم بر روی شاخه های قندیل بسته درختان می تابید و قطرات آب شده یخ را چون دانه های مروارید اشک بر روی زمین می چکاند.

وارد کوچه که شدیم، ماندانا ذوق زده به طرف در خانه دوید و چون دستش به زنگ نمی رسید، چندین بار پی در پی کلون طلائی رنگش را به صدا در آورد.

صدای پارس فیدل بر شور و شوقش افزود و جست و خیز کنان گفت:

_مامی فیدل منو شناخت، داره صدام می کنه.

مستوره از پشت در پرسید:

_کیه، چه خبره؟ مگه سر آوردین؟

ماندانا بی آنکه مفهوم جمله اش را درک کند، گفت:

_منم مستوره. سر نیاوردم، مامی رو با خودم آوردم.

با شتاب را در گشود، ماندانا را در آغوش کشید و گفت:

_الهی فدات شم، تو کجایی گیس گلابتون من؟

سپس متوجه من شد و با لحنی آمیخته به شرم و با صدای بلندی که بقیه ی اهالی خانه هم بشنوند، گفت:

_سلام رکسانا خانوم جون.

سپس لحظه ای مکث کرد. در بیان بقیه مطالبش مردد بود. به نظر می رسید منتظر دستور کسی ست. مجال ندادم و گفتم:

_سلام مستوره. سامان خانه است؟

_نه خانوم جون. آقا نیستن. رفتن اداره. فعلاً خانوم بزرگ و سودابه خانوم منزل هستن.

_برو به مامان قدسی بگو من به دیدنش آمده ام.

سودابه از توی ایوان صدایم زد و گفت:

_بیا تو رکسانا. خوش آمدی.

ماندانا که سرگرم نوازش فیدل بود، به طرف عمه اش دوید و خود را در آغوشش جا داد. سودابه در حال بوسیدنش خطاب به من گفت:

_اگر بدانی سامان با من چه کرد؟

_خدا مرا بکشد که باعثِ دردسرت شدم، باور کن تو این دو روز، دل تو دلم نبود. همش به فکر تو بودم. خوشی دیدن عزیز و خواهرهایم از دماغم در آمد، بسکه با هول و هراس چشم به در داشتم و می ترسیدم سامان دنبال ماندانا آمده باشد.

_اگر مامان قدسی به دادم نمی رسید، بعید نبود آنجا پیدایش شود. شانس آوردم یک راست از بیمارستان رفت فرودگاه دنبال او. وقتی که برگشتند مامان بی خبر از همه جا بهم گفت «بچه ها کجا هستند، می خواهم ببینمشان.» ایما و اشاره ام بی فایده بود و یک راست با سامان رفت به اتاقشان و خدا می داند وقتی تختِ ماندانا را خالی دید چه قشقرقی به پا کرد. چیزی نمانده بود همان نصف شبی بیاید سراغتان.

قدسی با صدای گرم و همیشه مهربانش گفت:

_مگر من می گذاشتم یک مو از سر عروس خوشگلم کم شود. حالت چطور است رکسانا جان؟

قطرات اشک را بر روی سینه اش نشاندم و حق هق کنان گفتم:

_به دادم برسید دارم دیوانه می شوم. سامان بی گناه محکوم کرده. امیدم به شماست.

_گریه نکن عزیزم. مگر من مردم. این قدر اینجا می مانم تا این پسر را سر عقل بیاورم. زندگی که بچه بازی نیست. چرا نمی آیی تو؟ اینجا خانه توست. این تویی که باید ما را دعوت به داخل شدن به سالن پذیرایی ات کنی.

_کدام خانه؟! وقتی که شوهرم ورودم را به اینجا ممنوع کرده، جایی در آن ندارم.

باید بمانی و از حقت دفاع کنی. وقتی گناهی نداری از چه می ترسی؟ شوهرت فرامرزی نیست که به دنبال هوسرانی باشد. هنوز هم مثل روزهای اول ازدواجتان عاشقت است. نمی خواهم ملامتت کنم، ولی تصمیم عجولانه ات برای مبارزه با مردی که گمان می کردی بهت خیانت می کند، کار درستی نبود. تو درست انگشت بر روی نقطه حساسش گذاشتی. با سوء ظن بی دلالت زلزله بدگمانی را به جان تارهای مهر و محبتش انداختی و با چنان شدتی آن تارها را لرزاندی که هنوز دارد وجودش را می لرزاند. دو روز تمام است که دارم به کمک سودابه به گوشش می خوانم که اشتباه می کند، اما مگر زیر بار می رود.

سپس خم شد و ماندانا را که برای جلب توجه او دامنش را می کشید، در آغوش کشید و گفت:

فدای تو نوه خوشگل خودم. چقدر بزرگ شدی عزیزم. یک عروسک برایت خریدم به اندازه خودت و مثل تو خوشگل و مامانی. بیا برویم تا نشانت بدهم.

سر را در میان موهای خرمایی او فرو برد و با بی تابی پرسید:

کجاس می خوام ببینمش؟ دیگه چی برام خریدین؟

کلی شکلات، لباس، کفش و خرس پشمالو و یک خانه برای عروسکهایت.

آخ جون. زودتر نشونم بدین.

وارد سالن که شدید، دلم گرفت. اینجا خانه ام بود. خانه ای که با عشق و امید قدم به آن نهاده بودم. آن موقع در و دیوارش شاهد خوشبختی ام بود و حالا شاهد درماندگی و اشک و زاری هایم.

قدسی ماندانا را با خود به طبقه بالا برد تا سوقاتی هایش را نشانش بدهد.

سودابه روبرویم نشست و پرسید:

رودابه چطور است؟

خیلی خوب. انگار تولد دوباره ای یافته. خانه عزیز غرق سرور و شادمانی ست. به غیر از بابک کسی نمی داند در دل من چه می گذرد.

بهتر است فعلاً ندانند. در عوض ما اینجا شدیداً تحت فشاریم. روزگرم سیاه شده. فرامرزی هنوز این دور و برها پیدایش نشده. از وقتی آن بلا را سر پدرم آورده، می ترسد اینجا آفتابی شود. با وجود این هر آن منتظر اقدام شیطانی اش هستم. آن پست فطرت بییدی نیست که با این بادهای بلرزد. بعید می دانم به این سادگی دست از آزار و اذیتم بردارد. حرص مال دیوانه اش کرده. بخصوص که حالا باید خرج آن هرزه را هم بدهد. راستی قرار بود بهم بگویی آن زن را شناختی یا نه؟

سر به زیر افکندم و پاسخ دادم:

_ من شناختمش، ولی شرمم می آید بگویم اسمش چیست، بگذریم سودابه ندانی بهتر است.

_ اتفاقاً برعکس باید بدانم، چون تقریباً می توانم بگویم که همان نظر اول شناختمش، ولی چون برایم عجیب و باور نکردنی بود به خودم گفتم اشتباه می کنی. این فقط یک شباهت ظاهریست، اما حالا حرفهای تو حدسم را تبدیل به یقین می کند. راست بگو رکسانا او همان شهناز دوست دوران تحصیل تو نیست؟

وجودم از آتش شرم گُر گرفت. ضربان قلبم تند شد و صدایم لرزان:

_ خودش است. وقتی دیدمش که توی اتومبیل فرامرزی نشسته شوکه شدم. نمی توانستم حضورش را در آنجا حلاجی کنم. آخر مگر ممکن بود آن دختر پاک و معصوم که وقتی بابک را می دید از خجالت سرخ می شد، معشوقه فرامرزی باشد. چهره واقعی اش پشت ماسکی از آرایش غلیظ پنهان بود. من هم مثل تو گمان بردم که این فقط یک شباهت است، ولی افسوس که اشتباه می کردم. نتیجه ازدواج نافرجام تحمیلی خانواده اش جدایی بوده، از شانس بد روزی که برای درددل و دیدنم داشته به خانه ام می آمده سر ایستگاه داودیه فرامرزی قاپش را دزدیده، او را با خود به دریند برده و از همانجا آشنایی شان شروع شده. از رویت شرمنده ام سودابه. تو را به جان سپیده قسم در این مورد چیزی به سامان نگو.

_ این موضوع اصلاً ربطی به تو ندارد. انسانها در طول عمر قابل تغییرند. شکست های زندگی بر روی بعضی از احساسات بشر اثر منفی می گذارد و بعضی را از بیخ ریشه کن می کند و حتی گاه باعث عصیان می شود.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ اشتباه نکن. این بستگی به ذات هر کس دارد و ریشه ایست، چه بسا همان وقتها هم پشت چهره معصوم و ماسک زده شهناز چهره واقعی اش پنهان بود.

_ دلیل اصلی شکست من در زندگی با آن بی وجدان، شهناز نیست. بلکه خود فرامرزی ست و می توانست هر زن هرزه دیگری نقش مقابل را به عهده داشته باشد. اگر شهناز به این دل بستگی امید ببندد، بزودی طعم تلخ شکست را خواهد چشید و به اشتباهش پی خواهد برد.

_ همه ی این ها را من بهش گفتم، ولی او چون غریقی ست که دست و پازنان در نهایت ناامیدی تخته پاره ای را برای نجات یافته، پدر چطور است؟

_ ای بد نیست. پریروز عملش کردند. هنوز در بیمارستان بستری ست. شراره بد ذات برای اینکه پای ما را از آنجا ببرد، از کنار تختش تکان نمی خورد. بخصوص حالا که فهمیده زن سابقش هم از پاریس برگشته، آنجا بست نشسته. عجیب است نمی دانم این

زن چه قدرتی دارد که توانسته جلوی هوسبازیهای پدرم را بگیرد و او را دربست در اختیار خود داشته باشد. همیشه فکر می کردم مهارش غیرممکن است.

قدسی که تازه همراه با ماندانا و سپیده وارد سالن شده بود، آخرین جمله دخترش را شنید و گفت:

_اگر منظورت سامانی ست، باید بگویم شاهنامه آخرش خوش است. بالاخره یک روز دوباره فیلش یاد هندوستان خواهد کرد و شراره خانم به اشتباهش در شناخت انسانها پی خواهد برد.

ماندانا در حالی که عروسک بزرگی را در آغوش داشت، هیجان زده خود را به من رساند و نفس زنان گفت:

_وای خسته شدم مامی نگاه کن بین چقدر گنده س.

سپیده لب ورچید و گفت:

_مال من از این گنده تره، مگر نه مامان قدسی؟

_نه عزیزم مال هر دو یک اندازه است.

سپس ساکی را که در دست داشت به طرفم دراز کرد و گفت:

_امیدوارم که خوشت بیاید. سفرم ناگهانی اتفاق افتاد. همین که با خبر شدم سودابه دچار مشکل شده و تو و سامان با هم اختلاف پیدا کردید، اصلاً نفهمیدم چه جوری خودم را به تهران رساندم. خیلی با عجله و تقریباً چشم بسته یک مقدار سوغاتی خریدم. خدا کند لباسها اندازه ات باشد.

نظری به محتویات داخل ساک انداختم و گفتم:

_وای چه خبر است! این همه سوغاتی برای چه؟ ممنون مامان قدسی. حسابی خجالتم دادید.

_قابل تو را ندارد عزیزم. خودت را ناراحت نکن. این قهر رو آشتی ها شیرینی زندگی ست. تا مرا داری غم نخور. کار تو درست شدنی ست. فقط ماندم با این یکی چه کار کنم. فرامرزی آدم بشو نیست. چشم به مال و منال این دختر بیچاره دوخته، ولی مگر من می گذارم یه شاهی اش نصیب آن گرگ گرسنه شود. تو الان کجایی؟

_با خانجون رفتم منزل عزیز. قرار است چند روز آنجا بمانیم. دوباره بر می گردیم منزل مادر بزرگم.

_خوشحالم که رودابه از حالت شوک بیرون آمده. همین روزها می آیم دیدن طوبی خانم.

_ اتفاقاً عزیز و خانجون مرا فرستادند تا شما و سودابه را برای فردا بعدازظهر به جشن مولودی نذری خانجون برای سلامتی رودابه دعوت کنم، نمی دانم می توانید بیایید یا نه؟

_ البته که می آییم. سپیده را هم می آوریم تا با ماندانا بازی کند.

با لحنی سرشار از شوق پرسیدم:

_ یعنی من می توانم باز هم ماندانا را ببرم پیش خودم؟

_ معلوم است که می توانی. البته شرطش این است که امروز ناهار پیش ما بمانی تا هم من سیر هر دوی شما را ببینم و هم فرصت بیشتری برای صحبت داشته باشیم.

_ اگر سامان سر برسد چی؟

_ از خدا می خواهم که سر برسد و تو را اینجا ببیند. تا من اینجا هستم جرأت اعتراض را ندارد. طوری بارش نیاورده ام که تو روی مادرش بایستد و صدایش را بلند کند. نگران نباش.

_ شاید این برخورد صلاح نباشد. سامان مرا در مقابل خدمه خانه یک پول سیاه کرده و آنها دیگر برایم ارزشی قابل نیستند. حتی اگر شما و سودابه اینجا نبودید مرا به خانه راه نمی دادند. نمی خواهم بیشتر از این تحقیرم کند. من می روم منزل خانجون. ماندانا را می گذارم پیش شما. دلش برای پدرش تنگ شده. آنجا می مانم تا خبرم کنید.

_ واقعاً نمی خواهی سامان را ببینی؟

_ فعلاً نه. من مرتکب گناهی نشده ام که بخواهم بهش توضیح بدهم و توهین هایش را تحمل کنم. منتظر می مانم تا به اشتباهش پی ببرم و بی گناهی ام بهش ثابت شود.

۵۹

آتش منقل کرسی خاکستر شده بود و بخاری خاموش بود. نه حوصله آتش درست کردن را داشتم و نه حال روشن کردن بخاری را. از این که توانستم بر احساسم غلبه کنم و اشتیاقم را به دیدن سامان در وجودم بکشم احساس رضایت می کردم. غرورم بالاتر از عشق ایستاده بود و از لگدمال شدنش می ترسید.

دوستش داشتم، ولی برای به دست آوردنش حاضر به التماس نبودم. دیگر هرگز نمی توانستم دوباره در اتاقِ پشتِ سالن پذیرایی پنهان شوم تا سامان از وجودم در آن خانه آگاهی نیابد. آن موقع به خاطر دیدنِ ماندانا بود که این خفت و خواری را پذیرفتم، اما حالا دیگر نه.

از درون می لرزیدم. نمی دانم از سرمای خانه بود یا از برودتِ وجودم.

بعد از این دیگر روی آرامش را نمی دیدم. نه در جمع خانواده و نه در خلوت تنهایی و سکوت. در انجماد وجودم تنها ضربان قلبم بود که نشانی از حیات داشت.

آنجا چه کار می کردم؟ منتظر چه بودم؟ احمقانه بود اگر انتظار انتظار آمدنِ سامان را می کشیدم. آن بدکینه هرگز به سراغم نمی آمد.

حالا دیگر باید از اداره برگشته باشد و طبق عادت که هر وقت به خانه می آمد ماندانا را روی زانویش می نشاند و سر و صورتش را غرقِ بوسه می کرد، لابد الان هم دارد همین کار را می کند.

چه بسا قدسی هم یک بند دوروبرش می پلکد و در گوشش ورد می خواند تا بلکه وادارش کند به سراغم بیاید.

یعنی ممکن است به اینجا بیاید؟ نه امکان ندارد. نباید منتظرش بمانم تقصیر خودم بود. باید همانجا می ماندم، باهانش روبرو می شدم و حرفهایم را می زدم. رو پنهان کردن و انتظار کشیدن ضررش به خودم می رسید و دودش توی چشمِ خودم می رفت. هر چند رودررو قرار گرفتن با او هم ثمری به غیر از این نداشت و نتیجه ای عاید نمی کرد.

به زیر کرسی سرد خزیدم، سرم را زیر لحاف پنهان ساختم تا وسوسه نشوم حسرتهایم را بر روی نگاهم بنشانم و از پشتِ پنجره چشم به ساختمان روبرویی بدوزم و آه بکشم.

شاید حق با خانجون و بابک بود که می گفتند آمدنم به اینجا اشتباه است. حرکت عقربه ساعت را دنبال نمی کردم، چون به گذشتِ زمان اهمیتی نمی دادم.

بالاخره صدای زنگِ در مرا از زیر لحاف بیرون کشید. صدای تپش قلبم دو معنا می داد. در آن سوی دیوار، بر شیرین صبوری ام یا تلخی اش انتظارم را می کشید؟

یعنی ممکن است سامان به دنبالم آمده باشد؟ بر خوش خیالی ام پوزخندی زدم و در را گشودم.

از دیدن سودابه یکه خوردم و با تعجب پرسیدم:

_تویی؟!

_خب آره. منتظر کسی هستی؟

_نه، بیا تو، پس ماندانا کجاست؟

_پیش پدرش. عاشق و معشوق به هم چسبیده اند و حال می کنند. هر بار مامان حرفِ تو را پیش کشید، سامان زد توی ذوقش و گفت حرفش را نزن. عوضش آن وروجک گزارش لحظه به لحظه این چند روز را بهش داده. سامان هنوز از دستت عصبانی ست کاریش نمی شود کرد.

_می دانستم. او بدکینه است و به این راحتی دلش صاف بشو نیست.

_جالب است. وقتی از ماندانا پرسید «باز عمو داریوش را دیدی یا نه؟» او گفت «نه دیگه ندیدمش، ولی اگه می دیدم بهت نمی گفتم، چون تو ازش خوشتر نمی آمد. اون دفه هم به خاطر همین با مامی قهر کردی.»

تبسمی بر لب نشاندم و پرسیدم:

_سامان چه جوابی بهش داد؟

_موضوع صحبت را عوض کرد و چیزی نگفت.

_فکر می کنی بگذارد ماندانا را با خودم ببرم منزل مادرم؟

_فعلاً که سرشان به بازی با هم گرم است. مامان بهش گفت که تو اینجایی و منتظری ماندانا را با خودت ببری.

_اعتراضی نکرد؟

_نه، حرفی نزد. ماندانا شعری را که از رودابه یاد گرفته بود برایش خواند و گفت «منزل عزیز خیلی بهم خوش می گذره، دوست دارم با مامی برگردم آنجا.» سامان از طرف پدر برایم پیغام آورده که حتماً امروز سری بهش بزنم. برای راحتی خیالم تأکید کرده شماره امروز مهمانی دعوت دارد و آنجا نیست. نهار که خوردی؟

_نه، اصلاً اشتها ندارم.

_این طوری که نمی شود. باید حتماً یک چیزی بخوری، مامان از سر دیگ برایت زرشک پلو با مرغ کشیده و هنوز داغ است.

_ممنون، نباید زحمت می کشیدی.

وارد اتاق که شدیم، سودابه گفت:

_وای اینجا چقدر سرد است. صدرحمت به بیرون. چرا بخاری را روشن نکردی؟

_ حوصله اش را نداشتم.

_ کرسی چی؟

_ آتشش خاکستر شده.

_ این جواری سرما می خوری دختر.

_ مهم نیست. اصلاً دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دهم. این وضع تا کی باید ادامه پیدا کند. بلا تکلیفی خیلی بد است.

_ به کی داری این حرف را می زنی. وضع تو که خیلی از من بهتر است.

_ تو از زندگی با فرامرزی راضی نبودی، ولی من عاشق سامان هستم. می فهمی سودابه؟ به تو که نمی توانم دروغ بگویم.

_ پس چرا نماندی خانه تا این را بهش اثبات کنی؟

_ چون غرورم بالاتر از احساسم ایستاده و نمی توانم شاهد شکستنش باشم. بخصوص در مقابلِ خدمه فضولِ خانه. امیدوار بودم بیاید اینجا دنبالم. از سرما زیر کرسی سرد مچاله شدم، تا نگاه پرحسرتم به پنجره ساختمان روبرو نیفتد. هرگز فکر نمی کردم سامان این قدر یک دنده و لجباز باشد.

_ اخلاقتش به مادرمان برده. اولین باری که مامان قدسی فهمید شوهرش بهش خیانت می کند، برای همیشه دور او را به عنوان همسر خط کشید و میدان را برای رقیب خالی گذاشت، غافل از این که با این کار او را به ادامه این روش تشویق می کند. آن موقع من و سامان هنوز بچه بودیم. فقط به خاطر ما در آن خانه ماند، وگرنه همان موقع ترکش می کرد، می رفت.

_ ولی من که به سامان خیانت نکردم و اصلاً مستحق چنین معامله ای نیستم.

_ این همان چیز نیست که من و مامان می خواهیم بهش ثابت کنیم.

با بی میلی مشغولِ صرف غذا شدم و پرسیدم:

_ فکر می کنی بالاخره زیر بار می رود؟

_ امیدوارم. می دانی چرا، چون با زبان بی زبانی به ما فهماند با وجود اینکه هنوز عاشق توست، نمی تواند از خطایت چشم پوشی کند.

_ من فکر می کردم فقط من لجباز و یک دنده ام، حالا می بینم برادر تو از من هم بدتر است.

_ فقط برادر نیست، شوهر تو هم هست. اگر حوصله اش را داری، غذایت را که خوردی پاشو با هم برویم دیدن پدر. حتماً از دیدنت خوشحال می شود.

_ فکر خوبیست. دیدنش واجب است. فقط می ترسیم صلاح نباشد.

_ برای چه؟ عیادت از پدرشوهر دیگر صلاح مصلحت نمی خواهد.

_ ماشین داری؟

_ ماشین من که دست آن دزد بی همه چیز است. با ماشین سامان می رویم.

با شوقی آمیخته با تعجب پرسیدم:

_ خودش هم می آید؟!

_ نه بابا، فقط من و تو می رویم.

در ماشین را که باز کرد، بوی آشنای ادکلون سامان، قلبم را از هوایش انباشت.

پشت فرمان نشست و گفت:

_ فقط خدا کند شراره آنجا نباشد، چون اصلاً حوصله دیدن ریخت نحسش را ندارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ دل به دل راه دارد. لابد او هم به همین اندازه عاشق تو و سامان است.

آقای سامانی با لبخند گرمی از من استقبال کرد و گفت:

_ خوش آمدی. کم کم داشتم از آمدنت ناامید می شدم. چطوری عروس خوشگلم؟

_ خودتان که می دانید چه حال و روزی دارم. شما چطورید؟

_ می بینی که چطورم. آن پست فطرتِ رذل دنده هایم را شکسته و معلوم نیست کجا گورش را گم کرده. صبر کن از روی این تخت

بلند شوم. مگر می گذارم آبِ خوش از گلویش پایین برود. با سامان چه کردی؟

_ از پسران پیرسید که با من چه کرده؟

ازش پرسیدم. بهم گفت که حاضر نیست کوتاه بیاید. این پسر هم مثلِ مادرش دارد اشتباه می کند. قدسی به دستِ خودش تیشه به

ریشه سعادتش زد. من زنم را دوست داشتم آن خطای اول یک هوس زودگذر بود. فقط با کمی صبر و حوصله و با محبت می

توانست مرا پای بند زندگی مان کند، اما او این کار را نکرد. سدی که در میانمان بست به قول معروف مرغ را از قفس پراند. خیلی

سعی کردم بهش بفهمانم که اشتباه می کند، ولی مگر به مغزش فرو رفت. مقصر خودش بود که باعث شد آن عروسکهای خیمه شب بازی وارد زندگی ام شوند. اگر روی خوش نشان می داد و از سر تقصیرم می گذشت، هرگز زنی به نام شراره از راه نمی رسید که جای خالی یک همسر و همدم را در کنارم پُر کند.

سودابه به طرفداری از مادرش گفت:

_ شما که باز همه ی تقصیرها را به گردن مامان انداختید.

می دانی بدبختی من چیست رکسانا؟ صد من غسل تو دهن این بچه ها کنی، بی فایده است. قدسی قاپشان را دزدیده و حرف حساب تو سرشان فرو نمی رود. مهم نیست. سالهاست که به این بی مهر و محبتی عادت کردم، اما مگر می توانم بینم بچه هایم مشکل دارند. فکر و خیال سودابه بیشتر از درد قفسه سینه آزارم می دهد. اگر فرامرزی این روزها طرفهای خانه پیدایش نیست، دلیلش ترس از عواقب صدمه ایست که به من زده. همین که بداند حالم خوب شده و مشکلی نیست، دوباره شروع خواهد کرد. تنها راهش این است که تو خانه و سهام کارخانه را موقتاً به نام کس دیگری کنی. وقتی بفهمد که دیگر آه در بساط نداری و امیدی نیست دست از آزارت برخواهد داشت. آن موقع اگر دو دستی هم سپیده را تقدیمش کنی، قبول نخواهد کرد و من می توانم بی سر و صدا طلاق را ازش بگیرم. بی خود این قیافه را به خودت نگیر. نکند به خیالت رسیده هدف من این است آنچه را که خودم بهت دادم دوباره ازت بگیرم. اگر این فکر به سرت آمده باشد، دیوانه ای. منظور من این است که موقتاً به طور صوری خانه و سهام کارخانه را به نام مادر یا برادرت کنی، البته می توانی دست خطی ازش بگیری که این معامله صوری و قابل برگشت است. فرامرزی نباید از جریان آن دست خط چیزی بداند، جلوی خدمه خانه هم حرفش را نزنید، چون هیچ کدامشان قابل اعتماد نیستند و هر سه را به راحتی می شود با یک مشت اسکناس خرید. روی این قضیه فکر کن. اگر موافق بودی ترتیب انجامش را بده. می توانی با قدسی و سامان هم مشورت کنی، البته نه جلوی آن اوباشی که به راحتی همه چیز را لو می دهند. ها نظرت چیست سودابه؟

_ نمی دانم پدر. یعنی شما مطمئنید با این حقه فرامرزی کوتاه خواهد آمد و دست از آزار من و سپیده برخواهد داشت؟

_ من نمی خواهم مادر و برادرم درگیر این ماجرا شوند. می ترسم به نام هر کدامشان کنم درصدد آزار و اذیتش باشد، از آن گذشته به نام آنها کردن به نظر بودار می آید و خیلی راحت پی به حقه مان خواهد برد، اما اگر شما موقتاً آنها را ازم پس بگیرد طبیعی تر و عملی تر به نظر می رسد.

_ بین دخترجان نمی خواهم خدا نکرده به فکرت برسد که قصد فریبیت را دارم و می خواهم آنچه را که با میل و رغبت بهت دادم ازت پس بگیرم. نظر من قدسی یا سامان است. برو فکرها را بکن. این کار باید همین یکی دو روز آینده عملی شود، چون فردا یا پس فردا که من از اینجا مرخص شوم فضولها خبر سلامتی ام را بهش خواهند رساند و دوباره پیدایش خواهد شد. درست است که یک عمر کار مادران بدگویی از من بود، ولی خدا شاهد است من به غیر از سعادت و خوشبختی بچه هایم هیچ آرزوی دیگری

ندارم. حتی با همه ی بی مهری قدسی، مادرتان هنوز برای من مثل روزهای اول عروسی مان عزیز است و هیچ کس نمی تواند جایش را در قلبم بگیرد.

سودابه پوزخندی زد و گفت:

_ امروز خیلی رمانتیک شدید پدر. اصلاً بهتان نمی آید.

_ همین دیگر. حالا کار تو به جایی رسیده که مسخره ام می کنی. وقتی یک آدم پر مشغله مثل من در روی تخت بیمارستان فرصتی یافته تا به پشت سر نگاه کند و به اشتباه گذشته خودش و همسر سابقش افسوس بخورد، باید هم بهم بخندی. یادت نرود روی پیشنهادم فکر کن. لازم نیست شراره هم از این تبانی چیزی بداند. تجربه به من آموخته که به هیچ کس نباید اعتماد کرد. روی من هم حساب نکن. به هیچ وجه حاضر نیستم نقش مقابلهت را بازی کنم. یا به نام قدسی یا سامان. همین که گفتم. خودم هم تا آخر این قضیه باهات هستم پدر فرامرزی را هم در می آورم. حالا می بینی. سامان هم در اشتباه است، چون در این قضیه خودش بیشتر ضرر می کند و صدمه می بیند تا رکسانا. لج و لجبازی نتیجه این شکست است. شکستی که شاید در طول زندگی قابل جبران نباشد.

سپس با خوشرویی بدرقه مان کرد. در موقع خداحافظی دستم را فشرد و گفت:

_ سامان باید خیلی احمق باشد که جواهری مثل تو را از دست بدهد. الان هنوز گرم است و نمی فهمد. چند ماه بعد خواهد فهمید که چه اشتباهی کرده. البته امیدوارم کار به آنجا نکشد و سر عقل بیاید.

سودابه برای دلجویی ام گفت:

_ البته که کار به آنجا نمی کشد. سامان عاشق رکساناست. غیر ممکن است به این سادگی از دستش بدهد.

_ کجای کاری دختر. مادرت هم همیشه ادعا می کرد که عاشق من است، آن وقت سر یک اشتباه و لغزش کوچکی من، عشق و عاشقی از یادش رفت و کینه و نفرت جایش را گرفت. ما عادت نکردیم از اشتباهات دیگران پند بگیریم.

_ این چیزها را به سامان بگویند.

_ صد بار گفتم، باز هم می گویم. خدا به همراهتان.

سوار اتومبیل که شدیم، به سودابه گفتم:

_ حرفهای پدرت پاک نامیدم کرد. این طور که معلوم است سامان از خر شیطان پیاده بشو نیست.

پدر آب و روغنش را زیاد کرده، طوری حرف می زند که انگار هنوز از عشق مادرم سر به بیابان گذاشته. اینها همه شعر و سرور است. هم چین اختیار خودش را داده دستِ شراره که می ترسد اگر خانه و سهام مرا به نام خودش کند، او اجازه ندهد دوباره برش گرداند.

حالا می خواهی چه کار کنی؟

نمی دانم. اول باید موضوع را با مامان و سامان مطرح کنم ببینم آنها چه می گویند.

به نظر من هم اگر پدرت آنها را به نام خودش بر می گرداند طبیعی تر بود، چون این طوری کاملاً معلوم است که صوری ست.

حق با توست، ولی او برای نپذیرفتنش دلیل قانع کننده ای دارد.

به نزدیک خانه که رسیدیم گفتم:

مرا جلوی منزل خانجون پیاده کن. اگر بتوانی ماندانا را زودتر به من برسانی، ممنونت می شوم، چون بهتر است تا هوا تاریک نشده به خانه عزیز برگردیم.

حتماً این کار را می کنم.

از پذیرایی ات ممنون. از قول من از مامان قدسی خداحافظی کن. فردا بعدازظهر منتظرتان هستم. زودتر بیایید. هوای مرا داشته باش سودابه جان.

البته که هوایت را دارم.

می دانم. این را آن روز فهمیدم که بدون اجازه سامان ماندانا را به دست من سپردی. باز هم ازت ممنونم. امیدوارم هر چه زودتر مشکلات حل شود و از کابوس فرامرزی خلاص شوی. خداحافظ.

۶۰

غروب دلگیر و دلتنگ از راه رسید. انگار غم و غصه ی همه ی عالم را بر دوش داشتم. قلبم گرفت. چیزی نمانده بود سر به دیوار بکوبم و فریاد بزنم. در خانه سرد و تاریک که حتی چراغهایش را هم روشن نکرده بودم، طول و عرض اتاق را می پیمودم و انتظار می کشیدم.

نه، این طور نمی شد. باید یک جوری سرم را گرم می کردم، تا کندی گذران لحظات انتظار آمدن ماندانا جانم را به لب نرساند. به فکر افتادم یکی دو دست لباس از سوقاتی های قدسی را بردارم تا در جشن مولودی و مهمانی عمه ناهید به تن کنم، اما پس از لحظه

ای تأمل با خود گفتم: "نه، اصلاً بهتر است آن ساک را با خودم ببرم تا عزیز و آریتا هم ببینند مادرشوهرم چه چیزهایی برایم آورده. کاش ماندانا هم سوقاتی هایش را با خودش بیاورد، ولی اگر نگذارند او بیاید چی؟"

پاهایم سیر شد. قدرت ایستادن را از دست دادم. دست به دیوار گرفتم و زیر لب نالیدم: "خدایا به دادم برس. کمک کن پاره جگرم را ازم نگیرند."

اشک غم آماده فرو ریختن بود که ناگهان کوبه در به صدا درآمد و اشک شوق را به جایش نشانید. زیر لب زمزمه کردم: "این مانداناست. مطمئنم که خودش است، چون فقط او چون دستش به دکمه زنگ نمی رسد، در می زند."

پاهایم قدرت حرکت را بازیافتند. نیرو و توان به وجودم بازگشت. ساک را وسط اتاق رها کردم و به طرف در دویدم.

راهرو تاریک بود، اما فرصت نداشتم کلید برق را بزنم. درب حیاط را به طرف داخل کشیدم تا باز شود. نور لامپ بالای تیر چراغ برق مستقیم بر روی صورتم تابید و چشمم را زد.

دستهایم را به دور کمر ماندانا که روبرویم ایستاده بود حلقه کردم، او را محکم به سینه فشردم و گفتم:

-آمدی عزیز دلم. بیا برویم تو ساکم را بردارم. هوا دارد تاریک می شود باید زودتر برویم.

آهسته کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

-بابا اینجاس. اومده مارو برسونه خونه عزیز.

با ناباوری سر به اطراف گرداندم و تازه متوجه او شدم که با فاصله از ما چند قدم دورتر ایستاده بود. در نگاه سردش اثری از محبت نبود. پوست چهره شادابش پژمرده و تیره به نظر می رسید. بر روی لبهای همیشه خندانیش لبخند مرده بود.

جلوتر آمد. به نزدیکم که رسید، ایستاد و با لحن تلخ و گزنده ای گفت:

- برو وسایلت را بردار بیار. من شما را می رسانم منزل مادرت. چرا می خواستی این بچه را به اتوبوس سواری عادت بدهی؟

به نظر نمی رسید قصد آشتی داشته باشد. بیشتر سر جنگ داشت تا صلح. به قلبم که آماده پایکوبی بود نهیب زد: "لازم نیست به خودت امید بدهی. او فقط به خاطر دخترش آمده نه من."

خودم را از تک و تا نینداختم و پاسخ دادم:

-خودش دوست داشت سوار اتوبوس شود، وگرنه من ترجیح می دادم با کرایه برگردیم. حالا هم می توانیم همین کار را بکنیم و مزاحم تو نشویم.

- نخیر. من خودم می رسانمتان. هوا دارد تاریک می شود. نمی خواهم باز یک پدر سوخته ای سر راهتان سبز شود و سوارتان کند. ساک ماندانا هم توی ماشین است. لازم نیست لباس دیگری برایش برداری.

می دانستم منظورش از پدرسوخته داریوش است. از تعصبی که نشان می داد، دلگرم شدم. پس هنوز به وجودم اهمیت می داد و کاملاً ازم دل نبریده بود.

داخل خانه شدم، وسایلم را برداشتم، درب ساختمان را قفل کردم، ساک به دست روبرویش ایستادم و گفتم:

- من آماده ام.

دلم برای صدای گرم و مهربانی هایش تنگ شده بود، اما نه کلامش گرم بود و نه خودش مهربان. کنارش نشستم و ماندانا را روی زانویم نشاندم. باید سیر نگاهش می کردم. معلوم نبود دوباره کی می توانستم بینمش. در چهره اش اثری از شادابی گذشته نمی دیدم. چون گلی بود دور از دسترس باغبان برای آبیاری و شکفته شدن.

نباید می گذاشتم این فرصت از دست برود. چه بسا مخصوصاً این فرصت را ایجاد کرده بود تا من حرفهایم را بزخم. آنجا غیر از من و او و دخترمان کسی نبود. نه خدمه فضول و کنجکاو، نه کسی از اقوامش. پس دیگر ترسی از پرخاش و کلام تندش نداشتم.

آب دهانم را قورت دادم، زبان را در دهان چرخاندم، ولی قبل از این که کلامی بر لب بیاورم، به طرفم توپید و گفت:

- چرا گذاشتی این بچه شاهد سر بریدن آن حیوان باشد؟ چه لزومی داشت او بداند گوشتی که با آن لذت می خورد از کجا و به قیمت جان آن زبان بسته به دست آمده که حالا سر سفره بشقاب را پس می زند و حاضر به خوردنش نیست؟

- قبل از این که سرش را ببرند، ماندانا را فرستادم بیرون.

- اما بعد وقتی که برگشت، سر بریده گوسفند و پوست و گوشتش را دید که از هم جدا شده.

با تعجب پرسیدم:

- خودش این را بهت گفت!؟

با صدای فریاد ماندنی پاسخ داد:

- بله، آن هم با لحنی لبریز از بیزاری از این کشتار. به خودم گفتم مادرش هستی و نمی توانم تو را برای همیشه از دیدنش محروم کنم، ولی حالا می بینم روشی که در پیش گرفتی، تربیت غلطی ست که در آینده اش تأثیر سوء می گذارد.

به خشم آمدم. به نظر می رسید فقط آمده که دلم را بسوزاند و طرز رفتارم را به تمسخر بگیرد.

بلندتر از خودش فریاد کشیدم:

- چرا؟! چون نوه کارخانه دار معروف را سوار اتوبوس کردم. مشکل اینجاست که من خودم قبل از عروسی با تو با درشکه و اتوبوس رفت و آمد می کردم و کمتر رنگِ ماشین آن هم آخرین مدلش را به خود می دیدم. از ماندانا کوچکتر بودم که شاهد سر بریدن مرغ و گوسفند شدم، بدون بیزاری از خوردن گوشت لذیذش. تو به این می گویی تربیت غلط؟ پس چرا قبلاً از طرز تربیتم انتقاد نمی کردی و اختیارش را به دستم سپرده بودی؟ تو از من بیزاری چون فکر می کنی بهت خیانت کردم. درحالی که من احمق آن قدر دوستت داشتم که در آن هوای سرد و یخبندان، صبح کله سحر، یعنی زمانی که همه زیر کرسی گرم یا در کنار بخاری های پر شعله لمیده بودند، از خانه بیرون زدم تا چشمم را به روی واقعیت های زندگی باز کنم و عشق و علاقه ات را به خودم محک بزنم و در جست و جو برای یافتن تو و معشوقه خیالی ات به نتیجه ای که می خواستم برسیم و تکلیفم را بدانم.

- حالا تکلیف خودت را دانستی. من خیانت کارم یا تو؟ به گمانت باور می کنم که قرار قبلی با داریوش نداشتی؟ با آن پسره بی شرف و بی وجدان که انگار اصلاً حالمش نیست که تو شوهر داری.

- قرار قبلی؟! من و داریوش هفت سال بود همدیگر را ندیده بودیم. آن برخورد تصادفی بود، باور کن.

ماندانا که از ترس در آغوشم مچاله شده بود، با شنیدن نام داریوش، سرش را به سینه ام چسباند و با صدای آهسته ای گفت:

- بابا داره عمو داریوش رو فحش می ده، آخه مگه اون چی کار کرده؟

سامان بلندتر فریاد کشید:

نه، باور نمی کنم. وقتی زن من شدی هنوز عاشقش بودی و زمانی که آن نامه بی نام و نشان را خواندی و به من شک کردی، به فکر افتادی برای انتقام گرفتن از شوهر خیانتکار تو دوباره بهش رو بیاوری. همراهش به زنجان رفتی تا آبرویم را بریزی. خودت و او را به همه نشان دادی تا مرا انگشت نمای همکارانم کنی. هرگز نمی بخشمت. هرگز.

به انتهای خط رسیده بود، به انتها و به مرحله سقوط در گرداب ناامیدی. راه برگشت بسته بود. افکار تهی و تفکرات واهی، ریشه بدگمانی را در تمام وجودش، چون بیماری مهلک و غیرقابل علاج پراکنده ساخته بود. به حربه اشک پناه بردم. درحالی که با صدای بلند می گریستم، گفتم:

- تو اشتباه می کنی سامان، این طور نیست، قسم می خورم تصادفی بهش برخورد کردم. اگر پایم نمی لغزید و زمین نمی خوردم، امکان نداشت سوار ماشینش شوم. به غیر از عهدی که با تو بستم، قولی هم که به پدرم داده بودم، مانع از این برخورد بود.

- با وجود این سوار شدی. حرفهات مسخره و ضد و نقیض است و بیشتر به مثل با دست پس می زنی و با پا پیش می کنی شباهت دارد. تو زن من شدی، چون می دانستی اعتقادات و اصول اخلاقی خانواده ات هرگز این اجازه را بهت نخواهد داد که با داریوش

عروسی کنی، اگر یادت مانده باشد در خواستگاری اولم موضوع نامزدی قبلی ات را پیش کشیدی و بهم جواب رد دادی و یک سال بعد وقتی به کلی از رسیدن به آرزوهایت قطع امید کردی، حاضر به ازدواج با من شدی.

سپس مشت محکمش را چندین بار پی در پی بر روی فرمان کوفت و فریاد کشید:

- غیر از این است رکسانا؟

صدای فریادش ماندانا را به گریه انداخت. نیم خیز شد، دست به روی دهان پدرش گذاشت و گفت:

- بسه بابا. چرا داد می زنی. آخه مگه مامانم چی کار کرده که این قدر اذیتش می کنی؟ دیگه دوست ندارم، برو.

از اوج صدایش کاسته شد. دست ماندانا را بوسید و آن را روی زانویش رها کرد و گفت:

- تو داری کاری می کنی که این بچه هم مثل خودت از من بیزار شود.

- من از تو بیزار نیستم سامان. با وجود این تهمت های ناروا و با وجود این همه خشونت و سرکوفت مثل روزهای اول برایم عزیزی. نگذار بدگمانی ریشه محبت را در دلت بخشکاند. به فکر ماندانا باش. او به هر دوی ما نیاز دارد نه به یک کدام مان. با هر کدام بماند صدمه خواهد خورد. این بچه همه چیز را درک می کند و عذاب می کشد.

- نه رکسانا امکان ندارد. اصلاً فکرش را نکن. من اشتباه مادرم را تکرار نمی کنم. زمانی که مامان قدسی پی به خیانت شوهرش برد، من و سودابه هنوز بچه بودیم. به خاطر ما بود که سالها در کنارش ماند. تو بگو بعد چی گیرش آمد؟ یک عمر تنهایی و دربدری و شکست در مقابل رقیبی سرسخت که برای از میدان به در کردنش آمده بود. ترجیح می دادم دیگر نگذارم ماندانا را ببینی، اما بی قراری های این بچه و پافشاری مادرم و سودابه باعث شد کوتاه بیایم، چند روز می خواهی منزل مادرت بمانی؟

- تا روزی که خانجون آنجا بماند. فعلاً من بی جا و مکانم و برای این که عزیز نفهمد با تو مشکل دارم ناچارم تابع مادربزرگم باشم.

- آخرش چی؟ بالاخره که باید بفهمد. من با خانواده ات مشکلی ندارم. خیلی هم خوشحالم که رودابه از حالت شوک بیرون آمده و حرف می زند. چرا موضوع خودمان را به عزیز نگفتی؟

- ترجیح می دهم در چنین موقعیتی که به خاطر سلامتی رودابه غرق شادبست، حرفی بهش نزنم. مرتب از من می پرسد سامان کجاست.

- بابک چی؟ او می داند یا نه؟

- همان روز اول ماندانا موضوع را پیش دایی هایش لو داد. لاقول امشب بیا یک سر عزیز را ببین. مگر من چقدر می توانم بهشان بگویم که تو رفتی مأموریت. بالاخره هنوز داماد این خانواده ای.

ماندانا با استفاده از فرصت، دستهایش را به دور گردن پدرش حلقه کرد، لبهایش را بر روی گونه او فشرد و با التماس گفت:

- تو رو خدا بابا جون. این دفه رو به خاطر من مامی رو ببخش. مگه منو دوست نداری؟

- برو کنار دختر. مگر نمی بینی پشتِ فرمانم. دستت را بکش کنار و گرنه تصادف می کنم.

ماندانا لب غنچه کرد و گفت:

- تا قول ندی دستمو کنار نمی کشم. می آیی یا نه؟

بالاخره لبخندش را دیدم. جلوی در خانه ترمز کرد و گفت:

- آخر دست خالی که نمی شود. پس برویم سر کوچه گُل و شیرینی بخریم، برگردیم.

سپس خطاب به من افزود:

- فقط امشب. آن هم فقط به خاطر ماندانا. بهشان بگو عازم سفرم و معلوم نیست کی برگردم.

به قلبم که داشت دوباره آماده پایکوبی می شد نهیب زد: "ذوق نکن. به خاطر من نیست، به خاطر دخترش است. به این سادگی ها

نمی توانی رامش کنی. جراحی قلب زخمی اش شاید درمان پذیر باشد، ولی نه به این زودی ها."

۶۱

بابک در را به رویمان گشود. ابتدا از دیدن سامان یکه خورد، اما با این تصور که روابط حسنه شده و دیگر مشکلی نیست، لبخند

رضایت آمیزی بر لب آورد و با خشرویی گفت:

-سلام سامان جان، خوش اومدی.

-سلام بابک جان.

و سپس با صدای آهسته ای که دیگران نشنوند، کنار گوشش زمزمه کرد:

اشتباه نکن. مشکل من و خواهرت حل شدنی نیست. من فقط بخاطر تو و عزیز آدمم. نمی دانی چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم حال

رودابه جان خوب شده.

بابک تغییری در چهره اش نداد و گفت:

-یکر روز باید سر فرصت پیام سراغت ببینم مشکل چیست و چرا نمیشود حلش کرد. زحمت کشیدی که آمدی.

ماندانا طوری دست پدرش را چسبیده بود که انگار میترسید او پشیمان شود و برگردد. وارد اتاق که شدیم، خانجون چشمتی به من زد و تبسم شیرینی بر لب نشانده.

سامان خم شد ابتدا دست او و سپس دست عزیز را بوسید و گفت:

-مرا ببخشید ماموریت بودم.

تازه همین بعد از ظهر از راه رسیدم. چون دوباره پس فردا صبح عازم سفرم و شنیدم که فردا هم اینجا مجلس زنانه س، از راه نرسیده به خودم گفتم هر طور شده باید خودم رو برای دستبوسی همین امروز به اینجا برسانم. نمی دانید که چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم، رودابه جان سر حال و سلامت است.

عزیز اشک شوق به چشم آورد و گفت:

-نتیجه ی نذر و نیاز هام بود. آنقدر رفتن پابوس امام رضا تا بالاخره حاجتم رو گرفتم. تو حالت خوب است؟ پس چرا آنقدر لاغر شودی؟

خانجون به طعنه گفت:

-بس که بی خودی حرص میخورم و زندگی رو سخت میگیرم.

عزیز که میترسید سخنان طعنه آمیز مادرش باعث رنجش دامادش بشود به میان کلامش پرید و گفت:

-اختیار دارید خانجون. آقا سامان که اهل این حرفها نیست. لابد فشار کارش زیاد است. بخصوص این سفرهای پی در پی تو فصل سرما به زنجان که همیشه هواش زیر صفر است، لاغرش کرده.

پوزخند برمک از دید عزیز پنهان ماند، اما سامان با زیرکی متوجه آن شد. ولی عکس العملی نشان نداد و برای عوض کردن موضوع صحبت به رودابه گفت:

-امروز عصر ماندانا یک بند داشت شعری را که تو یادش داده بودی میخواند. این شعر را از کجا یاد گرفتی؟

-توی کودکستان برسابه.

سامان حالت تعجب به چهره اش داد و گفت:

-عجیب است که یادت نرفته.

- همه چی یادمه، حتی یادم نرفته چطور رامک از پشت بوم پرت شد پائین و مرد و آقاجون چه جوری قلبش گرفت.

بی اختیار نگاه من و بابک متوجه برمک شد که رنگ به چهره نداشت و دستهایش را بهم قلاب کرده بود و پاهایش را به حالت عصبی تکان میداد.

عمه ناهید که در آشپزخانه سر گرم پاک کردن سبزیاش نذری فردا بود، دست از کار کشید و به ما پیوست.

بابک با استفاده از فرصت گفت:

-رامک که مرد تو کجا بودی؟

خانجون با بی حوصلگی گفت:

-خوبه خوبه حالا چه وقت صحبت از مرگ و میره. تو هم وقت گیر آوردی بابک. پاشو آزیتا یه دور چای بریز. انگار هیچ کس حواسش نیست از مهمونا پذیرایی کنه. چای گرم میچسبه، اون شیرینی که آقا سامان زحمتشو کشیده باز کن باهاش بخوریم.

بابک که خود را به هدف نزدیک میدید، با دلخوری گفت:

-من که حرف بدی نزدم خانجون، دلم میخواد بدانم که واقعاً رودابه همه چیز را به یاد دارد یا فقط بعضی از آنها را.

رودابه مجال نداد و گفت:

-نه داداش بابک، هممش یادمه. اون شب عزیز و آقاجون با رکسانا رفته بودن یه جایی که نمیشد ما رو با خودشون ببرن. من و رامک و برمک و شهرروز روی پشت بوم عمو سیف الله بودیم. اون سه داشتن باهم توپ بازی میکردن. نمی دونم چی شد یهو وسط بازی شهرروز با برمک دعواش شد. افتادن به جان هم، به قصد کشت داشتن همدیگه رو میزدن که رامک پرید وسطشون و داد زد: -بس کنین، مگه دیوونه شودین. بعدش به زور اون دو تا رو از هم جدا کرد و گفت: -حالا بیاین بازی مونو بکنیم. اما اون دو تا که هر دوشون هنوز عصبانی بودن حاضر به بازی نشدن.

رامک توپ رو برداشت گذاشت زیر پاش، پشت سر هم بهش ضربه زد و بعدش...

لحظه ای مکث کرد. حالت وحشت در دیدگانش نمایان شد. قلبم فرو ریخت. نکند یادآوری آن صحنه دوباره باعث وارد شدن شک به او شود.

خانجون و عزیز با هل با هراس از دو طرف زیر بازویش را گرفتند. سامان نیز که خطر را احساس کرده بود با صدای آرامی گفت:

-کافی یست رودابه جان. نمی خواهد بقیه ش را بگویی. حالا فهمیدیم که همه چیز یادت است.

اما رودابه که غرق آن خاطره بود و تمام آن صحنهها یکی پس از دیگری از مقابل دیدگانش رژه میرفتند، از گفتن باز نایستاد و با صدائی که از وحشت میلرزید ادامه داد:

-یه دفعه توپ از زیر پار رامک قلع خورد رفت طرف لبه ی پشت بوم. رامک دنبالش دوید که اون رو بگیره، اما به جای توپ خودش پرت شد پائین.

سپس صورتش رو با دستهایش پوشاند و به سختی گریست. عزیز و خانجون هاج و واج مانده بودند. اما ناهید به لولای در تکیه داد و لبخندی حاکی از رضایت بر گوشه ی لبانش نقش بست.

سوال سامان کار او را آسان ساخته بود و دیگر لزومی نمیدید در مهمانی دو شنبه شب، در ایوان خانهاش رودابه را برای افشای آن راز تحت فشار قرار دهد. تا یک ساعت دیگر خانواده ی عمو سیف الله و سایر اقوام و آشنایان از کم و کیف آن ماجرای خاک خورده که هرگز کهنه نمیشد، آگاهی مییافتند.

برمک با یک خیز به طرف در اتاق هجوم برد تا از آن خارج شود، عمه ناهید صد راهش بود. همین که دست پیش برد تا او را کنار بزند، بابک از پشت محکم گردنش رو چسبید و گفت:

-کجا داری فرار میکنی، بی وجدان؟ باید بمانی و جلوی همه توضیح بدهی که چرا آن شهادت دروغ را دادی؟

به تته پته افتاد و کلمات بریده بریده از میان لبان لرزاننش بیرون جست:

-من دروغ نگفتم داداش باور کن. رودابه مزخرف میگوید. اصلا اینطور نبود.

-پس چرا داشتی فرار میکردی؟ پس چرا از وقتی که این زبون بسته زبان باز کرده پریشانی و از حالت طبیعی خارج شودی؟ فکر کردی من و رکسانا نمیفهمیدیم. همش چشمان به تو بود که عین فرفره به دور خودت میچرخیدی و گیج و منگ بودی. زود باش بگو چرا این کار رو کردی؟ میخوام همه بشنوند.

عزیز از حال رفته بود. خانجون در حالی که سر او روی سینه داشت، فریاد زد:

-به داد مادرتون برسین بی انصاف ها. آخه فکر این زن بیچاره رو هم بکنین که داشت رنگ به صورتش بر میگشت.

آزیتا شانه هایی مادرش را میمالید. سامان لیوان آبی را که من به دستش دادم مابین لبهای نیمه باز وی قرار داد. ابتدا چند جرعه ی آن را در گلوی او سرازیر ساخت. و مابقی را به صورتش پاشید.

ماندانا به پدرش پناه برد و پرسید:

-آخه مگه رودابه چی گفت که عزیز غش کرده و دایی بابک داره دایی برمک رو میزنه؟

سامان در حال نوازش گیسوان پر چین و شکن دخترش پاسخ داد:

-چیزی نیست عزیزم، تو ناراحت نشو.

برمک در مقابل خشونت برادرش مجبور به اعتراف شد:

آن موقع من فقط هشت سال داشتم و عقلم نمیرسید. تحت تأثیر خشم انی قرار گرفتم. با شهر روز که دوایم شد بهم گفت: - (تو پخمه ای عرضه نداری. عقب افتاده ی بدبخت حسابت رو میرسم) وقتی به طرفش حمله بردم و خواستم بزمنش، چند مشت و لگد نثارم کرد. او قوی تر از من بود حریفش نمیشدم. با پادرمیانی رامک به ظاهر آشتی کردیم، اما من کینه اش را به دل گرفتم و منتظر فرصت برای تلافی بودم که رامک از پشت بام پرت شد. فرصتی بهتر از این برای تلافی گیرم نمیامد.

بابک دوباره گریبانش را گرفت و گفت:

-احمق بیشعور. این چه جور تلافی یک قهر بچگانه بود. تو با حیثیت چند نفر بازی کردی، خانواده ی عمویت را از چشم اقا جون انداختی. باعث به هم خوردن نامزدی خواهرت شودی. از همه بدتر به قلب ضعف پدر داغ دیده ات رحم نکردی و با این کار ظالمانه ات جاننش را گرفتی. آن موقع بچه بودی، عقلت نمیرسید. بعد از اینکه به نیم چه عقل تو آن کله ی پوکت فرو رفت، چرا حاضر به اقرار نشدی و گذاشتی این کینه و نفرت رشه دار شود. چطور دلت آمد شهر روز بیچاره ی بی گناه فدای این تهمت شود و همه به چشم یه قاتل نگاهش کنن. ها بگو چرا؟ تو مگر وجدان نداری، مگر عاطفه و محبت سرت نمیشه. باید خودت جواب گویشان باشی. من که دیگه شرمم میاد سرم را جلوی فامیل پدرم بلند کنم حتی از روی عمه ناهید هم خجلم که بارها همه ی ما حتی پدر خدایامر زمان بخاطر پادرمیانی در آشتی بین دو برادر ملامتش میکردیم.

برمک در حالی که میکوشید تا گریبانش را از چنگ برادر خشمگینش رها کند،

با صدای گرفته ای گفت:

-باور کن من دچار عذاب وجدان بودم، حتی شبها کابوس میدیدم. بخصوص وقتی که نامزدی رکسانا و داریوش بهم خورد، دلم برایشان خیلی سوخت. هر وقت میدیدم رکسانا گریه میکند به خودم میگفتم، اگر هدف من از این تهمت ناروا انتقام از شهر روز بود، گناه خواهر بیچاره ام این وسط چیست؟ او چرا باید فدا شود؟ اما آن موقع دیگر همه چیز بهم ریخته بود. آقا جان دشمن عمو سیف الله شده بود و ما بچه ها دشمن هم، دیگر نه داری بین دو حیات بود و نه رفت و آمدی بین دو خانواده.

-این بلا را تو سرمان آوردی لعنتی. می بینی عزیزم، می بینی پسرت با ما چه کرد؟

مادرم چشمهای نیمه بستهایش را گشود و صدای ناله مانندش را همراه با هق هق گریه از گلو بیرون راند:

-آره میبینم بابک، میبینم که چطور یک عمر خام بودم. چطور دست عذرای بیچاره رو پس زدم و به خاله عفت بی حرمتی کردم. چطور به سیف الله اجازه ندادم سر قبر برادرش فاتحه بخواند و چطور گذاشتم پدر خدایا مرزت با یک تصور باطل حلقه ی نامزدی دخترش را که با هزار امید و آرزو به انگشت کرده بود، پس بفرستد و پشت پا به قول و قرارهایی که با داریوش بیچاره گذاشته بود بزند. تو پسر ناخلف چه به روزمان آوردی. آخر چرا... چرا؟! به خودت اجازه دادی به خاطر یک قهر بچگانه روزگارمان را سیاه کنی؟

برمک سیل اشک را رها سخت و گفت:

-من بچه بودم عزیز، این چیزا حالیم نمیشد. یک حرفی از دهنم پرید که دیگر نمیتوانستم پشش بگیرم. یعنی بعد از آن ماجراها میترسیدم حاشا کنم. آن موقع نمیفهمیدم آن یاوه گوییها چه عواقبی دارد.

چطور نمیفهمیدی؟ مگر ندیدی پدرت چه بر سر عمویت آورد و چه بر سر آن دو جوان آرزومند که از بچگی نافشان را به نام هم بریده بودیم.

نگاهم متوجه سامان شد که از دیدگانش شراره های خشم و غضب زبانه میکشید. رنگ چهره اش به سرخی خون بود. لب به دندان میگزید و در حالی که سر ماندانا را بر روی زانو داشت با فشار ناخنهایش پوست دستهای در هم حلقه شده اش را میخراشید.

آخرین جمله ی مادرم را که شنید، به مرحله ی انفجار رسید. بی اختیار از جا پرید، ماندانا را از روی زانوهایش پائین گذاشت و خطاب به من گفت:

-فکر میکنم دیگر اینجا جای من نیست و هر چه زودتر بروم بهتر است.

خانجون که بیشتر از دیگران متوجه دلخوری اش بود، گفت:

-کجا؟ بیخود ناراحت نشو. اینا الان خودشونو نمیفهمن، اصلا متوجه نیستن دارن چی میگن. این یه درد دل کهنه س و قدیمی شده. هر کی رفته دنبال زندگی خودش. آب رفته رو نمیتونی به سرچشمه ش برگردونی. و یه عشق بچگی بود. قسمت هم نبود. خدا خواست اینجوری تمومش کنه. من میدونم که زنت عاشق توست. جونش واسه تو و بچه ش در میره و تره هم واسه کس دیگه ای خورد نمیکنه. اگه میخوای برگردی خونه، دست اونم بگیر با خودت ببر. اگه نه خودت هم اینجا بمون، ببین آخر این آشوبی که برمک به پا کرده به کجا میکشه.

سامان در حالی که بی تاب رفتن بود گفت:

-ممنون خانم ماکوئی. این یک دوا ی خانوادگیست. من نباشم بهتر است.

عزیز که تازه به خود آمد و متوجه رنجش سامان شد، گفت:

-خدا مرگم بده، آقا سامان من منظوری نداشتم. خدا رو شکر که دخترم عاقبت بخیر شد و شوهری خوب و با کمالی مثل تو گیرش آمد. غیر ممکن است بگذارم بری، باید شام بمانی.

-باشد برای یک وقت دیگر.

سپس با اشاره ی سر از حاضرین خداحافظی کرد و به طرف در رفت. پشت سرش به راه افتادم، جلوی در به او رسیدم و گفتم:

-خواهش میکنم نرو، بمان. میبینی که آنها در چه وضعی هستند. هیچ کس حال خودش را نمیفهمد.

با لحنی آمیخته با نفرت گفتم:

-تو یکی که باید خوشحال باشی. آخرین مانعی که بین تو و داریوش فاصله میانداخت از بین رفته و دیگر مشکلی باقی نمانده. حالا دیگر او قاتل برادرت نیست و اگر من میدانم را خالی کنم و کنار بروم، به آرزویت خواهد رسید.

-غلط میکند چنین آرزویی داشته باشد. من زنت هستم و مادر بچه ات. حتی اگر تو مرا نخواهی، من تو را میخواهم. نمیدانم به چه زبانی این را باید بهت حالی کنم؟

-به هر زبانی که بگویی، من نخواهم فهمید. چون میدانم از ته دل نیست. هر وقت خواستی با کامل میل حاضرم تو را از قید این ازدواج مسخره خالص کنم. شب بخیر خانم سیفی.

به دنبالش دویدم و قبل از اینکه سرور ماشین شود سر راهش را گرفتم و گفتم:

-نه، نرو خواهش میکنم سامان صبر کن. من باید باهات حرف بزنم.

-ما دیگر حرفی برای گفتن نداریم. نمیخواهد برایم نقش بازی کنی و بی جهت خود را واله و شیدایم نشان بدهی. تو امتحان خودت را پس دادی. میدانم الان در دلت چه میگذرد. لابد داری با خودت میگویی. لابد داری با خودت میگویی که در ظرف این پنج سال زندگی با من، مفت باختی.

-این حرفها چیست؟ مگر دیوانه شده ای.

تو را به جان ماندانا قسم اینقدر آزارم نده.

پشت فرمان نشست، اتومبیل را روشن کرد، گفتم:

به جای اینکه این مزخرفات را سرهم کنی، برگرد به خانه، منتظرت هستند. حالا دیگر وقتش شده که دور هم جمع شوید بروید سراغ عمو و پسر عموت و عذر و خطا و اشتباهتان را ازشان بخواهی. لابد الان داری افسوس میخوری که چرا آن موقع به فکر نیفتادید که ممکن است برمک دروغ بگوید. البته به عقل شان هم نمیرسید که یک پسر هشت ساله بتواند یک همچین دروغی سر هم کند. باید

از من ممنون باشی که با آن سوالم از رودابه، باعث کشف راز مرگ رامک و اثبات بی گناهی برادر داریوش شدم، تا شما دو تا بتوانید به مراد دلتان برسید. شب بخیر.

۶۲

آخرین امیدهایم بر باد رفت. ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. اشکهایم بدرقه ی راهش بود و آرزوهایم چون فرشی گسترده در زیر پایش تا لگد مالش کند و بگذرد.

دیگر مرا نمیخواست. دیگر هیچ عذر و بهانه ای را نمیپذیرفت. آینده ای که چشم به روشنایی اش دوخته بودم، تاریک بود و بنای نیمه ویران گذشته متزلزل و در حال فرو ریختن. چرا نمیفهمید؟ چرا نمیتوانستم بهش حالی کنم که در آن ویرانه، نقش یادگارهای دوران کودکی و نوجوانیام همراه با دیوارهایش فرو ریخته. اکنون دیگر نه اثری از آن خاطرها در قلبم باقی مانده بود و نه در لابلای خاک گلش.

صدای خاله طیبه مرا به خود آورد:

-اینجا چرا ایستادی رکسانا؟ چی شده، چرا گریه میکنی؟

بغضم ترکید و برای رد گم کردم پاسخ دادم:

-اگه بدانید چی شده خاله جون.

با نگرانی پرسید:

-تو که مرا نصف جون کردی، خوب بگو چه اتفاقی افتاده؟

-این جوری نمیشود. باید بیایید تو تا بفهمید چه محشری بر پاست.

دست بر روی قلبش نهاد و گفت:

-خانجون؟

-وای نه، خدا نکند، موضوع این نیست.

دستم را گرفت و مرا با خود به داخل خانه کشاند. صدای فریاد بابک ساختمان را میلرزاند:

- شرم نمیکنی پسر؟ انگار اصلا از کردت پشیمان نیستی، برو گمشو، برو روی پای عمویت بیفت و عذر گناهت را بخواه، گرچه بعید میدانم گناهت قابل بخشش باشد.

خاله طیبه با دیدگانی گشاد از حیرت، هراسان داخل خانه شد و پرسید:

- یکیتون بهم بگوید اینجا چه خبر است؟

خانجون چشم تنگ کرد، پوزخندی زد و گفت:

- چه عجب! فس فس خانم پیدا ش شد، هل نکن بیا بشین اینجا تا بهت بگم این جونور چه دسته گلی به آب داده.

ما بین عزیز و خانجون نشست و به محض مشاهده ی چشمان گریان و چهره ی بر آشفته ی خواهرش با نگرانی پرسید:

- چرا گریه میکنی طوبی؟

ماندانا مجال نداد و گفت:

- اخی خاله جون دایی برمک به دروغ گنده گفته، دایی بابک هم عصبانی شده داره دعواش میکنه.

خانجون گفت: - این فضل خانم نبود، کار ما زار بود.

سپس با صدائی آهسته ای کنار گوش دخترش پیچ پیچ کنان به شرح ماجرا پرداخت.

عزیز رو به من کرد و گفت:

- سامان رفت؟

داغ دلم تازه و برای اولین بار در مقابل مادرم لحن کلامم تند شد:

اخی عزیز جون حالا چه وقت این حرفها بود. چه لزومی داشت جلوی سامان به کاره حرف داریوش را بزنی. اه بکشی، افسوس بخوری

که تهمت برمک باعث به هم خوردن نامزدی ما شده. خوب معلوم است که او ناراحت میشود، میگذرد می رود.

- وا خدا مرگم بده، یعنی باهات قهر کرد؟

دوباره فضولی ماندانا گل کرد و گفت:

- خوب هر وقت اسم عمو داریوش بیاد، بابا باهات قهر میکنه.

چشم غره ای به طرفش رفتم و گفتم:

-فضولی موقوف.

-چشم مامی.

عمه ناهید لبخند موزیانه ای بر لب آورد. بقیه حاضرین به شیرین زبانی اش خندیدند و مادر بزرگم گفت:

-اگه یه مشت فلفل بهم بدین میریزم تو دهن هر که که نتونه زبونشو نگه داره و فضولی کنه.

ماندانا چادر از سر او پائین کشید و در حالی که سرش را با طنازی یک وری کج نگه داشته بود گفت:

-نه خانجون، من دیگه فضولی نمیکنم. بریزش تو دهان هر کی که دروغ گنده میگه.

عمه ناهید با هیجان و بدون لحظه ای مکث، همسرش را که تازه از راه رسیده بود در جریان آنچه اتفاق افتاده، قرار میداد.

زیر چشمی تغییر حالت آقای فتحی را زیر نظر گرفتم و منتظر ماندم تا ببینم او پس از آگاهی از تمام ماجرا چه خواهد کرد.

بر بخت بدم لعنت فرستادم. آخر چرا باید درست در لحظه ای که تا حدودی توانسته بودم سامان را آرام کنم، این اتفاق بیفتد؟ چه

دلیلی داشت اولین سوالش از رودابه این باشد و آن پاسخ را دریافت کند؟

عمه ناهید که ساکت شد، آقای فتحی به طرف بابک رفت، دست او را که برای فرود ضربه ی بعدی بلند شده بود، در هوا گرفت و

گفت:

-بس کن از این داد و فریادت چه نتیجه ای میتوانی بگیری، ولش کن، بسپارش به من.

بابک خسته و در مانده از تلاش، پشتش را به دیوار تکیه داد و گفت:

-آخر شما نمیدانید کجای دلم میسوزد.. این پسر هفت سال است که با یک دروغ شاخدار یک فامیل را الاف خودش کرده و آبرو و

حیثیت برایمان باقی نگذاشته. من شرمنده عموم هستم. دلم میخواد زمین دهان باز کند و مرا از این خفت و خواری خلاص کند.

دست بر روی شانهِ ی او نهاد و با لحن ملایمی گفت:

-می فهمم چه حالی داری. الان همه ی ما بهت زده و کلافه ییم. یک دیوانه یک سنگ انداخته توی یه چاه که صد تا عاقل نمیتوانند

بیرونش بیاورند. کاری که برمک کرده نه قابل برگشت است و نه قابل جبران. زبانهایی که به دو خانواده زده، دلهایی که شکسته، قلبی

که از شدت ناراحتی از کار اوفتاده و صدمه ای که آن تهمت به روح و جسم شهروز بیچاره وارد کرده، کدام یک را میشود نادیده

گرفت. تاز گیها عمویت را دیده ای برمک؟ دولا دولا راه می رود. هزار بار باید صدایش کنی تا بشنود و جواب بدهد. اصلا انگار به حال خودش نیست. از آن روز که آن اتفاق افتاد، هیچ وقت خنده به لبش ندیدم. آخر پسر مگر مرز داشتی که آن حرف مفت را زادی؟

برمک در حالی که از شکافت گوشه ی لب و خراشهای زیر گردنش خون جاری بود، با لحن ملتمسانه ای گفت:

-من از کجا میدانستم که کار به اینجا میکشد، مگر آن موقع چند سال داشتم؟ با عقل ناقص بچگانها این حرف فقط یک رو کم کنی بچگانه بود. راستش بعدش هم که دیدم آقا جان و عمو سیف الله به جان هم افتادند، ترسیدم اقرار کنم که دروغ گفته ام.

-آخر پسر دیوانه، به نظر تو به این دروغ بزرگ میگویند، یک رو کم کنی و تلافی بچگانه؟ تازه بعدش چی؟ یعنی وقتی دیدی نامزدی خواهرت بهم خورد، فکر نکردی مقصر این شکست تو هستی و باید یک جوری جلوی این کار را بگیری؟

-جرأتش را نداشتم. کار به جایی رسیده بود که هر وقت میخواستم زبان باز کنم، از ترس تنبیه آقا جان زهره ترک میشوادم.

-تو از چوب و ترکه ی پدرت میترسیدی، ولی از عاقبت این کار هراسی نداشتی؟ اصلا میدانی وجدان یعنی چه؟

به جای او عزیز با صدای گرفته ای پاسخ داد:

-نه، او چه میداند وجدان یعنی چه. اگر میدانست که، وقتی که دید پدرش روز به روز آب میشود و از بین میرود، آنطور علیل و ناتوان گوشه ی اتاق افتاده و با مرگ دست و پنجه نرم میکند، زبان صاحب مرده اش را باز میکرد و میگفت چه غلطی کرده. دلیل بمیری....

حرفش را قطع کرد، لب به دندان گزید و افزود:

-اخره چه جوری دلم میاد نفرینت کنم. چه جوری بگویم شیرم را حلالیت نمیکنم؟ وقتی آن پسرم آنطور ورپرید و رفت، خیلی سخت است که از خدا بخواهم مکافات عملت را ببینی، ولی خدا میداند چه آتشی به دلم زد. الهی شکر که نصرت زنده نیست تا ببیند تو چه به روزگارمان آوردی.

خانجون گفت:

-بسه طوبی. این قدر جوش نزن. با این حرفها که کارها درست نمیشه، منو بگو که تا حالا همش واسه عفت پشت چشم نازک میکردم و تحویلش نمیگرفتم، بعد از این نوبت اونه که تلافی کنه. الانه که خبر به گوش همشون برسه و پشت سرمون صفحه بزارن.

آقای فتحی گفت:

-شما ناراحت نباشید عالیه خانم، فعلا صلاح نیست طوبی خانم و بابک بروند منزل سیف الله. من خودم سر فرصت میروم میروم آنجا و موضوع را باهاش مطرح میکنم.

-خوب معلومه که صلاح نیست. مگه میخوای صد تا لیچار بارشون کنن؟ بهشون بگو این فقط شما نیستین که اون دروغ، بهتون ضربه زده، بلکه طوبی و بچه هاش هم کم صدمه ندیدن. بابک حق داره این پسر رو زیر لگد هاش له و لورده کنه. اخه بگو بچه مگه زده بود به سرت که حرف مفت بگی و آتیش به پا کنی. یعنی اصلا خودت نفهمیدی داری چه آتشی به پا میکنی؟

برمک به التماس افتاد و گفت:

-باور کنید که اصلا نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم، بعدش که فهمیدم دیگه خیلی دیر شده بود و نمیتوانستم از حرفم برگردم.

آقای فتحی گفت:

-من برمک را میبرم منزل خودمان. یکی دو روز جلوی چشم شما نباشد بهتر است. کجایی ناهید؟ اگر کارت تمام شده بیا برویم. هیچ کس از رفتنشان مخالفت نکرد. دیگه حس و رمقی برای مهمان نوازی در وجود عزیز باقی نمانده بود.

عمه ناهید پالتویش را پوشید و آماده ی رفتن شد. خانجون در موقع خداحافظی با او گفت:

-چیه؟ انگار رو پات بند نیستی. به گمونم میخوای یه راست از اینجا شال و کلاه کنی بری خونه ی عذرا بهشون بگی، بی خبر اینجا نشستی و نمیدونین خونه ی طوبی چه محشری به پاست. مگه نشنیدی آقای فتحی چی گفت؟ تو بشین یه گوشه کاریت نباشه، بذار شوهرت خودش قضیه رو راست و ریس کنه، بلکه اینجور نه سیخ بسوزه نه کباب.

عمه ناهید لبهای غنچه شده ش را به گونه ی خانجون فشرد و گفت:

-چشم خانجون. من کاری به این کارها ندارم. هفت سال است از دو طرف ملامت میشوم. طرف هر کدام را گرفتم، آن یکی پرید و گفت تو ما را به آنها فروختی. شده بودم چوب دو سر کثیف. هر کاری کردم نتوانستم بهشون ثابت کنم که برای من، طوبی و عذرا یک اندازه عزیزند و سیف الله و نصرت خدا بیامرز هم به یه به اندازه ی هم. خانه هر کدام که میرفتم یک جوری بهم میفهماندند که لابد آمدی خبر بگیری ببری برای آنها، هیچ وقت یادم نمیرود که یک بار نصرت آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: (-اگر یک بار دیگر از طرف داریوش برای رکسانا پیغام بیاوری، پایت را از این خانه میبرم.) اخه این دو جوان عاشق چه گناهی داشتند که باید این وسط فدا میشدند.

خانجون به طرفش توپید و گفت:

-دهنتو آب بکش ناهید. حالا دیگه رکسانا شوهر داره، اونم شوهری که جونش واسه ش در میره. دیگه نشنوم جلوی خودش یا سامان اسم داریوش را بیاوری. مگه نشنیدی همون یه کلوم که طوبی گفت چه جوری به رگ غیرت اون پسر برخورد گذاشت رفت. حالی ت شد یا نه؟

-زبانم لال اگر دیگر حرف آن دو تا را بزخم. منظر من که الان نبود. آنقدر بی عقل نیستم که بفهمم حالا دیگر کار از کار گذشته و آن گره کور هرگز باز شدنی نیست.

۶۳

خاله طیبه نیامده رفت. هیچ کس حوصله ی مهمان بازی را نداشت. همه ساکت بودند. بابک سر در گریبان فرو برده بود و دم نمیزد. رودابه و ماندانا هر کدام در یک طرف کرسی به خواب رفتند.

عزیز مات و مبهوت به یک نقطه خیره مانده. معلوم نبود که آن نقطه به آغاز ماجرا در شب حادثه بر میگشت یا به به پایانش در غروب آن روز. آرزیتا چشمان نیمه بازش را به زحمت نگه میداشت تا با بقیه هماهنگ باشد.

خانجون از سر سجاده ی نماز تکان نمیخورد. بی آنکه انگشتانش بر روی دانه های تسبیح حرکت کند، آن را در دست داشت. بعد از آن همه و هیاهو سکوت، آزار دهنده و مزاحم بود.

به نظر میرسید که همه به یک چیز میاندیشیدند، به آنچه که رویارویی با آن اجتناب ناپذیر بود. تکرار آنچه که از دم غروب موضوع بحث در اطرافش دور میزد و هر کسی به نوعی تفسیرش میکرد. کسل کننده بود.

اکنون به درستی میشد فهمید چه کسی صدمه زده و چه کسی صدمه دیده. اقرار به اشتباهاتشان، در اجرای نقش در آن سناریو مشکل تر از مشکل بود. کاش میتوانستم به خانه برگردم، به خانه، به جایی که مفهومی امنیت و آرامش بود و به اتاقی عکس عروسی یمان درون قاب زینت بخش دیوارش بود. در یک گوشه ی حیات فیدل لانه داشت و چراغهای توپی در دو طرف استخر، همراه با نسیم ملایمی حرکت شاخ و برگ درختان را با انعکاس نورش بر روی آب زلال تصفیه شده منعکس میکردند. جای من آن بود نه اینجا. بالاخره عزیز سکوت را شکست و گفت:

بلند شو آرزیتا برو بگیر بخواب، اگر به خودت رحم نمیکنی، به آن بچه رحم کن. اگر میدانستم اینجا چه مصیبتی انتظارم را میکشد. تو را آلاخون والخون نمیکردم با خودم بیاورم تهران.

انگار آرزیتا منتظر همین دستور بود، چون بلافاصله برخاست و گفت:

-مگر من جزی از این خانواده نیستم؟ خوب هر چی پیش بیاید، من هم سهمی در آن دارم، شب بخیر.

خانجون از حالت بهت بیرون آمد، تسبیح را در جانماز نهاد آن را بست و پس از جمع کردن سجاده، گفت:

-خوب چرا همه نخواهیم. بلند شو رکسانا برو جای خودت و آرزیتا رو بنداز بگیرین بخوابین. من و طوبی و بابک هم همینطور. از اینجا نشستن و غمبک ساختن به جایی نمیرسیم.

آن شب هیچ کس به خواب نرفت، حتی آریتا که از این پهلو به آن پهلو غلطیدن و به پایش کش و قوس دادن، معلوم بود که خواب ناآرامی دارد.

آفتاب که دمید انگار بار سنگینی را از روی دوشمان برداشتند. یکی پس از دیگری با چشمان پف کردها رنگ و رویی پریده از جا برخاستیم.

ماندانا به محض بیداری بهانه ی پدرش را گرفت. هیچ کس حوصله ی توجه به او را نداشت.

خانجون در حال دم کردن چای خطاب به من گفت:

-امشب که قدسی اومد اینجا، بچه رو بده بهش اونو ببره پیش باباش. که دیگه اینقدر نقه نزنه. این روزها اینجا نباشه بهتره.

از فکر دوری از او دلم گرفت و با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

-وای نه، شما که میدانید من طاقت دوریاش را ندارم.

-خوبه خوبه بچه بازی در نیار. حالا چه وقت این حرفاس. توی این هیرویر بچه این چیزا رو به چشم نیبینه بهتره. تازه بعدش میره راپورت همه چی رو به باباش میده.

-خوب چه عیبی داره ما که کار خلافي نمیکنیم.

-تو میگی خلاف نمیکنی، اما واسه اون شوهر بد دلت به گوش چشم تو به اون پسر که میترسم اسمشو بیارم، باز گوش دخترت تیز بشه، کار خلافي. منظورمو میفهمی؟

-چه حرفها میزنند خانجون، من که نمیخواهم گوش چشمی به او نشان بدهم.

عزیز با کنجکاوای آمیخته با نگرانی پرسید:

-راست بگو رکسانا، بین تو و سامان اتفاقی افتاده؟ تو که سال هاست پسر عمویت را ندیده ای، پس چطور ممکن است در این اختلاف نقشی داشته باشد؟

بابک به من فرصت جواب نداد و گفت:

-چیز مهمی نیست عزیز. پيله نکنید. خوب طبیعی است که سامان نسبت به نامزد سابق زنش حساس باشد. به خاطر همین هم تا شما به آن جریان اشاره کردید، گذاشت رفت.

ماندانا در حالی که برق شیطنت در چشمانش میدرخشید، گفت:

- تازه اون دفعه که من به بابا گفتم عمو داریوش چی به مامی گفت، باهاش قهر کرد.

عزیز با بهت و حیرت چشم به من دوخت و گفت:

- سر در نیارم؟ گیج شدم. اصلا نمیفهمم تو چه موقع داریوش را دیدی رکسانا. راست بگو، من که اینجا نبودم چه اتفاقی افتاد؟

خانجون چشم غره ای به ماندانا رفت و بابک بحث را درز گرفت و گفت:

- حالا چه وقت این حرف هاست عزیز. هزار تا کار داریم. یک روز وقتی این دو تا داشتند میرفتند منزل سودابه خانم، داریوش سر رسیده، و چند کلمه ای باهاشون حرف زده. بعد هم همین فضل کوچولو خبرش را به گوش باباش رسانده و باعث بگو مگو شده. من باید یک ساعت دیگر بروم مغازه، اگر کاری چیزی دارید انجام بدهم.

عزیز که هنوز قانع نشده بود گفت:

- حالا نمیشود امروز نرو؟ گور پدر کاسبی. هزار و یک درد بی درمان داریم. از یک طرف هر لحظه ممکن است فتحی بیاید و از خانه ی عذرا خبری بریمان بیاورد، از طرف دیگر برمک را فرستادم لبه ی تیغ، بالاخره هر چه باشد بچه ی من است. دلم شورش را میزند. می ترسم جوانی کند، بلایی سر خودش بیاورد.

خانجون به قهقهه خندید گفت:

- دست بردار طوبی، بادمجون بم آفت ندارد. این بچه اگر میخواست بلایی سر خودش بیاره، باید وقتی که فهمید چه جوری دودمان این خانواده رو به باد داده این کار رو میکرد.

بابک در حال گرداندن قاشق در استکان چای گفت:

- خیلی خوب عزیز امروز هم روی روزهای دیگر. تا وقتی که شما نخواهید مغازه را باز نمیکنم.

قبل از اینکه سفره ی صبحانه را جمع کنیم، آقای فتحی و همه ناهید از راه رسیدند.

همه ی نگاهها به سوبشان برگشت و لبهای نیمه باز حاضرین همراه با طپشهای تند دلهای نگرانیشان یک جمله را از زبانشان بیرون فرستاد:

- چی شد؟ باهاشون حرف زدید؟

کنار سفره نشستند.

آزیتا سرگرم ریختن چای برایشان شد و آقای فتحی گفت:

-دیشب برمک را سپردم به ناهید، خودم رفتم سراغ سیف الله. داشتند شام میخوردند. سر سفرهشان نشستم و شریکشان شدم. اولین بار بود که تنهایی به آنجا میرفتم همیشه ناهید باهام، بود. عذرا خانم با کنجکاوی ازم پرسید:

-پس ناهید کجاست؟ چرا باهات نیامده؟ چون ترجیح میدادم بعد از شام موضوع را مطرح کنم، پاسخ دادم، -قضیه مفصل است فعلاً غذایتان را بخورید، بعدش میروم سر اصل مطلب. پرسید: -چیه؟ آخر عمری با هم قهر کردید؟ با وجود اینکه حوصله ی خندیدن را نداشتیم، لبخندی زورکی زدم و گفتم: -اختیار دارید عذرا خانم، به قول معروف سر پیری و معرکه گیری، همین یکی را کم داشتیم. خوب چه عیبی دارد یکبار هم تنهایی بیایم منزل برادر زنم؟ کوتاه آمدن و منتظر شدند تا شیرین سفره را جمع کند. آن وقت پکی به قلیان زدم و آنچه را که باید بگویم، را گفتم. کار سختی بود. هیچ کس جیکش در نمیآمد. لبهایشان نیمه باز بود و چشمهایشان از حدقه بیرون زده.

شیرین سینی به دست به لولای در تکیه داده بود و شهروز لبخند موزیانه ای بر لب داشت. دست سیف الله به روی قلبش بود و دست عذرا بر روی زانویش. یک لحظه به فکر رسید که نکند سگته کردند، ولی همین که ساکت شدم، صدای گوش خراش فریاد سیف الله برخاست.

-برمک کجاست؟ این پسر ی بی شرم کجاست که دودمان ما را به باد داد. به پسر نازنینم تهمت زد و برادر عزیز تر از جانم و خانوادهاش را از ما روگردان، اخیه چرا، چرا! از این کار چه سودی بهش میرسید؟ هزار بار این دو تا پسر با هم گلاویز شدند و دماغ همدیگر را خون انداختند، بعدش هم آشتی کردند، پس چرا این بار به اسم تلافی یک هم چین دروغ شاخداری گفت. به هم خوردن نامزدی داریوش و رکسانا برای ما یک فاجعه بود و هنوز اثرش در قلب و روح پسر بیچاره‌ام باقی مانده. برادر من مردنی نبود، درست است که مرگ رامک کمرش را شکست، اما آتشی که برمک دیوانه به پا کرد مرگش را جلو انداخت.

من و نصرت دو برادر جان در یک قالب بودیم. طوبی عذرا جانشان برای هم در میرفت و همدم و همراز بودند. پس چرا آنقدر بینمان فاصله بیفتد که من نتوانم زیر تابوتش را بگیرم و برایش فاتحه بخوانم؟ چرا باید در موقع جان دادنش بالای سرش نباشم تا ازش حلالیت بطلبم؟ این بلاها را برمک به سرمان آورد. روزی صد بار هر که رد میشد کنار گوش شهروز بخت برگشته کلمه ی قاتل زمزمه میکردند. اگر هم به زبان نمی‌آورد حالت نگاه و لبخند مزورانه اش، سخت تر از کلام به آتیش به جانمان میزد. افسوس، افسوس که برادر نازنینم با همان کینه و نفرتی که تهمت برمک در دلش کاشته بود، ناغافل پر کشید و رفت و یک هم چین روزی زنده نیست تا پی به اشتباهش ببرد و بداند شهروز پاک و بی گناه است، خدا رو شکر که آنقدر زنده ماندم تا حقیقت آشکار شود و ما رو سفید شویم.

صدا در گلویش شکست، دست به روی قلبش گذاشت و سرش را بر شانه ی شهروز که در کنارش نشسته بود تکیه داد. عذرا تو سر زنان فریاد کشید:

-بدبخت شدم سیف الله از دستم رفت. به دادم برسید آقا فتحی. نکند سگته کرده باشد.

فقط چند لحظه طول کشید تا چشم گشود و با صدای نالانی خطاب به زن و بچه هایش که داشتند زار میزدند، گفت:

-نترسید حالم خوب است.

بعد شهروز را محکم به سینه فشرد و افزود:

-مرا ببخش عزیز دلم که گوش هایم در مقابل التماسهایت کر بود و هرگز نتوانستم این شک را از دلم بیرون کنم که تو مرتکب آن قتل شودی. بگو که مرا بخشیدی، بگو، وگرنه هرگز خودم را نمیبخشم.

شهروز با صدای بغض آلودی گفت:

-حالا دید، حالا فهمیدید آقا جان که من دروغ نگفتم؟ حالا فهمیدید که این فقط یک تهمت بود و یک دروغ محض. آخر چرا شما و عزیز زیر بار این حرف مفت رفتید و باورتان شد که من یک قاتلم؟

سیف الله به گریه افتاد. اشکهایش بی صدا آرام آرام بر روی گونه هایش مینشست. بی آنکه تلاشی برای زودودنش کند به نوازش گیسوان مجعد خرمایی پسرش پرداخت و گفت:

-من از کجا باید میفهمیدم آن پسر بی شرم، بی چشم و رو دروغ میگوید. می بینی عذرا برمک چه به روزمان آورده؟ حالا من باید چه کار کنم فتحی جان، تو بگو؟ این گناهی نیست که قابل بخشش باشد. آخر چطور میتوانم از خطایش بگذارم؟

سعی کردم خشم و خروشش را مهار کنم و گفتم:

-لابد یادت نرفته که وقتی نصرت خدایامرز از پسرش شنید شهروز باعث مرگ رامک شده، نه به فکر تنبیهش افتاد و نه به فکر اقدام قانونی. تنها عکس العملش قطع رابطه با شما بود و بستن در بین دو حیات. آن مهر و محبتی که تو گمان میکردی مرده، نمرده بود، فقط داغ از دست دادن پسر ناکامش و شوکه شدن رودابه مجالی برای بروزش باقی نمیگذاشت. شاید یک دلیل ارگ زود هنگامش ریشه ی عاطفی داشت و از قطع رابطه با برادر آن در یک قلبش عذاب میکشید.

چندین بار چشمان گریانش را باز و بسته کرد و در حالی که سینه اش را هدف مشت‌هایش قرار میداد، اه پر حسرتی کشید و گفت:

-لعنت به این قلب نازک من که تحمل رنج هیچ عزیزی را ندارد. خدا میدند که در این چند سال چه کشیدم. بارها یک گوشه ی ایوان قیم میشودم تا شاید بتوانم نصرت را در موقع عبور از ایوان خانهاش ببینم. تنها آرزوی من و عذرا این بود که این کدورت بر طرف شود، اما آنها دائم بهش دامن میزدند.

حلقه ی نامزدی رکسانا را پس فرستادند، در بین دو حیات را گچ گرفتند. موقع فوت برادرم خبرم نکردند. ما را غریبه میدانستند، کینه و نفر تشان پایانی نداشت. خانه ی مورثی ایشان را که آن قدر نصرت بهش وابسته بود با ملک شما عوض کردند تا چشمشان به ما نیفتد. تو میفهمی کجای دلم میسوزد. ها فتحی، بگو میفهمی یا نه؟

پاسخ دادم:

البته که میفهمم، اما خوب آنها داغ عزیز دیده بودند، داغ عزیزی که قبل از شکفتن پژمرده شد. فکر میکنی این کم دردی است، بخصوص که طبق شهادت پسرشان، شهروز را در مرگش مقصر میدانستند. آن درد کم بود، درد رودابه هم بهش اضافه شد. نصرت که طاقت نیاورد، رفت. هر کس هم که جای طوبی خانم بود، نمی توانست این همه عذاب را تحمل کند. اگر بابک قید درس خواندن را نمیزد و نان اورشان نمیشد، خدا میداند چه بلایی سرشان میآمد.

عذرا خانم طاقت نیاورد و گفت:

-یکی نبود به طوبی بگوید مگر من چه هیزم تری بهش فروختم که از ریختم بیزار بود. ما که از بچگی به هم انس گرفتیم و جیک و بیکمان باهم بود. حالا اگر هم بچهها یک غلطی کرده باشند که نباید به پای پدر مادرشان نوشت. گناه مادر من چه بود که خاله عالیه چشم دیدنش را نداشت و هر وقت اتفاقی جایی میدیدش، پشتش را بهش میکرد؟ ای آقای فتحی از کجایش بگویم که هر کدام یک طومار است. همش به خودم میگفتم، تحمل کن عذرا ماه پشت ابر نیماند، به کجای این پسر میآید که قاتل باشد؟ مثل گل پاک و بی گناه است. حالا میبینم که حق با من بود.

گریه امانش نداد و ساکت شد. این بار سیف الله رشته ی سخن را به دست گرفت و گفت:

-هفت سال است که این پسر قسم میخورد، التماس میکند تا شاید بتواند به ما بفهماند که بی گناه است، اما هیچ کس حرفش را باور نمیکند. حالا فقط یک جمله، فقط یک جمله ی رودابه، حقیقت را از میان شکافتها بیرون کشیده. حالا ما باید چه کار کنیم فتحی؟ تو تنها بدون ناهید آمدی اینجا تا چه چیزی را از من بخواهی؟

نمی دانستم چگونه مقصودم را بیان کنم، اما بالاخره دلم به دریا زد و گفتم:

-ناهید مواظب برمک است که مبادا به خودش صدمه بزند. دیشب به زحمت توانستم از زیر مشتش و لگد بابک نجاتش بدهم، چیزی نمانده بود که او را بکشد. ناچار شدم برش دارم بیاورم منزل خودمان. می گفت در تمام این مدت عذاب وجدان یک لحظه هم اسوده ش نگذاشته. فقط میت رسید که اقرار به گناه کند. طوبی خانم و بابک از روی شما خجلند. نمی دانند چطور میتوانند جبران کنند و عذر اشتباهتشان را بخواهند. آخر چه کسی باور میکرد برمک بتواند یک هم چین دروغی سر هم کند. دنیا دو روز است سیف الله خان. زندگی به مویی بند است. هیچ کس از فردایش خبر ندارد. تو را به روح نصرت قسم زن و بچهایش را دریاب.

فریاد اعتراض شهروز زبانم را بست.

نه آقا جان نه من نمیگذارم. هفت سال است دارم عذاب میکشم. اولین باری که قاتل صدایم کردند، فقط یازده سال داشتم و اصلا نمیدانستم مفهوم این کلمه تا چه حد نفرت انگیز است و چه اثری در زندگی آیندهام خواهد داشت. هر چه بزرگتر شدم بیشتر از شنیدنش زجر کشیدم. حتی شما و مادرم قسمهایم را باور نداشتید. از درس و زندگی افتادم، منفور اقوام و دوستان شدم. شبها کابوس

میدیدم و شب و روزم را نمیفهمیدم. حتی گاه دچار عذاب وجدان میشدم و از خودم میپرسیدم، نکند واقعاً من رامک را کشته‌ام و یادم نمی‌آید؟ اگر برمک را پخمه و عقب افتاده‌ی بدبخت، بی‌عرضه و بی‌لیاقت خطاب کردم، می‌توانست با ناسزایی بدتر از این تلافی کند، نه با متهم کردنم به قتل برادرش. شما نباید کوتاه بیایید آقا جان.

سیف الله خان بالحن آرامی گفت:

-آرام باش پسر. من دلم نمیخواهد این کینه و نفرت بین ما و خانواده‌ی برادرم باقی به ماند. مرگ رامک دلم مرا آتیش زد چه برسد به دلم برادر خدایامرزم و طوبی. چه بسا اگه خدای نکرده زبانم لال به جای رامک تو از پشت بام پرت میشدی و او متهم به قتلت بود، من هم همین معامله را با آنها میکردم. تا در آن موقعیت قرار نگیری، نمی‌توانی قضاوت درستی داشته باشی. من کینه تو ز نیستم. دلم برای یادگاریهای برادرم تنگ شده، وقتی عمویان طاقت مرگ جگر گوشه‌اش را نیاورد و به او پیوست، آرزو میکردم کاش میتوانستم یک جوری زیر بال و پر بچه‌های یتیمش را بگیرم و کمکشان کنم، اما چه کنم که آنها حتی حاضر نبودند اسم عمویان را بشنوند. من اگر دست برمک را کنار بزنم و نگذارم عذر خطایش را بخواهد، انگار دست نصرت خدایامرزم را کنار زدم و تن او را در قبر خواهم لرزاند.

عذرا خانم به میان کلامش پرید و گفت:

-پس یک دفعه بگو آن همه توهین و ناسزایی که شنیدیم، آن همه رنج و عذابی که در این هفت سال کشیدیم، همش کشک بود. آخر گذشت هم حدی دارد مرد. یک کمی احساسات را کنترل کن. آن کسی که خیال بخشیدنش را داری، این آتیش را روشن کرده. به داریوش چه جوابی میدهی که با آن خفت و خاری دستش را پس زدند و هنوز به خاطر آن شکست دارد میسوزد و دم نمیزدند؟

سیف الله خان بالحن آرامی گفت:

-بس کن، این قدر جوش نزن عذرا. لابد رکسانا و داریوش قسمت هم نبودند و این اتفاق افتاد تا ثابت کند هر کس سرنوشتی دارد و قول و قرارهای ما در مقابل بازی سرنوشت صنار نمی‌ارزد.

عذرا خانم به حالت تأسف سر را گهواره وار چندیدن بار پی در پی تکان داد و گفت:

-هدف این است که با این حرفها خودت و مرا گول بزنی. من که به این سادگیها زیر بار نمیروم و اجازه نمیدهم پای برمک به این خانه برسد.

چین به پیشانی افکند و با صدای بغض کرده ای گفت:

-نکند تو و شهروز میخواهید مرا به همنجایی بفرستید که نصرت رفته. آفتاب عمر من لب بام است. اگر آن بچه بلایی سر خودش بیاورد، هرگز خودم را نمیبخشم. برو فتحنی برو به برمک بگو بیاید اینجا. این پسر یادگار برادر من است. هرگز حاضر نیستم یک روز بشنوم که سر سختیام کار دستش داده.

عذرا خانم فریاد کشید:

-نه، سیف الله، من نمیگذارم.

شیرین کنار پای مادرش زانو زد، در حالی که سیل اشک گونهایش را شستشو میداد با لحن ملتمسانه ای گفت:

-خواهش میکنم عزیز قبول کن. آقا جان راست میگوید. این کینه توزی عاقبتی ندارد. ما بچهها باهم بزرگ شدیم. هزار و یک خاطره از هم داریم، آخر چرا باید از هم گریزان باشیم. چرا باید صفا و صمیمیت مان را در لفاف خشم و کینه بپیکیم و قنداقش کنیم. وقتی خبر عروسی آزیتا را شنیدم، نمی دانی چقدر دلم سوخت و حسرت خوردم که چرا من حق ندارم در جشن عقد کنان دختر عموم که یک زمان نزدیکترین دوست و یارم در زندگی بود، شرکت کنم. میخواهم بینمش. میخواهم در کنارش بنشینم تا به کمک هم خاطره ها را روی صفحه ی دلمان به ردیف بچینیم و آوای دلنوازش را بشنویم.

عذرا خانم زیر بار نفرت و با سر سختی گفت:

بس کن دختر، تو چه میدانی من کجای دلم میسوزد. مادر نشدی تا بدانی وقتی جلوی چشمم شهروز را میدیدم که عین روح سرگردان دور خودش میچرخد و روز به روز افسرده تر و دلم مرده تر میشود چه میکشیدم. من توی چشمهایش بی گناهی را میخواندم. می دانستم دروغ نمیگوید و قلبش به پاکی آب زلال است. فکر میکنی یک روز برمک و شهروز بتوانند روبروی هم بنشینند و توی چشم هم نگاه کنند؟ یا من و طوبی بتوانیم آن صمیمیت گذشته را با هم داشته باشیم؟

شیرین در تلاش برای نرم کردن دلم مادرش گفت:

-چرا نتوانید؟ فقط کافیسست که کینه و نفرت را در قلبهایتان ریشه کن کنید و اثری از آن به جای نگذارید. شما دو تا آنقدر باهم خاطر دارید که تجدیدش تا آخر عمر طول میکشد.

شهروز با لحن تحکم آمیزی گفت:

حرف مفت نزن ساکت شو. خوب میدانم کجای دلت میسوزد و چه دردی داری.

سیف الله با لحن پر غضبی به هر دویشان توپید:

-کافیسست، بس کنید. فضولی موقوف. من خودم بهتر میدانم چه کار کنم. برو فتحی جان، برو همیشان را بردار بیاور اینجا. از آخرین باری که از این در بیرون رفتند هفت سال میگذرد. به گمانم که یادت رفته عذرا که من و تو هم چندان در مرگ رامک بی تقصیر نبودیم. نصرت و طوبی بچههایشان را به ما سپردند رفتند کنسرت. کوتاهی از ما بود که گذاشتیم بروند بالای پشت بام به حال خودشان رها شوند و آن فاجعه را به بار بیاورند. تو دلت میسوزد که چرا پسرت افسرده شده، پس طوبی داغدیده چی که آن شب به جای اینکه امانتیهایش را صحیح و سالم تحویل بگیرد، نعش خون الود رامک را بهش تحویل دادیم.

آقای فتحی چند لحظه ای سکوت اختیار کرد، سپس در حالی که خاکستر سیگار را در جا سیگاری میتکاند، خطاب به ما گفت:

-به فرید گفتم برمک را آماده ی عذرخواهی از آنها بکند و خودمان آمدم دنبالتان، بد نیست شما هم تشریف بیاورید عفت خانم، عذرا و شیرین را برای جشن مولودی امشب دعوت کنید. زودتر همه آماده شوید برویم.

از جایم تکان نخوردم و گفتم:

-من و ماندانا میمانیم، شما بروید برگردید.

عمه ناهید گفت:

-نمی شود. تو هم باید بیایی زشت است. بگذار خیالت را راحت کنم داریوش قزوین کار میکند و فقط آخر هفته تهران است. فتحی میگفت دیشب هم منزل نبوده. اگر نمیخواهی ماندانا را با خودت بیاوری بسپارش دست نوید و فرید.

-موضوع این نیست.

خانجون گفت: -پس موضوع چیه؟ چرا ناز میکنی؟ وقتی اون پسر اونجا نیست، اومدنت که گناه نیست. این بچه رو هم با خودت بیار که اگه خواست به پدرش راپورت بده، لاقل بهش بگه اونی که نمیخواه اسمشو جلوی این فضول کوچولو بیارم اونجا نبوده.

۶۴

چقدر سخت بود پا نهادن در مکانی که یک زمان قتلگاه رامک بود. قدمهایمان در مقابل درب خانه عمو سیف اله سست شد و از حرکت بازایستاد. رنگ عزیز پریده بود و پاهایش می لرزید.

با وجود این که برمک سر به زیر افکنده بود، به راحتی یم شد هول و هراس و اضطراب و نگرانی را در نگاهش خواند. در سخت ترین لحظات زندگی اش ایستاده بودف لحظه محاکمه و پاسخگویی و اعتراف به گناهی که از روی نادانی مرتکب شده.

بابک دکمه زنگ را لمس کرد، اما برای فشردنش نیاز به تجدید قوا داشت. صرف نظر از سختی رویارویی با عم سیف اله و همسرش ، بعد از هفت سال مبارزه با احساسش از بروز آن در برابر شیرین در هراس بود.

عمه ناهید متوجه تردید او شد و گفت:

- منتظر چی هستی؟ زنگ بزن.

با شنیدن این جمله، دست بابک به نرمی دکمه زنگ را فشرد. خانجون ناآرام بود و یک بند نق می زد.

- وای به حالت ناهید اگه ما رو آورده باشی اینجا که سنگ روی یخ مان کنی. خدا می دونه اگه عذرا بخواد واهس منو طوبی ادا اطوار دربیاره و لغز بخونه، من یکی نیستم، از همین دم در بر می گردم می رم خونه.

- اختیار دارید عالیہ خانم. از کی تا حالا، عذرا این جرات را پیدا کرده که به خاله جانش بی احترامی کند. خیالتان راحت باشد رو چشمش جا دارید.

- ببینمو تعریف کنیم.

شیرین در را به رویمان گشود. سپس مهربانترین لبخند را بر روی لب نشانده و با لحن گرمی گفت:

- سلام خاله عالیہ، سلام زن عمو طوبی خوش آمدید.

دستهایش آماده در آغوش کشیدنمان بود. از خانجون شروع کرد و هیچ کس را از قلم نینداخت نوبت به آریتا که رسید گفت:

- بی معرفت چرا مرا به عروسی ات دعوت نکردی؟

آریتا در حال بوسیدنش گفت:

- شرمنده ام، ولی جای خالی بود.

سلام بابک را که پشت سر من ایستاده بود پاسخ داد. کنار رفتم تا سدی نباشم در میانشان. خون شرمی آمیخته با هیجان چهره اش را گلگون ساخت. در نگاهش هزار و یک معنا بود. بابک تحمل این نگاه را نیاورد و سر به زیر افکند. از برملا شدن رازش و رسوایی می ترسید.

عمه ناهید که با شیطنت حرکات آن دو را زیر نظر داشت، گفت:

- شیرین جان تعارف نمی کنی بیاییم تو؟

لب به دندان گزید و گفت:

- خدا مرگم بده. آن قدر ذوق زده شدم که یادم رفت. بفرمایید تو، خوش آمدید.

نگاه رودابه بر روی سنگفرش کنار باغچه میخکوب ماند. بدن لرزانش را به عزیز چسباند و با لحنی آمیخته با هراس گفت:

- رامک که از اون بالا پرت شد، همین جا افتاد رو زمین، همین جا کنار باغچه. وقتی نگاش کردم دیدم چه خونی از سر و بدنش می رفت، زبونم بند اومد. آریتا و شیرین تو سرشون می زدن، جیغ می کشیدن، اما من هر کاری کردم صدا از گلویم بیرون نیومد.

عذرا خانم و عمویم روی پله هی ایوان از ما استقبال کردند. در موقع روبوسی همه اشک به چشم داشتند. برمک سر در گریبان فرو برده بود و از شدت شرم قادر نبود سر بلند کند.

آقای فتحی دست بر روی شانه اش نهاد و گفت:

- برو جلو دستِ عمو و زن عمویت را ببوس و ازشان عذر گناهت را بخواه.

قدمهایش پیش نمی رفت. انگار به زمین چسبیده بود. بابک با دستِ مشت شده اش ضربه ای به پشتش زد، او را به جلو راند و گفت:

- پس چرا مردی؟ برو جلو، گندی را که بالا آوردی خودت درستش کن.

حرکت پاهایش نامتعادل بود. انگار در خواب راه می رفت. در موقع بالا رفتن از پله های ایوانف تعادلش را از دست داد، آقای فتحی که پشت سرش حرکت می کرد به موقع به دادش رسید و نگذاشت زمین بخورد.

به نزدیک عمو سیف اله که رسید، خم شد دست او را که در پهلو آویزان بود گرفت و در حال بوسیدنش با صدای پر بغضی گفت:

- مرا ببخشید عموجان. بچه بودم عقلم نمی رسید. اصلا نمی فهمیدم دارم چه کار می کنم. وقتی شهروز آن حرفها را بهم زد، جری شدم. گمان نمی کردم کار به اینجا بکشد. به خیال خودم و عقل ناقصم، تنبیه شهروز فقط به چند ضربه شلاق از دست شما ختم می شد و اتفاق دیگری نمی افتاد. از کجا می دانستم اختلاف بین پدر و عمویم ریشه دار خواهد شد و شیرازه زندگی مان از هم خواهد پاشید. به اندازه کافی عذاب وجدان مکافاتِ عملم را داده. هر بلایی می خواهید به سرم بیاورید. کتکم بزنید، زیر دست و پایتان لگدبارانم کنید. ولی شما و زن عمو را به روح پدرم قسم می دهم که مرا ببخشید و نگذارید بیش از این عذاب بکشم.

اشاره عذراخانم را برای رفتن به طبقه بالا نادیده گرفتیم و هنوز در ایوان ایستاده بودم و خیال نداشتیم قبل از این که عمویم تکلیف برمک را روشن کند، قدمی به جلو برداریم.

همین که برمک ساکت شد. عمو سیف اله بدون لحظه ای مکث دستهایش را برای در آغوش کشیدنش جلو برد، او را محکم به سینه فشرد و گفت:

- خودت خوب می دانی که با ما چه کردی، ولی چه کنم که تو یادگاری نصرتی، گر چه عمل خلافت باعث کدورت و اختلاف بین ما شد، حتی نتوانستم در موقع جان دادن او بالای سرش باشم و ازش حلالیت بطلبم و بعدش زیر بال و پر بچه هایش را بگیرم، اما مرگش کمرم را شکست. آن عمل خلافت به ما خیلی ضربه زد، ولی چه کنم که نمی توانم نبخشم. ای کاش پدرت زنده بود و می فهمید در مرگ رامک بی گناه بود و ما بی جهت محکوم به قطع رابطه با هم شدیم و هم به خودمان ظلم کردیم و هم به بچه هایمان. بخصوص رکسانا و داریوش.

سپس خطاب به همسرش افزود:

- تو هم به احترام روح نصرت خدایامرز او را ببخش.

عذرا خانم با تردید چشم به شهروز دوخت که چند قدم دورتر شاهد این صحنه بود و گفت:

- آن کسی که بیشتر از همه در این قضیه صدمه دیده و مورد ظلم قرار گرفته پسر بی گناه ماست. اگر او بتواند برمک را ببخشد و از خطایش چشم پوشی کند، من هم می بخشمش.

اکنون فقط یک راه برای برمک باقی مانده بود، به دست آوردن دلی که آزره، روح و جسمی که سالها بی اعتنا به احساسات و عواطف انسانی، با خشم و کینه اش که به آن لقب تلافی داده بود، به کمک کارد تیز زبان برنده اش، جراحی به قلب او وارد ساخته که پس از سالها هنوز التیام نیافته است.

به نظر نمی رسید که شهروز قصد آشتی داشته باشد. در دیدگانش شراره خشم و نفرت زبانه می کشید. همین که برمک قدمی به سویش برداشت با صدای نعره ماندی گفت:

- نزدیک نیا. دس به من نزن. برو گمشو. ازت متنفرم. این طور به من نگاه نکنید آقا جون. آخ مگر فراموش کردید که این دروغگو با من چه کرده؟ اگر یادتان نرفته پس چطور ازم توقع بخشش دارید؟ تا همین دیروز از نظر ما و همه اطرافیانم من یک قاتل بودم، آن کسی که به این روزم انداخت و مرا منفور همه ساخت همین پسر بود. بله همین پسر که چون زورش بهم نمی رسید به حربه دروغ متوسل شد و با یک تهمت ناروا همه ی آرزوهایم را بر باد داد.

عمو سیف اله گفت:

- همه ی اینها را می دانم. تو پاره جگر منی. فکر نکن فقط دل توست که می سوزد، بلکه دل من هم بر جوانی و بی گناهی ات می سوزد و کباب می شود، اما بدن بی جان و خون آلود رامک ناکام همین جا کنار همین باغچه افتاد. در همین جا جان داد و پدر و مادرش را به عزایش نشانده. اقرار می کنم طوبی اقرار می کنم که من و عذرا در مواظبت از بچه هایتان در آن شب کوتاهی کردیم. درست است که شهروز در مرگش گناهی ندارد، ولی ما هم همیشه به غفلت و بی توجهی مان در آن شب غبطه می خوریم و خود را مقصر می دانیم. با وجود این که تصمیم عجولانه نصرت خدایامرز در قطع رابطه با ما و بهم زدن نامزدی بچه ها به همه مان صدمه زد، باز هم برای ایجاد رابطه دیر نیست و دلم به این خوش است که لااقل قبل از این که قلب مریضم از کار بیفتد، می توانیم دوباره با خانواده برادرم یک جا جمع شویم و جایش را خالی کنیم. برو برمک برو شهروز را بغل کن ببوس. تو هم پسر حق نداری دست او را پس بزنی و با سرپیچی از خواسته ام به پدرت بی حرمتی کنی. زود باشید من منتظرم.

برمک پیش دستی کرد. دست پسرعمویش را گرفت، او را به طرف خود کشید و گفت:

- من بهت بد کردم می دانم، اما خودم هم بد دیدم. ما به هم وابسته بودیم، آن قدر که شب و روزمان با هم می گذشت. همیشه قهر بود و بعد آشتی، ولی آن مرگِ ناگهانی رامک شوکه ام کرد. تصدیق کن تو آن روز حرفهای خیلی بدی بهم زدی و بدجوری مرا از خودت رنجاندی. اصلا نمی دانم چطور از پشتِ بام چرت شد، آن دروغ به فکرم رسید. بگو که مرا بخشیدی بگو و نگذار بیش از این عذاب بکشم.

شهر روز سکوت کرد و قدمی برای اشتهی برداشت. عمو سیف اله جلو آمد، دستِ او را که پشتِ سر پنهان کرده بود، به زور کشید و آن را در دستِ برمک گذاشت و گفت:

- حالا همدیگر را ببوسید، همین الان، جلوی چشم ما.

سپس سرهای آن دو را به هم نزدیک ساخت و ادامه داد:

- زود باشدی من منتظرم.

برمک در حالی که با صدای بغض گرفته ای زیر لب زمزمه می کرد:

- مرا ببخش شهر روز جان.

او را در اغوش کشید.

عزیز قدم به جلو گذاشت، دستهایش را به دور گردن عذرا خانم حلقه کرد و گفت:

- تو شاهد بودی که من چه کشیدم عذرا، مرگ ناگهانی رامک و بهت زدگی رودابه همه ی زندگی مان را زیر و رو کرد. از همان موقه کمر نصرت دیگر راست نشد. از زندگی دل برید. درد خودم کم بود، درد او مرا از پا انداخت. شب و روز در بستر افتاده بود و ناله می کرد. من و تو هیچ وقت از هم جدا نبودیم، نمی دانم کی ما را چشم زد که آن طور ناگهانی از هم بریدیم. بعد از مرگ عزیزانم، قلبم وابستگی ها را پس می زد. یک مدت دچار سرگردانی روحی بودم و اصلا نمی فهمیدم اطرافم چه خبر است. راست بگو عذرا تو اگر چای من بودی و خدا نکرده همین بلا سر یکی از بچه هایت می آید و بهت می گفتند برمک قاتل اوست چه معامله ای با ما می کردی؟ خودت را جای من بگذار، بعد قضاوت کن.

- من نمی توانم خودم را جای تو بگذارم. حتی از تصورش دیوانه می شوم. آن قدر بی انصاف نیستم که بگویم درکت نمی کنم. تو کم مصیبت ندیدی، کم عذاب نکشیدی. با وجود این حقش نبود یک دفعه چشمهایت را ببندی، درِ وسط دو حیاط را گِل بگیری، نامزدی رکسانا و داریوش را به هم بزنی و اصلا فراموش کنی که چنین قوم و خویشی داری.

- من در این تصمیم گیری ها بی تقصیر بودم. نصرت خدایامرز سرِ خاک قول گرفت حلقه نامزدی اش را پس بفرستد و فراموش کند چه عهدی با داریوش بسته.

- خدایا مرز دش. نمی خواهم پشت سر مرده حرف بزنم، ولی تصمیم نسنجیده اش به ضرر همه ی ما شد و دودش بیشتر توی چشم آن دو تا جوان رفت. داریوش تا مدتها بهت زده بود. اصلا نمی توانست باور کند مفهوم پس فرستادن آن حلقه به هم خوردن نامزدی اش است و می گفت غیرممکن است رکسانا زیر بار برود. از شنیدن خبر عروسی اش شوکه شد و برای اینکه از محیط خانه و خاطره هایش دور باشد خودش را به قزوین منتقل کرد.

- از تو چه پنهان، اوایل رکسانا هم خیلی ناراحت بود، حتی گاه دزدکی از توی ایوان چشم به حیاط خانه شما می دوخت. به خاطر همین من و بابک، ناهید و فتحی را راضی کردیم خانه شان را با ما عوض کنند، اما حالا دیگر سودایی به غیر از عشق شوهرش ندارد و یک دختر دارد مثل دسته گل. ببین چه نوه ای دارم.

عذرا خانم ماندانا را در آغوش کشید و گفت:

- الهی قربانش بروم، چقدر خوشگل است.

سپس دست به دور کمر من حلقه کرد و گفت:

- از همان روز اولی که تو گهواره دیدمت آرزو می کردم عروسم باشی، اما افسوس که قسمت نشد.

سپس رو بابک کرد و گفت:

- جای بابای خدایا مرزتان خالی، کاش زنده بود و یک همچین روزی را می دید و می فهمید بچه ی من بی گناه است.

وارد اتاق نشیمن که شدم، دست خانجون را بوسید و گفت:

- الهی قربان شکل ماهتان بروم خاله جان. خیلی عجب است که یادتان افتاد خواهرزاده ای هم دارید که فدایی شماست.

- چه کنم، روز گاره دیگه. چرخ بازیگر کم برامون گربه می رقصونه، این بچه ها هم ما رو دور انگشتهاشون می چرخونن.

دیوار خاطره ها فقط یک جرز نازک بود و می شد صدای همه ی غوغایشان را از آن سوی دیوار شنید که بی نوبت و با زرنگی هر کدام آن دیگری را پس می زدند تا با یادآوریشان باعث آزارم شوند.

شیرین با سینی چای وارد شد و به طرف خانجون رفت. قدم هایش موزون بود. لرزش دستهایش استکانها را داخل نعلبکی می لرزاند. گیسوان قهوه ای تیره اش را پشت سر جمع کرده بود. لاغرتر از گذشته به نظر می رسید. خانجون در موقع برداشتن استکان چایی از سینی، نگاه کنجکاوش را به چهره او دوخت و خطاب به زن عمو عذرا گفت:

- دخترت رو ز به روز خوشگل تر می شه، پس چرا شوهرش ندادی؟

- کم خواستگار ندارد خاله جان، اما چه کنم که زیر بار نمی زود. مرغ یک پا دارد. هر چه اصرار می کنم می گوید اصلا نمی خواهم شوهر کنم.

- یعنی که چه! مگه میشه. می خوام واسش حرف دربیارن بگند سرش به جایی بند شده.

- خدا نکند خاله. چه حرفها می زنید تا قسمت چی باشه. آن دو تا جوان که آن قدر مطمئن بودیم قسمت هم هستند و چیزی نمانده بود سر سفره عقد بنشینند، یک دفعه ناگافل همه چیز بهم ریخت و از هم بریدند. وقتش که برسد زبانش بسته می شود و ادا اطوار ریختن و پشت چشم نازک کردن یادش می زود.

- امشب پاشین دو تایی بیابین خونه طوبی. من واسه سلامتی رودابه جشن مولودی گرفتم. تو هم اونجا واسه این دخترت نذر کن که به بخت خوب بیاد سراغش. خدا رو چه دیدی شاید آشنا و فامیل باشه که حیابت از جانبش راحت بشه. مادرتو هم خبر کن بیاد. گونه های شیرین از شرم گل انداخت. بابک سر به زیر افکند و چشم به گلهای قالی دوخت. آرزوهای سرکوفته در قلبهایشان که هیچ کدام امیدی به تحققش نداشتند، دوباره بر روی تارهای احساسشان پا نهادند و به پایکوبی پرداختند.

۶۵

روابط حسنه شد. عمو سیف الله از بابک و برمک دعوت کرد بعد از ظهر آن روز که در منزل ما مجلس زنانه است، همراه با آقا فتحی و بچه ها به خانه ی آنها بروند و آنجا دور هم جمع شوند.

رفت و آمدها از سر گرفته میشد، اما آیا غبار کدورت از خاطره ها زدودنی بود؟ دلم شور میزد.

نگران بودم. نمی دانستم قدسی و سودابه به جاش مولودی خواهند آمد یا نه؟ با خودم گفتم:

-چه بسا سامان مانع آمدنشان شود. تکلیف من چه بود؟ تا کی میبایستی به این وضع ادامه میدادم؟

کم کم همه داشتند به روابط تیر ما پی میبردند، اگر این موضوع به گوش زن عمو عذرا هم میرسید که دیگر آبرویی برام باقی نمیماند.

ماندانا پرنه سه دامن پر چین سوغاتی قدسی را که دانتل سفید زینت بخش دور یقه و چینهای دامنش بود، به تن کرد و با ذوق و شوق آن را به رودابه نشان داد و گفت:

-ببین چه خوشگله؟ اینو مامان قدسی واسم آورده.

خانجون نظری به سر و وضع آشفته ام افکند و گفت:

- چرا نمیری حاضر شیئ؟ این ریختی میخوای بیای پیش مهمونا؟ به نظری تو آئینه به خودت بنداز بین چه رنگ و رویی داری.

- حوصله ندارم خانجون.

- باز کشیها کجا غرق شدن؟ مسخره بازی در نیار، تو هم مثل دخترت برو یکی از اون پیرهن فرنگی هاتو که قدسی واست آورده بپوش. به دستی هم به سر و صورتت بکش. نکنه میخوای عذرا و ناهید پشت سرت صفحه بزارن. زود باش الان پیدا شون میشه.

عزیز و خاله طیبه در آشپزخانه سرگرم پخت و پز بودند و آزیتا و طاهره در طبقه ی بالا سرگرم چیدن شیرینی و میوه بر روی میزها. نگاهی در آئینه به چشمهای گود افتاده و گونه های رنگ پریده ام افکندم و با خود گفتم:

- حق با خانجون است، این جوری بهانه به دست بعضی ها میدهم که فکر کنند خوشبخت نیستم.

سرگرم لباس پوشیدن بودم که در زدند، با دستپاچگی شان به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

هر کس به کاری مشغول بود. خانجون صدایم زد و گفت:

- کجایی رکسانا، برو درو باز کن. لابد یا ناهید یا عفت و عذرا. مهمونی غریبه که به این زودی نیان.

از دیدن قدسی و سودابه در پشت در، با حیرتی آمیخته با شوق گفتم:

- خوش آمدید.

قدسی گفت:

- مخصوصا زودتر آمدیم که سر فرصت تا سرتان شلوغ نشده، باهات حرف بزنیم.

- کار خوبی کردید. دلم شور میزد، می ترسیدم که نیاید.

- مگر میشد، به غیر از نذری، دیدن خانم ماکوئی و مادرت واجب بود.

مادر بزرگم که از پشت پنجره چشم به حیات داشت تا ایوان به استقبالشان آمد و گفت:

- قربونت برم قدسی جون، چه کار خوبی کردین که اومدین، بفرمایین طبقه ی بالا.

- نه خانم ماکوئی. حالا که هنوز مهمانها نیامدند، قبلش میخوام چند کلمه ای با رکسانا صحبت کنم. همینجا میشینیم. یک چیز ناقابلی برای شما و طوبی خانم و بچه ها آوردم. توی این ساک است، اسم مال هر کس رویش نوشتم.

- چرا زحمت کشیدی، اصلا لازم نبود. قرار نیست که تو هر دفعه میبایی به چیزی واسه ما بیاری.

همانجا به پشتی تکیه دادند و نشستند. با بی تابی پرسیدم:

-خانه چه خبر است؟ سامان چه کار میکند؟ دلم همش انجاس.

سودابه گفت:

-چه کارش کردی؟ وقتی برگشت عین مرغ سرکنده پر پر میزد، اصلاً نمیشد باهاش حرف زد. مثل برج زهر مار اومد روی مبل ولو شد و اخم کرد. اصلاً کی جرات داشت اسم تو را بیاورد. بلافاصله فریاد میکشید. (هیچ وقت اسمش را پیش من نبرید) شام نخورده گفت: (خستهام میخوام برم بخوام) پرسیدم مگه شام خوردی. جواب داد (نه میل ندارم)

مامان قدسی حرفش را قطع کرد و گفت:

-ولی مگر من ولن کن بودم، دنبالش رفتم، اهمیتی به خشم و غضبش نداادم. آن قدر آنجا ماندم تا بالاخره همه چیز را از همان اول که تو و ماندانا را سوار ماشین کرد تا آخرش که از منزلتان برگشت برایم بی کم و کاست شرح داد.

تازه فهمیدم هر چه رشته بودم پنبه شده، چون من فرستاده بودمش دنبالتان تا بلکه بتوانی با حرفهای قانعش کنی، ولی حرف های رودابه و مادرت کار و خراب کرد. سامان به پسر عمویت حساس شده، اسم او که میآید حالش دگرگون میشود. وقتی خواستم بهش بفهمانم که اشتباه میکند و تو نظری به آن جوان نداری، گفت (چقدر ساده ای مامان، خودش که هیچی، خانواده ش هم دارند حسرت بهم خوردن نامزدی ش را میخورند. حالا همه چیز فرق کرده، بعد از آشتی دو خانواده باهم، همه ی موانع از سر راه آن دو برداشته خواهد شد. فردا که رفتی بهش بگو هر وقت خواست من حاضرم طلاقش بدم و خلاصش کنم).

با صدای پر بغضی گفتم:

-ولی مامان قدسی سامان اشتباه میکند، من زندگی ام را دوست دارم. من عاشقش هستم و زیر بار جدایی نمیروم.

خانجون با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

-این دختر عین کنه به پسرت چسبیده قدسی جون، مگه به این راحتی میتونه اونو بگنه دورش بندازه. کارش شده آبغوره گرفتن، الانه به زور راضی ش کردم بره به سر و صورتش بکشه، لباسش رو عوض کنه که ابرومون نره. طوبی خیلی چیزا رو نمیدونه. به خیالش قهر سامان با زنش به خاطر حرف اونه که دیروز از دهانش پرید گفت کار برمک باعث به هم خوردن اون دو تا شده. به جوری به پسرت بفهمون پاشه بیاید دست زن و بچه ش رو بگیر بیره خونه ش که جون ما رو به لب رسونده.

-خیالتان راحت تا کار این دو تا به سر انجام نرسانم از تهران تکان نمیخورم.

خانجون برخاست و گفت:

-برم ببینم چرا هیچ کی به فکر نیست به استکان چایی واسه شما پیاره.

-زحمت نکشید خانم ماکوئی، باشد وقتی طبقه ی بالا.

تنها که شدیم از سودابه پرسیدم:

-از فرامرزی چه خبر؟

-خبر مرگش غیبش زده.

-در مورد آن موضوع که پدر گفت چه کار کردی؟

-مامان و سامان زیر بار نرفتند که به اسم آنها کنم. می گفتند اینطوری آن نخاله بو میبرد که قلابی است. دیشب به زور پدر را راضی کردم که آنها را موقتاً به نام خودش کند تا بلکه غائله بخوابد و فرامرزی دست از سرمان بر دارد. پدر هر عیبی داشته باشد، غیر ممکن است آنچه را که خودش داده از ما پس بگیرد. این یکی را مطمئنم. همین امروز که از بیمارستان مرخص شد، یک راست رفتیم محضر و تریب انتقالش را دادیم، الان هم مستوره و منور به کمک محرم دارند وسایل خانهم را بار کامیون میکنند میآورند تا موقتاً بگذرند توی زیر زمین منزل شما. تا ببینیم چه میشود. همه ی زندگیام به باد فنا رفت رکسانا. آنچه از بنیاد خراب بود، به یکباره کاملاً ویران شد. منور خیال میکند پدر واقعاً آنها را ازم پس گرفته و دلش برایم میسوزد. راه میرفت به مامان میگفت:-(بیچاره سودابه خانم از هیچ طرف شانس نیاورد) آنها از اصل قضیه خبر ندارند. قرار شد خودش همانجا بماند تا اگر فرامرزی آمد بهش بگوید که من دیگر اه در بساط ندارم تا با ناله سودا کنم، چون پدرم بعد از آن درگیری و شکستن دنده هایش عصبانی شده، خانه و سهام کارخانه را ازم پس گرفته و حاضر نیست تا زن او هستم یک شاهی هم بهم بدهد.

-اگر سپیده را خواست چی؟

-من از همین میترسم، ولی پدر عقیده دارد که غیر ممکن است بچه را بخواد. به خصوص حالا که میداند در مقابل پس دادنش چیزی برای گرفتن ندارد.

-سامان چه نظری دارد؟

-با درد خود میسوزد و میسازد. آنقدر عصبی و پرخاشگر شده که اصلاً نمیشود نزدیکش رفت. موقع آمدن به اینجا به مامان سپرد که حتما ماندانا را خودمان بیاوریم.

دستم را به روی قلبم گذاشتم که داشت از جا کنده میشد و با صدای نالانی پرسیدم:

-شما میخواهید ماندانا را با خودتان ببرید؟

قدسی پاسخ داد:

-ترس من جوابش را میدهم. دلیلی ندارد هر چه او بگوید من گوش کنم.

خانجون که آخرین جمله آتش را شنیده بود گفت:

-آفرین به تو شیرزن. مگه تو از عهده ی این پسر بر بیای. یه کاره بند کرده به این دختره میگه هنوز حواسش پیش پسر عموشه.

-بستگی به رفتار رکسانا دارد. باید خودش بهش ثابت کند که این طور نیست. گفتن ما ثمری ندارد. حالا بالاخره دو خانواده باهم آشتی کردید یا نه؟

خانجون به من مجال توضیح را نداد. خود رشته ی سخن را به دست گرفت، به شرح ماجرا پرداخت و در پایان گفت:

-رکسانا نمیخواست بیاید اونجا. می ترسید به گوش سامان برسه، دوباره غیرتی بشه، ولی من بهش گفتم (زشته اونا که از درد تو خبر ندارن، باید بیایی، ماندانا رو هم با خودت بیار که اگه باباش پرسید بتونه بهش راپورت بده بگه اصلا داریوش اونجا نیست و تو قزوین مشغول کاره.

-شما چه موقع برمی گردید منزل خودتان خانم ماکوئی؟

-یه چند روزی اینجا کار دارم. فردا شب شام ناهید دعوتان کرده، بلکه بعدش برگردیم خونه.

-پس رکسانا و ماندانا را هم با خودتان بیاورید. آنجا که باشند راحت تر میشود موضوع را حل کرد.

-معلومه که میارم. این دختر اونجا خونه زاد شده.

عزیز با سینی چای داخل شد و با شرمندگی گفت:

سلام خوش آمدید، روم سیاه، داشتتم برنج دم میکردم. نتوانستم زودتر پیام خدمتتان.

موضوع بحث عوض شد و صحبت به شفای رودابه کشید. ماندانا صدای عمه و مادر بزرگش را که شنید، آمد روی زانوی قدسی نشست و با اولین سوال او، بی کم و کاست، بی آنکه چیزی از قلم بیندازد، همه ی آنچه را که از صبح آن روز در منزل عمو سیف الله گذشته بود شرح داد و در پایان افزود:

-عمو داریوش خونه نبود، ما که ندیدیمش. مامانش گفت اون توی یه شهر دیگه کار میکنه. یه اسمی گفتن که یادم نمونده.

خانجون به قهقه خندید و گفت:

-قدسی جون این بچه رو دست من بلند شده. همه میگند حرف تو دهن عالیه بند نمیشه، اما این یکی دیگه اصلا بیج زبونش شله شله.

غم کمانه کرد بر روی چهره ی گشاده ی عزیز نشست. خنده بر رو لبانش خشک شد و با صدای گرفته ای گفت:

-قدسی خانم شما را به جان ماندانا و سپیده قسم یک جوری به سامان حالی کنید رکسانا حواسش جای دیگری نیست و فکر و ذکرش شوهر و بچه ش است. اگر من دیشب از دهانم پرید به برمک گفتم دروغش باعث مرگ پدرش و بهم خوردن نامزدی رکسانا و داریوش شده، منظور بدی نداشتم، فقط میخواستم به آن پسر حالی کنم که چه غلطی کرده. آخر من از کجا میدانستم سامان این قدر نسبت به نامزد سابق زنش حساس است و بهش بر میخورد. شما از طرف من یک جوری از دلش در بیاورید. مبادا خدای نکرده یه دفعه این فکر در مغزش فرو برود که حواس زنش جای دیگریست. اصلا همین امشب رکسانا را بردارید ببرید خانه ی خودش، جای زن پیش شوهرش است.

قدسی به موقع به دادم رسید و گفت:

-حالا که سامان نیست رفته ماموریت. خوب چه عیبی دارد رکسانا جون یکی دو روز بیشتر پیش شما بماند و سر فرصت با خواهرش که از مشهد آماده درددل کند، وگرنه من از خدا میخواهم تا ایران هستم عروس و نوهام دور و برام باشند.

در تائید گفته ش افزودم:

-یکی دور روز میمانم تا سیر آریتا را ببینم بعد بر میگردم خانه ی خودمان.

لای در حیات را باز گذشته بودیم تا مهمانان پشت در معطل نمانند.

خاله عفت در اتاق را باز کرد و گفت:-

عالیه، طوبی کمک نمیخواهید؟ من زودتر اومدم تا به خواهر نامهربونمو دخترش کمک کنم.

خانجون به طعنه گفت:

-دستت درد نکنه عفت، این زود اومدن بود؟ دیگه کاری نکرده باقی نمانده. آتش روی اجاقه داره جا میافته. برنج طوبی هم دم

کشیده، مرغهاش هم تو دیگ از نفس افتادن. میگی نه بیا بریم تو آشپزخونه نشونت بدم.

سپس برخاست و همراه عزیز و خاله عفت به آشپزخانه رفت. مامان قدسی چشمکی به من زد و گفت:

-می میرم برای زبان شیرین خانم ماکوئی که به موقع حرفهایش را میزند و از هیچ کس وا نمیماند.

خانجون به اتاق برگشت و گفت:

-سپردمش دست طیبه سرشو گرم کنه خودم اومدم پیش شما. عمه ناهید مثل همیشه با سر و صدا حضورش را اعلام کرد. خانجون از

پشت پنجره چشم به حیات دوخت و گفت:

-کجایی طوبی، بدو برو ناهید و عذرا اومدن، ولی پس چرا شیرین باهاشون نیست؟ برخاستم و همراه مادرم به استقبالشان رفتم. عزیز در حال روبوسی با زن عمو پرسید:

-خوش آمدی عذرا جون، پس شیرین کوو؟

-یک کمی دیر تر میاد. بهش گفتم بماند شام مردها را روبراه کند که گرسنه نمانند.

لبخندی از رضایت بر لب آوردم. پس بابک امشب از دیدن شیرین بی نسیب نیمانند. خدا کند لاقل این دو نفر به مراد دلشان برسند و پاداش هفت سال انتظارشان را بگیرند.

۶۶

فردای اون روز، همه صبح زود از خواب برخاستند و سرگرم جمع و جور کردن ریخت و پاشهای شب گذشته شدند.

شرکت در مهمانی عمه ناهید برایم عذاب آور بود، به دنبال بهانه ای میگذشتم تا هر طور شده از رفتن به آنجا شانه خالی کنم.

آرزو به دل ماندیم تا خانجون کاری را بدون نقه زدن و غرولند انجام دهد. راه میرفت و غر میزد:

انگار مغولها به این خونه حمله کردن. چه خبر؟ هم خوردن، هم ریختن، هر چی پاک میکنی تمیزی بر نمیداره.

سپس خاک انداز پر آشغال را نشانمان داد و افزود:

-بین طوبی از رو فرشها چقدر اشغال جمع کردم.

عزیز زیر لبی خندید و گفت:

-خوب خانجون جارو برای همین کار است. پس به خیالتان رسید وقتی یک اتاق فسقلی این همه مهمان به خود میبیند، باید ازش دسته گل جارو کرد.

به حالت اخم و دلخوری چینی به پیشانی افکند و گفت:

-دهنتو آب بکش. کجای این جای به این بزرگی فسقلی است. بیشتر از پنجاه تا مهمان توش جا شدن. ناشکری نکن. بعضیها تو نصف این اتاق به سر عاتله جا میدن. اصلا تو پاشو برو خونه ی خواهر شوهرت بهش کمک کن مهمونی امشبش ابرمند برگزار بشه. بقیه ی کارها با من.

-اتفاقا دیشب خودم بهش تعارف کردم پرسیدم کمک نمیخوای، گفت تو به اندازه ی کافی خسته ای، زحمت نکش. قرار است عذرا و خاله عفت بروند کمکش. شیرین هم که هست. مهمانی هفت دولت که نیست، به غیر از ما فقط خانواده ی عمو سیف الله دعوت دارند.

این پا و آن پا کردم. بی جهت در اتاق چرخیدم تا بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

-هر چه فکر میکنم میبینم زشت است امشب من بدون سامان پیام منزل عمه ناهید.

به شنیدن این جمله خانجون از کره در رفت، گوشه ی ابروانش را بالا کشید چینهای پیشانی ش را عمیق تر کرد و به طرفم توپید:

-خوبه خوبه حیا کن دختر. باز حرف بی جا زدی، خونه ی غریبه که نیست خونه ی عمه ته. وقتی شوهرت رفته سفر، چه عیبی داره با مادر و برادرات بری مهمونی؟ چیه، نکنه میترسی به تیریح قبای آقا سامان بر بخوره و باز واسه خودش فکر و خیال کنه که لابد با پسر عمویت اونجا قرار داشتی، واست گربه رقصونی کنه. اون موقع من میدونم و اون دستمو میزنم کمرمو، چاک دهانمو باز میکنم میگم اگه راست میگی به جای قهر و تر بیا دست زنتو بگیر بارش در ببر خونه ی خودت که مجبور نشه بدون تو بره این ور اونور. عیب از خودته، نه از نوه ی من..

در چهره ی پرشمار عزیز، رنج و درد تازه از راه رسیده ای به دنبال جای خالی میگشت تا در آن مأوا گیرد. جارو به دست به دیوار تکیه داد. در کلامش غم بیداد میکرد:

چرا موش و گربه بازی در آوردید. تو با سامان قهری؟ مگه نه؟ حتی پریشب هم که اومد اینجا، از قیافه ش معلوم بود که میانه تان شکر آب است. یکی به من بگوید بعد از رفتن من به مشهد، اینجا چه اتفاقی افتاده؟ تو و داریوش چه سر و سری باهم دارید که شوهرت بدگمان شده؟ سامان هم چین آدمی نبود که بی خود بچه بازی در بیاورد. راست بگو رکسانا چی شده؟

دیگر لزومی به پنهان کاری نبود. قبل از اینکه تصمیم بگیرم آنچه را که از گفتنش پروا داشتم بر زبان بیاورم، بابک در حالی که شیشه های خالی نوشابه را در درون جبه جا میداد، به من فرصت پاسخ را نداد و گفت:

-ای بابا عزیز جون، حالا چه وقت این حرف هاست، قهر و آشتی نمک زندگی است. تقصیر دختر خودتان است که عجول و کم تحمل است.

زیر بار نرفت و گفت:-

من گول نمیخورم، موضوع به این سادگیها نیست. این دختر باید یک کاری کرده باشد که قابل گذشت نیست، وگرنه آن مرد بچه نیست که بی خود و بی جهت ادا و اطوار در بیاورد.

-شما که دوباره شروع کردید، اصلا سامان بی خود میکند به زنش بگوید چرا رفتی خونه ی عمه ات. حالا که زنش را آورده اینجا خودش گذاشته رفته، پس رکسانا ناچار است هر جا که ما میرویم همراهان بیاید. غیر از این است عزیز؟

-نه لازم نکرده با ما بیایید حالا که شوهرت حساس شده، مجبورش نمیکنم هر جا میرویم دنبال ما راه بیفتد، اصلا ما از کجا میدانیم، شاید هم داریوش آنجا باشد. گیرم که نبود. آمدن رکسانا بدون سامان به آنجا بهانه ی تازه ای برای غیبت به دست ناهید و عذرا میدهد. آنها که زنده میرقصند، هزار و یک عیب روی کس و کارشان میگذرانند، این یکی دیگر نقل مجلسشان میشود. میل خودت است رکسانا، اگر دلت نمیخواهد بیای نیای. از دیشب کلی غذا مانده امروز که سهل است فردا پس فردا هم آشپزی نکنیم، باز زیادی میماند.

خانجون گفت:

-واسه اینکه پیمونه دستت نیست، مجبور نبودی این همه برنج خیس کنی و مرغ و گوشت بار بذاری.

-شما که همش دلتان شور میزد حرص میخوردید، بهم میگفتید طوبی نکند غذا کم بیاید، آبرویمان برود.

خود را از تک و تا نینداخت و گفت:

-اخره من که نمیدونستم تو خودتو، بچه هاتم خونه خراب کردی. هر چی تو خونه برنج و گوشت و مرغ داشتی رو مال من گذاشتی که غذا کم نیاد.

آزیتا با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

-خودتان را ناراحت نکنید خانجون مهم نیست. یک مقدارش را ناهار میخوریم. بقیه ش را هم رکسانا و ماندانا که قرار نیست بیایند منزل عمه ناهید میخورند تمام میشود.

به محض شنیدن این جمعه، ماندانا که میبنداشتم هنوز زیر کرسی خواب است، پرده ی بین دو اتاق را کنار زد و در حالی چشمان خمار خوابش را میمالید گفت:

-من شب نیمونم خونه، دوست دارم پیام خونه ی عمه ناهید مهمونی. آگه هم عمو داریوش اونجا باشه، به بابا نمیگم که اونجا بود.

خانجون قهقهه ای زد و گفت:

-این بچه یه عیب دیگه شام اینه که گوش وا میسته. ما رو بگو که خیال میکردیم خوابه. راست بگو این نقل و نبات که الهی قربونش برم به کی رفته رکسانا؟

آزیتا چشمکی به من زد و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-پس شما که میگفتید اخلاقش به شما رفته.

چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-از وقتی رفتی مشهد خیلی زبون دراز شودی. معلوم نیست شوهرت بهت درس میده یا مادر شوهرت.

-از کیخسرو درس میگیرم که از مادر شوهرم وانمانم.

-آمون از بچه های این دور و زمونه.

تمام روز به جمع آوری و نظافت گذشت. ماندانا توی دست و پا میپلکید، یک بند تکرار میکرد: -من شب خونه نمیومم.

غروب قبل از اینکه بقیه حاضر شوند، سارافون بنفش و پلوور کشاف سفید را از ساک سوغاتیهایش بیرون آورد و دور از چشم دیگران آن را پوشید.

سپس نگاه مظلومانهاش را به من که بی خبر غرق در افکار خود بودم دوخت و گفت:

-پس چرا حاضر نمیشی مامی؟

سر برداشتم و نگاهش کردم. گونه های صورتی رنگش گل انداخته بود. برق چشم های مشی جذابش، برق نگاه آمیخته به عشق سامان را در زمان مهربانیهایش به یادم میآورد.

با شیفتگی چشم به او دوختم و گفتم:

-چقدر خوشگل شودی عزیزم.

روی زانویم نشست و با طنازی گفت:

-خوب توهم یکی از اون لباس خشگلها تو بیوش که مامان قدسی واست آورده.

-ولی ما که قرار نیست برویم مهمانی.

قطرات درشت اشک چون دانه های از هم گسسته ی مروارید یکی پس از دیگری بر روی گونه هایش غلطید و با سر سختی تکرار کرد:

-چرا قراره. اخیه برای چی نباید بریم. به جون تو قسم میخورم که به بابا بگم من چقدر گریه کردم تا تو راضی شودی بریم اونجا. اخیه همیشه که همه برن، ما بمونیم.

-چه عیبی دارد؟ با هم میرویم از لبنیاتی سر کوچه، پفک و آلاسکا میخریم.

با صدای گرفته ای گفت:

-اگه بخری میندازمش دور. تو مامان بدی هستی. تو منو دوست نداری. میخوام برم پیش بابا، دیگه نمیخوام پیشت بمونم.

بهانه گیری ش که شروع میشد، آرام کردنش امکان نداشت. خانجون سراسیمه وارد اتاق شد و پرسید:

-باز که این بچه نحس شد. چه کارش کردی رکسانا؟

با عجز و درماندگی پاسخ دادم:

-می خواهد برود پیش پدرش. هر کاری میکنم آرام نمیگیرد.

-خوب برو از خونه ی خدیجه خانم زنگ بزن به سودابه بگو بیاید دنبالش. بس که جیغ زد گوشامون کار شد.

گیسوان پر پیچ و تابش را از روی صورتش کنار زد، با طنازی سر را یک وری کج کرد و گفت:

-اگه مامی نیاید، من نمیرم.

-ای پدر سوخته تو که میدونی اون نمیاد. خوب بلدی یه بهونه ردیف کنی. این لباس پلو خوری چیه تنت کردی؟

-میخوام پیام خونه ی عمه ناهید، همیشه که همه برن ما بمونیم.

خانجون رو به من کرد و گفت:

-بلند شو رکسانا، بلند شو این قدر خون به دل این بچه نکن. اونجا خبری نیست که تو نمیخواهی بیای. از خونه ی سیف الله رفتن که

بدتر نیست. این بچه هم حق داره، وقتی میبینه همه دارن میرن به غیر از خودشو مادرش، خوب دلش میگیره.

-اخره خانجون...-

اخره نداره پاشو. اون موقع که از روی نادونی کاسه ی قیمتی خوشبختی تو زدی زمین دو نصفش کردی، باید فکر این روزا رو

میکردی، نه حالا. از چی میترسی؟ از اینکه اون کاسه ی بند زده دوباره بیفته روی زمین و این دفعه دیگه قابل بند زدن نباشه؟

عزیز که آخرین جمله‌اش را شنیده بود گفت:

-شما نصف جونم کردید. معلوم نیست این دختر چه دسته گلی به آب داده که مرتب بهش نیش و کنایه میزنید.

-میخواستی چی کار کنه، اون موقع که شوهرش قربون صدقه ش میرفت، می گفت پیف پیف. حالا که محلش نمیداره عزیز شده.

ماندانا با دلخوری جوابش را داد:

-مامی هیچ وقت به بابا نمیگفت پیف پیف.

همه خندیدند. بابک گفت:

-تکرار این حرفها چه فایده ای دارد. بلند شو رکسانا. این بچه نحس شده، اگر نیایی تا آخر شب امانت را خواهد برید. مطمئن باش آنجا خبری نیست و مشکلی پیش نخواهد آمد. از آن گذشته بعد از این خانواده ی عمو سیف الله جوزی از مهمانیهای فامیلی خواهند بود و تو نمیتوانی در خانه ات را به روی آنها ببندی. پاشو زودتر حاضر شو، دیر میشود.

ماندانا دامنم را چسبید و گفت:

-پاشو مامی، قول میدم اگه عمو داریوش اونجا بود به بابا نگم دیدمش. اخیه مگه اون چی کار کرده که بابا دوستش نداره؟

بابک با لحن آمرانه ای گفت:

-پاشو، بیشتر از این بچه رو کنجکاو نکن. ما هم معطل تویم. زودتر حاضر شو. رفتن به منزل عمه ناهید بدتر از رفتن به منزل عمو سیف الله نیست.

خانجون با صدای بلند فریاد کشید:

-حیا کن دختر مگ نمیبینی دخترت تی تیش مامانیهاشو پوشیده، حاضر یراق منتظر توست.

تصمیم گیری برایم مشکل بود. نمیدانم چرا دلم شور میزد و نیرویی مرا از حضور در آن مهمانی منع میکرد، اما فقط یه نظر نگریستن به چهره ی معصوم و گونههای مرطوب ماندانا با آن لباس نو و چکمه های برآقی که پوشیده بود، فرصت اعتراض را ازم گرفت.

با بی میلی برخاستم و گفتم:

-کاش میگذاشتید به حال خودم باشم.

عزیز آهی کشید و نالید:

-انگار قسمت من این است که حتی یک روز خوش در زندگیم نبینم. تازه داشتم دلم را به سلامتی رودابه خوش میکردم که از یک طرف غصه ی تو بلای جانم شد و از طرف دیگر آن بی آبرویی که برمک به بار آورده.

برمک که هنوز مغضوب عزیز و بابک بود، حتی این جرات را در خود نیافت که سر بلند کند و به آن دو بنگرد، دستهایش را به حالت عصبی در هم قلاب کرد و جیکش در نیامد.

اشکهایم چون الف هرزی که بی هیچ نیازی به بذرفشانی میرویدند، بدون هیچ تلاشی از چشمه جوشیدند و بر روی گونههایم جاری شدند. نگاهم را به نقطه ی نامعلومی دوختم و از ته دلم گفتم:

-آخر چرا، چرا سامان این بلا را سرم آوردی. هرگز فکر نمی‌کردم این قدر ظالم باشی و بدون هیچ مدرکی بی گناه محکوم کنی.

۶۷

ماندانا از شوق بال در آورده بود. تا سر کوچه یک نفس و بدون مکث دوید. به پیچ شمیران که رسیدیم، ایستاد اشاره به ایستگاه اتوبوس کرد و گفت:

_من دوست دارم سوار اون ماشین گنده بشم، خواهش می‌کنم مامی، قول می‌دم به بابا نگم با چی رفتیم خونه عمه ناهید.

نه این روش درست نبود، به این ترتیب امکان داشت عادت به دروغگویی کند و بعد از این کمتر حرف راست از زبانش بشنویم. دستش را گرفتم و گفتم:

_نه، چه عیبی دارد. بهش بگو. اتوبوس سواری که عیب نیست. وقتی که خودش با ما نیست، با هر وسیله ای که بقیه بروند، ما هم می‌رویم.

سر ذوق آمد. از هیجان گونه هایش گل انداخت و پرسید:

_پس می‌تونم بهش بگم چقدر از اتوبوس سواری خوشم می‌آد؟

_البته، حتماً بهش بگو. قول بده آنجا هم دختر خوبی باشی و در مورد عمو داریوش هم حرفی نزن.

_اگه خودش اونجا بود چی؟

_اصلاً چیزی نگو که بقیه بفهمند قبلاً او را دیدی.

چاره ای نبود باز هم داشتم تشویقش می‌کردم به حربه دروغگویی متوسل شود و واقعیت را از دید دیگران پنهان کند.

انگار خاطره‌ها به دور دیوارهای رنگ و رو رفته ساختمان منزل عمه ناهید می‌چرخیدند و منتظر رسیدن ما بودند، تا یکی پس از دیگری از دیوار بالا بروند و همراهان وارد خانه قدیمی پدرم شوند.

تلخ و شیرین هایش با فاصله از هم حرکت می‌کردند. صف شیرینی هایش دراز بود، اما به زمان کودکی و نوجوانی بر می‌گشت، ولی صف تلخی هایش با وجود کوتاهی عمق بیشتری داشت و یادآوری هر ثانیه و دقیقه اش، چون جان‌کندن با عذاب بود.

نگاه هایمان لبِ حوض و کنار باغچه درست به همان نقطه ای خیره ماند که به خاطره تلخ مرگ آقا جان در ذهن مان جان می بخشید. خاطره ها عجول بودند و همیشه قبل از رسیدن ما به منزل عمه ناهید، در آنجا کمین می کردند و انتظار آمدنمان را می کشیدند.

چراغ های سالن پذیرایی طبقه بالا روشن بود. عزیز خطاب به بابک گفت:

«به گمانم ما دیر کردیم و بقیه مهمانها قبل از ما آمده اند.»

فرید پسر بزرگ آقای فتحی که در را به رویمان گشوده بود، گفت:

«خیلی وقت است دایی سیف اله اینا آمدند.»

خانجون سر تکان داد و گفت:

«چه کنیم دیگه. این بچه تنبل ها دیر حاضر شدن.»

می دانستم اشاره اش به من است. به رویم نیاوردم. دست ماندانا را محکم در میان دستم فشردم تا قوت قلب بگیرم و از پله ها بالا بروم.

صدای گفت و گوی دسته جمعی حاضرین تا طبقه پایین به گوش می رسید. پا به روی سومین پله که نهادم، صدای داریوش به وضوح شنیدم که داشت می گفت:

«باور کنید آقای فتحی، همیشه فکر می کردم یک پای این قضیه می لنگد، اما نه تا به این حد که حالا می شنوم.»

قلبم چون تیری از ترکش رها شد و سینه ام را هدف قرار داد: «او اینجا چه کار می کند؟ مگر قزوین نبود؟ حالا تکلیف من چیست؟ اشتباه کردم نباید می آمدم.»

پاهایم همانجا بر روی پله سوم چسبیدند و قدم به جلو برداشتن. بابک که پشت سرم حرکت می کرد، پرسید:

«چرا ایستادی برو؟»

سر به عقب برگرداندم و با لحن مصممی گفتم:

«من و ماندانا بر می گردیم خانه.»

با تعجب گفت:

که چی بشه، فقط به خاطر این که داریوش اینجاست؟ تو از چی فرار می کنی، از احساسی که دیگر وجود ندارد یا از ترسی که از سامان داری؟

بهتر است برگردم بابک، خودت دلیل این فرار را می دانی. نمی خواهم بی جهت باز بهانه دست سامان بدهم و وضع را از این هم بدتر کنم.

با فشار دستهای قوی و محکمش مرا به جلو راند و گفت:

مسخره بازی را بگذار کنار. قدم اولت اشتباه بود، بقیه اش پیشکشت.

خانجون که جلوتر از همه حرکت می کرد، سرگرم احوالپرسی با عمه ناهید که به استقبالمان آمده بود شد. راه برگشت بسته بود. احساسی وجود نداشت که بخواهم از آن بگریزم. این حساسیت را سامان به وجود آورده بود، وگرنه اکنون دیگر از نظر من او فقط پسر عمویم بود و یار و همبازی دوران کودکی ام.

نوبت به من که رسید، عمه ناهید چپ چپ نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

پس سامان کو؟ همه آمده اند به غیر از او. نکند ما را قابل ندانسته.

اختیار دارید عمه جان. پریشب که خودش بهتان گفت امروز صبح مسافر زنجان است. معلوم نیست مأموریتش چند روز طول بکشد. سلام رساند و عذرخواهی کرد.

حیف شد. حالا که همه ی فامیل جمعند، جایش خالی ست. دلم می خواست امشب همه دور هم باشیم. نمی دانی با چه ترفندی داریوش را از قزوین کشاندم اینجا. از صبح تلفن بارانش کردم. بهش گفتم حالا که قرار است بعد از هفت سال همه فامیل دور هم جمع شویم، خیلی حیف است که تو نباشی. بچه م حرف شنو ست. گوش کرد و آمد.

پس آمدن او کار عمه ناهید بود. در دل گفتم: "من هم که نمی خواستم بیایم. گریه و زاری آن نیم وجبی شیطان مرا بر خلاف میلم به اینجا کشاند."

نمی دانم عمدی بود یا سهوی، اما داریوش درست همان محلی را برای نشستن انتخاب کرده بود که در روز خواستگاریمان در آنجا نشسته بود. شاید علتش این بود که می خواست عهد و پیمانهای را که در همین اتاق بسته شد و قول و قرارهایی را که پدرم گذاشت به یادم بیاورد.

احساس می کردم همه ی اطرافیانم چشم به ما دو نفر دوخته اند و حرکاتمان را زیر نظر دارند. کوشیدم تا خونسردی ام را حفظ کنم و از زیر نگاه کنجکاوشان بگریزم.

زن عمو عذرا در موقع بوسیدنم پرسید:

پس چه موقع چشم ما به جمال شوهرت روشن می شود؟

از مأموریت که برگردد، حتماً می آید خدمتتان.

عمو سیف اله گفت:

البته وظیفه ماست که با چشم روشنی عروسی بیاییم دیدنتان. گرچه خیلی دیر شده، ولی ماهی را هر وقت از آب بگیری، تازه است.

داریوش جلوی پایم برخاست و سلام کرد. در لابلای چین های زود رس پیشانی اش حسرتی نهان بود، حسرت از دست رفتن فرصت تحقق بخشیدن به آرزویی که فقط یک جمله ی خلافِ برمک بر بادش داده بود. این کینه می ماند. حتی اگر همه می توانستند فراموشش کنند و برمک را ببخشند، او نمی توانست.

چشم همه به دهانم دوخته شده بود و منتظر پاسخم بودند. آرامش صدایم برای خودم هم تعجب آور بود.

سلام پسر عمو جان. حالت چطور است؟

با وجود این که نگاه نافذ حاضرین معذبش می کرد، درد و رنجش را در پشت پرده ای از لبخند پنهان ساخت و پاسخ داد:

وقتی که بعد از هفت سال دوباره همه ی خانواده دور هم جمع هستیم چرا حالم خوب نباشد. تو چطوری دختر عمو جان؟

ابتدا به زور لبخندی بر روی لب نشاندم و پس از مکث کوتاهی آهی کشیدم و گفتم:

من هم به همان دلیل خوبم، اما وقتی جای آقا جان و رامک را در جمع خالی می بینم، دلم می گیرد.

ماندانا دستم را کشید و کنار گوشم نجوا کرد:

بهشون بگم من عمو داریوش رو به بار قبلاً دیده بودم.

خدا را شکر که لااقل بعد از آن همه سفارش ، این بار قبل از فضولی ، این را ازم پرسید ، وگرنه این یکی هم قوزبالاقوز می شد و دوباره پای محاکمه و اعتراف پیش می آمد.

ابرو درهم کشیدم و با لحن تندی گفتم:

نه ، لازم نکرده ، برو پیش رودابه بنشین.

از جمله تحکم آمیزم ترسید که مبادا او را به خانه برگردانم. مطیعانه سر تکان داد و کنار رودابه نشست.

هزاران سؤال بر لبان داریوش بود که جرأت پرسیدنش را نداشت.

قدرت ایستادن را از دست دادم. سرم داشت گیج می رفت. عزیز متوجه پریشانی ام شد و به مبل پهلو دستی اش اشاره کرد و گفت:
_بیا اینجا بنشین.

هیچ کس ساکت نبود. همه با هم حرف می زدند. شیرین و آریتا در گوش هم پیچ پیچ می کردند. خانجون و خاله عفت خاطرات دوران جوانی شان را دور می زدند. به لحظه های خوشش می خندیدند، افسوس گذشتنش را می خوردند و بر تلخی هایش دیده تر می کردند. زن عمو عذرا و عزیز از دوستی و صمیمیت گذشته سخن می گفتند.

سخنان بابک و داریوش در چهاردیواری زیرزمین و حیاط خانه هایمان و بازیهای دسته جمعی دور می زد، کتک کاری ها و خون از دماغ هم راه انداختن آن دورانها که حالا دلیلش پوچ و مسخره بود، اما یادآوری اش شیرین و لذت بخش.

برخلاف آنها من به دور خاطرات آن زمانها سیم خاردار کشیده بودم تا نتوانم از میان خارهایش عبور کنم و به گذشته برگردم.

شهر روز با فشار پدرش، ناچار به تحمل برمک بود، ولی خود میلی به ایجاد این ارتباط نداشت. در یادآوری ارتباطات گذشته خاطره ها را پس می زد و علاقه ای به تجدیدشان در وجودش حس نمی کرد. چه بسا با خود می گفت: "از روی لاشه ی همه ی آنها می شود بی اعتنا گذشت، اما آن آخری چی؟" آن یکی چون لکه جوهر پاک شدنی نبود و همیشه در ذهنش باقی می ماند.

عزیز با صدای آهسته و نجوا مانندی که دیگران نشنوند کنار گوشم گفت:

_چرا ساکت نشست؟ تو هم یک چیزی بگو. زشت است. همه دارند نگاهت می کنند. از فردا هزار و یک حدیث دنبالت هست. عذرا و ناهید را که می شناسی.

_مهم نیست. هر چه می خواهند بگویند. حالا که آب از سرم گذشته، دیگر به کم و زیادش اهمیت نمی دهم. تقصیر ماندانا بود، وگرنه من نباید می آمدم.

_حالا که آمدی، عین برج زهرمار بنشین. لااقل هم رنگ جماعت شو.

زن عمو عذرا که حواسش به ما بود، پرسید:

_مادر و دختر چی دارند با هم پیچ پیچ می کنند؟ اقلأ بلندتر حرف بزنی که ما هم بشنویم.

خانجون به موقع به دادمان رسید و جوابش را داد:

_وا چه حرفا. بلکه به حرفی دارن می زنن که نخوان ما بشنویم.

سر که برداشتم، نگاه داریوش را متوجه خود دیدم. از من چه می خواست؟ چرا راحت نمی گذاشت؟ مگر نه اینکه باعث و بانی بلایی که سرم آمده، او بود. اصلاً برای چه وسط هفته از قزوین بلند شده اینجا تا دوباره آتش به پا کند و سامان را به جان من بیندازد. این دیدار چیزی نبود که بشود از سامان پنهانش کرد. حتی اگر ماندانا زبانش را نگه می داشت، من نمی توانستم بهش دروغ بگویم، چون اگر بعداً به طریقی این ملاقات رو می شد، بیشتر شک می کرد.

نگاه داریوش به من بود و صدایش بلند و رسا، و طرف خطابش بابک:

_قلم بی رحم روزگار در شیازنی، خط خطی کردن و چین انداختن به چهره ها استاد است، ولی با هیچ قلمی قادر نیست به روی خاطرات شیرین دوران کودکی و نوجوانی مان خط بکشد و محوشان کند. یادش بخیر، آن روزها هرگز بر نمی گردد. فقط خاطره هاست که می ماند و در هر فصلی از زندگی مان یادآوری اش شیرین و لذتبخش است.

آزیتا گفت:

_زیرزمین این خانه پر از هوای آن دوران است. هوایی در فضایش محبوس شده، حتی با باز کردن پنجره ها هم از آنجا خارج نمی شود.

شیرین گفت:

_من بارها این را حس کرده ام، حتی بعد از اینکه عمه ناهید با رنگ و نقاشی در و دیوارهایش، یادگارهایمان را از رویشان محو کرد، به هر نقطه اش که خیره می شوم، در ذهنم به خطوطش جان می دهم و نوشته های کج و معوج مان را با آن خط های بچه گانه و انشاء زیر صفر بوضوح می خوانم. چه در اینجا چه در زیرزمین خانه خودمان که هنوز آن نوشته ها باقی ست و من و داریوش نگذاشتیم دیوارهایش را رنگ کنند.

آزیتا با لحنی آمیخته با هیجان گفت:

_وای چه جالب. دلم می خواهد یادگارهای روی دیوارهای منزل شما را بخوانم. شاید من هم در موقع خواندنش همان حس تو را داشته باشم. البته اگر زن عمو عذرا اجازه بدهد.

عمو سیف اله گفت:

_شما هنوز همان بچه ها هستید. شاید در آینده هم در هر سن و سالی که باشید باز هم در زیرزمین این دو خانه همان حس و حال را پیدا کنید. آنجا به شما تعلق دارد نه به ما. کلیدش بالای در زیرزمین است.

شیرین به من اشاره کرد و پرسید:

_تو هم می آیی رکسانا؟

بی اراده برخاستم و گفتم:

_آره چرا که نه.

داریوش خطاب به بابک گفت:

_من و تو هم بچه های آن دورانیم، لابد یادت نرفته که قُلدرتان من بودم. بیا ما هم برویم تا اگر بچه ها شیطنت کردند، حسابشان را برسیم.

دوباره سر جایم نشستم. عزیز با صدای آهسته ای گفت:

_ادا در نیار، زشت است. بچه که نیستی. برادرهایت هم که باهات هستند. ماندانا را هم با خودت ببر.

ماندانا که زودتر از من همراه با رودابه برخاسته بود، به طرفم آمد و گفت:

_منم می خوام پیام تو زیرزمین بینم هواش چه جوریه که از پنجره بیرون نمی ره.

دستم را در لابلای موهای پریشانش فرو بردم و در حال مرتب کردنشان گفتم:

_این یک اصطلاح است. منظورشان حس و هوای دوران بچگی ست. آن موقع ها اینجا منزل عزیز بود و ما بچه ها توی زیرزمین منزل خودمان و خانه عمو سیف اله می دودیم، با هم بازی می کردیم و روی دیوارهایش یادگاری می نوشتیم.

_پس منم می تونم رو دیوارش خط بکشم؟

_نه عزیزم. حالا اینجا منزل عمه ناهید است. دیوارهایش را رنگ کرده. نه او اجازه می دهد و نه زن عمو عذرا که کسی رویشان خط بکشد.

_پس چرا عزیز اجازه می داد؟

_ما بچه های بدی بودیم و بی اجازه این کار را می کردیم. وقتی عزیز فهمید که دیگر جای سالم روی چاردیواری اش باقی نمانده بود.

در بین دو حیاط را باز کرده بودند و چون گذشته به هم راه داشت. دوباره ما بچه ها بی خیال، با شور و شوق از میانش گذشتیم و وارد زیرزمین منزل عمویم شدیم. شور و حال آن دوران ها به وجودمان برگشت، شور و شوقی همراه با مزه گسی که شیرینی هایش را با تلخی مرگ آقاجان و رامک درهم می آمیخت.

چشمه ی اشک هایم جوشید. مژه هایم را برهم زدم تا مانع فرو ریختنشان شوم. ماندانا قاطی جمع شد و من از آنها فاصله گرفتم تا به دور از هیاهویشان با غم هایم تنها بمانم.

جو زیرزمین شهروز و برمک را به هم نزدیک ساخت و موقتاً ریشه عمیق کدورت و دل آزرده‌گی را از یاد شهروز برد.

هر کس به دنبال نوشته ها و یادگاریهای خودش می گشت و به محض یافتنش فریاد می کشید، « این خط من است. »

صدای داریوش رشته افکارم را پاره کرد:

« گریه می کنی رکسانا؟ چرا؟ نکند هنوز مشکلات حل نشده.

با صدای پر بغضی گفتم:

« مشکل من حل شدنی نیست. تصمیم عجولانه ای که برای سفر به زنجان گرفتم، شیرازه زندگی ام را از هم پاشید.

« برای چه؟! اصلاً چرا دیگر با من تماس نگرفتی. خدا می داند چقدر نگران بودم.

« همانطوری که پای تلفن بهت گفتم آن نامه خطاب به فرامرزی شوهر سودابه بود نه سامان. بعد از آخرین دیدارمان خیلی اتفاق ها افتاد.

« راست بگو رکسانا، من هم در این ماجرا نقشی دارم؟

« بیشتر از آن که فکر کنی. ریشه اختلاف مان وجود توست.

« اگر این طور باشد هرگز خودم را نمی بخشم. خواهش می کنم بگو چه اتفاقی افتاده.

به طور خلاصه به شرح ماجرا پرداختم و در پایان افزودم:

« یک چیزی را نباید فراموش کنی داریوش. درست است که من یک زمان عاشقت بودم و به هم خوردن نامزدیمان بدجوری بهم ضربه زد، حتی از تو چه پنهان شب و روز کارم گریه، زاری بود و تا مدتها نمی توانستم فراموش کنم، اما حالا وضع فرق کرده و من فقط عاشق شوهرم هستم و تصور اینکه مرد دیگری به غیر از او در زندگی ام نقشی داشته باشد، برایم غیرممکن است، ولی افسوس که تلاشم برای اثباتش به سامان بی نتیجه است. باورش نمی شود. بخصوص حالا که کدورت قبلی بین دو خانواده از بین رفته، نسبت به این موضوع حساس تر شده. خدا می داند اگر بداند امشب تو هم اینجا بودی چه به روزگارم خواهد آورد. امکان ندارد بتوانم ذهنش را از بدگمانی پاک کنم. فکرم به جایی نمی رسد، نمی دانم تکلیفم چیست. من زندگی ام را دوست دارم. دلم به هوای خانه ام پر می کشد. هوای زیرزمین بوی بی خیالی دوران بچگی را می دهد، اما هوای خانه ام انباشته از هوای عشق و محبت است. جای من آنجاست، نه در خانه خانجون یا مادرم.

_می خواهی من باهاش حرف بزنم و ذهنش را روشن کنم.

_نه، نه هرگز این کار را نکن. دخالت تو کار را بدتر می کند. اصلاً اشتباه کردم امشب به اینجا آمدم. راستش قصد آمدن را نداشتم، ولی این نیم وجبی با گریه زاری هایش دست از سرم برداشت و کار را خراب کرد.

_آن نیم وجبی فضول خیلی شیرین و دوست داشتنی ست. نباید بگذارید اختلافات شما بهش صدمه برساند. هر دوی شما دچار اشتباه شدید. تو با بدگمانی ات دنبالش رفتی تا مچش را بگیرم و او به تلافی آن عمل ناپسندت مرا بهانه تلافی قرار داد و بهت بدگمان شد. به پشتِ سرت نگاه کن رکسانا ببین روی دیوار چی نوشته.

به عقب برگشتم و خط ناپخته داریوش را با دیکته غلط در سن نه سالگی بر روی دیوارش خواندم.

« رکسانا جون من آشقتم. بزرگ که بشم، می آم خاسگاری ت. »

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

_هنوز هم عاشق و خواستگاری را با الف می نویسی؟

با صدای محزون و گرفته ای پاسخ داد:

_نه حالا دیگر هم طرز نوشتن کلمه عاشقی را یاد گرفتم و هم رسم عاشقی را از یاد نبرده ام. افسوس رکسانا، افسوس که منتظرم نماندی. آخر چرا گذاشتی به این زودی شوهرت بدهند؟ شیرین و بابک را می بینی؟ متوجه نگاههایشان هستی؟ قلب و روحشان به پاکی و شیفتگی همان زمانهاست و انتظارشان بر شیرین دارد.

با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم:

_قرار نبود دوباره شروع کنی داریوش. من به پدرم قول داده بودم هرگز اسم تو را نبرم. آخر از کجا می دانستم حقیقت غیر از آن است که برمک ادعا می کند. ار آن گذشته سامان انتخاب خودم بود، نه خانواده ام.

_من به بی مهری ات عادت کردم و سعی می کنم دیگر حرفش را نزنم، ولی یک چیز را بدان حتی اگر همه ی عالم برمک را ببخشند، من هرگز نمی توانم قلبم را نسبت به او صاف کنم و ببخشمش، چون بیشترین ضربه را در این ماجرا من خوردم، ضربه ای که اثرش تا آخر عمرم باقی خواهد ماند. همانطور که تو نمی توانی هیچ مردی را جای شوهرت بنشانی، هیچ زنی نمی تواند به غیر از تو نقشی در زندگی ام داشته باشد و جاییت را در دلم بگیرد. به قول شاعر:

در دل من از ازل نام تو را بنوشتند

نقش تقدیر است و کس را رخصت تغییر نیست

هرگز خبر عروسی پسر عمویت داریوش را نخواهی شنید و به جشن عروسی اش دعوت نخواهد شد و باعث و بانی شکست من برادرت برمک است.

دست بر روی گوشه‌هایم نهادم و فریاد کشیدم:

_کافی ست، نمی خواهم بشنوم.

همه‌ه و غوغای داخل زیرزمین آن قدر زیاد بود که صدایم به گوش کسی نرسید. داریوش آرام گرفت و گفت:

_مرا ببخش. اصلاً نفهمیدم چطور شد که یک دفعه از کوره در رفتم و آن حرفها را زدم. لعنت به من، نباید احساساتی می شدم. قرار بود این حرفها در دلم بماند و هرگز بر زبانه نیاید.

_من به اندازه کافی گرفتارم. سعی نکن وضع را از این بدتر کنی.

_حق با توست. فراموش کن چی گفتم. یادت باشد من همان داریوشم، همان داریوش که توی همین زیرزمین به هیچ کس اجازه نمی داد از گُل نازک تر بهت حرفی بزنند. باز هم می گویم اگر فکر می کنی از دست من برای حل این اختلاف کاری برمی آید بگو تا قدم پیش بگذارم.

_نه داریوش، نه، اصلاً حرفش را هم نزن. همین برخوردارم با تو در اینجا خودش یک مشکل بزرگ است و بعید می دانم بخیر بگذرد.

_ای کاش پام می شکست و آن روز جلوی پایت ترمز نمی کردم. چه بسا اگر من به دادت نمی رسیدم و تو را با خود به زنگان نمی بردم، وسیله دیگری هم گیرت نمی آمد. آن وقت ناچار می شدی به خانه مادر بزرگت برگردی و دست از تعقیب شوهرت برداری.

_تو که مرا می شناسی داریوش. خودت می دانی که چقدر لجباز و یک دنده ام. من بر نمی گشتم و با هر وسیله ای شده خودم را به زنگان می رساندم. البته این نصف ماجراست، چون آن موقع بار گناهم سبک تر بود، اما وجود تو در این بازی گناهی نابخشودنی ست و سامان هرگز از آن نخواهد گذشت. من بازنده ام و این باختی ست که اشتباه خودم بوجود آورده. قصدم این نیست، ملامتت کنم که چرا خودت را قاطی این بازی کردی. در بازیهای دوران کودکیمان جراحتهای وارده از خراش روی زانو آرنج شروع می شد و نهایتش شکستگی سر یا زخم دست و پا بود، اما در بازیهای زندگی این قلب است که می شکند و از دست شکسته بند کاری برای درمانش ساخته نیست.

۶۸

آسمان صاف و آبی بود و هوا دلپذیر و روح بخش. هلال ماه به دور از ستارگان با نمایشی نیمی از زیبایی هایش نورافشانی می کرد.

ماندانا در حالی که سر بر روی شانه بابک داشت در آغوش او غرق خواب بود. به جلوی در حیاط که رسیدیم، آقای فتیحی به طرف اتومبیلش رفت و گفت:

_من شما را می رسانم.

عزیز زیر بار نرفت و به تعارفهای معموله پرداخت و گفت:

_زحمت می شود. همانطور که آمدیم، همانطور هم برمی گردیم.

_چه زحمتی راه زیادی نیست. رفت و برگشتم ده دقیقه هم طول نمی کشد، دیر وقت است وسیله گیرتان نمی آید.

بابک در حالی که نگاهش به من بود خطاب به آقای فتیحی گفت:

_عده ما زیاد است. همه جا نمی شویم، هوا خیلی خوب است. من بدم نمی آید پیاده روی کنم، تو چی رکسانا؟

احساس کردم موضوعی پیش آمده که می خواهد با من در میان بگذارد. عادتش بود که هر وقت حرفی برای گفتن داشت، به بهانه پیاده روی با من درد دل کند. دلم پر بود و هزاران حرف ناگفته بر روی لبانم سنگینی می کرد. آن روزها بابک سنگ صبورم بود و همیشه بعد از درد دل با او سبک می شدم.

از پیشنهادش استقبال کردم و پاسخ دادم:

_از تو چه پنهان من می خواستم این پیشنهاد را بدهم. الان که اصلاً خوابم نمی آید. حیف نیست به جای اینکه ریه هایمان را از این هوای تازه و دلچسب پر کنیم، بوی نفت بخاری و ذغال کرسی را به خوردش بدهیم.

خانجون گفت:

_فتیحی جان این دو تا دیوونه رو بذار به حال خودشون. همین که سرما خوردن و ریه هاشون چرک کرد، حالشون جا می آد. تازه می فهمن چی به خورد ریه هاشون دادن. من که اصلاً حال پیاده روی رو ندارم.

بابک که هنوز از طرف خطاب قرار دادن و سخن گفتن با برمک پرهیز می کرد، در حالی که سر به زیر داشت، به او گفت:

_بیا ماندانا را از من بگیر. فقط مواظب باش نندازیش زمین. شما با آقای فتیحی بروید، ما بعداً می آییم.

منتظر شدیم تا همه سوار شوند و اتومبیل حرکت کند. سپس بعد از خداحافظی با عمه ناهید به راه افتادیم.

چند قدمی که از منزل آنها دور شدیم، بابک پرسید:

_سردت نیست؟

_ نه اصلاً. اتفاقاً خیلی نیاز به این پیاده روی داشتم. وقتی پیشنهادش را دادی، خیلی خوشحال شدم.

_ داریوش توی زیرزمین چی داشت بهت می گفت؟ بدجوری با هم سرگرم درددل بودید. حواست را جمع کن، با این اخلاق سامان، زیاد دوروبر پسر عمویت نپلک.

_ به خاطر همین بود که نمی خواستم امشب به آنجا بیایم، ولی وقتی که آمدم صورت خوشی نداشت که خودم را برایش بگیرم. بهش کم محلی کنم و جواب سؤالهایش را ندهم.

_ خب حالا چی می گفت؟

_ می خواست بداند بالاخره کار من و سامان به کجا کشید. از اینکه باعث اختلاف بین ما شده، احساس گناه می کرد.

_ شاید حق با تو بود که نمی خواستی امشب به منزل عمه ناهید بیایی. بعید می دانم بتوانی این برخورد را از سامان پنهان کنی. باید بهش بفهمانی که نمی توانی از ارتباط خانوادگی خودت را کنار بکشی. حالا که آشتی کردیم، آنها توقع رفت و آمد دارند. هین روزهاست که عمو سیف اله و زن عمو عذرا تصمیم بگیرند به خانه ات بیایند و برایت چشم روشنی بیاورند. این درست نیست که بخواهی جلوی آمدنشان را بگیری. این حساسیت باید از بین برود. سامان بچه نیست. خودش باید درک کند.

پوزخندی زد و گفت:

_ چه حرفها می زنی بابک. خودت می دانی که اصلاً حاضر نیست با من یک کلام حرف بزندی. خشم او به این سادگی ها قابل مهار نیست. بعید می دانم اختلاف مان حل شدنی باشد. بخصوص با اتفاقاتی که می افتد و برخوردهایی که پیش می آید، روز به روز ریشه دارتر هم می شود.

_ طفلکی داریوش مفت باخت و خیلی آسان تو را از دست داد. کینه ای که او از برمک به دل گرفته عمیق است و به این سادگی ها حتی چه بسا تا آخر عمر هم قلبش نسبت به آن پسر به بی شعور صاف نمی شود.

_ این را خودش به من گفت و افزود در این ماجرا او بیشتر از همه صدمه دیده و غیر ممکن است بتواند باعث و بانی اش را ببخشد.

_ من بهش حق می دهم. اما به هیچ وجه اجازه نمی دهم به فکر سم پاشی در زندگی ات باشد.

_ مطمئن باش چنین قصدی را ندارد. حتی ازم خواست بگذارم خودش برود پیش سامان و ذهنش را روشن کند.

_ تو چه جوابی بهش دادی؟

_ خب معلوم است، دخالت او کار را بدتر می کند. بیشتر از این نمی توانم اینجا دوام بیاورم و ماندانا را دور از سامان نگه دارم. حتی اگر خانجون به این زودی ها قصد برگشت به خانه اش را نداشته باشد. من ناچارم بروم، تا لااقل بعدازظهرها که او از اداره برمی

گردد ماندانا را بفرستم پیشش. هر چه از این محیط و رفت و آمدهایتان با خانواده عمو سیف اله دور باشم راحت تر می توانم به هدف برسم.

_نظر من همین است. فقط خدا کند خانجون خودش پیشنهاد رفتن بدهد که ازت دلخور نشود.

_ظاهراً که به نظر می رسد اینجا خوش است و تمایلی به برگشت به خانه ندارد. حالا دیگر من شده ام کولی سرگردان و جا و مکان درستی ندارم که اختیارش دستِ خودم باشد. اینجا منزل مادرم است و آنجا منزل مادر بزرگم و مکانی را هم که با عشق قدم در آن گذاشتم نمی توانم خانه خودم بنامم، چون حالا آنجا فقط خانه سامان است.

_اشتباه نکن، قدم تو همیشه روی چشم عزیز و من است.

_من نرفتم که برگردم. نه به تجملاتش چشم دوختم و نه به امکاناتش. حتی اگر آنجا آشیانه کوچکی بود، چون پرنده ای عاشقِ لانه، آشیانه عشقم می شد.

_نگران نباش بالاخره پرنده مهاجر به آشیانه اش بر می گردد.

_بگذریم. از خودت بگو. تو می خواهی چه کار کنی؟ حالا که دیگر آن مانع از بین رفتن، چرا قدم پیش نمی گذاری؟

انگار منتظر همین سؤال بود، چون بلافاصله پاسخ داد:

_اتفاقاً می خواستم در مورد همین موضوع باهات صحبت کنم. من و شیرین از بچگی بهم علاقه داشتیم. درست است که هیچ وقت آن را به زبان نیاوردیم، ولی از احساسِ هم بی خبر نبودیم. از شانس بد هفت سال پیش وقتی می خواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدهم و ازش خواستگاری کنم، آن اتفاق افتاد.

_خنده دار است. حتی داریوش هم این را می دانست. وقتی که داشت مرا ملامت می کرد که چرا منتظرش نماندم، بهم گفت «شیرین و بابک را می بینی؟ متوجه نگاه هایشان هستی. قلب و احساسشان به پاکی همان زمانهاست و انتظارشان بر شیرین دارد.»

با تعجبی آمیخته با شوق پرسید:

_واقعاً او این حرف را زد؟! پس همه متوجه شده اند. من نمی توانم قدم پیش بگذارم رکسانا. می دانی چرا؟ چون می ترسم پدرش به تلافی بهم خوردن نامزدی تو، با عروسی مان مخالفت کند.

_عمو سیف اله دلِ مهربانی دارد و خیلی با گذشت است. مگر ندیدی چه راحت گناه به آن بزرگی برمک را بخشید. تو که غریبه نیستی بابک، چه بسا اگر آقا جان خدایامرز جای عموی مان بود به این راحتی از خطای برادرزاده اش نمی گذشت. چرا موضوع را با شیرین مطرح نمی کنی؟ شاید او مزه دهن پدرش را بداند.

_هنوز فرصت نشده. مگر چند روز از ارتباط مجدد ما با هم می گذرد. دیشب که داشت در منزلشان از ما پذیرایی می کرد دلم آتش گرفته بود. هفت سال از بهترین سالهای عمرمان را برمک به فنا برد. گاه آن قدر عصبی می شوم که می خواهم محکم بر فرق سرش بکوبم و انتقام سالهای از دست رفته و ناکامی هایمان را ازش بگیرم. یعنی تو این احساس را نسبت به برادر پست فطرت نداری؟

_نمی خواهم فکرم را مشغول به این موضوع کنم. من آن دوران را پشت سر گذاشتم و زندگی ام در مسیر دیگری افتاده. حالا، آن قدر مشغله فکری ام زیاد است که دارم دیوانه می شوم. فکر مادرمان هم باش. اگر زیاد به برمک پیله کنی، به عزیز هم صدمه خواهی زد. اگر خودت نمی توانی موضوع را با شیرین در میان بگذاری، بسپارش به آرزیتا. دیدی که دیشب همش داشتند با هم پیچ می کردند. تو که می دانی این دو تا از همان دوران بچگی جیک و پیک شان با هم بود.

_این دیگر به عهده خود توست. سعی کن امشب یک جوری از زیر زبان آرزیتا بیرون بکشی که با هم چه می گفتند. به تو راحت تر بروز می دهد تا به من.

با یادآوری شیظنتهای ماندانا. لذتِ مادرانه ای وجودم را فرا گرفت. لبخندی زدم و گفتم:

_اگر به ماندانا واگذارش می کردی، حسابی ته توی قضیه را در می آورد و حرفی را ناگفته باقی نمی گذاشت.

_همه آتش ها از زیر سر این بلا کوچولو بلند می شود.

_شاید تا فردا غروب که تو از بازار برگردی، من رفته باشم، اما اگر بتوانم از زیر زبان آرزیتا حرفی بیرون بکشم، یک جوری صبح قبل از رفتنت به بازار بهت می گویم.

_ازت ممنونم رکسانا. دلم برای داریوش خیلی می سوزد. این شکست بدجوری زمینش زده. نمی دانی با چه حسرتی از گذشته حرف می زد. حالا که فهمیده چه کلاهی سرش رفته و چه کسی با ندانم کاری اش این بلا را سرش آورده، بعید می دانم بتواند کمر راست کند.

_گذشت زمان به تدریج داروی فراموشی را در رگهایش تزریق خواهد کرد. داریم به خانه نزدیک می شویم. فرصت را از دست نده بابک. نگذار با امروز فردا کردنت همان بلا سرت بیاید که به سر من و داریوش آمد. فکرش را بکن اگر آقاجان هم شب خواستگاری به جای موافقت با عقدکنان ما، آن را موکول به پایان خدمت سربازی داریوش نمی کرد، امروز چیزی برای حسرت خوردن باقی نمی ماند. همه چیز ناگهانی و غیر مترقبه پیش می آید، تردید را کنار بگذار. تو خیلی خوب و مهربانی و از نظر من و بقیه فامیل یک همراه و همسر مسؤول و ایده آل. راستش را بخواهی باید بگویم به شیرین حسودی ام می شود.

قهقهه ای زد و گفت:

_هندوانه زیر بغلم نگذار خواهر نازنینم. کاش سامان همانطور که من شناختم تو را می شناخت و قدرت را می دانست. با همه ی این حرفهایی که زدی و زبانی که ریختی حالا بینم چه کار می توانی برایم بکنی.

_من قدم اول را بر می دارم، آزیتا قدم دوم را، بقیه اش با خودت. شب بخیر داماد خجالتی.

بی صدا، پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم و در تاریکی لباسهایم را عوض کردم. آزیتا جایم را کنار رختخواب خودش انداخته بود، همین که زیر لحاف خزیدم، سر را نزدیک گوشم آورد و با صدای آهسته ای پرسید:

_باز شما دو تا چه نقشه ای داشتید می کشیدید که ما غریبه بودیم؟

_ای خواهر جان. من اگر نقشه کشی بلد بودم برای خودم نقشه می کشیدم که زندگی ام پا در هواست. از من و تو گذشته. باید زودتر فکری به حال بابک کنیم. این پسر به جای اینکه به فکر خودش باشد، همش به فکر ماست.

_تو که وضعت بد نیست. داریوش که هنوز واله و شیدایت است و اصلاً عین خیالش نیست که تو شوهر کرده ای.

_این حرف را نزن آزیتا. یک زن شوهردار که یک بچه چهار ساله گرگ و زبل به دُمش بسته به چه دردش می خورد. من اگر خیلی زرنگ باشم همین که بتوانم دل سامان را بدست بیاورم و بهش بفهمانم فکر و ذکرم اوست خیلی هنر کرده ام. امشب یک چیزی دستگیرم شد. نمی دانم حدسم درست است یا نه؟

به طعنه گفت:

_تو که سرت یک جای دیگر گرم بود، پس چه جوری یک چیزی دستگیرت شد؟

_من سرم هیچ جا گرم نبود. اتفاقاً هوش و حواسم خوب کار می کرد. حتی داریوش هم متوجه نگاههای معنی دار شیرین و بابک شده بود. یعنی تو متوجه نشدی؟

_من مثل تو و داریوش بیکار نبودم که دیگران را بپایم. تازه شما دو تا چقدر عقب افتاده اید که حالا متوجه این نگاهها شدید، گرچه حق هم دارید، چون آن موقع ها آن قدر غرق احساس خودتان بودید که دیگران را نمی دیدید. خُب چه عیبی دارد نظر بازی کنند. هر دو جوانند و از همان زمان بچگی، چشمشان دنبال هم بوده.

خودم را به ندانستن زدم و گفتم:

_راست می گویی؟! تو مطمئنی آزیتا یا شوخی می کنی؟

_چرا شوخی، نگو که این قدر خنگی که نفهمیدی. شیرین اگر بابک را دوست نداشت که تا حالا شوهر کرده بود. بین طفلکی چند سال به پایش نشست و ناامید نشد.

به رویم نیاوردم که داشت به من طعنه می زد و پرسیدم:

_خودش بهت گفت یا تو حدس می زنی؟

چشمهایش در تاریکی برق زد. زیر لحاف جا به جا شد، خودش را به من نزدیکتر ساخت و پرسید:

_راست بگو جنس خراب، بابک مأمورت کرده زیر پا کشی کنی و ازم حرف بکشی؟ اگر راستش را بگویی زودتر به هدف می رسی.

این برادر خجالتی ما پس کی می خواهد خودش به زبان بیاید.

_خب چه فرقی می کند او خواسته باشد یا من؟

_خیلی فرق می کند. اگر یادت باشد از اول هم من و شیرین خیلی به هم نزدیک بودیم و همیشه حرفهایمان را به هم می زدیم. طفلکی از همان موقع حتی قبل از رفتن بابک به سربازی منتظر بود بلکه او به زبان بیاید و ازش خواستگاری کند، با وجود این هیچ وقت این برادر تودار ما احساسش را بروز نداد، شیرین همیشه این اطمینان را داشت که علاقه اش دو طرفه است، بعد از این که همه چیز بهم ریخت و بین دو خانواده فاصله افتاد، باز هم به این نشست که شاید یک روز این کدورت رفع شود و او به آرزویش برسد. حالا دیگر بسته به همت بابک است که زودتر قدم پیش بگذارد.

_بابک هم شیرین را دوست دارد. حتی دو سال پیش قبل از ازدواج من، موقعی که داشت نصیحتم می کرد فکر داریوش را از سرم بیرون کنم، از احساس خودش به شیرین حرف زد و بهم گفت خیال داشته بعد از پایان خدمتش به خواستگاری اش برود. من از تو تعجب می کنم آزیئا، تو که از اول در جریان بودی چرا هیچ وقت میانه را نگرفتی و باعث نشدی این دو تا زودتر به مراد دلشان برسند؟ حالا هم عجله کن. قبل از اینکه به مشهد برگردی با هر دویشان حرف بزنی و ترتیب خواستگاری را بده. من برمی گردم به خانه ام. هر چه زودتر از این معرکه دور شوم، کمتر سامان را حساس می کنم. بقیه اش با خودت. طفلکی بابک زندگی اش را وقف مادر و برادر و خواهرهایش کرده، حالا دیگر وقتش شده که به فکر خودش باشد. منتظر خبرت هستم، بینم یک کار خیر از دستت بر می آید یا نه؟

_حالا می بینی بر می آید یا نه.

۶۹

صبح روز بعد با سر و صدای خانجون از خواب بیدار شدیم. اصلاً نمی فهمیدم دارد چه کار می کند. درست بالای سر من و آزیئا، صدای خِش خِش کاغذ روزنامه را در آورده بود و داشت یک چیزی را لای آن می پیچید.

سرم را زیر لحاف پنهان کردم و گفتم:

-وای خانجون دارید چه کار می کنید؟ چرا نمی گذارید بخوابیم.

لحاف را از رویم کشید و گفت:

- پاشین تنبل ها. چقدر می خوابین. من دارم اسباب و اثاثیه مو جمع می کنم پاشین زودتر رختخوابهاتونو جمع کنین، سفره رو بندازی، یه لقمه صبحونه بخوریم. دیگخ یَللی تَللی بسه. می خوام برگردم خونم، مگه تو نمی آی؟

به شنیدن این جمله عینِ فَنر از جا پریدم، توی رختخواب نشستم و پاسخ دادم:

- حُب معلوم است که می آیم. با شما می آیم، با شما هم بر می گردیم.

- ای چشم سفید، حالا دیگه مادر بزرگت عزیز شده و دُت به دُمش بسته س.

آزیتا خمیازه ای کشید و گفت:

- ای بابا خانجون. صبح به این زودی که وقت رفتن نیست. شما را به خدا بگذار بخوابیم.

با دست به نور آفتابی که داشت به داخل اتاق سر می کشید اشاره کرد و گفت:

- تو خونه خودم از این اداها در می آری آزیتا خانم؟ نکنه مادر شوهرت تو رو فرستاده تهرون، صداشودر نمی یاری؟! بلند شو دختر مگه نمی بینی لِنگِ ظهره.

عزیز داشت آتش گردان را در ایوان به دور سرش می گرداند تا ذغال را برای منقل کرسی سرخ کند.

بابک لباس پوشید آماده وارد اتاق شد و گفت:

- انگار امروز صبح ایوان صدایش زد و گفت:

-صبحانه نخورده نرو آب سماور منتظر صبحانه جوش آمده، یک کدامتان چای را دم کنید.

می دانستم که بابک منتظر صبحانه نیست، بلکه منتظر خبر از جانب من است. به طرف آشپزخانه راه افتادم و گفتم:

- من چایی را دم می کنم.

به دنبالم آمد، بالای سرم ایستاد و پرسید:

-با آزیتا حرف زدی؟

- بله، چه جورم. همه چیز بر وفقِ مراد است. بنده خدا شیرین از همان موقع که داشتی می رفتی خدمتِ سربازی، منتظر پیشنهادت بوده. آرزیتا کاملاً در جریان است. بهش گفتم همین امروز با تو و شیرین صحبت کند. من دارم با خانجون برمی گردم خانه اش. مرا بی خبر نگذارید.

گونه هایش گل انداخت. تبسم شیرینی که بر لبانش نقش بست، دیدگانش را دعوت به شرکت در این سرور و شادمانی کرد.

در موقع بیان این جمله صدایش از شوق می لرزید:

- ازت ممنونم رکسانا. امروز دیرتر می روم بازار. باید با آرزیتا صبت کنم، یک جوری همین قرار بگذارد من و شیرین حرفهایمان را بزینم، ولی اگر عمو سیف الله قبول نکند چی؟

- چه حرفها می زنی! دختر یکی یکدانه شان بیخ ریش شان مانده. غیر از دلشان بخواهد یک هم چنین دامادی داشته باشند. الهی شکر دیشب خانجون خواب نما شده از صبح زود بچه ش را بسته می خواهد به خانه اش برگردد. فردا بعد از ظهر یک سری اینجا می زوم بینم چه کار کردید.

صدای فریاد خانجون برخاست:

- پس این چایی چی شد؟ شما دوتا تو آشپزخانه چی کار می کنین؟ باز چه خبره که معرکه گرفتین؟

سرم را از لای در بیرون آوردم و با صدای آهسته ای گفتم:

- حُب بشه، شما را به خدا یواشتر، ماندانا بیدار می شود.

بابک با لحن مهربانی گفت:

- دلم برایت می سوزد. خدا به دادت برسد. دعا می کنم سامان زودتر سر عقل بیاید و برگردی خانه خودت. تو برو سر و صورتت را بشور، من چایی را می ریزم.

جلوی در آشپزخانه به آرزیتا برخوردم. شانه به شانه ام قرار گرفت و پرسید:

- هیچ معلوم است شما دو تا چه کار می کنین؟

- تو دیگر چرا می پرسی؟ حالا نوبت خودت است، برو تحویلش بگیر و قرار مدارها را باهاش بگذار.

آن دو تنها گذاشتنم و به دنبال کارم رفتم.

سفره را جمع کردم، سرگرم بستن ساکم شدم. عزیز را ضی به رفتنم نبود و می گفت:

- با ابن وضعی که پیش آمده، دل نگرانت هستم، حواسم پیش توست. می خواهی چه کار کنی؟ کجا می خواهی بروی. اگر سامان باهات اوقات تلخی کند چی؟ من دلم طاقت نمی آورد. یک وقت دیدی بلند شدم آمدم دنیالت.

ماندانا گفت:

- نه عزیزجون، شما نیابین، ما خودمون بازم می آییم پیش تون. الان دیگه دلِ بابا و فیدل برام یه ذره شده. یه سر میریم پیش اونا، بعد برمی گردیم اینجا.

اشک به چشم آورد و گفت:

- الهی خودم فدایت عزیز دلم. مگر تو مادرت را بکشانی بیاوری اینجا.

خانجون تشر زنان گفت:

- خیلی خوب طوبی کم آغوره بگیر. به گمونم یادت رفته دختر تو شوهر دادی. اون باید بره دنیالِ بدبختی خودش، که باز بیاد بشینه و ردلِ ننه ش.

آماده رفتن که شدیم، بابک گفت:

- بار و بندیلتان زیاد است. من تا ایستگاه اتوبوس همراهتان می آیم.

آزیتا گفت:

- من هم می آیم. از آنجا می خواهم یک سر بروم سراغ شیرین.

خانجون چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- که چی بشه. هیچی نشد، دوباره با هم جون جونی شدین. انگار یادت رفته تا همین چند روز پیش دشمنِ خونی هم بودین و سایه شو با تیر می زدین.

- خُب حالا فرق می کند. به گمانم یادتان رفته من و شیرین از بچگی چقدر با هم جون جونی بودیم، خُب حالا می خواهیم تلافی هفت سال محرومیت مان را در بیاورم.

در موقع بیانِ این جمله نگاهش متوجه برمک بود که داشت آماده رفتن به مدرسه می شد. موقع خداحافظی رودابه ازم پرسید:

- نمی شه ماندانا پیش ما بمونه؟

به جای من ماندانا پاسخش را داد:

- نه نمی شه. دلم تنگ شده. قول می دم فردا دوباره پیام اینجا.

بین راه قدم آهسته کردم، از خانجون فاصله گرفتم و از آزیتا پرسیدم:

- بابک کجا دارد می آید؟

- صدایش را در نیاور. قرار است سرکوچه عمو سیف اله بایستد، تا من بوم حرفهایم را با شیرین بزنم. اگر لازم شد آن دو تا با هم صحبت کنند.

- فکر خوبی ست موفق باشی. غروب منزل خدیجه خانم زنگ می زنم ازت خبر می گیرم.

کوچه دلتنگ بود. صدای آب رودخانه به گوش نمی رسید. پرنده ها آواز نمی واندند، بلبل چهچه نمی زد. دلم گرفت. رودخانه بود و درختان همان درختها که روز و شب پرندگان بر روی شاخسارش بالا پایین می پریدند و به دورش بال و پر می زدند. شاید این احساس من بود که همه چیز را وارانه جلوه می داد و از خاطره هایش می گریخت.

ماندانا وارد خانه مادر بزرگم نشد. جلوی در ایستاد. گفت:

- می خوام برم خونه خودمون.

- ولی الان که بابات خانه نیست.

- عمه سودابه و سپیده و مامان قدسی که هستم. مگه تو نمی آیی؟

خانجون گفت:

- خب باهات برو بین اونجا چه خبره؟

- اگر سامان بود چی؟

از همون دم در برگرد. نکنه بری التماسش کنی. اون ساکم بده به من یه دفه دستت نگیری بری اونجا.

ماندانا مجال نداد زنگ در را بزنم. زودتر از من دوان اوان خود را به آنجا رساند و چندین بار پی در پی کوبه در را به صدا در آورد.

انتظارمان برای باز شدن در به درازا کشید. انگار هیچ کس خانه نبود. " یعنی چه؟ مگر ممکن است؟! امکان نداره همه با هم بیرون رفته باشند، پس مستوره و محرم چی؟ " دلهره و اضطراب راحت نمی گذاشت. قلبم گواهی می داد اتفاق بدی افتاده.

این بار دستم را بر دکمه زنگ گذاشتم و دیگر برداشتم. به غیر از پارس فیدل صدای دیگری به گوش نمی رسید، ماندانا گریه افتاد:

- پس چرا هیچ کس درو وا نمی کنه؟

- حُبّ حتماً کسی خانه نیست. آنها که نمی دانستند قرار است ما برگردیم اینجا.

- حالا چی کار کنیم؟

- سوار ماشین می شویم و می رویم منزل عمه سودابه، شاید منور بداند آنها کجا رفته اند.

مظلومانه و با چهره عبوس در کنارم به راه افتاد بَغض کرده بود و دیگر حوصله حرف زدن را نداشت.

سرخیابان از تاکسی پیاده شدیم، به سر کوچه که رسیدیم، از دیدن اتومبیل آتشنشانی که پشت سر هم قطار شده بودند، حیرت کردیم. خانه سودابه داشت در میان شعله های آتش می سوخت. در حالی که با صدای بلند فریاد زدم:

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟ وای خدای من به دادمان برس.

به طرف خانه دویدم.

صدای آشنای قدسی را از پشت سر شنیدم:

- رکسانا کجا می روی بیا اینجا.

به عقب برگشتم. قدسی فقط چند قدم با من فاصله داشت. کمی دورتر در صندلی عقب اتومبیل بیوک سامان، سودابه و سپیده نشسته نشسته بودند. ماندانا به طرف مادر بزرگ دوید و خود را در آغوش او افکند.

سراسیمه خود را به نزدیکشان رساندم و با لحنی آمیخته با وحشت پرسیدم:

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟

سپیده بدن لزرانش را در آغوش مادرش پنهان کرده بود و همراه کرده بود و همراه وی گریست. هیچ کدام در زیر پالتو لباس مناسبی به تن نداشتند. انگار یک نفر همهی آنها را از رختخواب بیرون کشیده و به آنجا کشانده بود.

سودابه سر را از پنجره ماشین بیرون آورد و هق هق کنان گفت:

- فرامرزی بی شرف خانه را آتش زده و گورش را گم کرده.

- آخر چرا مگر دیوانه شده؟

- صبح زود زنگ تلفن عین ناقوس مرگ همه ناقوس مرگ همه را از خواب بیدار کرد. منور در حالی که صدایش از وحشت صحنه ای که دیده می لرزید گفت:

"عجله کنین زودتر خودتو برسونین. خونه داره تو آتشین می سوزه." اصلاً نمی دانم چه جوری خودمان را به اینجا رساندیم. صبح کله سحر آمده بوده که باز مرا تهدید کند و سپیده را با خودش ببرد. وقتی دیده خانه خالی ست پرسیده: "پس اسباب اثاثیه ش کجاست؟" بعد وقتی از منور شنیده که پدرم همه چیز را ازم گرفته و من آه در بساط ندارم، دیوانه شده، رفته از زیر زمین نفت آورده پاشیده به در و دیوار، با شعله فندکش آتش به پا کرده و موقع فرار فریاد کشیده: "حالا که همه چیز مال سامانی بی همه چیز دروغگوست، کارخونه اش راهم به آتیش می کشم. خیال کردند من احمقمو چیزی سرم نمی ش.د. با من بازی می کنند. حالا می بینند چطوری حسابشان را می رسم."

- پدر بیچاره را با آن حالِ مریض از رختخواب بیرون کشیده و با هم رفته اند آگاهی از فرامرزی شکایت کنند. همه چیز از دستم رفت رکسانا. من می دانستم که نمی دانستم با این پست فطرت مبارزه کنم. غیر ممکن است دست از سرمان بردارد. همه چیز بجنیم، ولی اگر بخواهد سپیده را ازم بگیرد چی؟
قدسی گفت:

- باز شروع کردی؟ این یکی را دیگر کور خوانده. بمیرد دستش به دخترش نمی رسد.
- به زبان آسان می آید. چطور می توانید جلویش را بگیرید. او الان پلنگ زخمی ست. چشمش به این خانه و سهام بود. وقتی دستش از همه جا کوتاه شود، به تنها حربه اش پناه خواهد برد.
- قبل از این که دستش به سپیده برسد، پشت میله های زندان آب خنک خواهد خورد.
- شما او را نمی شناسید، غیر ممکن است به این سادگی دم به تله بدهد. من می ترسم رکسانا. هیچ کس به دادم نمی رسد. هیچ کس.

من سودابه را در آغوش گرفتم و ماندانا سپیده را. دست به دور گردنش حلقه کردم و گفتم و گفتم:
- آرام باش بالاخره این بازی یک جوری تمام شود تو راه برگشت نداری اگر تسلیمش شوی، و یک عمر باید به خاطر سپیده بهش باج بدهی. تعجب می کنم، چطور توانستی شش سال با این مرد دیو صفت زندگی کنی؟
- اسمش را نمی شود زندگی گذاشت. در واقع سوختن در آتش جهنم بود.
- پس مستوره و محرم کجا هستند؟ هر چه زنگ زدیم کسی در را باز نکرد.
قدسی گفت:

- محرم اینجاست، جلوی ساختمان دارد با آتش فشان ها همکاری می کنند، مستوره و منور خانه هستند. ما بهشان سپردیم در را به روی هیچ کس باز نکنند، از آن بی همه چیز بعید نیست حالا که می داند سودابه منزل سامان است بیاید آنجا سراغ مان. الان آنجا هم امنیت ندارد. تو ماندانا را بردارد ببرد پیش خودت من هم یک مدتی سپیده را می فرستم منزل خواهرم فخری.

سودابه زبان به اعتراض گشوده و گفت:

- ولی شاید خاله فخری مایل نباشید ازش نگه داری کند.

- غیر ممکن است. وقتی موقعیت ما را بداند روی چشمش جا دارد بخصوص سپیده را خیلی دوست دارد و مواظبش خواهد بود. همین دو سه ماه پیش، چند هفته تو پاریس مهمان من بود، حالا گناه نمی شود چند روزی نوه خوشگل و شیرین زبان من مهمانش باشد.

- نمی دانم، من که بریدم. اصلاً حال خودم را نمی فهمم. همه جا آبرویم رفته. کم کم همه خواهند فهمید آن مرد چه به روزم آورده. دیگر چطور می توانم تو رویشان نگاه کنم. اصلاً از من نپرسید. خودتان هر کاری صلاح می دانید بکنید.

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

- وضع سامان چطور است. هنوز از دست من عصبانی ست؟

قدسی چندین بار سرش را به حالت تاسف تکان داد و گفت:

- عین اسپند روی آنتن جلز ولز می کنند. اصلاً نمی شود حرف زد. بخصوص دیشب که نمی دانست منزل عمه ات مهمانید. مثل دیوانه ها تو اتاق راه می رفت و با خودش حرف می زد.

- بهش گفتند که ما با عمو سیف اله و خانواده اش آشتی کردیم؟

- تا رسیدیم منزل، خودش ازم پرسید که آنها هم آنجا بودند ی نه؟ ناچار شدم بهش بگویم که صبح همان روز رفتند منزل شان با هم آشتی کردید و عذرا خانم و دخترش هم آن شب منزل طوبی خانم بودند. حرفهای من بیشتر آتشش زد. انگار داشت با خودش حرف می زد. زیر لب گفت: "او دیگر نیازی به من ندارد. آنجا سرش گرم است، صبح هم که رفته دیدن نامزد سابقش. حالا باز شما بگویید برو دست زنت ذا بگیر برش دار بیا."

- آخر چه ربطی به هم دارد. من نمی فهمم چرا سامان این قدر بد دل است. شما چه جوابی به او دادید؟

- بهش توپدم گفتم: "یعنی چه؟ این حرفا از تو بعید است. رفتن منزل عمو و دیدن پسر عمو که گناه نیست. تازه نیست. تازه آن پسر محل کارش قزوین است و اصلاً آنجا نبوده بر فرض هم که بوده، چه ربطی به رکسانا دارد. مگر تو از اول نمی دانستی این دختر نامزد داشته. اگر اینقدر حسود و بددلی، چرا باهاش عروسی کردی؟" عین ترقه از جا پرید. چشمانش دو تا کاسه خون بود و

پوستِ صورتش به رنگِ انار. یک بند فریاد می کشید: " برای اینکه بهم گفت با آنها قطع رابطه کرده اند. برادرش قاتل رامک است و پدرش قسم شان داده تا آخر عمر اسمِ خانواده عمویشان را نبرند. از کجا می دانستم همین که چشمش به او بیفتد، ذوق زده سوار ماشینش می شود، سفره دلش را پیشش باز می کند، به اسم تعقیب من تا زنجان همراهش می رود و برمی گردد به ریش من می خندد. بعد هم همه چیز وارانه می شود، با هم آشتی می کنند و کدورتها از بین می رود، چه بسا همین روزها مثلاً تو مهمانی منزلِ وِردلش هم بنشیند و بهش بگوید نمی دانی شوهر حسودم چه بلایی سرم آورده. " جوابش را دادم: "همش تقصیر خودت است. این تویی که او را به حالِ خودش رها کردی و از یاد بردی که شوهرش هستی. نباید تنهایش می گذاشتی ، باید در آن مهمانی خودت در کنارش می نشستی تا به نامزد سابقش بفهمانی که رکسانا شوهر کرده و باید پایش را از زندگی اش بیرون بکشد. "

حالا راست بگو دیشب داریوش هم آنجا بود؟

سربه زیر افکندم و پاسخ دادم:

- بله آنجا بود. با وجود این که نمی دانستم آنجاست، اصلاً دلم نمی خواست به منزلِ عمه ناهید بروم، اما ماندانا آن قدر گریه کرد که طاقت نیاوردم دلش را بشکنم.

ماندانا به میانِ کلام پرید و گفت:

- من خودم به بابا می گم که چقدر گریه کردم تا مامی راضی شد بره اونجا. همش به عزیز می گفت من و ماندانا می مونیم خونه. خب مامان قدسی آخه می شد که همه برن مهمونی ما تنهایی بمونیم خونه.

قدسی در حال نوازش گیسوانِ او گفت:

- نه تو کار بدی کردی نه مادرت. رفتن منزلِ عمه ناهید که گناه نیست.

- آخه می ترسم بازم بابا باهاش دعوا کنه.

- چرا باید دعوا کند؟ او که کار بدی نکرده؟

- آخه مامان قدسی، اگه عمو داریوش رو اونجا می دید چی؟

- خب چه عیبی دارد. عمو داریوش پسر عموی مامانت است.

- پس چرا بابا دوشش نداره؟

سوال سختی بود. قدسی از جواب عاجز ماند. سودابه به دادش رسید و گفت:

- نگاه کنید، انگار آتش مهار شده، محرم دارد می آید این طرف.

توجه ماندانا به آن سو جلب شد و گفت:

- وای بین چه دودی ازش بلند می شه. پس چه جوری می گین خاموش شده؟

- این مال آن قسمتهای سوخته س. حالا حالا ها دودش به هواست. این خانه دیگر برای من خانه نمی شود.

قدسی گفت:

- خب نشود. جایی که هیچ وقتدر آن خوشبخت نبودی، آتش بگیرد. و از بین برود بهتر است. فدای سرت بدتر از دلت نیست که از دست آن بی وجدان دارد می سوزد. فکرش را نکن. بگذار حسابش را برسیم و شرش را از زندگی ات کم کنیم. بعدش از آن بهترش را برایت می خرم. من که نمردم همرن جا هسنم. غلط کنم دیگر بچه هایم را بگذارم بروم فرنگ تقصیر سامان بود که مرا کشاند پاریس.

سپیده با صدای بغض آلود پرسید:

- پس بابا چی، دیگه نمی آد پیش ما؟

- همان نیاید بهتر است. مگر نمیبینی چه به روز خانه تان آورده.

به حق افتاد و پاسخ داد:

- اون این کارو نمی کنه. شاید حواسش نبوده اگه کبریت بکشه خونه آتیش می گیره.

ماندانا لبهایش را بر گونه خیس از اشک او فشرد و گفت:

- اون مرد بدیه. مگه یادت رفته اون دفه اومده بود خونه تون می خواس به زور تو رو با خودش ببره. انداختنش زمین سرشو شکست.

با فشار دست ماندانا را از خود راند و گفت:

- نه اون بد نیس، تقصیر بابا بزرگ بود که نمی داشت بیاد منو ببینه.

سودابه گفت:

- می بینی رکسانا، اینم از بچه م. همه ی این بدبختی ها که دارم می کشم به خاطر این دختر است، آخرش هم با یک جمله فدایت شوم پدرش، مرا ول می کند می رود طرف او.

- خُب سپیده که نمی داند دنیا چه خبر است و آن بی صف چه به روزتان آورده. قلبِ این بچه عین صاف است. تو نمی توانی منکر مهر و محبتش به پدرش شوی. آنچه که در این گیر و دار برایش مهم است این است که او دارد به خاطر به دست آوردنش می جنگید.

- خب دلم از این می سوزد که نمی توانم بهش حالی کنم چیزی که کاملاً برای آن مرد اهمیت ندارد وجود دخترش است. اصلاً مگر قلبی توی شینه دارد که مفهوم تپیدن به خاطر عشق و محبت را بداند.

- نباید هم چیزی در این مورد بهش بگویی. هنوز برای دانستن این موضوع و حلاجی کردنش خیلی زود است. بزرگتر که شد خودش همه چیز را درک خواهد کرد.

قدسی شیشه اتومبیل را پایین و از مُحرم که به کنار اتومبیل رسیده بود، پرسید:

- چه خبر محرم؟

- آتیش خاموش شده، اما چی بگم خانوم جون، دیگه چیزی واسه سوختن باقی نمونده، اون بی انصاف همه جا رو به آتیش کشیده و دق دلی شو سر این خونه خالی کردن.

- ناراحت نشو. نوبتِ سوختن او هم می رسد. آتش نشان ها که رفتند اگر در و پیکری باقی مانده، ببندش، برگرد خانه. ما با رکسانا می رویم منزل خانم ماکویی. اگر آقا سامان بهش بگو ما آنجا هستیم، بعد مستوره را بفرست دنبلمان. باز هم می گویم در را به روی هیچ کس باز نکنید. کلید داری؟

- نه خانوم جون مستوره طرز در زدنِ منو می شناسه، کلید لازم ندارم.

- خیلی خب پس صبر کن وقتی ما خواستیم برویم، تو را هم می رسانیم. سودابه در اتومبیل را باز کرد و گفت:

- من می روم بینم چی به روز این ساختمان وامانده آمده.

قدسی نداره، بیا با هم برویم نگاهی بهش بکنیم.

ماندانا دستم را گرفت و گفت:

- منم می خوام پیام بینم بعدش برم واسه خانجون و عزیز تعریف کنم، بهش بگم کجاهش سوخته.

سپیده لب ورچید و گفت:

- پس من چی؟ اینجا خونه ماس نه خونه تو.

همگی پیاده شدیم و همراه محرم به طرف خانه رفتیم. دلم گرفت. تنها جای سالمش حیاطی بود که گلهای با صفایش در زیر پس مانده برفهای سیاه شده و آلوده به گِل و لای مدفون مانده بودند.

دیگر طبقه دومی وجود نداشت و سقفش بر طبقه اول فروکش کرده بود.

سپیده به گریه افتاد و گفت:

- پس اتاق من کو؟ کی خرابش کرد و گفت:

- همون بابایی که خیلی دوشش داری اتاقتو آتیش زده. راست بگو حالام می گی بابای خوبیه؟

۷۰

سودابه در ویرانه های آن خانه به دنبال چه می گشت؟ یافتن اثری از خوشبختی نادیده یا تجدید خاطره با روزهای خوش گذشته که هرگز آن رنگ آن را به خود ندیده بود.

در زیر کدام سقف فرو ریخته آن ویرانه نجوای عاشقانه و زمزمه مهر و محبتی، طنین افکنده بود؟

تا آنجایی که به یاد می آورد به غیر از دروغ و فریب، ربا و تزویر کلامی به گوشش نرسیده بود. هوای مسمومش حالش را به هم می زد. همیشه میل به گریز داشت، اما وجود سپیده چون سیم خاردراری راه گریز او را از آنجا می بست و حالا راه فرار باز بود. دیگر در و پنجره ای وجو نداشت تا سیم خاردراری سد راهش باشد.

از میان دود مسموم و خفه کننده گذشت و خود را به ایوان عمارت رساند. سپس سر بر روی ستون گچی فرو ریخته اش نهاد و تا می توانست های های گریست. سپیده با تاسی از مادر زانو زد، دستهایش را به دور کمر او حلقه کرد و در میان اشک و زاری هایش با صدای بغض آلود او حلقه کرد و در میان اشک و زاری هایش با صدای بغض آلودی گفت:

- مامی جون گریه نکن. به خدا من تو رو خیلی دوست دارم، ولی آخه حُب بابامو هم نمی تونم دوست نداشته باشم.

قدسی زیر بار بازویش را گرفت و گفت:

- بلند شو سودابه، باید زودتر از اینجا بیرون بریم. مگر نمی بینی هوایش چقدر مسموم است. بوی دود دارد خفه مان می کند. هر لحظه ممکن است بقیه ساختمان بر سرمان خراب شود. اگر فکر خودت نیستی، فکر این بچه باش.

به کمک مادر برخاست در حالی که دست سپیده را در دست داشت، به ما ملحق شد و پرسید:

- حالا کجا باید برویم؟ چه کار باید بکنیم؟ هیچ جا دیگر برایمان امن نیست، می بینی رکسانا، می بینی به چه روزی افتادم؟

کوشیدم تا آرامش کنم و گفتم:

- مگر قرار نشد برویم منزل مادر بزرگم، فعلاً با هم می رویم آنجا تا ببینم چه پیش می آید.

- من می ترسم رکسانا. پاهایم توان راه رفتن را ندارد. فرامیزی دست بردار نیست. هر جا برویم دنبال مان خواهد آمد. چه بسا الان هم، همین دور برها گوشه ای قایم شده و دارد ما را می پاید.

- غیر ممکن است. حالا که خودش می داند چه غلطی کرده، محال است این اطراف آفتابی شود.

همگی سوار شدیم و قدسی پشت فرمان نشست. به سر کوچه خانه مادر بزرگم که رسیدیم، محرم را پیاده کرد و خطاب به من گفت:

- تا تو به خانم ما کوبی خبر بدهی که مزاحمین در راه هستند. من و سودابه می رویم یک زنگی به فخری می زنیم. اگر منزل بود سبیده را می بریم می گذاریم آنجا برمی گردیم پیش شما.

- قدم تان روی چشم. مطمئنم خاتون هم از دیدنتان خیلی خوشحال می شود.

هنوز دستم روی دکمه زنگ بود که در به رویم باز شد و خاتون پرسید:

- چقدر طول دادی؟ مگه اونجا چه خبر بوده؟

- وای خانجون، اگر بداند چه خبر بود. اصلاً باورتانمی شود.

- زودتر بگو دلمو آب کردی.

وا حالا چه وقت مهمون اومئنه، ما خودمون تازه از راه رسیدیم. هنوز کارمو نکردم. فقط تونستم برم سر کوچه یه کم میوه و مرغ و گوشت بخرم که یه چیزی ولسه ناهار و شاممون درست کنم.

- پس تا من جریان را برایتان تعریف می کنم، یک دستی به سر و گوش گرد و خاکِ تاقچه ی اتاقها. پذیرایی طبقه بالا بکشیم.

- وا مگه مهمون غریبه س که می خوای ببریشون بالا؟

_ زیاد نه.

عصبی شد و با حرص گفت:

آ شوخی ت گرفته دختر؟ چرا سر به سرم می ذاری. خب بگو کی می خواد بیاد.

- قدسی خانم و سودابه.

- مگه چه خبر شده؟! نکند می خوان دوباره بیان خواسگاری ت!

- نه بابا. یک دفعه هم که آندند الان پشیمانند. فرامرزی بی خانمانشان کرده. بعد اینکه فهمید سودابه آه در یسط ندارد و سامانی همه چیز را ارزش گرفته، خانه خودشان را آتش زده و گفته حاللا که مال سامانی ست پس بهتر است که بسوزد و جزغاله شود. بیشتر از این می ترسید که چون می داند سودابه منزل سامان است، آنجا را هم آتش بزند قدسی خانم رفته سپیده را بسپارد دست خواهرش فخری خانم بعد بیاید اینجا منتظر شود تا سامان از آگاهی برگردد تکلیفشان را روشن کند.

- تکلیفی ندارن. می تونن همین جا پیش خودمون بمونن. بالاخره یه لقمه نون پیدا می ششه با هم بخوریم. انگار یه دفه زلزله افتاده به جون خونواده سامانی. اون از قضیه تو اینم مال سودابه. من میرم آشپزخونه فکر ناهار باشم. تو هم اگه یه دستمال برداری بکشی رو میزا و تاقچه ها، دستت درد نمی گیره.

تازه از گرد گیری فارغ شده بودم که در زدند. قلبم فرو ریخت، این دیگه کیست؟ بعید می دانستم آنها باشند.

خاجون صدایم زد:

- کجایی رکسانا در زدند. قلبم فرو ریخت، این دیگه کیست؟ بعید می دانستم آنها باشند.

خانجون رکسانا در می زنند. یعنی به همین زودی اومدن!

- نه خانجون، منزل خاله فخری این نزدیک نیست که آنها به این زودی بروند برگردند.

- پس بذار خودم برم دور و واکنم، نکنه فرامرزی با پیت نفت اومده خونه مارو هم آتیش بزنه.

- پس منم با شما می آیم.

- که چی بشه؟ انگار می خوام برم میدون جنگ که ینگه بخوام.

اعتنایی به اعتراضش نکردم و پشت سرش به راه افتادم.

از بس دین قدسی و سودابه و بچه ها پشت در یکه خوردم و با تعجب پرسیدم وو با تعجب پرسیدم:

- به این زودی برگشتید!؟

قدسی گفت:

- اصلاً نرفتیم که برگردیم. سر خیابان که رسیدیم، سامان جلوی پایمان سبز شد. وقتی جریان را شنید، گذاشت برویم منزل فخری گفت فعلاً بیاییم پیش شما تا خبرمان کند.

خانجون گفت:

- قدم تان روی چشم. خوش آمدید. غصه نخور سودابه جون فدای سرت. اون خونه نشد دیگه. خدا نگه داره مادرتو که نمی ذاره بی سر پناه بمونی. اون از خدا بی خبرمو بالاخره به سزای عمل خلافش می رسه.

دعوت ما برای رفتن بالا نپذیرفتند. قدسی گفت:

- همین جا راحت تریم. خیلی وقت است زیر کرسی نشتم. خیلی کیف دارد بعد از مدتها یک ساعتی آن زیر لم بدهم و پاهایم را با آتش منقل کرسی گرم کنم

خانجون پرسید:

-حالا سامان خودش کجا رفته؟

- رفته کلانتر محل مامور بیاورد که اطراف خانه کشیک بدهد تا به محض این که فرامرضی آمد دستگیرش کنند، بعدش می رود پدرش را برساند، چون او هنوز حالش خوب نیست و نمی تواند پشت فرمان بنشیند.

سودابه دست روی سرش گذاشت و گفت:

- سرم دارد از درد می ترسد. فقط می خواهم به گوشه بیفتم بمیرم.

خانجون گفت:

- دشمنت بمیره. تو چرا بمیری. الهی خیر از زندگی ش نبینه. اون که این بلا رو سرتون آورد. نفرینش می کنم که زودتر تقاصشو پس بده. بدو بره رکسانا به لیوان آب با یه قرص سر درد براش بیار بخوره زیر کرسی بخوابه. ماندانا جون تو هم برو با سپید یه گوشه بشین اسباب بازی هاتو بریز با هم بازی کنین.

قدسی بالحنی آمیخته با شرمندگی گفت:

- این مهمانهای پررو را ببخشید که بی اجازه صاحبخونه خودشان را دعوت کردند.

- اجازه نمی خواد اینجا خوبه خودتونه. اصلاً فکر جای دیگه نباشین، تا هر وقت لازمه همین جا پیش خودم بمونین.

ماندانا گفت:

- نه خانجون، من می خوام برم پیش بابام. خودش الانه بهم گفت امشب مند مییره خونه مون.

- این داماد نامهربون من، کم شبا رو اینجا صبح نرسونده. حالا مه خورش امن نیس، عوض این که پاشه بیاد پیش خودمون، می خواد این دختر زبون بسته رو هم برداره ببره وسط جوجه آتیش.

سودابه قرص مسکن را خورد و پس از چند دقیقه زیر کرسی خوابش برد. ماندانا و سپیده سرشان به بازی گرم بود. خانجون به آشپزخانه رفت تا تدارک نهار را ببیند.

قدسی زیر کرسی سر در گریبان فرو برد و گفت:

- دلم آرام نمی گیرد. نمی دانم سامان چه نقشه ای دارد. می ترسم با فرامرزی دگیر شود و بلایی سر در گیر شود و بلایی سر خودش بیاورد. بنده خدا سامانی چند روز بیشتر نیست که از اتاق عمل بیشتر بیرون آمد و حالا و ناچار درگیر این ماجرا شده البته حشاش است. این بدبختی ها همه نتیجه ی بی مسولیتی و بی بند باری خودش است. اگر از اول پای بند زندگی اش بود باعث نمی شدم بگذارم بروم. طفلی سودابه هم در محیط خانواده دوروبرش را خالی نمی دید و بی گذار به آب نمی زد که بی مطالعه زن آن فرامرزی آس و پاس حرومزاده شود. حالا که کار به اینجا رسیده، شازده تازه احساس مسولیت می کند و پادش افتاده دو تا بچه دارد که هر کدام به نوعی دچار مشکل شده اند. شراره دارد خودش را می کشد. به خیالش رسیده من از پاریس پاشدم آدمم اینجا شوهر تحفه اش را از چنگش بیرون بیاورم. دلم می خوامد یک جوروی به گوشش برسانم مال بد بیخ ریش صاحبش. همان یک بار امتحان برای هفت پشتم بس است.

- ولی قدسی جان، آقای سامانی توی بیمارستان خودش بهم گفت که هیچ زنی جای شما را در زندگی اش و سردی رفتار شما بعد از اولین لغزشش باعث تکرار آن لغزشها شد.

- غلط کرد یه هم چین حرف مفتی زد. همان دفته اول که فهمیدم چه غلطی کرده از چشمم افتاد. دیگر برایم مهم نبود سرش کجا بند است. اگر بتوانم طلاق سودابه را بگیرم برش می دارم می برم پاریس. البته بعد از این که وضعیت تو و سامان هم روشن شد.

- پس سپیده چی؟

- خودت می دانی که سودابه بدون دخترش حاضرش حاضر نیست قدمی بردارد. تو و سامان هم دارید اشتباه می کنید رکسانا یک ساعت پیش وقتی تو را پیاده کردیم. برای امتحان از ماندانا پرسیدم: «عمو داریوش هم منزل عمه ناهید آمده بود یا نه؟»، برخلاف همیشه که با هیجان و اشتباه پته همه را روی آب می ریخت و حرفی را ناگفته باقی نمی گذاشت، قیافه حق به جانب به خود گرفت و گفت: "من نمی دونم، من که دیدمش." خودت می دانی که من نمی خواستم ازش حرف بکشم، چون قبلاً بهم گفتمی که آنجا بود، ولی به این ترتیب او دارد به دروغگویی عادت می کند و آن قفت خوبی را که دارد از دست می دهد.

- من هم از همین می ترسم. باور کنید من ازش نخواستم این دروغ را بگوید. حتی وقتی اصرار داشت با اتوبوس برگردیم، چون به گوش خودش شنیده بود. که پدرش به خاطر اتوبوس سواری اش بهم توپیده، افزود: "قول می دم به بابا نگم با اتوبوس اومدیم." در

جوابی بهش تشر زدم و گفتم: "همیشه راستش را بگو. اتوبوس سواری که کار بدی نیست." چه کنم تقصیر من نیست. وقتی می بیند پدرش به چه چیزهایی حساس شده از ترس این که او مرا بیازاد، به حربه دروغ متوصل می شود.

- دارم دیوانه می شوم. دلم خوش بود که بچه هایم دارند زندگی شان را می کنند و خوشبختند. طفلکی سودابه بد آورده و گیر آدم بدی افتاده.

ازدواج عجولانه و نسنجیده اش باعث شده سپیده از بچگی شاهد صحنه هایی باشد که اثرش برای همیشه در ذهنش باقی خواهد ماند و در زندگی آینده اش تاثیر خواهد گذاشت، اما در مورد تو و سامان وضع فرق می کند. مطمئنم که هر دو عاشقانه همدیگر را دوست همدیگر را دوست دارید. آخرچرای خود و بی جهت با اشتباهات و بدگمانی های بیهوده، هم به خودتان صدمه می زنید و هم به این بچه بی گناه. تصدیق کن تو شروعش کردی رکسانا؟ رفتنت به زنجان، آن هم با نامزد سابقت اشتباه بزرگی بود. بعید می دانم به راحتی بتوانی آن را از ذهن سامان پاک کنی، بخصوص که حالا بعد از آشتی دو خانواده با هم این ماجرا ادامه دارد. درست است که سامان اشتباه می کند و تو نسبت به داریوش بی تفاوتی، ولی آن پسر فراموشت نکرده و ترس من از این است که به خاطر عشقی که بهت دارد شروع به سم پاشی در زندگی ات کند.

با اطمینان گفتم:

- او هم چنین آدمی نیست. من می شناسمش. انکار نمی کنم که احساس سابق در قلبش باقی ست. با این وجود در تلاش است به طریقی به سامان باعث کند که در مورد ارتباط مان با هم اشتباه می کند و حتی داد بگذارم خودش بیاید باهاش صحبت کند.

- امیدوارم راست بگوید و هدش این نباشد که باعث جدایی تان شود.

- مطمئنم که این طور است و چنین قصدی را ندارد. وضع من نامعلوم است. منزل مادرم بند نمی شوم، چون می خواهم اینجا نزدیک خانه خودم باشم. این وضع نمی تواند ادامه پیدا کند. بلا تکلیفی خیلی بد است.

- می فهمم من این روزها را گذرانده ام و خاطرات تلخی ازش دارم. هم وضع تو را درک می کنم و هم وضع سودابه را. آن طفلکی که امیدی به فرجش نیست و تنها راهش جدایی ست، اما تو و سامان هر دو باید به قلب تان رجوع کنید و نگذارید اشتباهتان یک عمر پشیمانی با بیاورد.

۷۱

معلوم نبود سودابه خواب است یا بیدار. با چشم بسته، زیر کرسی آرام نمی گرفت. گاه ناله کنان از این پهلو به آن پهلو می غلتید و گاه تاق باز می خوابید. لبهایش را حرکت می داد و از میانشان کلمات نامفهومی را بیرون می فرستاد.

قدسی نگران سامان بود و یک جا آرام نمی گرفت. برخاست و برای کمک به آشپزخانه رفت، اما خانجون او را پس فرستاد و خود به تنهایی به تدارک غذا پرداخت. همین که برگشت زیر کرسی روبرویم نشست و گفت:

«سامان خیلی دیر کرده. دلم شور می زند. می ترسم فرامرزی بلایی سرش بیاورد. نمی دانم سودابه عاشق چی چی این مرد شد که جسم بسته خودش را بدبخت کرد.»

نگرانی اش به من هم سرایت کرد و دلم را به شور انداخت. حوادث آن قدر پشت سر هم پیش آمده بود که قدرت تفکر بر سر یک موضوع را ازم می گرفت. به فکر شهناز افتادم و با خود گفتم: «آن زن هم با همه ی پست فطرتی اش در بد مخلصه ای گیر کرده. خودش نمی داند چه آینده ای در انتظارش است. فرامرزی به زن عقدی اش وفا نکرد. شهناز باید خیلی احمق باشد که فکر کند به او وفادار خواهد ماند. بیچاره سامان از کار و زندگی افتاده. با این وضع روحی خراب، مشکل خودش کم بود، حالا باید به فکر بدبختی خواهرش و حل مشکلات او هم باشد.»

به یادم آمد، ظرف این پنج سال هر وقت مشکلی برایش پیش می آمد پناهگاهش من بودم. حرفهایم تسکینش می داد و آرام می گرفت. پس چرا ناگهان تا به این حد با من بیگانه شد که جریان سودابه و آن نامه را باهام در میان نگذاشت؟ همین پنهانکاری، کار را به اینجا کشاند و بین مان جدایی افکند.

بی اختیار زیر لب گفتم:

«اولش تقصیر خودت بود سامان، بی خود گناهش را به گردن من نینداز.»

قدسی پرسید:

«چی شده؟ چرا داری با خودت حرف می زنی رکسانا؟»

«داشتم فکر می کردم چرا از اولش سامان با من روراست نبود. قبلاً هیچ وقت چیزی را از هم پنهان نمی کردیم، پس چرا در مورد آن نامه مرا غریبه دانست و برای کمک به سودابه دست به پنهانکاری زد؟»

سودابه با شنیدن نام خودش، پلکهایش را نیمه باز کرد و پرسید:

«مرا صدا زدی؟»

«نه سودابه جان. فقط داشتم به مامان قدسی می گفتم چرا سامان اختلاف تو با فرامرزی و موضوع آن نامه را ازم پنهان کرد و مرا غریبه دانست.»

زیر کرسی به پشتی تکیه داد و گفت:

_تقصیر من بود که نمی خواستم هیچ کس حتی پدر و مادرم از آن جریان باخبر شوند. به جان ماندانا قسمش دادم که به تو هم چیزی نگوید. مرا ببخش رکسانا، از کجا می دانستم آن نامه را در جیبش پیدا می کنی و دنبالش راه می افتی. چه می دانستم بدبختی خودم کم است، باعث گرفتاری و اختلاف شما دو تا هم خواهم شد.

_خودت را ناراحت نکن. قصد من گله نبود. خودم هم در قضاوت عجله کردم. آن اشتباه، اشتباههای بعدی را در پی داشت و کار را به اینجا کشاند. بلند شو آبی به سر و صورتت بزن. خانجون منتظر بود تو بیدار شوی بعد غذا را بکشد.

_خیلی وقت بود زیر کرسی نشسته بودم. نمی دانی مامان قدسی خواب با حرارت منقل کرسی چه مزه ای دارد.

تازه سفره را انداخته بودیم که در زدند. چهره گرفته قدسی بشاش شد و خطاب به من گفت:

_به گمانم سامان است. تو خودت برو در را باز کن رکسانا.

با چنان شتابی برخاستم که خانجون به طعنه گفت:

_چیه دختر، به پا نخوری زمین.

به حیاط که رسیدیم، قدم آهسته کردم و با خود گفتم: "بی خود ذوق زده نشو رکسانا، بدجوری دلش را شکستی، تو که سامان را می شناسی به این سادگیها کوتاه نمی آید."

دستهایم در موقع بازکردن در می لرزید. نگاه منتظمم را از لای در به بیرون عبور دادم. خودش بود سامان. هرگز او را آن طور پریشان و برآشفته ندیده بودم. به نظر می رسید حتی آن روز فرصت نکرده موهایش راشانه کند.

از دیدنم جا خورد. انگار انتظار نداشت من در را به رویش باز کنم. چهره عبوسش عبوس تر شد. پلک چشمهایش پایین افتاد و با لحن سردی گفت:

_فکر نمی کردم شما اینجا باشید.

قلبم به صدا درآمد: "التماسش نکن، مثل خودش باش."

با لحن ملامت آمیزی گفتم:

_با من مثل یک غریبه حرف نزن. چطور نمی دانستی من اینجا هستم. مگر صبح ماندانا را همراه مادرت ندیدی؟

_چرا دیدم، اما به خیالم ماندانا را تحویل مامان قدسی دادی، برگشتی منزل مادرت.

_من از بچه ام جدا نیستم، حتی اگر پیش تو باشد، می خواهم در چند قدمی اش باشم.

با لحن بی تفاوتی گفت:

_ من آمده ام دنبال آنها. بهشان بگو زودتر بیایند برویم.

_ سر سفره غذا هستند. خانجون منتظر تو هم هست.

_ نه ممنون. همین جا صبر می کنم تا ناهارشان را بخورند.

صدای خانجون را از پشت سر شنیدم:

_ ممنون که نشد جواب. خجالت بکش مرد؟ یعنی چه اینجا صبر می کنم؟ بیا تو.

در چهره خسته و گرفته اش لبخند تلخی نمایان شد و با لحن مؤدبانه ای گفت:

_ سلام خانم ماکویی.

_ سلام داماد بی مهر و محبت خودمون. هیچ معلومه تو کجایی؟

_ می بینید چقدر گرفتارم.

_ هر چقدر گرفتار باشی، جواب شکم گرسنه تو که نمی تونی ندی. بیا سر سفره، بعد هر جا می خوای بری برو. با زنت قهری، با من که قهر نیستی.

چاره ای به غیر از اطاعت نیافت، وارد حیاط شد و در را پشت سر بست. ماندانا ذوق زده خود را به او رساند و در آغوشش پناه گرفت.

اهمیتی به وجودم نمی داد و تحویل نمی گرفت. وجود محو و فراموش شده ای بودم که به چشم نمی آمدم.

با مهربانی حال خواهرش را پرسید و خطاب به او گفت:

_ غصه هیچ چیز را نخور. جای نگرانی نیست. خانه تحت نظر است. همین که این طرفها آفتابی شود، دستگیرش می کنند. همین که این طرفها آفتابی شود، دستگیرش می کنند. با خیال راحت می توانید برگردید منزل خودمان. غیر ممکن است بگذارم آب خوش از گلوی پایین برود. شما حالتان چطور است مامان قدسی؟

آهی کشید و پاسخ داد:

_ حال من بستگی به حال بچه هایم دارد.

خانجون در حال کشیدن غذا برای او گفت:

_بادت می آید اون روز برفی صبح کله سحر، وقتی داشتی به قول خودت می رفتی مأموریت، بهم می گفتی: «من این دو تا امونتی های عزیزمو سپردم دست شما. مواظبشون باشین. روزی که برگشتم اونارو صحیح و سالم تحویلیم بدید.» خب پس چرا نمی آی ازم پسشون بگیری؟

_قدم دخترم روی چشمم، اما در مورد آن یکی، دلیلش را خودتان بهتر می دانید. مگر یک روز بیشتر پیش شما دوام آورد؟ مگر دور از چشم من راه نیفتاد با پسر عموی عزیزش رفت زنجان آبرویم را برد؟ خانم ماکویی احترام شما برایم واجب است، وگرنه غیرممکن بود دوباره قدم در جایی بگذارم که او آنجاست. حالا هم اجازه بدهید اصلاً حرفش را نزنیم. بخصوص امروز که همه ی ما وضع روحی نامساعدی داریم و روز سختی را گذرانده ایم.

_ای بابا آقا سامان، چرا اینقدر زود از کوره در می ری. این دختر جونش واسه تو در می ره. روز و شب داره آبغوره می گیره، آه می کشه، اگه یه نامه ی فدایت بشم تو جیب پیرهنه پیدا نمی کرد که مرض نداشت راه بیفته بره زنجان. حالا مگه گناه کیبیره کرده که یه دفه این جور از چشمت افتاده. انگار نه انگار مادر بچه ته. اگه می گی وضع روحی ت خرابه، چه کسی بهتر از زنت می تونه تر و خشکت کنه نذاره غصه بخوری. حالا میل خودته، می خوام امانتی تو ببر، می خوام بذارش همین جا بمونه. قدمش رو چشم خودم.

ماندانا سر به روی زانوی پدرش گذاشت و گفت:

_بابا جون، اگه منو دوست داری بذار مامی بیاد خونه خودمون.

دستش را نوازش کنان بر سر او کشید و گفت:

_تو که مرا دوست نداری.

_چرا خیلی دوست دارم. خیلی هم دلم برات تنگ شده بود.

_اگر دوستم داشتی و دلت برایم تنگ شده بود، پس چرا پریشب با مامان قدسی و عمه ت نیامدی خانه خودمان؟

_آخه می خواستم اونجا بمانم که با مامانم بریم منزل عمه ناهید.

به نقطه حساس سؤالش رسیده بود. رنگ چهره ام آشکارا پرید. کافی بود ماندانا کوچکترین اشاره ای به نام داریوش کند و دوباره همه چیز به هم بریزد.

سامان با لحن سیاستمدارانه ای که کاملاً هدفش مشخص بود گفت:

_پس بگو مهمانی رفتن را بیشتر از بابات دوست داشتی. مگر آنجا چه خبر بود؟

ماندانا قول و قرارهایش را از یاد برد، به هیجان آمد و با لحن پرشوری پاسخ داد:

«خیلی خوش گذشت. هم خاله آرزیتا، مامی و شیرین چون مَثِ بچه ها شده بودن ذوق می کردن به هوا می پریدن، هم دایی بابک و عمو داریوش...»

کلمه ای را که بی اراده از زبانش بیرون پریده بود، قورت داد تا شاید اثرش از بین برود.

سامان در حال جویدن لقمه ای که در دهان داشت پرسید:

«مگر چه کار داشتند می کردند؟»

ماندانا وا رفت. صدا در گلویش گره خورد. سامان دست بردار نبود، متوجه پریشانی دخترش از بیان مطلب شد و افزود:

«تو که حرف بدی نزدی. خب چه عیبی دارد بعضی وقتها بزرگترها ادای بچه ها را در بیاورند. خب بگو چه کار می کردند؟»

ماندانا لب ورچید. سر به زیر افکند و با صدای آهسته ای گفت:

«نمی دونم. من که عمو داریوش رو ندیدم.»

در حالی که به زحمت صدایم را از میان بغض گلویم بیرون می فرستادم خطاب به ماندانا گفتم:

«چرا ساکت شدی مگر بابات ازت نپرسید، خب بگو چه کار می کردیم. راستش را بگو. من که قبلاً بهت گفتم دروغگویی کار بدی است.»

نگاه مظلومانه اش را به صورتم دوخت و پاسخ داد:

«خب همه رفته بودیم تو زیرزمین منزل عمو سیف اله که رو دیوارای کثیف و سیاش یه چیزایی نوشته بودن. هی همه شون جیغ می

زدن. به هوا می پریدن. به اون نوشته ها اشاره می کردن فریاد می زدن. این یادگاری منه، اون یادگاری توس، مگه نه مامی؟»

سر را به علامت تأیید تکان دادم:

«آره عزیزم. درست همین طور بود که تو می گویی. بچه که بودیم روی دیوارهایش یادگاری می نوشتیم. بعد از فوت رامک دیگر

هرگز قدم به آنجا نگذاشته بودم. تجدید خاطرات کودکی که گناه نیست، لذتبخش است و هیچ ربطی به احساس و عواطف قلبی

ندارد. این پیشنهاد آرزیتا و شیرین بود که به آن زیرزمین برویم و روی دیوارهای دوده گرفته اش به دنبال یادگاریهایمان بگردیم.

اگر من به آنجا رفتم به خاطر آن بود که تو دلت می خواست همراهشان بروی. خودت می دانی عزیز دلم که از اولش هم راضی به

رفتن به آن مهمانی نبودم، تو با گریه و زاری هایت وادارم کردی که همراهی شان کنیم.»

ماندانا گفت:

_راست می گه بابا. مامی به عزیز گفت من و ماندانا می مونیم خونه، شما برین. اما من خودمو زدم زمین، این قدر گریه کردم که دلش سوخت، راضی شد باهاشون بریم. اون که نمی دونست عمو داریوش اونجاست، آخه گفته بودن که رفته یه شهر دیگه. باهاش دعوا نکنی ها.

خانجون به او توپید و گفت:

_واسه چی دعوا کنه؟ رفتن منزل عمه و عمو، حرف زدن با دخترعمو پسرعمو که گناه نیس. اینا از بچگی با هم بزرگ شدن. تو همین زیرزمین از سر و کول هم بالا رفتن. رو دیوارهاش یادگاری نوشتن. یادآوری اون خاطره ها جزئی از زندگیشونه. من پیرزن وقتی چشمامو می بندم و گذشته ها رو جلو چشمم می آرم، اون چیزی که بیشتر از همه وجودمو پر از لذت می کنه و آه حسرت گذشتهشو از سینه م بیرون می کنه شادیهای دوران بچگی مه. جفتک چارگوش، لی لی و قایم موشک بازی تو حیاط خلوت با خواهرم عفت و دخترپسرای عمه عموها، قایم شدن تو دالونها و سردابهایی که تا بیان پیدات کنن صد دغه خوف برت می داشت که مبادا جونوری چیزی از دست و پات بره بالا. آخرشم از ترس خودتو لو می دادی و قبل از سگ سگ می سوختی. هی، یاد اون صفا و صمیمیت ها بخیر. کاش هنوز هم اون زمانها بود.

قدسی آهی کشید و گفت:

_حرف دل مرا زدید خانم ماکویی. افسوس که زندگی به عقب برنمی گردد. بلکه فقط به جلو می رود. بچگی یعنی یک رنگی، یعنی صفا و صمیمیت. بغض و کینه ها، حسادتها آنی ست و با یک کلام مهرآمیز و یک بوسه گرم، اثرش از بین می رود، اما حالا این آدمهایی که دوروبرت می بینی، آدمهایی مثل فرامرزی پست فطرت همان بچه ها هستند، پس چرا قلب شان تا به این حد سنگی و پرریا و تزویر شده؟ چرا کینه و نفرت، چشم به مال و منال دیگران دوختن جای مهر و محبت را در دلهایشان گرفته؟

سامان بشقاب خالی غذا را کنار زد و گفت:

_این رسم طبیعت است. حالا دیگر قلب ها و زبانها هر کدام یک ساز می زند و با هم یکی نیستند. به هیچ کس نمی شود اعتماد کرد، به هیچ کس. دست شما درد نکند خانم ماکویی. مثل همیشه خوشمزه و لذیذ بود. معذرت می خواهم اگر نمی توانیم بمانیم و از خجالت ناهار در بیاییم، بلند شو ماندانا لباسهایت را بردار بیار بده مامان قدسی ساکت را ببندد، باید زودتر برگردیم خانه.

ماندانا بغض کرد و پرسید:

_پس مامی چی؟ اونم ساکشو ببندد؟ آگه اون نیاد، منم نمی آم.

با صدای گوشخراشی فریاد کشید:

بهت گفتم بلند شو. مگر نشنیدی چی گفتم؟

به گریه افتاد و با فشار صدایش را از گلو بیرون فرستاد:

تو که گفتم باهاش دعوا نمی کنی؟

مگر من باهاش دعوا کردم؟ غصه مادرت را نخور. او برمی گردد به همان جایی که در آنجا خوش است و تجدید خاطره هایش لذتبخش.

قدسی به ملامتش پرداخت:

باز تو شروع کردی سامان؟ یک کم منطقی باش و بی جهت نه خودت را آزار بده، نه زنت را. این حرفهای بچه گانه را ببنداز دور.

فرصت نداد جمله اش را تمام کند. با حرکت تندی برخاست و گفت:

من دم در منتظر تان هستم. بچه ها را حاضر کنید، زودتر بیایید. مرا ببخشید خانم ماکویی. از پذیرایی تان ممنون. ماندانا زیاد بهتان زحمت داده. سعی می کنم بعد از این زحمتی برایتان نداشته باشد.

هر لحظه بر شدت خشمش افزوده می شد. چیزی نمانده بود به حد انفجار برسد. ادامه این بحث ثمری نداشت. گوشه‌هایش برای شنیدن حرفهایم گر بود و دیدگانش برای دیدن اشکهایم کور. این بار یقین داشتم برای همیشه او را از دست داده ام برای همیشه.

۷۲

آخرین نگاه دیدگان مملو از اشک ماندانا در لحظه ی خروج از خانه، آتیش به جانم زد. دستهایم را به طرفش گشودم و دهان باز کردم تا فریاد بزنم (نه ماندانا، نه، نگذار تو را ازم جدا کنند، برگرد)

اما خنجون به موقع دست روی دهانم گذاشت و گفت:

صدای تو در نیار. چند روز پیش تو بود، حالا نوبت پدرشه. همون قدر که تو دوستش داری، اونم بچه شو دوست داره. به طرف در دویدم، تا از دور تماشايشان کنم، ولی در مقابل نگاه خالی از امیدم داخل کوچه ی بعدی شدند و حسرت دوباره دیدنش را در دلم باقی گذشتند.

پشت در بر روی تنها پله ی رو به حیات نشستم، دستهایم را حایل صورتم کردم و کلمات را در میانهای های گریهام نامفهم از میان لبهایم بیرون فرستادم:

-کجا رفتی ماندانا، کجا. اگر پدرت دیگر نگذرد تو را ببینم چی؟ عزیز دلم، همه ی زندگیم، بعد از این بی تو چه کنم؟ من میدانم، میدانم سامان که هدف تو از این کارها لجبازی با من است.

خانجون در چند قدمیام ایستاد و با لحن پر ملامتی گفت:

-اسمشو هر چی میخوای بذار. اگه هم لجبازی باشه حفته. حالا هر غلطی شما دو تا میخواین بکنین، مختارین. ببینم آخرش کدوم یکیتون برنده میشین من که دیگه تو کارتون حیرون موندم.

سپس خود را مخاطب قرار داد و افزود:

-ای عالی، خفه خون بگیر. مگه همون روز اول که به این دختره گفتمی آخه واسه چی داری دنبال شوهرت راه میفتی میری زنجان، گوش به حرفت داد که حالا بده... ولش کن بذار هر کاری دلش میخواد بکنه.. با نامزد سابقش بره سفر، بعد بره تو زیر زمین خونه ی عموش، تو گوش همون پسر اه و ناله سر بده که امون از این شوهر نامهربانم که داره پدرمو در میاره.

دق و دلیام رو سر او در آوردم و گفتم:

-شما را به خدا اینقدر بهم سر کوفت نزنید. مردم که بس از همه ملامت شنیدم. انگار فقط من مقصرم. دیگه این حرفها سرم نمیشود.. ماندانا، عزیز دلم کجایی. نفس کشیدن بدون تو محال است.

با خونسردی گفت:

-خوب نفس نکش. کی رو میترسونی. بی خود اینجا نشین خودتو انگشت نمای قدسی و بچه هاش نکن. مگه عقلت نمیرسه که شاید الان دارن از پشت پنجره نکات میکنند. لابد اون شوهر غیرت ت هم داره به اشکات میخنده و دلش خنک میشه که بدجور دلتو سوزونده.

با شنیدن این جمله بغض را در گلویم کشتم، با شتاب برخاستم و به طرف پله های طبقه ی بالا دویدم. روی اولین پله غافلگیرم کرد و گفت:

-هی داری کجا میری؟ بی خود راتو بگیر برو اون بالا یه گوشه بیفت آ بغوره بگیر. بیا پائین که هزار تا کار داریم. اول ریخت و پاشهای قوم شوهرت رو جمع کن، بعدش ظرفها رو بشور، تا منم به کارهای دیگه برسم.

می دانستم هدفش این است که سرم را به کار گرم کند تا کمتر فرصت فکر کردم و غصه خوردن را داشته باشم. با اشکهایم سفره را شستشو دادم. دستم به کار نمیرفت. با بی حوصلگی سرگرم شستن ظرفها شدم. لیوان که از دستم افتاد شکست، صدای فریاد خانجون که سرگرم شستن رخت چرکهایش بود به هوا رفت:

چی کار داری میکنی؟ تو خونه ی شوهرت بد عادت شودی، اون محرمو و مستوره ی نمک شناس که حالا واست تره هم خورد نمیکنن بیست و چهار ساعته دست به سینه در خدمتت بودن. حالا دیگه هیچ کاری ازت بر نمیاد. دست و پا چلفتی شودی اون چیزایی هم که توی خونه ی مادرت یاد گرفتی از یادت رفته.

با شرمندگی گفتم:

–وای خانجون ببخشید، اصلا نفهمیدم چطور شد که افتاد.

–نیدم میفهمیدی. وقتی حواست به کار نباشه، همینه دیگه. یا برو کنار، تا بقیه ش رو نشکستی، چشم کور، بذار خودم بشورمشون.

سپس نگاهی به انگشت خون آلودم افکند و افزود:

–انگشت دستتم که بریدی. تو کار نکنی سنگین تری. بدو برو از تو گنجه دواقرمز رو در بیار بزن روش که هم خوش بند بیاد، هم چرک نکنه. بعدم بگیر زیر کرسی بخواب بلکه آروم بگیر.

در حالی که با طرف گنجه ی داروها میرفتم گفتم:–

چرا خانجون، چرا سامان نمیفهمد، چرا درک نمیکند تا چه حد به او و دخترمان وابسته ام؟

به دنبالم آمد، پنبه را آغشته به مرکوکرم کرد و آن را بر روی انگشت زخمیام گذشت و پرسید:

–بینم رکسانا، اون میدونه تو به شب توی زنجان، تو مسافر خونه خوابیدی؟

–وای خانجون، مبادا چیزی بهش بگوئید. غیر از شما هیچ کس این موضوع را نمیداند که سفرم دو روز طول کشید.

–بر شیطون لعنت، آخه دختری ی بی عقل، اگه بفهمه که سر تو از تنت جدا میکنه. تازه اون فکر میکنه تو صبح رفتی شب برگشتی که این قشقرق رو به پا کرده، وای به اینکه بقیه ش رو بدونه. خدا میدونه اگه اون مسافر خونه چی بهش بگه به شب زنت با یه مرد غریبه اومد اینجا اتاق گرفت، کسی بتونه جلودارش بشه. می کشدت میفهمی میکشدت.

در نهایت عجز و درماندگی گفتم:

–مگر من چه کار کردم؟ راه بسته بود. تا بعد از ظهر آن روز توی راه ماندیم. وقتی رسیدیم زنجان شب بود، هیچ جوری نمیتوانستیم از کسی سراغ سامان را بگیریم. ناچار شدیم دنبالش بگردیم، هتل مقدم مسافر خانه نیست، جای ابرومندی است، آنجا دو تا اتاق گرفتیم. غیر از این چه کار میتوانستیم بکنیم. توی کوچه که نمیشد خوابید؟

لب ورچید، به حالت تمسخر شانه بالا افکند و گفت:

-راست میگي؟اگه جرات داری این حرفها رو به خودش بزن.دیگه چی کار میتونستی بکنی که نکردی؟خدا رو شکر کن که این یکی هنوز به گوشش نرسیده.حالا برو به قرص مسکن بخور بگیر بخواب که دیگه دارم از دستت دیونه میشم.دلم خوش بود این یکی نوه ام عقل درست و حسابی داره،حالا میبینم از همشون بی عقل تره.

با التماس گفتم:

-شما را به خدا مبادا این موضوع را به گوش سامان برسانید.

برو بابا دلت خوش.سری که درد نمیکند دستمال نمیبندن.به خیالت من دخترتم که تا باباشو ببینه پته ی ننه شو میریزه رو آب.من میرم تو مطبخ خرده شیشهها رو جمع کنم بعد ظرفها و رختها رو بشورم.امدی به کار واسم بکنی به کار دیگه روش گذاشتی.خدا شانس بده،مردم نوه شون عصای دستشونه،اما من پیرزن باید عصای دست نوهام باشم.

با لحنی آمیخته به رنجش گفتم:

-من بر میگردم منزل مادرم.حالا که مطمئنم دیگر غیر ممکن است سامان بگذارد ماندانا را ببینم،اینجا ماندنم به غیر از زحمت برای شما ثمری ندارد.

لحن صدایش مهربان شد و گفت:

-چی شد،بهت برخورد؟من این حرفها رو میزنم بلکه به کمی به خودت بیای.جای تو رو تخم چشم منه.خودت میدونی طاقت غصه هاتو ندارم،ولی چه کنم که اونقدر یک دنده و لجبازی که حرف حساب سرت نمیشه.میخوای برگردی خونه ی طوبی که غصه هاتو بریزی تو دلم اون زن بیچاره؟آخه اون خودش کم بفبختی داره؟حالا برو به چرتی بزن،بلکه حالت جا بیاد.

سرم را که زیر لحاف پنهان کردم،دنیای اطرافم تاریک شد،به سیاهی و تاریکی بخت سیاهم.رشته ی مروارید غلتان آرزوهایم گسته بود.سامان پا بر روی دانههای پراکنده آتش میگذاشت و لگد مالشان میکرد.

چند ساعتی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خوابم برد.صبح روز بعد با تکان دست خانجون از خواب پریدم.

-بلند شو رکسانا چقدر میخوابی.بدن خستهام را کش دادم،خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:

-مگر ساعت چند است؟

-شیش صبح.

-شیش صبح؟یعنی از دیروز غروب تا حالا من خواب بودم؟

-بله خانم خانوما،از غصه تا صبح خوابت برد.

-خیلی بد شد، قرار بود دیشب به آرزیتا زنگ بزنم.

-عیبی ندارد، امشب بهش زنگ بزن بین اونجا چه خبره، من دارم میرم نونوایی، آب سماور که جوش اومد، چایی رو دم کن.

-شما زحمت نکشید من خودم میروم نونوایی.

دست به کمر زد و به طعنه پرسید:

-چی؟ باز میخوای بری سراغ مستوره ی خبرچین؟

-چه کنم خانجون دلم آنجاست.

-پس پاشو زودتر حاضر شو برو که دلم داره ضعف میره، دیشب دلم نیومد واسه شام بیدارت کنم.

با عجله حاضر شدم و از خانه بیرون آمدم، از سرمای هوا کاسته شده بود، نسیم ملایمی که میوزید، پیادروی را دلپذیر میساخت، اما برای من چه فرقی میکرد هوا گرم باشد یا سرد. نه سرمایش در انجماد وجود خود را نشان میداد و نه گرمایش، به قلبم گرمی میبخشید.

مستوره اوایل صاف ایستاده بود، از دور مرا دید و به طرفم دست تکان داد.

به نزدیکش که رسیدم، سلام کرد و پرسید: - چند تا نون واستون بگیرم؟

-ده تا، ماندانا چطور است؟

-دیشب خیلی بی تابی میکرد. همه مون کلافه بودیم. نمیدونستیم باهاش چی کار کنیم. بیچاره خانم بزرگ خودشو کشت تا بلکه بتونه آرومش کنه، اما مگه از عهده ش بر میاومد. النام که مبین من انجام واسه اینه که فقط واسه خود بدبختمون نون بگیرم.

با تعجبی آمیخته با دلهره و اضطراب پرسیدم:

-خود بدبخت یعنی چی؟ بقیه کجا هستن؟

-آقا رفت زنجان، بقیه رو هم با خودش برد. می گفت چون دو سه روز اونجا کار داره، می ترسه اونا رو اینجا تنها بزاره که مبادا به دفعه آقای فرامرزی بیاد سراغشون، یه شری به پا کنه.

صدای فریاد ماندم توجه همه را به سویم جلب کرد:

-یعنی ماندانا را هم با خودش برد؟ آخر چرا؟

-خوب آره، نمیتونست که اونو اینجا تنها بذاره. بیچاره خانم بزرگ خودشو کشت بس که به پسرش گفت اگلاً این بچه رو بفرست پیش مادرش، ولی منو ببخشین خانم جون که این حرف میزنم. آقا جوابشو داد: -مگه دیگه بچه شو تو خواب ببینه.

در حالی که سیلاب اشک گونه هایم را شسته شو میداد پرسیدم:

-چه موقع رفتند؟

-همین یه ساعت پیش. طفلکی بچه ها هنوز خواب بودن. ماندانا سرش روی شونههای باباش بود، اصلاً نمیفهمید دارن اونو از مادرش جدا میکنن. بمیرم واسه دل شما و دل اون دختر معصوم.

صدایم بی شباهت به ناله ی ضعیفی که از ته چاه عمیقی به گوش میرسید نبود:

-فکر میکنی چه موقع برگرداند؟

-معلوم نیست یا جمعه صبح یا شنبه بعد از ظهر.

-وای خدای من چرا اینقدر دیر. پس من تا آن موقع چی کار کنم. چه جوری طاقت بیارم. نفهمیدی کجا قرار است بمانند؟

-آقا اسم هتلی را گفت. شماره تلفنش رو هم داد به محرم، اما سپرد به کسی نگین ما کجا هستیم که مبادا به گوش آقای فرامزری برسه، بره سراغشون.

-سعی کن یادت بیاد اسم هتل چی بود؟

-ای خانم جون، من که سواد ندارم این چیزا یادم بمونه، شما یادتونه فامیل شوهر خدا بیامرز فخری خاله خانم چی بود؟

صدای فرو ریختن قلبم را درون سینه احساس کردم و با صدای لرزانی گفتم:

-آقای مقدم.

-خودش، یه اسمی شبیه همین بود. حالا یادم افتاد.

زیر لب نالیدم:

-این هم یک بدبختی تازه.

سفره ی نان را از دست مستوره گرفتم و راه بازگشت تا خانه را یک نفس دویدم.

خانجون با دیدن ظاهر آشفته و حال پریشانم یکه خورد و با نگرانی پرسید:

-چیه باز چه خبر شده؟

-آنها همه رفتند زنجان. ماندانا را هم با خودشان بردند. معلوم نیست کی برگردند.

-خوب چه عیبی داره. یه هوایی میخورند و بر میگردند. اینکه دیگه غصه خوردن نداره.

-من طاقتش را ندارم، آخر چه عیبی داشت او را با خودشان نمیبردند، می سپردنش به من.

-لابد عیب داشته. مثل اینکه یادت رفته موقع رفتن بهم گفت (دیگه نمیزارم زحمت ماندانا بیفته گردن شما) یعنی تو منظورش رو نفهمیدی؟ می خواست اینجور بهت بفهمونه، بی خیالش باش.

-نه، خاجون نه این انصاف نیست.

باید تحمل کنی دختر، اون حالا سر لج افتاده. هر چی بی قراری کنی، خودتو بی صبر نشون بدی بدتره. حالا این لشگری رو که کشیده با خودش برده اونجا کجا میخواد جاشون بده؟ اداره که مسافر خونه نیست.

-هتل مقدم. با تأسف گهواره وار سرش را به این و آن سو تکان داد و گفت:

-خدا به دادت برسه رکسانا، یادت میاد دیروز غروب چی بهت گفتم؟ ماه پشت ابر نیمونه. اشتباهاتی که کردی یکی یکی خودشو نشون میده، اگه بفهمه دمار از روزگارت در میاره. اون موقع دیگه اگه ماندانا رو دیدی پشت گوشتم میبینی. روی کرسی نشستم و با لحن ملتسانه ای گفتم:

-به دادم برسید خانجون. اگه سامان توی هتل ته توی قضیه رو در بیاره و بفهمد ما شب را آنجا ماندیم، دیگه هیچ جوری نمیتوانم امید به بازگشت به خانه آاش را داشته باشم.

-مگه صاحب هتل تو رو میشناسه؟

-ظاهراً که نه، چون اولین باری بود که به آنجا میرفتم، ولی باز نمیتوانم نگران نباشم. چون سامان بد پیله است و اگر شکش برده باشد، تا به هدف نرسد، ولن کن نیست. من خیلی بد شانسم، چون همیشه تا میخواد اوضاع یک کمی بهتر شود، باز جریانی پیش میاید و بدترش میکند.

-پس برو دعا کن که این بار به خیر بگذره، وگرنه کارت زاره رکسانا.

در مقابل دیدگان کنجکاو خانجون، وسایلم را داخل ساک جا دادم و آماده ی رفتن به منزل مادرم شدم. اکنون که دیگر بوی عطر نفسهای ماندانا دا چند مترایم به مشام نمی‌رسید و او فرسنگها از من دور بود، ماندنم در آنجا ثمری نداشت.

نه میتوانستم خبری ازش بگیرم و نه صدایش را بشنوم. وقتی عزیز میفهمید سامان ماندانا را با خود به محل ماموریتش برده تا از من دورش کند چه حالی میشد؟ به قول خانجون بدبختی ش کم بود، باید غصه ی مرا هم بخورد، ولی اگر آنجا نمی‌رفتم، پس پناهگاهم کجا بود و کجا میتوانستم آرام بگیرم؟ دلم به هوای آغوش گرم و دستهای مهربانش پر کشید.

خانجون کنارم زانو زد و پرسید:

-داری چی کار میکنی؟

-دارم ساکم رو میندم. یک چند روزی از دست من راحت میشوید.

پیراهن تا کرده را از دستم گرفت و گفت:

-لازم نکرده، بشین سر جات، من یه حرفی زدم، نباید به دلم میگرفتی. بری اونجا طوبی رو هم غصه بدی که چی بشه؟ یه وقت دیدی امشب یا فردا شب اونا از زنجان برگشتن.

-هر وقت برگرداند شما میفهمید و بهم خبر میدهید. آنجا که باشم سرم گرم است و کمتر غصه میخورم، به خصوص حالا که آریتا هم تهران است، لاقل میتوانم با خواهرم درد دلم کنم. دلم خیلی گرفته، انگار راه پس و پیش به رویم بسته است. من در این میان ماندم که چه کار باید بکنم. اینجا که باشم شما را آزار خواهم داد و آنجا عزیز و بابک.

-نبودنت بیشتر آزارم میده.. من بهت عادت کردم، وقتی که نباشی دلم میگیره..

-پس هر جور شده باید شما را هم با خودم ببرم.

-خونه زندگی خودم چی؟ تازه اومدم یه سر و سامانی بهش بدم. من نیام، تو برو. اگه دلم گرفت، خودم فردا پا میشم میام اونجا...

با لحن سیاستمداران ای گفتم:

-الان چیزی بهتان نمیگویم، اما ممکن است وجودتان آنجا لازم شود. تلفن هم ندارید تا بتوانیم خبرتان کنیم.

حس کنجکاوای ش تحریک شد و با تعجب پرسید:

-مثلا چه خبری؟ داری منو گول میزنی که راهیم کنی؟

-نه بخدا، اصلا همچین خیالی ندارم، بعدا میفهمید. به هیجان آمد، برخواست و گفت:

-اگه باهات نیام، دلم میمونه اونجا، هی به خودم میگم خونه ی طوبی چه خبر؟

پس صبر کن رختها رو از رو بند بردارم بیارم تو، یه کم هم جمع جور کنم که اگه مثل اون دفعه از راه نرسیده یه یکی اومد سراغمون، غافلگیر نشیم.

نگاه حسرت زدهام را به پنجره ماندانا دوختم که پردههایش کشیده بود. چطور میتوانستم جای خالیاش را تحمل کنم؟ چطور؟ الان کجا بود؟ داشت چه کار میکرد؟ لابد بیدار شده و دارد گریه میکند. چه بسا همانطور که هر وقت در منزل خانجون یا عزیز بیدار میشد، بهانه ی پدرش را میگرفت، حالا هم دارد بهانه ی مرا میگیرد، خدا کند سرش به بازی با سپیده گرم شود و کمتر غصه بخوره. دست به روی شانهام گذاشت و گفت:

باز که تو حواست رفت اونجا. خیالت راحت باشه الان خوب و خوشه. سه تا نازکش دورشو گرفتن از جون مرغ تا جون آدمیزاد رو براش حاضر میکنن. تو غصه ی خودتو بخور که یه پوست و استخوان شودی. رختها رو آوردم تو. بقیه جمع آوری باشه واسه برگشتن. بیا بریم، من حاضرم.

سوار اتوبوس که شدیم، شور و شوق ماندانا را در اولین روز اتوبوس سواری ش به یاد آوردم و دلم گرفت. خانجون که در کنارم نشسته بود، آهی کشید و گفت:

-یادش بخیر، بچهام چه ذوقی میکرد وقتی دفعه ی اول سوار اتوبوس شد، انگار پر در آورده بود. لانه سوار ماشین باباشه، سرشو گذاشته روی شونه ی قدسی خوابیده، داره خواب مادرشو میبینه. باید دلشو بذار پیش سپیده ی بدبخت که معلوم نیست عاقبت کارش با اون بابای بی پدر مادرش به کجا میرسه.

زیر چشمی که نگاهش کردم، دیدگان کم سویی مرطوب بود. بغضم را فرو بردم، حسرتهایم را بر روی سینهام نشاندم تا اه شوند و به فریاد آیند. به پیچ شمیران را که رسیدیم، پیاده شدیم.

ساک را که از دستش گرفتم گفت:

-شدیم کلیه سرگردان. یه روز در میان ساک مونو میندیم از این خونه، به اون خونه میریم. الهی تو زودتر برگردی سر زندگیت، تا دل منم تو خونه خودم آروم بگیره و خیالم راحت باشه که نوه ی عزیز کرده م تو چند متری م خوشبخته...

عزیز انتظار دیدنمان را نداشت. نگاه بهت زده ش به سر و روی آشفته و چهره رنگ پریدهام خیره ماند و با نگرانی پرسید:

-چیزی شده رکسانا؟ پس ماندانا کجاست؟

لعنت به اشکهایم که همیشه موقعیت زمان و مکان فراموشش میشد. گرچه گرفتگی صدایم در موقع پاسخ برای رسوایی م کافی بود.

-با پدرش رفته زنجان.

انجام برای چی؟ این همه راه بچه ی زبون بسته را از اینجا کشانده برده آنجا که چه بشود؟

-تنها که نیستند. قدسی و سودابه و سپیده هم همراهشان هستند.

خانجون فرصت پاسخ را به من نداد. مثل همیشه آماده افشا گری و فاش کردن اسرار دیگران بود.

-ای بابا طوبی، تو طالع ما نوشته که نباید حتی یک روز خوش تو زندگی مون ببینیم. هر جا که میریم غم و غصه باهامون میاد. به چایی بده بخرم که بدنم گرم شه بعد واست تعریف میکنم که بدونی چی به سر سودابه بیچاره اومده چه چی به روزگار ما. این پسر داریوش هم بدون اینکه خودش بدونه شده بختک افتاده رو زندگی رکسانا. فقط کافیه اسمشو جلوی سامان بیاری تا فوری، بدون معطلی قاطی کنه. چانه ی خانجون گرم شده بود و زحمت مرا برای پاسخ به سوالهای مادرم کم میکرد.

به دنبال آزیتا به آشپزخانه رفتم و گفتم:

-دیروز خیلی گرفتار شدم، بعدا برایت تعریف میکنم که چه اتفاقهایی افتاد که نتونستم باهات تماس بگیرم. اول تو بگو شیری یا روباه.

-معلوم است که شیر، خیلی راحت همه چیز جور شد. اول شیرین رو کشیدم تو کوچه باهاش حرف زدم.

به هیجان آمدن و پرسیدم:

-خوب چی گفت، راضی بود؟

-آن طفلکی از خداهشه، بعد از این مدت طولانی که به پای بابک نشسته و در خانه را به روی خواستگارهایش بسته، نتیجه ی صبوری و انتظارش را ببیند. همین که از شیرین مطمئن شدم، بابک را صدا زدم، بعد سه تایی باهم سوار اتوبوس شدیم، آمدیم پیچ شمیران، رفتیم کافه گل و بلبل، تو طبقه بالاش نشستیم، جات خالی گردن بابک انداختیم که ما را فالوده مهمان کند، بعد من فضول نشستم روبرویشان تا ببینم این دو تا پرنده ی عاشق چه حرفهایی به هم میزنند. انگار نه انگار این برادر خجالتی ماست. سر نطقش باز شده بود. از تته پته، سرخ شدن، زبان بند آمدن، اصلا خبری نبود. می دانستم که دیگر آنجا زیادی م، ولی پرویی کردم، از رو نرفتم و ماندم. صحبتشان گل انداخت. بابک گفت:

-بعد از آن اتفاق ها، وقتی نامزدی رکسانا هم بهم خورد و فهمیدم که دیگر هیچ امیدی به بهبود روابط دو خانواده نیست، قسم خوردم که هرگز زن نگیرم. نقشهایی که برای آینده کشیده بودم، رویایی که آغاز و پایانش تو بودی، تبدیل به کابوس شد، کابوس بر بعد رفتن آرزوهایم. من به قولی که به خودم داده بودم وفادار ماندم، بی آنکه امیدی به پایان انتظارم داشته باشم.

شیرین گفت:

-من هم همینطور، وقتی ازت نا امید شدم قسم خوردم هرگز شوهر نکنم و زیر بار فشار خانواده نروم.

درد دلها که تمام شد، نوبت به صحبت در مورد آینده رسید. بابک گفت:

-بهتر است، هر حرفی داریم الان بزنیم که بعدا همدیگر را ملامت نکنیم که چرا از اول نگفتیم. من به پدرم قول دادم زیر بال و پر برادر خواهرهایم را بگیرم و مادرم را تا زمانی که بهم نیاز دارد تنها نگذارم، تو غریبه نیستی و از وضعیت خانوادگی ما آگاهی. آن دکان و در آمدش متعلق به همه ی ماست و تنها محل کسب مان، قبل از فوت رامک و پدرم همیشه در رویاهایم روزی را مجسم میکردم که بتوانم دستت را بگیرم و با خودم ببرم به خونه ی کوچیک نقلی که آنجا فقط من باشم و تو، ولی حالا وضع فرق کرده. من نمیتوانم خانواده م را رها کنم، تا وقتی بهم نیاز داشته باشی باید در کنارشان بمانم. تو با این شرایط حضری زخم بشوی و قبول کنی بیایی آنجا؟

من هم مثل بابک دلشوره داشتم و نگران جوابش بودم، اما او بر خلاف انتظارمان با اطمینان پاسخ داد:

-زندگی رویا نیست، واقعیت است و تصورات و خیال پردازیهایمان را به باد تمسخر میگیرد. زمانی که حتی کور سوی نور ضعیف یک شمع نیم سوخته نوری به قلب نا امیدم نمیتاباند، با وجود اینکه میدانستم انتظارم بیهوده است، منتظرت ماندم. حالا که نور آفتاب درخشان خوشبختی آماده ی تابش به روی زندگی من و توست پس چه دلیلی دارد قبول نکنم. به قول شاعر:

-هر کجا که تو با منی من خوشدلم اگر به روی خاک باشد منزلم.

-خیلی وقت بود انوار طلایی خورشید، تابش نورش را به زندگی بابک دریغ میکرد، اما در آن لحظه حاله ای از خوشبختی چهره ی بشاش و خندانیش را در میان گرفته بود. یعنی این بابک بود؟ بابکی که با چهره ی خسته و ابروونی گره خورده در نوزده سالگی بار مسئولیت یک خانواده ی شیش نفری را بر روی شانههای نحیفش حمل میکرد؟ باید کمکش کنیم رکسانا. میدانم که در زندگی ات مشکل داری. در راه مراجعت بابک را وادار کردم مشکلات تو را باهام در میان بگذرد. به غیر از خودت و سامان هیچ کس در این مورد مقصر نیست. اگر بچگی کنیدی و با لج و لجبازی راه برگشت را ببندید، هر دو باختید. وقتی شنیدم با داریوش راه افتادی رفتی زنجان، داشتم دیوانه میشوادم. آخر دختر بی عقل، حتی اگر او بهت خیانت کرده بود، راه مبارزه با یک شوهر خیانت کار این نیست که با نامزد سابق دست به تعقیبش بزنی و آبروی خودت و او را بریزی. نمیخواهم بهت سر کفت بزنی، هان میدانم این روزها به اندازه ی کافی از هر طرف ملامت شنیده ای، ولی وضع را از این بدتر نکن، دور داریوش را خط بکش و تا وقتی حساسیت سامان از بین نرفته، جایی باهاش برخورد نداشته باش. چی شد که ماندانا را ازت گرفت و با خودش برد زنجان؟

-دیروز روز پر مجرای بود. از همان لحظه ی رسیدن به منزل خانجون شروع شد و تا بعد از ظهر ادامه داشت. بعد از اینکه همه ی ماجرا را برایش شرح دادم و ساکت شدم گفت:

-حالا دیدی همان مهمانی عمه ناهید کار دستت داد؟ کاش تسلیم اصرار ماندانا نمیشدی. با این خراب کاریهای خودت و دخترت فرجی به آشتی نیست. سامان بدجوری حساس شده. راستش را بگو رکسانا چی تو دلت میگذارد؟ نکند آن آتیش زیر خاکستر جرقه ای در قلبت زده و هوایی ت کرده؟

ابرو در هم کشیدم و با دلخوری گفتم:

-از تو بعید است که این حرفها را بزنی. من سامان را دوست دام، تجدید خاطرات شیرین کودکی و نوجوانیام ربطی به احساسات و عواطف قلبی م ندارد. هر چند همان موقع که به زور حلقه ی نامزدی را از انگشتم بیرون آوردند، هنوز عاشق داریوش بودم، حتی وقتی آقا جان قسم داد که دیگر هرگز اسمش را نیاورم، قلبم ملامت از عشقش بود و او را در جریان مرگ رامک و خطای شهروز مقصر نمیدانستم. با وجود این تن به قضا دادم و به خودم تلقین کردم که باید فکرش را از سرم بیرون کنم. کار مشکلی بود آریتا، خیلی مشکل بود، حتی با عوض کردن خانه و دور شدن از آن محیط هنوز هم تمام ریشههای احساساتم به داریوش نخشکیده بود. اولین بار که سامان ازم خواستگاری کرد، وقتی بهش جواب رد دارم این را هم به او گفتم، اما در تظاهرات مرداد ماه سال بعد وقتی دوباره همدیگر را دیدیم، دیگر قلبم عاری از احساس قلبیام بود، به خاطر همین با اطمینان به خواستگاریش جواب مثبت دادم.

-خوب حالا تا چه حد نسبت به احساسات به سامان اطمینان داری؟

-تا به آن حد که حتی اگر کارمان به جدایی بکشد به عهده ی که با او بستم و قولی که بهش دادم وفادار میمانم.

-پس تلاش کن تا اطمینانش را جلب کنی و مفت نبازی.

-نگفتی بالاخره شیرین و بابک چه تصمیمی گرفتند.

--همان دیشب بابک موضوع را با مادر در میان گذاشت. حیف که نبودى تا ببینی عزیز چه حالی شد. اشک شوق میریخت و میگفت قبل از آن حادثه همیشه آرزویش این بوده که شیرین عروسش شود. قرار شد شیرین هم با پدر و مادرش صحبت کند اگر حرفی نداشتند فردا شب برویم خواستگاریش.

با حسرت گفتم:

-من که نمیتوانم پیام.

-خوب معلوم است که نباید بیایی. حتی اگر هم خودت بخواهی. من نمیگذارم.

۷۴

چرا نمی توانستم در شادی دیگران شریک باشم؟ چرا لبخندهایم فقط نقشی از لبخند بود و عمقی نداشت؟ طفلکی عزیز نمی دانست باید شاد باشد یا غمگین. نگاهش به بابک جوانه های امید را در دلش بارور می ساخت، اما همین که نگاهش به چهره افسرده و محزون من می افتاد، با اشک چشمه خشکیده دیدگانش را آبیاری می کرد.

دفتر مشق رودابه وسط اتاق پهن بود و او برای جبران سالهای محرومیت از یادگیری، با پشتکار به انجام تکالیفی که معلم سرخانه اش می داد، می پرداخت.

بابک مثل همیشه تودار بود و می کوشید سرور و شادی اش را در پشت پرده بی تفاوتی، پنهان سازد.

خانجون راه می رفت فرمان می داد و گاه سرگرم دیکته کردن حرفهایی که باید در مراسم خواستگاری گفته شود به عزیز و بابک می شد.

- وا ندید، هر چه گفتن قبول نکنین، وگرنه بعدا پشیمون می شین. هول نشین، آش دهن سوزی نیس. چیزی که فراوونه، دختر خوش برو رو و با کماله. اصلا بذارینش به عهده خودم. اگه عفت دخالت بیجا کرد می شورم می دارمش کنار.

خدا را شکر که همه خانجون را می شناختند و حرفهایش را به دل نمی گرفتند، وگرنه آن شب آبروریزی می شد.

بابک اضطراب داشت و حرکاتش حاکی از بی قراری و هیجانش بود. به نظر می رسید منتظر فرصت است تا به دور از چشم دیگران با من تنها شود و حرفهایش را بزند.

بالاخره من این فرصت را برایش بوجود آوردم و زمانی که داشت می رفت تا سر خیابان برای خودش جوراب بخرد همراهش رفتم. همین که چند قدمی از خانه دور شدیم، با نگرانی گفت:

- می ترسم خانجون آبروریزی کند و با جبهه گیری مقابل خاله عفت و زن عمو عذرا، همه چیز را به هم بریزد.

دلداریش دادم و گفتم:

- تترس بابک جان. من او را بهتر می شناسم. اینجا این حرفها را می زند، آنجا که رسید قلب مهربانش بهش فرمان می دهد که چطور همه چیز را ردیف کند.

- امیدوارم این طور باشد. اصلا نمی فهمم رکسانا. امشب یک شب خاص و فراموش نشدنی برای من است. هیچ دلیلی نمی تواند قانع کند که تو در مراسم خواستگاری غایب باشی.

با لحن پرحسرتی پاسخ دادم:

- هیچ می دانی چند سال است که آرزو دارم خودم سبد گل دستم بگیرم و همراهت به خواستگاری دختر مورد علاقه ات بیایم، اما چه کنم که در این مورد نمی توانم به آرزویم برسیم. دلم نمی خواهد در یک هم چین شبی آه و ناله سر بدهم و ناراحتت کنم. خودت بهتر می دانی دردم چیست. پس، یک بهانه بیاور که آبروریزی نشود. گر چه اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، بهانه پشت بهانه آوردن مسخره و غیرقابل باور است. عمه ناهید خوشد آن شب دید که چطور تا اسم داریوش به زبان عزیز آمد، یک دفعه سامان جوش آورد و بلند شد و رفت.

خون خشم چهره بابک را گلگون ساخت و گفت:

- سامان شورش را درآورده، دیگر دارد حسابی کفری ام می کند. درست است که اشتباه از تو بود، ولی دلیلی ندارد این قدر موضوع را کش بدهد. اگر بخواهد به این روش ادامه بدهد، لابد خیال داری شبِ عروسی ام هم غایب باشی که مبادا آنجا چشمت به داریوش بیفتد.

صدای آزیتا را از پشت سر شنیدم که می گفت:

- ولش کن بابک. سر به سرش نگذار. بگذار به حال خودش باشد. به نظر من هم بهتر است یک مدت دور و بر خانواده عمو سیف اله نچرخد.

سر به عقب برگرداندم و پرسیدم:

- تو از کجا پیدایت شد؟! انگار داشتی زاغ سیاه ما را چوب می زدی.

- پس چی. به خیالتان این همه راه از مشهد پا شدم آدمم اینجا که دور از چشم من حرفهایتان را بزیند.

بابک گفت:

- اتفاقاً تو هم باشی بهتر است. برای چه رکسانا باید از خانواده عمویش دوری کند. یعنی چه؟ سامان غلط می کند به خواهر ما وصله ناجور می چسباند. این خودش یک نوع توهین به رکساناست. وقتی برگشتم خانه آماده شو بیا برویم. اگر قرار باشد تو نیایی من قید خواستگاری را می زنم.

لحن کلام التماس آمیز بود:

خواهش می کنم بابک. من نمی توانم به این شکل ادامه بدهم. من زندگی ام را دوست دارم. می خواهم برگردم به خانه ام. تو نمی دانی الان دور از ماندانا و سامان چه حالی دارم. ما به هم خیلی وابسته بودیم. هر وقت که می رفت ماموریت، انگار یک چیزی گم می کردم. دست و دلم به کار نمی رفت. چشمم به ساعت دیواری بود و حرکتِ ثانیه ها و دقیقه هایش را می شمردم تا برگردد. الان بدون آنها خالی ام. قلبم تکه پاره شده و هر تکه اش یک گوشه مهجور افتاده. می خواهم تکه هایش را کنار هم بچینم. می خواهم یک روز دوباره صدای تپیدنش را در کنار قلبِ آن دو بشنوم.

اهمیتی به فریادهایم نداد و گفت:

- با همه ی این حرفها که زدی وقتی که بهت اعتماد نداشته باشد، آن زندگی مفت هم نمی ارزد.

- اعتماد داشت، اما من باعثِ سلب اعتمادش شدم. تقصیر خودم بود. حالا می خواهم جبرانم کنم. می خواهم بهش بفهمانم که اشتباه می کند.

- این اعتماد با خانه ماندن ، در را به روی خود بستن به وجود نمی آید. چله زمستان تو این هوای سرد ماندانا را برداشته برده زنجان که تو را بیازارد. اصلا فکر نمی کند که آن بچه را بیشتر از تو آزار می دهد.

- بیشتر از ما دو تا خودش آزار می بیند، چون نمی تواند احساس قلبی اش را ببوسد و کنار بگذارد. آن پوسته ای که به روی قلبش کشیده هنوز آن قدر سخت نشده که نتواند ماهیت اصلی اش را از میانش بیرون کشد. سامان از من دل نبریده، شکی ندارم که اشتباه نمی کنم . او قدم اول را برای آشتی زمانی برداشت و این بار هم حرفهای ماندانا باعث عقب نشینی اش شد. دیگر نمی توانم بهانه به دستش بدهم، می فهمی چه می گویم؟

آزیتا گفت:

- من می فهمم. هم تو حق داری هم بابک. او دلش می خواهد حالا که پدرمان زنده نیست، لااقل خواهرهایش در مراسم خواستگاری دوروبرش باشند و تنهایش نگذارند. با وجود این موقعیت تو را درک می کنم. اگر آن شب همه ی ما با اشک و زاری و التماسهای ماندانا هم صدا نمی شدیم و رکسانا را برخلاف میلش به منزل عمو سیف اله نمی بردیم، شاید الان به جای اینکه اینجا باشد در خانه خودش در کنار همسر و دخترش بود. پس زودتر برگردیم خانه حاضر شویم برویم که دیر می شود. سید گل سفارش دادی؟

- به عمه ناهید گفتم سرکوجه منزل خودشان برایم سفارش بدهد. از همانجا می گیریم، می بریم. این جوری بهتر است. خب برویم. می ترسم خاله طیبه و آقای محمودی زودتر از ما برسند.

به خانه که برگشتیم، عزیز که با بی صبری منتظر نتیجه گفت و گوی ما با هم بود پرسید:

- خب چی شد. بالاخره با ما می آیی یا نه رکسانا؟

خانچون به میان کلامش پرید و گفت:

- چی کارش داری طوبی؟ شماها تا این دختره رو بی شوهر نکنین، دست از سرش برنمی دارین.

- آخر می ترسم تنهایی حوصله اش سر برود.

برمک با کمرویی پرسید:

- می خواهید من پیشش بمانم؟

بابک با ترشرویی پاسخ داد:

- نه، لازم نیست. همان یکی نمی آید برای آبروریزی کافی ست.

دلم برای او و خودم سوخت. چقدر آرزو داشتم در شادیهایش شریک شوم و در تمام مراسمش حضور داشته باشم.

مادرم با لحنِ مظلومانه ای پرسید:

- واقعا نمی خواهی بیایی رکسانا؟!

با درماندگی گفتم:

- وای عزیز شما را به خدا دوباره شروع نکنید. چند بار باید بگویم نیامدنم صلاح است. جای مرا خیلی خالی کنید. خوش بگذرد.

امیدوارم با دستِ پر برگردید.

حالت تسلیم به خود گرفت و گفت:

- غذا رو اجاق است، گرسنه نخواب. بدونِ تو مگر ممکن است خوش بگذرد. همیشه باید یک پای شادیهایمان بلند.

خانجون چادر به سر افکند و گفت:

- غصه این دختر و نخور، سامان جونش در می ره واسه یه نگاه چشم خمارش، ولی خب بالاخره مرده، غیرت داره. فقط می خواد

گوشمالی ش بده که دفته دیگه هوس نکنه با یه مرد دیگه راه بیفته بره دور دنیا رو بگرده.

بالاخره کوتاه آمدند و آماده رفتن شدند. بی حوصله بودم. توی خونه بند نمی شدم. خوشبختانه کلید در خانه را روی تاقچه جا

گذاشته بودند. به فکر افتادم بروم از سر خیابان با مستوره تماس بگیرم پیرسم از آنها خبر دارد یا نه.

پالتویم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. آفتاب غروب کرده بود و کم کم هوا داشت تاریک می شد. زندگی به حرکت دَوْرانی اش

ادامه می داد، روز را به شب می رساند و شب را به صبح. تا چه مدت این بلاتکلیفی ادامه می یافت؟

مستوره انگار پای تلفن نشسته بود. با اولین زنگ گوشی را برداشت:

- سلام خانوم جون شما این! الان پیش پای شما خانوم بزرگ تلفن کردن تازه گوشی رو گذاشته بودم.

- خب چی گفتند؟

- حال همه شون خوبه. فقط ماندانا خیلی بی قراری می کنه و هوای شما رو داره. آقا هنوز کارش تموم نشده.

- نگفتند کی بر می گردند؟

- معلوم نیس. به گمونم شنبه رو هم بمونن. روزا می رن بازار خرید. بچه ها هم بهشون خوش می گذره. الهی شکر از آقا فرامرزی هم هیچ خبری نیس.
- با ناامیدی پرسیدم:
- آقا هم تو هتل بود.
- نه خانوم بزرگ گفتن آقا شبا تا دیر وقت کار می کنن.
- محرم آن دوروبرها نیست شماره اش را برایم بخواند؟
- چرا همین جاست. گوشی رو می دم بهش، ولی شما رو بخدا نگین ما بهتون شماره تلفنو دادیم.
- شماره را از محرم گرفتم. آن را به صاحب مغازه دادم و گفتم:
- ببخشید آقا مرتضی، من باید یک تلفن فوری به زنجان بزنم. ممکن است بگویید این شماره را برایم بگیرند؟ از خجالت تان در می آیم.
- اختیار دارین، ما نمک پرورده خانوم سیفی هستیم. تشریف داشته باشین الان می گم براتون بگیرن.
- همانجا ایستادم و منتظر ماندم. بالاخره تماس برقرار شد قدسی از شنیدن صدایم تعجب کرد. اما اصلا نپرسید چطور پیدایشان کردم.
- با بغض گره خورده در گلو گفتم:
- سلام مامان قدسی منم رکسانا.
- لحن صدایش مثل همیشه گرم و مهربان بود:
- سلام عزیزدلم. حالت چطور است؟
- بد، خیلی بد. دیگر طاقت دوری از ماندانا را ندارم. چیزی نمانده دیوانه شوم و سر به کوه و بیابان بگذارم. ماندانا کجاست، می خواهم صدایش را بشنوم.
- اتاق بغلی پیش سودابه است. دارد با سپیده بازی می کند. اگر بخواهی صدایش می کنم، ولی اگر من جای تو بودم باهاش حرف نمی زدم.
- چرا؟! -

- چون این بچه از دیشب تا حالا امان مان را بریده، بس که گریه کرده و بهانه ات را گرفته. اگر الان صدایت را بشنود، دیگر نمی توانم ساکتش کنم. در ضمن بهتر است سامان نداند تو تماس گرفتی، چون آن موقع دنبال کسی که شماره اینجا را بهت داده خواهد گشت. من دلم نمی خواهد آن بیچاره ها هم که این وسط بلا تکلیف مانده اند در این قضیه صدمه ببیند و از نان خوردن بیفتند.

- چه موقع قرار است برگردید؟

- وضع ما نامعلوم است. سامان مخصوصا ماموریتش را کش می دهد که هم تا یک مدت دور از تیررس فرامرزی باشیم و هم تو دستت به دخترت نرسد. من نمی خواهم ماندانا را به دروغگویی عادت بدهم و ازش بخواهم به پدرش نگوید تو تماس گرفتی، وگرنه صدایش می زدم که باهات حرف بزند.

- نه قدسی جان، صدایش نزن. همین که بدانم حالش خوب است، کافی ست.

- تو الان کجایی؟

- سر کوچه منزل عزیز. از دیروز تا حالا که شنیدم شما به زنجان رفتید با خانجون برگشتم منزل مادرم. امشب هم رفته اند منزل عمو سیف اله، شیرین را برای بابک خواستگاری کنند.

- پس تو چرا نرفتی؟!

- دلیلش را خودتان که می دانید. به اندازه کافی سامان حساس شده، دیگر کافی ست. شیرین و بابک از خیل قبل از آن اتفاق به هم علاقه داشتند، اگر آن حادثه پیش نمی آمد زودتر از اینها با هم عروسی می کردند. خدا را شکر که بعد از هفت سال بالاخره دارند به آرزویشان می رسند. طفلکی بابک خیلی ناراحت شد وقتی فهمید خیال ندارم امشب همراهشان به آنجا بروم. خدا می داند چقدر آرزوی یک همچین روزی را داشتم که شاهد خوشبختی اش باشم. او بعد از فوت آقا جان با آن سن کم در واقع در حق همه ی ما پدری کرده، از رویش شرمنده ام.

با تعجب پرسید:

- یعنی همه رفتند فقط تو تنها ماندی خانه؟! بمیرم برایت عزیز دلم.

- چاره ای نبود. نمی دانید چقدر دلم گرفته. انگار قلبم از چهارطرف تحت محاصره نیروهای موزیست که آماده اند تحتی فشارش قرار دهند و از سینه بیرونش کنند. اگر با شما تماس نمی گرفتم از غصه دلم می ترکید کاش می توانستم صدای ماندانا را بشنوم.

- بمیرم برای دلت. می فهمم چه می کنی. باور کن رکسانا، خیلی سعی کردم سامان را از خر شیطان پیاده کنم، اما خودت که دیدی هر بار توانستم یکی کمی نرمش کنم، اتفاقی افتاد که بدتر شد. با وجود این ناامید نباش. تمام فکر و ذکرش تویی. با کمی صبوری

همه چیز درست می شود. هر چند می دانم غیبت در مراسم امشب کار زشتی بود و باعث ناراحتی همه ی اطرافیان شده، ولی کار خوبی کردی که نرفتی.

ناگهان صدای ماندانا به گوشم رسید که داشت می گفت:

- مامان قدسی داری با مامی حرف می زنی؟ گوشی رو بده به من.

ترنم موسیقی دنواز صدایش قلب و روحم را به وجد آورد. ساکت شدم و گوش فرادادم. قدسی گفت:

- نه عزیزم، دارم با مستوره حرف می زنم.

- ازش بپرس مامی کجاست. بهش بگو بره خونه خانجون به اون بگه ما کجاییم. دلم می خواد بیاد اینجا پیش ما. آخه خیلی دلم واسش تنگ شده.

قطرات اشک گونه هایم را آبیاری کرد. آقا مرتضی زیر چشمی حرکاتم را می پایید، اما به خاطر آشنایی با خانواده ام اعتراضی به طولانی شدن مکالمه تلفنی ام نمی کرد.

- تا مادرت بخواهد بیاید اینجا ما برگشتیم. خودم می برمت منزل خانجون پیش آنها.

با صدای بغض آلودی گفت:

- آخه بابا می گه دیگه نمی دارم بری پیش مامی ت.

- آن موقع که این حرف را زد عصبانی بود.

سپس قدسی با صدای اهسته ای خطاب به من افزود:

- صدایش را شنیدی. می بینی چقدر بی قرارت است. شنبه ظهر از مستوره خبر بگیر. شاید تا آن موقع معلوم شده باشد ما کی بر می گردیم.

- ممنون، مواظبش باشید. نگذارید غصه بخورد. به سودابه هم خیلی سلام برسائید. خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و با شرمندگی یک اسکناس پنجاه تومانی از کیفم بیرون آوردم و گفتم:

- معذرت می خوام آقا مرتضی که یک کم طولانی شد.

به طرف در که رفتم صدایم زد و گفت:

- صبر کنین بقیه شو بگیریین.

- قابلی ندارد، باشد خدمت تان. خداحافظ.

۷۵

دلم می خواست می توانستم افکارم را در یک نقطه متمرکز کنم و به آنچه که در منزل عمویم می گذشت و سرنوشت شیرین و بابک را رقم می زد بیندیشم، اما سلولهای بازیگوش مغزم به غیز از ماندانا، بازیچه دیگری را نمی خواستند.

صدایش در گوشم زنگ می زد، "به مستوره بگین بره خونه خاتون به مامی بگه بیاد اینجا پیش ما." ای کاش این امکان وجود داشت که الان در کنارش باشم. من اینجا چه کار می کردم، جای من آنجا بود، پیش او و سامان. چرا گذاشتم این بلا سرم بیاید، چرا؟

عزیز قبل از رفتن، رختخواب من و آریتا را در اتاق جلویی پهن کرده بود، ولی مگر در آن حالت پریشانی خوابم می برد. کم کم داشتم خودم را به مصرف داروهای آرام بخش عادت می دادم. قرص را ب زور آب، از گلویم پایین فرستادم و به بستر رفتم.

مدتی طول کشید تا دارو اثر کرد و خوابم برد. خواب ناآرامی که همراه با کابوس بود.

چند ساعت بعد صدای ممتد زنگ در باعث بیداری ام شد. وحشت زده از جا پریدم. یعنی چه! چه کسی ممکن است باشد؟

ابتدا ترس برم داشت و بعد بلافاصله به یاد آوردم که آنها کلید را جا گذاشته بودند.

در را باز کردم، عزیز دست روی قلبش گذاشت، نفس را به راحتی از سینه بیرون داد و گفت:

- الهی شکر که حالت خوب است. کم کم داشتم نگران می شدم. می ترسیدم بلایی سرت آمده باشد. چرا در را باز نمی کردی؟

- تا شنیدم دویدم آدمم جلوی در.

خانجون به طعنه گفت:

- دستت درد نکنه، زحمت کشیدی. یه ساعته پشت دریم. تو که می گفتی شبا خوابم نمی بره.

چهره بابک بشاش بود. معلوم می شد، همه چیز رو به راه است و به هدف رسیده. به جای جواب، پرسیدم:

- عروسی افتادیم نه؟

خانجون پاسخ داد:

- ما افتادیم تو معلوم نیس، چون با این ادا اطوارهای خودت و شوهرت لابد اون شیم غایبید؟

آزیتا گفت:

- ای بابا خانجون، حالا که تا یک ماه و نیم دیگر. تا آن موقع به امید خدا اوضاع شان رو به راه می شود.

رو به بابک کردم و گفتم.

- با این حرفها، معلوم می شود، جشن عروسی شب عید است. مبارک است بابک جان.

با مهربانی گفت:

- تا تو نیروی سر زندگی ت، فکر من راحت نمی شود.

عزیز به آشپزخانه سرک کشید و همین که چشمش به قابلمه ی دست نخورده غذا که هنوز روی اجاق بود افتاد، پرسید:

- ای بابا. شامت که هنوز روی اجاق است. پس چرا گرسنه خوابیدی؟

- میل نداشتم.

- یعنی چه میل نداشتم. مگر قصد خودکشی داری. کم دلم را خون کن دختر. فکر کردی آنجا به من خوش گذشت. همش فکر تو

بودم. همه می پرسیدند. پس رکسانا و شوهرش کجا هستند. طیبه که یک بوهایی برده می خواست یک جوری از زبانم حرف بکشد.

آخر تا کی می توانم مردم را گول بزنم، خر که نیستند، می فهمند و پشت سر مسخره ام می کنند.

با درماندگی پرسیدم:

- به نظر شما باید چه کار کنم؟ اگر دست من بود همین الان را هم را می گرفتم می رفتم سر زندگی ام، ولی چه کنم که سامان کوتاه

نمی آید، حالا به جای این حرف ها بگوئید آنجا چه خبر بود؟

آزیتا پاسخ داد:

- خودم بعداً همه چیز را برایت تعریف می کنم.

خانجون پیشدستی کرد و گفت:

- حالا تو چرا بگی، مگه هیچ کدوم ما زبون نداریم. خودم همه چیز و بریدم، دوختم. مگه به عفت و عذرا مجال دادم که این پسر

نازنین رو مظلوم گیر بیارن سنگ جلو پاش بندازن و خرج به گردنش. یه کاری کردم که نه سیخ بسوزه نه کباب. آخر سری هم

بهشون گفتم بلکه عروسی رو تو خونه دامامون بگیریم که بزرگ است؟

- اینو که من که خودم می دونم. اون لونه مرغ که به درد جشن عروسی نمی خوره، منظور من خونه داماد طوباست یعنی خونه سامان.
- با خود گفتم: "خانجون دیگه شورش رو در آورده. وقتی دهنش رو باز می کند اصلاً خودش هم نمی فهمد چی دارد می گوید." سپس با دلخوری با صدای بلند گفتم:
- چرا این حرف را زدیدی؟ شما که می دانید سامان چشم دیدن داریوش و خانواده اش را ندارد.
- بی خود چشم دیدنشو نداره. این پسره دیگه شورش رو در آورده. بی خود و بی جهت داره به پرو پای اینا می پیچه. پدرشو نکشتن که نمی تونه کوتاه بیاد.
- آزیتا کنار گوشم زمزمه کرد:
- پدر ما را ر آورد. مگر گذاشت کسی حرف بزند. بنده خدا خاله عفت و زن عمو عذرا هم از ترس توپ و تشره‌ایش جیکشان در نمی آمد.
- برای اولین بار در آن روز خنده بر لب آوردم و گفتم:
- خوب پس یکی به نفع بابک. الهی شکر که همه چی جور شد. باید از من ممنون باشید که به زور خانجون را کشاندم آوردم اینجا.
- پس کار تو بود که به خانواده عمو سیف الله رحم نکردی.
- متوجه پیچ پیچ ما شد و پرسید:
- شما دوتا چی دارین تو گوش هم پیچ پیچ می کنین؟
- آزیتا با لحن شیطنت آمیزی پاسخ داد:
- داشتیم به رکسانا می گفتم که اگر شما نبودید کار دست نمی شد.
- چه عجب بالاخره عقل ناقص تو به کار افتاد و فهمیدی دنیا دست کیه.
- گلویم می سوخت، به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بخورم. بابک به دنبالم آمد و گفت:
- داریوش خیلی ناراحت شد که تو نیامده بودی. وقتی زم دلپش رو پرسید، ناچار شدم علتش رو بهش بگویم تا متوجه حساسیت سامان شود و حساب کار خودش را بداند.
- آن روز تو زیر زمین خودم جریان را برایش شرح دادم و بهش فهماندم تا چه حد به زندگیم با سامان وابسته ام.

لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

- اصلاً نفهمیدم برای چی آدرس دقیق منزل شما را ازم پرسید. البته حدودش را می شناخت و می دانست یک کوچه مانده به منزل خانجون است.

- تو بهش آدرس دادی؟ وای بابک نباید این کار را می کردی؟ اگر برود سراغش چی؟ انگار این کار درست شدنی نیست و هر بار باید موضوعی پیش بیاید و بدترش کند.

- چرا ناراحت شدی؟! دلیلی ندارد برود. احمق که نیست.

- چرا هست. ازش بعید نیست این کار را بکند، چون آن شب توی زیر زمین این پیشنهاد را بهم کرد و گفت: "اصلاً خودم می روم سراغش و همه چیز را بهش توضیح می دهم."

- تو چی بهش گفتی؟

- ازش خواستم با دخالتش در کاری که ربطی به او نداره، اوضاع را بدتر نکند، ولی لابد یادت نرفته که وقتی بچه بودیم همیشه خودش را حامی و پشتیبان من می دانست. بعید نیست برای اینکه بهم ثابت کند هنوز همان آدم است، دست بهچنین کار خطرناکی بزند.

- خب چه عیبی دارد. حالا که از هیچ راهی به نتیجه نرسیدیم، شاید توضیح او سامان را قانع کند.

دستم را به علامت اعتراض به طرفش تکان دادم و گفتم:

- نه، نه. بهش بگو دست از سرم بردارد و پایش را از زندگی ام بیرون بکشد.

خانجون سراسیمه وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- هیچ مهلومه شما دو تا اینجا دارین چه کار می کنین؟! باز چه خبر شده که داد و بی داد راه انداختین؟! باز چه خبر شده که داد و بی داد راه انداختین، بذارین کیه مرگمونو بذاریم بخواییم.

بابک با صدای آرمی گفت:

- چشم خانجون. همین الان می آییم، چیز مهمی نیست. لام بود. یک کم با رکسانا صحبت کنم.

- مثلاً چی می خوای بهش بگی. این دختر که دختر که نصیحت پذیر نیس. هر چی بگی از این گوش می شنوه از اون یکی در می کنه. من با این زبونی که ما رو از سوراخ بیرون می کشه باهاش حرف زدم، تو گوشش فرو نرفت که نرفت. حالا نوبت توست.

بابک پوزخندی زد و منتظر شد تا او دور شود، سپس ادامه داد:

- البته من بعید می دانم این کار را بکشند و بروم سراغ سامان، ولی حالا که تو ناراحتی همین فردا می روم منزلشان یک جوری بهش می فهمانم که در این کار دخالت نکند.

آهی کشیدم و گفتم:

- حالا که هنوز زنجان هستند و شاید به این زودی ها برنگردند.

- از کجا می دانی؟

- شما ک رفتند، دلم خیلی گرفته بود. رنج دوری ماندانا، بی سروسامانی و بلاتکلیفی خودم و حسادتهای بی جای سامان دیوامه ام کرد. وقتی دیدم کلید را جا گذاشتند ه فکر افتادم بروم سرکوچه، یک جوری با قدسی تماس بگیرم. شماره هتل را از مُحرم گرفتم و به آنجا زنگ زدم.

- فکر نکردی شاید سامان گوشی را بردارد و عصبانی شود:

- از این نظر خیالم راحت بود، چون مستوره چند دقیقه پیش باهاشون تماس داشته و می دانسته او هنوز از اداره برنگشته.

- با ماندانا هم صحبت کردی؟

- نه، چون می ترسیدم نتواند زبانش را نگه دارد و جریان را به پدرش بگوید، ولی صدایش را شنیدم و همین برایم کافی بود. سامان بی جهت دارد ماموریتش را کش می دهد. به قدسی گفتم شما رفتند خواستگاری شیرین و من در خانه مانده ام.

- کار خوبی کردی. بگذار بفهمد چقدر دارند آزارت می دهند. همه از نیامدنت شوکه شدند. اصلاً برایشان قابل درک نبود. توضیحات مسخره من بیشتر ایجاد شک می کرد. خیلی بد شد رکسانا. داشتم از خجالت آب می شدم.

سر به زیر افکندم و با شرمندگی گفتم:

- مرا ببخش بابک. این بزرگترین آرزویم بود که در چنین شبی روبروی تو دختر مورد علاقه ات بنشینم و در شادی تان شریک باشم، شبی روبروی تو و دختر مورد علاقه ات بنشینم و در شادی تان شریک باشم، اما یک گره کور باز نشدنی بر روی رشته آرزوهایم هزاران گره جانبی در سر تا سرش بوجود آورده.

- تو باید صبور باشی و بی جهت ای قدر به اعصاب فشار نیاوری. من مطمئنم وضع سامان از تو بدتر است. بخصوص که او درگیر حس حسادت بی جایی ست که عین خوره وجودش را می خورد و قلب و روحش را می آزارد. بدون شک هنوز عاشق توست. فقط حسادتش از عشق سرچشمه می گیرد. وجود رقیبی سرسخت و تصور یک عشق و علاقه ریشه ای که از زمان طفولیت در قلبت

جوانه زده و رشد کرده و درگیر و دار حوادثی غیر قابل پیش بینی، در اثر زور و فشار خانواده بین تان جدایی انداخته، تا جایی برایش قابل قبول بود که امکان ارتباط مجدد ممکن نباشد. حالا که این ارتباط ممکن شده و بوجود آمده. در واقع تو خودت در شرایط خاص با بی فکری و نادانی ات آن را بوجود آورده ای، اثبات عکسش به او چندان آسان نیست.

در نهایت ناامیدی و یاس پرسیدم:

- یعنی به نظر تو همه چیز تمام شده؟

- بچه نشو رکسانا. من این را نگفتم. منظورم این است که چندان آسان نیست، نه این که غیر ممکن است. با رفتارهای عاقلانه، بدون ایجاد حساسیت بیشتر، می توانی عشق و علاقه ان را به او به اثبات برسانی.

- من تلاش خودم را می کنم، اما سامان خیلی سخت تر و کله شق تر از آن است که باورش شود. حالا تو بگو آنجا چه کار کردی؟

رنگ چهره اش باز شد. لبخندی به رووی لبانش نشست و گفت:

- اصلاً باورم نمی شود عمو سیف الله این قدر با گذشت و مهربان باشد. انگار نه انگار آن اتفاقها بین ما افتاده و سالها ما آشکارا به همه شان توهین می کردیم. خدا لعنت کند این برمک را که آخر عمری آقا جان را از ارتباط با برادر جان در یک قالبش محروم کرد. مزه پرانی ها و سنگ اندازی های خانجون را نادیده گرفتند و بی چون و چرا همه چیز را پذیرفتند. وقتی خواستیم از مهریه و سایر شرایط و تعهدات لازم حرف بزنیم و نظرشان را بدانیم، عمو سیف الله گفت: «من دارم به برادرزاده عزیز خودم دخترم را شوهر می دهم، این حرفها چیست که شما می زنید، مگر نصرت خدا بیامرز در جریان خواستگاری ما از رکسانا صحبت این چیزها را چیزها را پیش کشید. حالا آن یکی قسمت نشد، گله ای ندارم. لاقول در مورد این یکی زودتر همه چیز را رو به راه کنید بهتر است. بابک جان پسر باجوهری ست. از ته دلم خوشحالم که شیرین را به دست بد کسی نمی سپارم. اگر برادر نازنینم هنوز زنده بود، شادی و سرورمان کامل می شد.» نمی دانی رکسانا چقدر شرمنده شدم. چیزی مانده بود آب شوم بروم زیر زمین. الان می فهمم ما چقدر بد بودیم و چقدر اشتباه کردیم.

- افسوس به اشتباهات گذشته هیچ چیز را عوض نمی کند.

- می دانی آخرش چه کار کردم؟ وقتی همه حرفها تمام شد، جلو رفتم دست عمو جان را بوسیدم و گفتم: «پسر خطا کارتان را ببخشید. اگر چشم مان کور بود و واقعیت ها را نمی دیدم، تقصیری نداشتم. اعتماد به شاهی که متاسفانه هم خون مان بود، این تصور را بوجود آورده بود. حالا که آقا جان زنده نیست، از شما می خواهم در حق من پدري کنید.»

با مهربانی پیشانی ام را بوسید و گفت:

«اصلاً دیگر حرف گذشته ها را نزن، چون نمی خواهم آن خاطرات تلخ را زنده کنم. مطمئن باش تو هم پسر عزیز خودم هستی و هم دامادم.»

خانجون سرش حسابی در منزل مادرم گرم شده بود. حالا که صحبت انداختن سفره حضرت ابوالفضل بود، دیگه حتی زلزله هم نمیتوانست او را از جایش تکان دهد. چهار شنبه ی آینده را زمان مناسبی برای انداختن سفره میدانستند. نذری بود که باید ادا میشد و تاخیر در آن را جایز نمیدانستند.

آزیتا سرگرم رسیدگی به تکالیف رودابه بود و هر دو باهم با کتاب فارسی کلاس اول کلنجار میرفتند.

تا دو شنبه از بازگشت مسافرین زنجان خبری نشد. هر روز نزدیک ظهر کارم شده بود تماس با مستور و اظهار بی اطلاعی از او از تاریخ آمدنشان. شکی نداشتم حدسم درست است و هدف سامان لجبازی و آزردهن من است، وگرنه تا آن تاریخ سابقه نداشت مأموریتهایش آن قدر طولانی شود.

صبر و تحملم به پایان رسیده بود. با کوچکترین حرفی از کوره در میرفتم، صدایم را رو سرم میگذاشتم و فریاد میزد. چشمه ی اشکهایم همیشه جوشان بود. دوشنبه صبح بی طاقت شدم. شیش روز از رفتنشان میگذشت. برایم غیر قابل باور بود که قدسی و سودابه با بچهها در آنجا دوام آورده باشند.

نزدیک سفره ی نذری عزیز بود و با هیچ وسیلهای نمیشد خانجون را که عین سیریش به تشک کرسی چسبیده بود راضی کرد که به خانهاش برگردد. به فکر افتادم خودم به تنهایی سری به منزل او بزنم. بعد اگر موقعیت مناسب بود به سراغ مستوره بروم و ادارش کنم همانجا جلوی من با قدسی تماس بگیرد، حتی اگر خودم هم باهاش حرف بزنم. به این ترتیب شاید میشد فهمید آنجا چه خبر است، دلیل طولانی شدن اقامتشان در آن شهر چیست و چه موقع قصد مراجعت دارند.

شاید به من جواب درستی نمیدادند، ولی مستوره را نمیتوانستند بی خبر بگذرند. همین که شال و کلاه کردم و آماده ی رفتن شدم، عزیز با تعجب پرسید:

-کجا؟ صبح کله ی سحر میخوای بری به قدسی تلفن بزنی.

-نه عزیز خیال دارم یک سر بروم منزل خودم ببینم چه خبر است.

خانجون پکی به قلیان زد و همراه به پوزخند تمسخر آمیزی گفت:

-چه غلط. باز زده به سرت. چرا مثل بچه آدم سنگین و رنگین نمیشینی سر جات، تا بلکه سامان وقتی دید داری برایش ناز میکنی، خودش بلند شه بیاید سراغت. هر چی دنبالش بری بدتره.

به گریه افتادم و گفتم:

-تحلم تمام شده،هیچ کس به فکر من نیست.همین مامان قدسی که همش میگفت مگه من مردم،تا کار شما دو تا رو درست نکنم دست بردار نیستم.رفته زنجان جان خوش کرده،انگار نه انگار که من اینجا دارم از دوری ماندانا پر پر میزنم و چیزی نمونده که از غصه دق کنم.

-حالا که هنوز نه پر پر زدی و نه دق کردی.روز به روزم داره آبی زیر پیستت میره و خوشگل تر میشی.فقط بلدی هی دل مادرت رو خون کنی تا شیشه ی آبغوره هاش لبریز شه.

به التماس افتادم:

-شما را به جان عزیز قسم بگذارید بروم..من نمیتوانم از ماندانا بی خبر بمانم.فقط اگر ممکن است کلید خانه ی خودتان را بهم بدهید،میروم آنجا اگر دیدم موقعیت مناسب است یک سر به مستوره میزنم،ازش پرس و جوی میکنم و بر میگردم.

-مگه راه قرض داری،این همه راهو بری و برگردی که چی،خوب برو از سر کوچه باهاش تماس بگیر پرس از اونا چه خبر.

-این که کار هر روزم است.کم کم شکّ برام داشته.شاید آمدند و خبر نمیدهند..دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم.

-پس بگو میخوام زاغ سیاشونو چوب بزنم.این شد یه چیزی.بیا بگیر این کلید،برو بینم میتونی رسواشون کنی یا نه.

آزیتا پرسید:

-میخواهی من هم باهات بیام؟

-نه آزیتا جون،خودم تنها بروم بهتر است.

درست نمیدانم در گیر و دار حوادث اخیر،چند کیلو وزن کم کردم،اما بدن نحیفم چون کوهی بر روی پاهایم سنگینی میکرد و قدرت حرکت را ازم میگرفت.نه از آفتاب خبری بود،و از لکهای ابر.سرما خشک و پر سوز بود.سوار اتوبوس که شدم بیشتر جای خالی ماندانا را در کنارم حس کردم و به یاد آن روز افتادم که در آغوشم نشسته بود،داشت پاهایش را بر روی زانوهایم فشار میداد،نگاه لبریز از شوقش را به این سو و آن سو میچرخاند.و از سواری در ماشین گنده لذت می برد.

به نظر میرسید سالهاست که از محیط اطراف خانه م دور ماندم.نگاه سیری ناپذیرم را در اطرافش به گردش در آوردم.صدای امواج خروشان رودخانه ی پر گل و لای،پرواز پرندگان به دور آشیانه بر روی شاخهای همیشه شاداب درخت بید مجنون،صدای پارس فیدل که انگار بوی آشنا شنیده بود،دلم را انباشته از حسرت میکرد.

چه آسان باختم و چه آسان آرامش زندگیام را بهم زدم.این چه نیرویی بود که بی اراده مرا دنبال خود کشاند تا با اولین باد نامساعد،باعث خاموشی نور درخشان و خیره کننده ی خوشبختی م شود.

از دیدن اتومبیل آقای سامانی جلوی در خانه تعجب کردم. یعنی چه؟ او آنجا چه کار میکرد؟ نکند آنها برگشتند، جرات زنگ زدن را نیافتند. اگر سامان منزل بود چی؟

مدتی مردّد همانجا ایستادم. آقای سامانی آدمی نبود که در آن ساعت روز کار و زندگیش را رها کند و به دیدن بچه‌هایش بیاید، مگر در مواقع ضروری و حوادث غیر مترقبه. لابد باز هم اتفاقی افتاده که وجودش لازم شده.

سر کوچه منزل خانجون پناه گرفتم. آنقدر آنجا میماندم تا پیدایش شود، بعد خودم را نشان میدادم. سوز سردی در وجودم رخنه کرد. با وجود پوشش گرمی که به تن داشتم از درون میلرزیدم. نوک بینام تیر میکشید و چشمهایم میسوخت. صدای باز و بسته شدن در مرا به خود آورد. صدای خداحافظی ش را با محرم و آخرین جمله ش را شنیدم:

-تا رسیدند بگو فوری خبرم کنند.

پس آنها هنوز نیامده بودند. به جلوی اتومبیلش که رسید مرا دید و با تعجب پرسید:

-اینجا چرا ایستادی رکسانا جان؟

قطرات اشک بر روی گونه‌هایم یخ زد:

-منتظر شما بودم پدر جان.

-بیا سوار شو عزیزم، اوضاع خیلی بهم ریخته است.

کنارش نشستم و پرسیدم:

-چرا مگر باز چی شده؟

-از یک طرف خوشحالم که آن پست فطرت کثافت به مکافات عملش رسید و از طرف دیگه کشته شدنش باعث گرفتاری یمن شده.

از شنیدن این جمله یکه خوردم. قلبم که انگار منتظر همین ضربه بود با صدای سهمگینی درون سینه افتاد و نفسم را بند آورد. قدرت تکلم را از دست دادم. بهت زده نگاهش کردم. لبهایم تکان میخوردند اما کلماتی از میانشان خارج نمیشد. آقای سامانی ادامه داد:

-ترسیدی؟ به جهنم که مرده. مرده شور ریختش رو ببرد. کم باعث بدبختی یمن نشده. طفلکی سودابه کم عذاب نکشید. لاقلا حالا یک نفس راحتی میکشید و مجبور نیست یک عمر به دخترش حساب پس بدهد که چرا از پدرش جدا شده و چرا مجبور است از ترسش یک گوشه‌ای قائم شود تا مبادا او را ازش بگیرد. دیگر چی برایش باقی گذاشت؟ خانه زندگی ش را که آتش زد. لاشه ی

متعفنش که توی ماشین سودابه افتاده. فقط بدبختی ش مانده برای من و سامان که باید به آگاهی حساب پس بدهیم و با دلیل و برهان ثابت کنیم که مقصر نیستیم.

از ته دل فریاد کشیدم:

-یعنی به شما و سامان مشکوک هستند؟ نه خدای من، نه.

-پس فکر کردی باید به چه کسی مشکوک باشند؟ همه میدانند ما دو نفر به خونش تشنه بودیم. توی در و همسایه‌های منزلش همه خبر دارند که چه به روز سودابه آورده. روزی که با من و سامان درگیر شد، همسایه‌های کنجاو و فضول از پشت پنجره‌های خانه شان شاهد داد و فریادهایمان بودند و صد بار از زبانان جمله‌های میکشمت بی همه چیز، زنده نمیگزارمت و فحش و ناسزاهای دیگر را شنیده اند. هیچ کس نیست که نداند او باعث آن آتیش سوزی بوده و زندگی سودابه را بر باد داده. چه کسی بیشتر از ما آرزوی مرگش را میکرده.

با تردیدی آمیخته با ترس از پاسخ پرسیدم:

-یعنی پدر جان شما او را کشتید؟

در عین خشم به قهقه خندید و گفت:

-دیوانهای دختر جان! اصلا به من می‌آید که قاتل باشم؟

-پس چی؟ نکند کار سامان باشد؟

این بار شانهایش از شدت خنده تکان تکان میخورد.

-تو که از مامور بازجویی آگاهی بدتری و حسابی داری ما دو تا را به دام آنها میاندازی. بیچاره سامان از یک هفته پیش تا حالا زنجان است، هزار و یک شاهد دارد که از آنجا تکان نخورده، ولی باز هم ولن کن نیستند. با آبروریزی مشغول تحقیق اند تا بلکه سر نخ پیدا کنند و بدانند آیا و دیشب به تهران آماده و پس از به قتل رساندن فرامرزی دوباره به زنجان برگشته یا نه.

لبهام به لرزه افتاد و گفتم:

-من میترسم پدر جان. شما که میدانید او چقدر بد کینه است.

-بچه نشو رکسانا. پسر من حتی اگر همه فن حریف هم باشد، محال است که بتواند سر یک مرغ را ببرد چه برسد به آدم. باید دید به غیر از ما چه کسی باهاش دشمنی داشته.

-چه موقع این اتفاق افتاده و چطور کشته شده؟

-امروز صبح زود مامور گشت در خیابان پهلوی جسدش را توی ماشین سودابه پیدا کرده، ضربه ی سنگینی که به سرش زدند، امانش نداده و باعث مرد ناگهانیاش شده. قتل به خاطر سرقت نبوده، چون هم کیف پول او سر جایش است و هم ماشین که سویچ رویش بوده و به راحتی میشد دزدیدش. به همین جهت، دلیل قتلش را دشمنی خانوادگی میدانند و به ما نسبتش میدهند.

-چرا نمیروند سراغ آن زن هرزه یی که زندگی سودابه را به هم زده، شاید او بتواند سر نخی به دستشان بدهد.

-خانواده ی فرامرزی از وجود آن زن اطلاعی ندارند. حتی آنها در جریان اختلافش با سودابه نبودند و از شنیدنش تعجب کردند. اما الان سودابه پای تلفن به من گفت تو او را میشناسی و ممکن است بدانی منزل پدرش کجاست. بلکه بتوانی از این طریق ازش خبر بگیری.

-حتما این کار رو میکنم. وقتی در این قضیه پای شما و سامان در میان باشد، هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدهم تا بلکه ردی از قاتلش بیابم. شما نمیدانید سامان چه موقع بر میگردد؟

-الان توی هتل نبود. رفته اداره سر کارش. به سودابه گفتم خبرش کند تا فوری راه بیفتد بیاید تهران.

با شوق آشکاری پرسیدم:

-پس آنها امروز بر میگرددند؟

-باید برگردند. دیگر ماندنش در آنجا لزومی ندارد. چون بعد از این خطر مزاحمت فرامرزی تهدیدشان نمیکند. تو چطوری دخترم؟

-خیلی بد پدر جان. سامان به هیچ وجه کوتاه نمیآید. ماندانا را ازم گرفته با خودش برده زنجان. دیگر تحمل دوریاش را ندارم.

-غصه نخور عزیزم. بگذار از این مخمصه خلاص شویم. یک روز سر فرصت مینشینم با سامان درباره ی تو صحبت میکنم. مردی که با آن عشق و علاقه تو را به خانهاش برد، بعید میدانم به این راحتی ازت دل بکند.

-همه این حرفها را بهم میزنند. ولی در عمل خلافت بهم ثابت شده، گوش به حرف هیچ کس نمیدهد. اصلا وجود من برایش اهمیتی ندارد. دیگر خسته شدم.

-دلت را بگذار پیش دل سودابه، بدون هیچ امیدی به بهبود زندگی ش، دارد سختیهایش را تحمل میکند. اصلا نمیدند جواب دختر بی پدرش را چه بدهد. گرچه مردن هم چین پدری بهتر از زنده بودنش است، اما در هر صورت بیانش برای او سخت است، چون سپیده بستیهایش را باور ندارد و مهرش از دلش به این سادگی کندن نیست. تو الان اینجا منتظر من بودی؟

-بله پدر جان، من آماده بودم از مستوره بیرسم از سامان و ماندانا چه خبر درد. ماشین تان را که جلوی در دیدم، فکر کردم آنها برگشتند به همین خاطر در نزدم و منتظر ماندم تا شما برگردید.

-اتفاقا من هم میخواستم یک راست از اینجا بیایم منزل خانم ماکوئی ازت بپرسم میتونی یک جوری آن زن هرزه را پیدا کنی.

-همین الان میروم منزل مادرش شاید ازش خبری داشته باشند.

-من تو را میرسانم آنجا.

-نه ممنون خودم میروم.منزلشان خیابان ظهیر السلام نزدیک مدرسه ی سابق مان است.لابد میدانید که متأسفانه شهناز همکلاس سابق من است.

-نه نمیدانستم.کسی چیزی به من نگفت.

-سودابه میدانست.آن موقعها دختر سده و معصومی بود.بعد از ازدواج ناموفقش فرامرزی سر راهش دانه پهن کرده و از راه به درش برده.همان روز که شما با فرامرزی درگیر شدید.من سر خیابان دوراهی قلهک بعد از سالها دیدمش و در جریان قرار گرفتم.از این نظر واقعاً شرمنده م.

-تو چرا شرمنده باشی.انسانها در گیر و دار حوادث تغییر ماهیت میدهند.از آن گذشته شاید آن دختر بی چاره هم در اثر سادگی اش فریب ظاهر آراسته و زبان چرب و نرم فرامرزی را خورده.در هر صورت ما با همین خیابان گردیهایمان به نزدیک پیچ شمیران رسیدیم.اتفاقا من باید سری به کارخانه بزنم.ظهیر السلام سر راهم است.پس لازم شد تو را تا حوالی منزلشان برسانم.
ممنونم پدر جان.

-با من تماس بگیر.شماره ی کارخانه را که داری.آنجا منتظر تلفنت هستم.

-از شما چه پنهان،اصلا امیدوار نیستم شهناز را آنجا پیدا کنم،چون خودش میگفت خیلی وقت است با خانوادهاش زندگی نمیکند و ساکن خانهای است که فرامرزی برایش اجاره کرده است.

-کثافت لعنتی.پول سودابه ی بیچاره را خرج عیاشیهایش میکرده،وگرنه این پسره ی آسمون جول تو هفت آسمون یک ستاره هم نداشت.دست هر کسی که او را کشته درد نکند.من یکی یک عمر دعا گویش هستم.

-هیچ وقت مرگ کسی را از خدا نخواهید،حتی دشمن تان را.

-گاهی انسان به حدی میرسد که نمیتواند چنین آرزویی را نداشته باشد..آن پسر مرا به آن حد رسانده.می فهمی رکسانا؟

-با وجود این دلتان را از کینه پاک کنید و به فکر دختری هم باشید که بی پدر شده.

یک کوچه مانده به منزل خانم کبیری از اتومبیل آقای سامانی پیاده شدم. به نظر می رسید وضع مالی شان چندان تعریفی ندارد. نمای ساختمان و در و پیکرش، نشان از نیازخانه به تعمیر اساسی داشت.

برادر شهناز که تقریباً هم سن برمک در را به رویم گشود. در نگاهش رنگ آشنایی کم رنگ بود.

خطوط چهره ام به نظرش تا حدودی آشنا می آمد، اما نه آن قدر که مرا به جا بیاورد. در پاسخ به سلامش گفتم:

- شهریار جان، من رکسانا دوست شهنازم.

هنوز کیف مدرسه زیر بغلش بود. معلوم می شد تازه از راه رسیده. با لهنی نه چندان دوستانه گفت،

- اگر با شهناز کار دارید اینجا نیست. خیلی وقت است که ازش بی خبریم.

خانم کبیری از توی ایوان داد زد:

- با کی حرف می زنی شهریار؟

- رکسانا خانم دوست شهناز.

سر برهنه و ژولیده با شتاب به سویم دوید. در چین و شکن های بی شمار چهره اش اثری از صورت زیبایی که کپی رو توش شده اش شهناز بود، به چشم نمی خورد. به نزدیکم که رسید، ایستاد و با نگرانی پرسید:

- شهناز چیزی شده؟ راست بگین رکسانا خانوم. این دختر ما رئ جون به لب کرده. دوساله ازش بی خبرم. اصلاً نمی گه پدر مادرم زنده ن یا مُرده. تو رو خدا اگه ازش خبری داری بهم بگو.

تیرم به سنگ خورد، از آمدنم پشیمان شدم. چه جوابی می توانستم به آن زن درمانده و دل شکسته بدهم.

در پاسخ به عجز و لابه هایش گفتم:

- من آدمم از شماخبر بگیرم، آدرسش را ندارم. دلم برایش تنگ شده.

مُشت به سینه کوفت. سر را به حسرت تکان داد و گفت:

- آدرس اون مُرده رو از من می خوای؟ کدوم خونه، کدوم کاشونه. همشو به هم ریخت. اون شوهر بچه ننه ش چسبید و ر دل مادرش، زنشو بی خانمون کرد، بچه رو هم ازش گرفت. شهناز گناه بدبختی شو انداخت گردن ن و پدرش. کبیری یه سال پیش سگته کرد مُرد، اما انگار نه انگار که این دختر پدر داشته. اصلاً این طرفا آفتابی نشد. اون موقع وضع ما به هم ریخت. نون آورمون از دست رفت. دار و ندارمو خرج اون بچه ی دیگم کردم که لاقل اینا یه چیزی بشن. صداتو که شنیدم گفتم لابد تازه می فهمیدم که

فقط مارو فراموش نکرده، بلکه قید دوستاشو هم زده. بیا بریم تو به چایی داغ بخور بذار سیر تماشات کنم، تو بوی شهناز رو می دی.

- نه ممنون. من دیگه باید بروم. اگر آمد سراغ تان حتماً بهش بگوئید یک سری به من بزند.

- باشه اگه به امید خدا این طرفها پیدایش شد، حتماً بهش می گم. تو هم اگه دیدیش بگو پدرتو که از غصه گشتی، پس لااقل تا مادرت زنده س به دادش برش.

- چشم، حتماً این کار را می کنم.

در که پشتِ سرم بسته شد، همانجا ایستادم و به دیوار تکیه دادم. طفلکی خانم کبیری، چه بهتر که نمی دانست این دختر چه به روز خودش آورده و به چه راهی کشیده شده. پاهایم درون چکمه یخ زده بودند آنجا ایستادن ثمری نداشت. بدون رسیدن به هدف با قدمهای شُل و وارفته به راه زیادی نبود پیاده طی کنم.

در دل گفتم: "شهناز کجا رفته؟ یعنی ممکن است هنوز نداند که فرامرزی کشته شده. بعد از او چه به سرش می آمد؟ با چه رویی می توانست نزد مادرش برگردد؟ گمان نکنم هنوز بداند که پدرش مُرده. " غرق افکار خودم بودم که صدای آشنایی از پشتِ سر به گوشم رسید:

- رکسانا صبر کن.

بهت به عقب برگشتم، خودش بود شهناز. نیمی از صورتش را در زیر شال پشمی پنهان ساخته بود. نگاهش بی روح و خسته بود و نوک بینی اش سرما زده و سرخ.

در کلامش دنیایی از بلا تکلیفی و درماندگی نهفته بود:

- به دادم برس رکسانا. نمی دانی چه به روز خودم آروم.

در موقع بیانِ این جمله شال را از روی لبها و چانه اش کنار زد. آرایش صورتش بیات بود. به نظر می رسید از آخرین باری که چهره اش را آراسته، بیش از یک شبانه روز می گذارد.

نالهِ و زاری اش از ته دل برمی خاست. با وجود این که بعد از آخرین دیدارمان تا سرحد مرگ ازش نفرت داشتم، اما در آن لحظه دلم برایش سوخت.

در حالِ برانداز کردنش پرسیدم:

- چی شده شهناز، چرا این قدر پریشانی؟

- بدبخت شدم رکسانا. دیگر نه راه به جایی دارم، نه پشت و پناهی، تو حق داشتی، من راه درستی را انتخاب نکردم. فرامرزی همان جانوری بود که تو می گفتی و من احمق به این خیال بودم هدفت این است که مرا از سر راه خواهرشوهرت برداری. دنیایی که در آن سیر می کردم فرسنگها با دنیای تاریکی که الان در آن قدم بر می دارم فاصله داشت. من فنا شدم، از بین رفتم. طوری زمین خورده ام که برخاستم ممکن نیست. تو بهم بگو باید چه کار کنم رکسانا؟

- تو راه اشتباهی رفتی شهناز. من و تو سالها روی یک نیمکت می نشینیم. سرکلاس کارمان شده بود در گوشی حرف زدن و درد دل، هیچ وقت چیزی را از هم پنهان نمی کردیم. یادت ی آید؟

- البته که یادم یک چیزی توی دلم بود دلم بود که هیچ وقت نتوانستم بهت بگویم. حالا که به آخر خط رسیده ام اقرار می کنم، آن موقع ها من عاشق برادرت بودم. هر وقت او را می دیدم سرخ می شدم و قلبم به تپش می افتاد. بابک هیچ وقت توجه ای به این احساسم نداشت. انگار کور بود و نمی دید. بارها نوک زبانم آمد که از راز دلم پیش تو پرده بردارم، ولی بی اعتنائی برادرت و بی خیالی اش بهم فهماند که احساسم یک طرفه است و اقرارش به غیر از رسوایی نتیجه دیگری ندارد. زمانی که فضلی به خواستگاری ام آمد و تحت فشار خانواده ام راهی به غیر از قبول پیشنهادش نداشتم. در نهایت ناامیدی به در خانه تان آمدم در ظاهر هدفم دیدن تو بود و در باطن آخرین تلاشم برای رسیدن به آرزویم. جلوی در شانه به شانه بابک قرار گرفتم. مثل همیشه در مقابلش زبانم بند آمد و صورتم گُر گرفت. خودم را ملامت کردم و در دل گفتم «دیوانه این آخرین فرصت است، لال نشو. حرفت را بزنی»، بابک از التهاب و آشفتگی درونم چیزی نمی دانست و از حرکات غیر عادی ام سر در نمی آورد. چه بسا آن را نشانه شرم و حیایم می دانست. تو که از راه می رسیدی زبانم باز و بدون مقدمه برای این که او هم بشنود گفتم «پدر و مادرم می خواهند به زور شوهرم بدهند. من نمی خواهم زیر بار بروم رکسانا». بابک که آماده ی خداحافظی بود گفت: «اگر شانس خوبی ست از دستش ندهید شهناز خانم پدر و مادر بهتر صلاح بچه هاشون را می دانند. شما هنوز برای این که راه را از چاه تشخیص دهید خیلی جوانید.» در آن لحظه به نظر رسید که از راز دلم آگاه است. در واقع با آن حرفها می خواهد بهم بفهماند که نباید به امیدی واهی فرصتهای پیش آمده را از دست بدهم. ناامیدی باعث تسلیم در مقابل خانواده شد و برداشتن اولین قدم برای فنایم.

لابد حالا می خواهی ازم بپرسی برای چه این حرفها را حالا بهت می زنم؟ دلیلش این است که من به آخر خط رسیده ام و دلم می خواهد دستم کاملاً برایت رو باشد. اولین شکست، شکست های بعدی را در پی داشت. من با قلبی خالی از عشق قدم به سبزوار گذاشتم و به همین دلیل هرگز تلاشی برای از میان برداشتن مشکلاتی که سر راهمان بود نکردم و خیلی راحت تن به جدایی دادم. ابتدا از زندگی با همسرم گریختم و بعد از زندگی پرملال و شماتت های پدر و مادر آخرین پناهم فرامرزی بود و مسکن و ماوایم آپارتمان کوچکی یک خوابه ای که او برایم اجازه کرده بود. زبان چرب و نرم کلمات فریبنده اش مرا فریفت و پنداشتم دریچه ای پر از نور و روشنایی بر روی زندگی تاریکم گشوده شده و دوران سختی و مرارت به سر رسیده. با همین تصور آن روز وقتی می خواستی با حرفهای ذهنم را روشن کنی، زیر بار نرفتم و آنچه را که می گفتی باور نکردم. اصلاً برایم مهم نبود که در آن برخورد تو چه حالی داشتی و تا چه اندازه از من که تا حد یک روسپی سقوط کرده ام متنفر بودی. شخصیت آوردن ثروت سودابه، خانه اش

را به آتش کشید. آن روز مثل دیوانه‌ها دیوانه‌ها شده بود. در آپارتمان شصت متری راه می‌رفت و نعره می‌زد. ناسزاهایش چندان آور بود و غیر قابل‌باور. وقتی مقابلش ایستادم و کوشیدم تا آرامش کنم، در نهایت خشم بهم توپید و گفت:

«خفه شو، حرف زیادی نزن. من آن زن را با آن همه مال و ثروت به یک زن پاپتی مثل تو فروختم، چی گیرم آمد، هیچ چی. برو گمشو، دیگر نمی‌خواهم ببینمت.»

کجا می‌توانستم بروم؟ کجا پناهم بود؟ رفتم روی پله‌های طبقه بالا نشستم و منتظر ماندم منتظر ماندم تا آرام بگیرد. ساعتی بعد او را دیدم که از آپارتمان بیرون آمد و از ساختمان خارج شد. می‌دانستم کجای دلش می‌سوزد. رویای شیرین و آرزوهای دور و درازش برای دست‌یابی به ثروت زنش سرابی بود که دیگر رنگ واقعیت را به خود نمی‌دید. حتی دیگر نمی‌توانست پشیمان به سوی آنها برگردد و به آنچه که در اختیارش می‌گذاشتند دل خوش باشد.

به خانه برگشتم و منتظر بازگشتش شدم. شب از نیمه گذشته بود که آمد. در پاسخ به سوالم که پرسیدم: «کجا بودی؟» گفت: «به تو مربوط نیست.» باز هم تحمل کردم و جیکم در نیامد. بکراست به رختخواب رفت و خوابید. بعد از آن هر روز کارش همین بود. حتی یک کلام هم با من حرف نمی‌زد. چون دو بیپانه‌ای که هر دو به حد نفرت رسیده‌اند به زندگی در کنار هم ادامه می‌دادیم. منتظر بود خسته شوم و راهم را بگیرم بروم روی برگشت به خانه مادرم را نداشتم، آخر چطور می‌توانستم پاسخ این دو سال غیبت را بهشان بدهم. اگر بدانی چه کردم رکسانا، جرات گفتنش را ندارم. وای خدای من چرا گذاشتم کار به اینجا بکشد؟ چرا راه بهتری را انتخاب نکردم؟

هول برم داشت. می‌ترسیدم حدسم درست باشد و آن دیوانگی کار خود شهناز باشد. در حالی که پاسخی که خواهم شنید هراس داشت پرسیدم:

– مگر چه کار کردی شهناز!؟

– دیشب با اعمال و رفتارشان جانم را به لب رساند، غروب که به خانه آمد با بی‌پروایی بهم گفت: «برو از خانه بیرون، امشب من میهمان دارم.»

زمانی که دست به مقاومت زدم، به زور با قشار مرا از در بیرون راند. دوباره به طبقه بالا که به پشت‌بام راه داشت پناه بردم و روی پله‌ها نشستم. ساعتی بعد صدای خنده‌های زنی را که داشت با او وارد آپارتمان می‌شد، شنیدم و به حرفهایی که تو آن روز بهم می‌گفتی ایمان آوردم. این شکست سنگین تر از دو شکست قبلی بود و مرا از پا در می‌آورد. این شکست سنگین تر از دو شکست قبلی بود و مرا از پا افکند. زمین خوردنی نبود که بشود قامت راست کرد و دوباره برخاست. نمی‌دانم چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که از آپارتمان خارج شدند و از پله‌ها پایین رفتند. دیوانه شده بودم. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. به خانه که برگشتم، از کشوی کابینت آشپزخانه قندشکن بزرگی را برداشتم و آن را داخل کیفم پنهان ساختم. خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. اصلاً نمی‌فهمدم دارم چه کار می‌کنم. حرکات و رفتارم غیرارادی از کنترل خارج بود. جلوی در ساختمان در انتظار

بازگشتش در تاریکی پنهان شدم. نیم ساعت بعد نور چراغ های اتومبیلش در سیاهی شب درخشید. همین که ترمز کرد ایستاد، مجال ندادم پیاده شود. کنارش نشستم و بی توجه به اعتراضش گفتم:

« تو کثافتی، آشغالی، فکر کردی می توانی روح و جسمم را به بازی بگیری و هر وقت خسته شدی، دنبال دیگر مثل خودت بگردی.»
دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت:

« خفه شو به تو مربوط نیست. از جانم چه می خواهی. بعد از این نمی خواهم سربارم باشی.»

این بار مجالش ندادم. دستم را با قندشکن بالا بردم، آن را محکم بر فرق سرش کوبیدم و پا به فرار گذاشتم. تمام شب را دویدم. گاه می ایستادم، نفسی تازه می کردم و بعد به دویدن ادامه می دادم. فرار بیهوده ای که مرا به هیچ جا نمی رساند. از کاری که کردم پشیمان نیستم. او مستحق مرگ بود، اما من چی؟ آیا من هم مستحق چنین سرنوشتی بودم؟

شهناز سر بر روی شانه ام نهاد و تا می توانست گریست. فرصت دادم تا عقده دلش را خالی کند و آرام گیرد، ولی آیا بعد از این آرامش جایی درزندگی اش داشت؟ نمی دانستم او اولین قربانی فرامرزی ست یا آخرینش، اما این را می دانستم که چون یک شکارچی ناشی در حین شکار، خود نیز شکار شده است.

در میان های های بی امانش گفت:

- تو داری از خانه پدرم می آیی، درست می گویم؟ دیدمت که از کوچه ما بیرون آمدی. پس لابد خبرش بهت رسیده که چه به سر فرامرزی آمده به خاطر همین می خواهستی از مادرم سراغ مرا بگیری، درست می گویم یا نه؟

- بله شهناز حدست درست است. امروز صبح جسد فرامرزی را پیدا کردند و از آگاهی برای تحقیق آمدند. آنها به سامان و پدرش مظنون هستند. در ضمن به دنبال توهم می گردند. راز این قتل چیزی نیست که پنهان بماند. باورم نمی شد که تو قانلش باشی. فقط می خواستم بدانم آخرین باری که او را دیدی چه موقع بود و آیا به کسی مظنون هستی؟ مادرت از دیدنت خوشحال شد، چون به خیالش از طرف تو برایش پیغام آورده ام. انگار پر در آورده بود. خیلی بی انصافی شهناز چطور دلت آمد این مدت آنها را از خودت بی خبر بگذاری؟

- حالش چطور بود پدرم را هم دیدی؟

- متاسفم، پدرت یک سال پیش مُرد. تو چه دختری هستی که تا به این حد از آنها غافلگی که حتی از مرگش بی خبری و چه مادری هستی که توانستی دوری از پسررت را تحمل کنی و اصلاً به فکر نیفتی ازش خبری بگیری. تو از مهر و عاطفه چه می دانی؟ وقتی اسیر هوس هایت شدی، همه چیز را به دست فراموشی سپردی پدرت چشم به راه از دنیا رفت. تو نمی توانی گناه شکست هایت را به گردن خانواده ایت بیندازیو ملامتشان کنی. گناه از خودت بود که قدرت مبارزه با مشکلاتت را نداشتی و زود از پا درآمدی. حتی به خاطر بچه ات هم قادر به مبارزه نبودی. شاید پدرت در انتخاب همسر برایت دچار اشتباه شد، اما زندگی میدان مبارزه است.

مبارزه با مشکلات و تلاش برای پیروزی. از اول راه اشتباه را رفتی شهناز، پس حقت است که حالا انگشت حسرت به دندان بگزی، حیران بمانی و حسرت فرصت های از دست رفته را بخوری. تو نمی توانستی به عقب برگردی، اما راه آینده هموار بود. خودت پرفراز و نشیبش کردی. حالا از قتلگاه فرامرزی یک راست آمدی اینجا که چی؟ به انتهای خط که رسیدی، یاد دامان پرمهر و محبت مادرت افتادی تا سرت را بر روی زانویش بگذاری، دست نوازش گرش را حس کنی و آرامش یابی؟ نه شهناز، نه، این رسمش نیست تو نباید بگذاری او بداند چه بلایی سرشان آوری و چطور آبرویشان را بردی. آن جانور آن انگل حقش بود که بمیرد، اما به دست تو. به وقتش دست انتقام روزگار او را به سزای اعمالش م رساند. چه جوابی می خواهی در آینده به فیروز بدهی؟ در هر صورت مادر آن طفل بیچاره ای. وجودت داغ ننگی ست که برای همیشه بر روی پیشانی اش خورده. بیشتر از خودت به او صدمه می زدی. لازم نیست برای من آه و ناله سر بدهی. و با یاد آوری شکستهایت خودت را تبرئه کنی، مگر من شکست نخوردم. مگر درست در زمانی که فقط چند قدم تا رسیدن حلقه ای که با هزاران امید و آرزو به انگشت کرده بودم نشدم، پس چرا به خاطر آن ناکامی، آینده ام را تباه کردم؟ با این حرف ها نمی توانی خودت را تبرئه کنی. فرار از مجازات دوی دردت نیست. حتی اگر من سکوت اختیار کنم، دیر یا زود آشکار می شود و ناچار حساب پس بدهی... من نمی خواهم از مجازات فرار نم. اگر این قصد را داشتیم، لزومی نمی دیدم سر راهت قرار بگیرم و اقرار به قتل راه گریز را ببندم. به اینجا آمده ام تا قبل از دستگیری پدر و مادرم را ببینم. بی آن که بدانم پدرم دیگر در قید حیات نیست. یعنی این حق را ندارم؟

- من نمی توانم برایت تکلیف معین کنم. شاید اگر مادرت را ببینی، شناسی. هر آهی که از دوری ات کشیده، یک چین شده و بر پوست صورتش شیار زده، تو در میان آن شیارها به زحمت می توانی خطوط اصلی چهره جوانی هایش را بیابی. وقتی که دیدمش شکه شدم. چه به روز این زن آوردی شهناز؟

- می خواهم ببینمش رکسانا. می خواهم یک شب، فقط یک شب کنارش بمانم و درست مانند زمان بچگی هایم که هر وقت خواب بدی می دیدم به آغوش او پناه می بردم، برای فذار از کابوس قتل فرامرزی، گرمای آغوشش را حس کنم و آخرین شب آزادی ام را در کنارش بگذرانم.

- خیال داری به او چه بگویی؟ جواب سوالش را که در این مدت کجا بودی، چه می دهی؟ فردا صبح که دوباره باید ترکش کنی چه بهانه ای برایش می آوردی؟ فکر اینها را کرده ای؟

دستهایش را حایل صورتش کرد و پاسخ داد:

- نمی دانم رکسانا. عاقلم قد نمی دهد. فکرم کار نمی کند. هرگز نمی توانم آخرین نگاه فرامرزی را در لحظه ای که آن ضربه را به سرش زدم از یاد ببرم. جان دادنش سخت بود، اما برای من لذتبخش، ولی حالا یادآوری اش آزارم می دهد. اصلاً باورم نمی شد که من بودم که مرتکب چنین قتل فجیعی شدم. روزگار چه بازی هایی دارد. من، شهناز دختر بچه ای که وقتی شاهد سر بریدن گوسفند قربانی شد، یک شبانه روز کارش گریه بود، حالا از کشتن یک انسان ککش نمی گزد. حضری با من بیایی منزل مادر.

- نه شهناز نرو. مادرها حس عجیبی دارند. تو نمی توانی فریض بدهی با یک نگاه به چهره ات همه چیز را خواهد فهمید. آنچه را که زبانت قدر به بیانش نیست، نگاهت به او خواهد گفت. پس بگذار به این خیال باشد که در یک گوشه این دنیا خوشی، او خودش را به دوریت عادت داده. تو در روزهای خوش زندگی ات فراموششان کرده بودی، پس در بدبختی هایت شریکش نکن، چون تحملش را خواهد داشت. البته اگر اصرار به دیدنش داشته باشی همراهت خواهم آمد، چون می ترسم تنهایت بگذارم، دست از پا خطا کنی و یا حرفی از دهننت بیرون بیاید که جبران آن آسان نباشد.

- من در وضعیتی نیستم که بتوانم خودم را کنترل کنم، اگر بینمش اختیار از کف خواهم داد. این بار جدایی از او آسان نخواهد بود، چون حالا دیگر به غیر از آغوشش پناه دیگری ندارم. دیدنش آرزوی من است، اما مگر من تا حالا به کدام آرزویم رسیده ام؟ پس بگذار باز بار حسرت هایم را به دوش بکشم و نگذارم او شاهد سیه روزی ام باشد. خداحافظ رکسانا، برایم دعا کن، دعا کن پشت میله هایی که مرا از دنیا خارج جدا می سازد، بتوانم خودم را از کابوس آخرین نگاه فرامرزی در موقع متلاشی شدن مغز فاسدش رهایی بخشم، نگاهی که تا آخرین لحظه حیاتم یاد آور آن خاطره دردناک خواهد بود. تنهائیم نگذار. بعد از این تو تنها وسیله ارتباط من با دنیای بیرونی. به سودابه بگو مرا ببخشد، چون من فقط یک وسیله بودم نه عامل بدبختی اش.

۷۸

دوباره شال را تا روی صورتش بالا آورد و نیمی از چهره اش را تا بالای لبها در زیر آن پنهان ساخت. قطرات اشکش فرار بودند، بر روی گونه هایش آرام نمی گرفتند و راه سرازیری را تا زیر گردنش طی می کردند.

ای کاش می دانستم آخرین نگاهش به من، آخرین نگاه او به فرامرزی را برایش تداعی می کرد یا آخرین نگاه به یک دوست و همکلاسی دیرین را.

این بار قدمهایش استوار و محکم بود. به نظر می رسید مهم ترین تصمیم زندگی اش را که تسلیم در مقابل سرنوشت شومش بود گرفته است.

مردد برجا ایستادم. خاطره ها زنده شدند و بی اختیار مرا با خود به دبیرستان شاهدخت کشاندند. پنجره رو به حیاط کلاس درس در طبقه دوم و نیمکت هایی که شاهد شیطنت ها، زمزمه های درگوشی و آرزوهای برآورده نشده ما بودند.

نیمکتهای ته کلاس جایگاه تنبل ها بود. انگار بر روی دیوار پشتی اش نوشته شده بود، "اگر اینجا بنشینم، رفوزگی روی ساخت است." شهناز آنجا می نشست و مرا هم به زور با خود به آنجا می کشاند.

نگاهم را به اطراف گرداندم. چند قدم دورتر از من ایستاده بود و درست چشم به همان نقطه ای داشت که من نگاهم را به پنجره اش دوخته بودم، به نقطه ای که مرا با خود به سالهای سرخوشی و بی خیالی آن دوران ها می برد.

شهناز مرا نمی دیدی، فاصله اش از من به اندازه فاصله ای بود که سرنوشت میان ما جدایی را رقم میزد.

می دانستم که آقای سامانی با بی صبری منتظر تماس من است. باید چه بهش می گفتم؟ چطور می توانستم پای تلفن عمومی از فاجعه ای سخن بگویم که بیانش یک طومار بود.

به دنبال محاسباتی برای تماس با او در آن حوالی می گشتم که نگاهم بر روی سر در قنادی یاس میخکوب شد.

به نظر نمی رسید صاحب قنادی دختر آرمک پوش سابق را که بارها در آنجا شیرینی خامه ای و نقل بیدمشک خورده بود به جا آورده باشد، اما در هر صورت با خوشرویی تحویل گرفت و اجازه تلفن زدن را بهم داد.

آقای سامانی با اولین زنگ گوشی را برداشت و با بی صبری پرسید:

- زود بگو رکساناجان، شهناز را پیدا کردی؟

- داستانش مفصل است پدرجان. پای تلفن نمی توانم حرف بزنم، باید ببینمتان.

صدای جا به جا کردن پایه صندلی حاکی از آن بود که در موقع بیان این جمله از پشت میز برخاسته و آماده حرکت است.

- کجایی؟ من الان می آیم آنجا.

- مقابل قنادی یاس.

- تا ده دقیقه دیگر آنجا هستم، منتظرم باش.

هنوز ناهار نخورده بودم و معده ام از گرسنگی مالش می رفت. با شیرینی خامه ای ته بندی کردم و در انتظار رسیدن او در همان حوالی قدم زدن پرداختم.

صدای کشیده شدن خط ترمز اتومبیلش بر روی آسفالت خیابان گوشخراش بود، سوار مجال نداد و پرسید:

- خب بگو چی شد؟

تند و بدون مکث بی آن که چیزی را از قلم بیندازم، از لحظه رفتن به منزل خانم کیبیری تا دقیقه آخر جدایی از برایش شرح دادم.

جرم شهناز سنگین بود، سنگین تر از بار سنگین ناملایماتی که بر روی دوشهایش حمل می کرد. آقای سامانی با ناباوری چشم به دهانم داشت. ساکت که شدم، با لحنی آمیخته با دلسوزی گفتم:

- دختر بیچاره. بین آن نامرد چه به سر او آورده که جانش به لب رسیده و مرتکب چنین قتل فجیعی شده. دلم بیشتر از خودش برای مادر بیچاره اش می سوزد. لابد اگر آن زن دردمند از موضوع باخبر شود از غصه سکنه می کند.

با التماس گفتم:

- نباید پای او را در این ماجرا به میان بکشید. زندگی اش بسته به مویی است. شیشه عمرش ترک برداشته و در حال شکستن است. اگر بشنود می میرد. این ظلم را در حقش نکنید.

با لحن آرام و مهربانی گفتم:

- تو ناراحت نباش بسپارش به من. خودش الان کجاست؟

- تا یک ربع پیش جلوی بیمارستان شاهدخت داشت با خاطره هایش وداع می کرد.

- پس می رویم آنجا. شاید هنوز نرفته باشد. بعید می دانم راه و چاه را بلد باشد و بداند کجا باید خودش را معرفی کند.

پار را روی پدال گاز فشرد و به راه افتاد.

شهناز چون مجسمه ی بی روحی در همان حالتی که ترکش کرده بودم، در همان نقطه ایستاده بود. اتومبیل آقای سامانی با اشاره دست من، جلوی پایش متوقف شد. سرم را از پنجره ماشین بیرون آوردم و گفتم:

- سوار شو.

گیج و منگ سر برداشت، نگاهش را به چهره ام دوخت و پرسید:

- کجا راه من از راه شما جداست.

- هر جا بخواهی بروی، می برمت.

با بی حالی پاسخ داد:

- نمی دانم، تو بگو کجا باید بروم، تا حالا سر و کارم با کلانتری و آگاهی نیفتاده.

آقای سامانی گفتم:

- اگر تصمیم به معرفی خودت داری من می دانم کجا باید بروی. خودم می برمت آنجا.

درست مانند این که در عین ناامیدی تکیه گاهی یافته باشد، نگاهش را با یک چرخش کوتاه به سوی او معطوف ساخت و گفت:

- شما باید آقای سامانی باشید، می شناسمتان. یکی دو بار در مراسم عقد و عروسی رکسانا دیدمتان. لابد عجله دارید زودتر تحویلیم بدهید که خودتان و پسرتان خلاص شوید. اتفاقاً من هم عجله دارم زودتر خودم را معرفی کنم تا لااقل سر پناهی بیابم.

سپس سوار شد، روی صندلی عقب نشست و همراه با آه پر حسرتی گفت:

- من فدا شدم تا دیگران از شر مزاحمت های آن با آن جانور هشت پا خلاص شوند. درست است دیر بت ذات پستش پی بردم، ولی در همان مدت کوتاه، بعد از این که ذات و طینت پلیدش را نشانم داد به اندازه یک عمر شکنجه شدم و عذاب کشیدم.

آقای سامانی گفت:

- عادتش این است. اول اظهار علاقه، چرب زبانی و نشان دادن ارِ باغ سبز و بعد از رسیدن به مقصود، ماسکی را که بر روی سیرت واقعی اش کشیده برمی دارد و رنگ عوض می کند. در هر صورت راه رهای از چنگ او این نبود دخترجان، این را از ته دل می گویم، باور کن وقتی رکسانا بهم گفت آن قتل کار توست، اصلاً خوشحال نشدم که قاتل اصلی اعتراف کرده و مشکلی برای ما پیش نمی آید. من نمی دانم چطور. چرا به آن راه کشانده شدی، ولی باز هم برای رهایی دیر نبود. گرچه سخت زمین خوردی و برخاستنت دشوار بود و قدم های بعدی ات بدون یافتن تکیه گاهی دشوارتر، اما تو آن تکیه گاه را داشتی. می توانستی با تکیه به شانه های افتاده مادرت، از آن کابوس وحشتناک و آزار دهنده، خلاص شوی.

گلوله بغضی که گلویش را می فشرد، صدایش را دورگه و نامفهوم ساخت:

- شما نمی دانید آن شب من چه کشیدم. تا نتوانید خودتان را به جای من بگذارید و شاهد آن صحنه باشید، نمی فهمید چقدر تحملش سخت است. حرکت ارادی نبود، از خشم و نفرت آنی سر چشمه می گرفت. خدا را شکر کنید که سودابه شاهد چنین صحنه ای نشد، و گرنه شاید او هم دست به همان کاری می زد که من زدم.

سپس از داخل کیفش، دسته کایدی را بیرون آورد و افزود:

- این کلید آپارتمان من است که در طبقه سوم همان خانه ای قرار دارد که اتومبیل فرامرزی در جلوی پارک شده. دیگر به درد نمی خورد. او آنجا را به نام خودش اجاره کرده بود. اگر ممکن است شما تخلیه اش کنید و کلیدش را به صاحبش برگردانید. جواهرت سودابه همانجا توی کشوی میز توالت است، با یک مقدار پول، که آنها را هم از زن خودش دزدیده بود. کم و کسرش را خرج خانه و عیاشی خایش کرده. خواهش می کنم نگذارید این خبر به گوش مادرم برسد و بداند که دخترش به جرم قتل زندانی شده. من برای آزادی ام نه ضامن می خواهم، نه وثیقه ای. مبادا به این قصد به سراغش بروید و دق مرگش کنند.

آقای سامانی برای دلجویی اش با لحنی آمیخته با دلسوزی گفت:

- نترس، من خودم برایت وکیل می گیرم و حق وکالتش را می دهم. به زودی ها نمی توانی انتظار آزادی را داشته باشی، اما روی کمک من حساب کن.

- من به شما بد کردم، شک ندارم. در تمام این مدت مرا باعث و بانی بدبختی سودابه می دانستند و نفرینم می کردند، ولی مشکل سودابه من نبودم، فرامرزی بود. ای کاش آن روز پایم می شکست و به قصد درد دل با رکسانا تصمیم نمی گرفتم به خانه اش بروم.

همان روز لعنتی به دامن انداخت. او به دنبالِ طعمه می گشت، طعمه اش من بودم که بعد از خلاصی از زجر و شکنجه های همسر و مادر شوهرم ناغافل شکارچی دیگری از راه رسید و مرا اسیر دامش کرد.

- به این سادگی فریبش را می خوردی. تو که سودابه را می شناختی و می دانستی نمی توانی حساب دیگری به غیر از هوسبازی روی شوهر او باز کنی. اگر قصدت یافتن تکیه گاه و یک عمر زندگی در کنارش بود، نه وقت گذرانی و تفریح، باید می فهمیدی مردی که به این راحتی به زنش خیانت می کند، به تو هم وفادار نخواهد ماند. بخصوص وقتی که دستش توی جیب زنش است و در اصل سر باز اوست. کار تو از این حرفها گذشته با افسوس خوردن و آه حسرت کشیدن، چیزی را نمی توانی عوض کنی. خب بگذریم، رکسانا جان، من شهناز باید برویم به همان جایی که قبلاً از من بازجویی شده، یعنی همان حوالی منزل فرامرزی، تو هم با ما می آیی یا باید جای دیگری برسانمت؟

- نه ممنون پدرجان. من می روم منزل عزیز. فکر می کنید سامان و ماندانا چه موقع به تهران برسند؟

- الان باید تو راه باشند. بسته به این است که کی حرکت کرده باشند. ازت ممنونم، تو کمک بزرگی به من و سودابه و همین طور شهناز کردی. نگران آن قضا هم نباش، درست می شود. دور و بر سودابه را خلوت نکنید. طفلی اصلاً نمی داند چطور می تواند سپیده را که یک بند بهانه پدرش را می گیرد نباید امیدی به دیدنش داشته باشد. ماندانا با وجود این که از او کوچکتر است خیلی آگاه تر و داناتر است. به نظر من قدرت درک و عقلش از سنش بیشتر است و خیلی راحت همه چیز را می فهمد، اما سپیده با وجود این که شاهد بوده فرامرزی چه بلایی سر مادرش و دار و ندار او آورده و اصلاً وجود این بچه برایش مهم نبوده، هرگز نمی تواند عشق و علاقه به پدرش را انکار کند و دوستش نداشته باشد.

- به غیر از این نمی توان از سپید انتظار داشت. حتی اگر مهر و عاطفه ذاتی اش را کنار بگذاریم، این مساله را نمی توانند کتمان کنید. این روزها مرتب شاهد درگیری بین آن دو تا بوده و ظاهر قضیه این معنا را برایش می داده که هدف پدرش از این کشمکش ها عشق و علاقه به دخترش و گرفتن اوست.

- بچه ها بی گناه و معصومند و از دو روی سکه فقط یک رویش را می بینند.

سر خیابان هدایت ترمز کرد ایستاد. سر به عقب برگردانم و از پشت پرده تا اشک به چهره ماتم زده شهناز هیزه ماندم. نگاهم را که متوجه خودش دید، سرش را نزدیک صورتم آورد و با دای پر حسرتی گفت:

دفتر خاطرات را به یاد داری، منظورم همان دفتری ست که در صفحه اولش نوشته بودم:

طبال بزن، بزن که نابود شدم بر تار وجود زندگی پود شدم

خداحافظ رکسانا. امروز دو بار با هم خداحافظی کردیم و یک بار هم با چند قدم فاصله از هم به یک نقطه خیزه ماندیم و به مرور خاطرات مان پرداختیم. چه بسا در زندان آن قدر فرصت داشته باشم که گذشته ام را مرور کنم و در لابلای صفحاتش در جستجوی

یافتنِ علل بدبختی و آغاز اشتباهاتم به نتیجه ای که می خواهم برسم. ازت ممنون که نگذاشتی به دیدن مادرم بروم، وگرنه بعد از این دیدار هر دو به سختی می توانستیم از هم جدا شویم. هرگز در تمام عمرم تا به این حد آرزوی دیدارش را نداشتم. اعتراف می کنم در زمان خوشی، فراموشش کردم و حالا در اوج بدبختی نیارم فقط به اوست. افسوس، می دانم چقدر در مقابل خانواده شوهرت خجالت زده ای که دوستی مثل من داشتی. این را به شما می گویم آقای سامانی، هم خودتان بدانید و هم به سودابه بگویید. آن موقع شب قلب من به پاکی و شفافی آینه بود و هنوز ناکامی هایم سیاه و آلوده اش نکرده بود. تو یک بار مزه شکست را چشیدی رکسانا، اما تسلیمش نشدی و نگذاشتی با سر خم کردن در مقابلش، شکستهای بزرگتری را تجربه کنی. به خاطر همین است که قدر آنچه را که داری می دانی و با چنگ و دندان آماده مبارزه برای حفظش هستی. خودش به حالت. برایم دعا کن که بتوانم کابوس وحشتناک آن چشمهای ورقلمبیده و سرشکافته را از مغزم بیرون کنم. چه موقع به آرامش خواهم رسیده، چه موقع؟

۷۹

همه ی اعضای خانواده ام با ناباوری چشم به دهانم داشتند. برای هیچ کدام قابل باور نبود که شهناز مرتکب قتل فرامرزی شده باشد. عزیز و آرزیتا بر ناکامی اش می گریستند و خانجون بر باعث و بانی اش لعنت می فرستاد.

ساکت که شدم گفتم:

شد یه روز تو از خونه بری بیرون برگردی، یه طومار خبر واسمون نیاری، اونم خبرای بد و ناخوش. یه بار که فرامرزی زد سامانی رو لت و پار کرد، دفه بعد خونه سودابه رو آتیش زد. حلالم که شهناز انتقام همه رو از اون زاده شیطون به قیمت بدبختی خودش گرفته. بالاخره چاه کن افتاد تو چاه، همه رو از شر خودش خلاص کرد. بی خود هول برت نداره که چون اونا دارن از زنجان برمی گردن، باید پاشیم بریم خونه خودمون. چون حالا سودابه مجبوره هم به خاطر حفظ آبرو هم واسه اینکه پدر بچه شه برای اون مجلس عزاداری راه بندازه، به زورم شده چند قطره اشک به چشمانش بیاره. لابد فردا می رن قبرستون خاکش کنن. یکی دو روز سرشون گرمه بعد از سفره نذری پا می شیم می ریم خونه که هر جور شده یه سر به اونجا بزنییم یه تسلیت خنده دار بهشون بگیم.

زیر بار نرفتم و گفتم:

آخه خانجون این وسط تکلیف ماندانا چیست. آن طفل بیچاره چه گناهی کرده که باید در این مراسم عزاداری تصنعی حاضر باشد؟

خب اون باید سپیده پدر مرده رو دلداری بده، غصه دخترتو نخور. خوب بلده گلیمشو از آب بیرون بکشه. یه کمی دندان رو جیگر بذار. این قدر بی خودی خودتو سبک نکن.

عزیز در تأیید سخنان مادرش افزود:

_خانجون راست می گوید. هر چقدر هم دوری ماندانا برایت سخت باشد، به این می ارزد که وقتی یک مدت سامان ازت بی خبر بماند، فکرهايش را بکند و به این نتیجه برسد که دارد راه را اشتباهی می رود. بخصوص با کاری که امروز کردی و برای نجات او و پدرش از اتهام قتل فرامرزی باعث شدی شهناز خودش را تسلیم کند.

روز سختی را گذرانده بودم. ابتدا شوکی که بعد از شنیدن خبر قتل فرامرزی بهم وارد شد و بعد برخورد با خانم کیبیری و شهناز اعصابم را به شدت تحت فشار قرار دادند. نیاز به محیط آرامی داشتم برای اندیشیدن به بلاتکلیفی خودم که در آن روز هنوز فرصتش را نیافته بودم.

فردای آن روز همه در تدارک مقدمات سفره نذری بودند. نمی توانستم دست روی دست بگذارم و بیکار بنشینم. همین که آماده خروج از خانه شدم، خانجون سر راهم سبز شد و پرسید:

_اقر بخیر، کجا می خوای بری؟

_از سر کوچه تلفن می زنم بر می گردم.

_لازم نکرده، با هم می ریم. تو نمی خوای زنگ بزنی خودتو سبک کنی. شماره رو بگیر بده من خودم با هر کی گوشی رو برداشت حرف بزیم بینم چی کار کردن.

چاره ای به غیر از تسلیم نداشتم. چادر به سر انداخت و در کنارم به راه افتاد. به محض شماره گیری گوشی را از دستم گرفت و پس از مکث کوتاهی صدایش را شنیدم که می گفت:

_تویی مستوره، قدسی خانوم کجاس؟

صدای مستوره بلند و رسا بود:

_همه رفتن امامزاده عبدالله، فقط ما موندیم و بچه ها. بعدش بر می گردن اینجا قراره عزاداری ها خونه خودمون باشه. نمی شه که هوار زد چه بلایی سر زن و بچه ش آورده. چاره ای نیس باید آبروداری کنیم. خانوم بزرگ گفتن اگه رکسانا خانوم تلفن زد بهشون بگم جلو فک و فامیل زشته اگه نیان تو مراسم خونه و مسجد. به گمونم آقا هم واسه حفظ آبرو حرفی ندارن. می شه شما بهشون بگین فردا عصری بیان اینجا؟

صدای جست و خیز قلبم را درون سینه شنیدم. خانجون با بی میلی گفت:

_بهش می گم، ولی فردا ما خودمون سفره نذری داریم. حالا بینم چی می شه. ماندانا کجاس، می خوام صداشو بشنوم.

_همین جاس. صدای شما رو شنیده، هی می خواد گوشی رو از دستم بگیره.

__ بده بهش می خوام باهش حرف بزnm.

گوشم را به گوشی تلفن چسباندم و صدایش را شنیدم:

__ خانجون جونم، سلام.

__ سلام خوشگلِ ناز نازی خودم. دلم واست یه ذره شده.

__ مال من هزار ذره شده. از مالِ شما خیلی بیشتره. مامی کجاس؟ واسه اون که دیگه ملیون ذره شده.

__ اینجا نیس مونده خونه پیش عزیز.

__ من خیلی گریه کردم که پیام پیشش ، ولی بابا این روزا خیلی بد اخلاق و بد شده. هی می گه نمی شه، نمی ذارم بری اونجا، آخه چرا؟

__ به کم صبر کن تا اخلاقش خوب بشه، بعدش خودم میام می آرمت پیش خودمون. دختر خوبی باش، گریه نکن.

با صدای آهسته ای گفت:

__ به مامی بگین بابای سپیده مُرده. من می دونم، اما سپیده نمی دونه. مامان قدسی بهم گفته زبون خوشگلتو نیگردار، بهش چیزی نگو. خب منم نمی گم ، ولی خیلی خوشحالم که مُرد، چون آدم خوبی نبود. همه رو اذیت می کرد. هیچ کی دوسش نداشت، به غیر از سپیده که عقلش نمی رسه. هی گریه می کنه می گه من بابامو می خوام.

__ خب آدم نمی تونه که باباشو دوست نداشته باشه.

__ می شه به مامی بگین بیاد باهام حرف بزنه؟

__ نه نمی شه، چون اگه بابات بفهمه اوقاتش تلخ می شه، با مستوره دعوا می کنه.

__ قول می دم بهش نگم.

__ تو مثلِ خودم فضولی، نمی تونی زبونتو نیگرداری.

__ اگه قول بدم چی؟

__ باشه دفه دیگه، حالا نه. بدو برو با سپیده بازی کن.

گوشی را که گذاشت رو به من کرد و گفت:

_ صداشو شنیدی؟ خیالت راحت شد؟ حالا دیدی حالش خوبه. شنیدی که مادرشوهرت چه پیغومی واست فرستاده؟

_ بله شنیدم. فردا بعد از ظهر می روم آنجا.

_ یعنی چه؟! تو که نمی تونی آخر شبی تنهایی برگردی اینجا.

_ خُب زنها سر سفره نذری مشغولند، مردها که کاری ندارند. شاید بابک و برمک هم با من آمدند.

_ اگه اونا اومدن برو. هم بچه تو می بینی ، هم زبون حرف مفت زنها رو می بندی.

سرم به کار گرم کردم، اما آرام نگرفتم. دلم به دور از آنجا در تلاطم بود. آن شب قرار بود بابک و داریوش، شیرین و آرزیتا و رودابه را برای تماشای فیلم « از اینجا تا ابدیت » به سینما کریستال ببرند. آرزیتا یک هفته اقامتش در تهران را تمدید کرده بود و دلش نمی آمد تا قبل از اینکه تکلیف من معلوم شود به مشهد برگردد.

موقعی که نتوانست مرا راضی به همراهی شان کند، گفت:

_ وقتی تو نیایی، ترجیح می دهم من هم نروم. برای تو هم تفریح لازم است.

_ موضوع این نیست که چون داریوش با شماست ، من نمی آیم. حتی اگر او هم نبود، حوصله آمدن را نداشتم، می دانی چرا، چون بدون سامان و ماندانا هیچ چیز خوشحال و راضی ام نمی کند. وقتی بچه دار شدی، می فهمی چه می گویم.

_ الان هم می فهمم، به خاطر همین است که دلم نمی آید تا تو به خانه ات برنگشتی من به مشهد برگردم.

_ ممنون که به فکرم هستی، ولی بعید می دانم به این زودی ها رو به راه شود.

_ خدا رو چه دیدی، شاید شد. حالا ببینم فردا بابک و برمک که قرار است همراهت بیایند آنجا چه کار می کنند، بلکه موقعیت جور باشد بتوانند با سامان در این مورد حرفی بزنند، مواظب خودت باش، ما رفتیم.

خانجون و عزیز در آشپزخانه سرگرم کار بودند. برمک کتاب تاریخ را به دست داشت، اما فکرش در عالم دیگری سیر می کرد.

دلم برایش سوخت. بعد از برملا شدن راز مرگ رامک ، هیچ کس تحویلش نمی گرفت. یکه و تنها، به دور از جمع، کم کم داشت به گوشه نشینی و انزوا خود را عادت می داد.

موقعی که تنها شدیم، گفت:

_من می دانم کارم اشتباه بود و چه ضرری به هر کدام از شما زد. هیچ وقت با وجدانِ راحت به خواب نرفتم. وقتی خوب فکر می کنم می بینم تنها کسی که توانسته مرا ببخشد عمو سیف اله است، وگرنه نگاههای بقیه خصمانه است و خشم و نفرت جای مهر و محبت را در قلبهایشان گرفته. حتی نظر تو هم نسبت به من عوض شده، مگر نه رکسانا؟

_در مورد من یکی اشتباه می کنی. چون آن قدر درگیر مسایل و مشکلات خودم هستم که انگار از آنچه در اطرافم می گذرد، بی خبرم. کاری که تو کردی اشتباه محض بود و توجیه انگیزه اش مسخره و غیر قابل هضم، با وجود این من بهش فکر نمی کنم. بقیه هم به تدریج این فکر را از مغزشان بیرون خواهند کرد، اما خودت با این قضیه چطور کنار خواهی آمد برمک؟

_من سالهاست نتوانسته ام از فکرش بیرون بیایم، چه بسا تا آخر عمر هم نتوانم فراموشش کنم. بیشتر دلم برای تو می سوزد، چون می بینم به تو بیشتر از بقیه ظلم شده.

_فکرش را نکن. هر کس سرنوشتی دارد. شاید قسمت این بود که بابک و شیرین منتظر هم بمانند و من بختم را جای دیگری بیازمایم، آرزوی من این است که زودتر پیش سامان و ماندانا برگردم. به غیر از این هیچ آرزوی دیگری ندارم و از تغییر مسیر زندگی ام اصلاً ناراضی نیستم. آرزیتا که به مشهد برگردد وظیفه رسیدگی به تکالیف رودابه به عهده تو خواهد بود. سعی کن با جبران عقب ماندگی اش، از بار گناهت بکاهی و کمکی برای عزیز باشی.

_من از خدا می خواهم کاری به عهده ام بگذارند، ولی هیچ کس به بازی ام نمی گیرد. این روزها وقتی نگاههای خصمانه اطرافیانم را متوجه خود می بینم، دلم برای شهروز می سوزد، آن بیچاره، سالها با این حس زندگی کرده. حتی شاید بیشتر از عذابی که من می کشم، عذاب کشیده. چون بی گناه مارک قاتل به پیشانی اش خورده و به هیچ طریقی نتوانسته بی گناهی اش را به اثبات برساند. آن نگاهها آن شماتتها حق او نبود، اما حق من است. بارها از گوشه کنار می شنیدم که فکرش پریشان است و نمی تواند درس بخواند، الان که خودم به این وضعیت دچار شده ام و اصلاً از آنچه می خوانم سر در نمی آورم، تازه می فهمم او چه رنجی را تحمل کرده. خیلی سعی کردم آن حس بیگانگی را که در میان مان به وجود آمده از بین ببرم، اما شهروز در ظاهر از ترس پدرش مرا بخشیده، وگرنه در باطن از من بیزار است و هر چقدر سعی می کنم خودم را بیشتر بهش نزدیک کنم، بیشتر ازم گریزان می شود. طفلکی عزیز چقدر دلش می خواست هنوز در همان خانه ای زندگی کند که وقتی زن پدرمان شد، به عنوان عروس خانواده قدم به آنجا گذاشت. چقدر دلش می خواست از آب همان حوضی وضو بگیرد که آقا جان هر صبح در کنارش می نشست و با آب زلالش وضو می گرفت. من او را از خاطراتش جدا کردم. وای رکسانا، چه به روز خودم آوردم و چه به روز آنهایی که دوستشان داشتم. یعنی ممکن است داریوش بتواند کسی را ببخشد که باعث شده محبت دختری را که می پرستیده ازش بدزدد؟ نه غیر ممکن است. او هرگز مرا نخواهد بخشید. ازم متنفر است. متنفر. می فهمی رکسانا؟

با صدای فریاد ماندی گفتم:

بس کن برمک. این قدر خودت و مرا عذاب نده. زندگی چون دریای بی کرانی ست که نه ابتدایش معلوم است و نه انتهایش. این اشتباهات ماست که رنگِ آبی اش را خاکستری و گلِ آلود می کند. با حسرت خوردن نمی توانی دوباره آبی و شفافش کنی. تو هفت سال با اضطراب و نگرانی زندگی کردی. همیشه از این می ترسیدی که یک روز رودابه زبان باز کند و رازت برملا شود. بالاخره این اتفاق می افتاد، پس چرا خودت پیش دستی نکردی و حاضر نشدی به خطایت اعتراف کنی؟ آن موقع شاید شهروز راحت تر تو را می بخشید، نه با فشار و ترس از پدرش. یک اشتباه سرچشمه ایست برای جاری شدن اشتباهات دیگر از منشاء آن.

۸۰

احساس ضعف می کردم. از روبرو شدن با سامان هراس داشتم. می ترسیدم تحویل نگیرد و غرورم را بشکند. یک وَرِ دلم از شوق دیدار ماندانا غرقِ سرور و شادی بود و وَرِ دیگرش از تصور بداحمی و بی اعتنایی های سامان غرقِ اندوه و ماتم.

به جای راه رفتن تلو تلو می خوردم. بابک و برمک از دو طرف هوایم را داشتند. لباس مشکی که به تن کرده بودم به تنم زار می زد و نشان می داد در همین مدتِ کوتاه چقدر وزن کم کرده ام.

در میانِ دو لنگه در خانه که باز بود ایستادم و کوشیدم تا هیجان و اضطرابم را مهار کنم و ظاهری آرام و بی تفاوت داشته باشم.

ماندانا از دور مرا دید، با شتاب به طرفم دوید و با شور و شوق خود را در آغوشم افکند. اضطراب و نگرانی چون جابی سرگردان و بلا تکلیف، موقتاً جای خود را به لذتِ بوییدنِ عطرِ گیسوان او داد.

بابک و برمک به طرفِ سالنِ غذاخوری رفتند که مخصوص نشستن آقاییان بود و توسط دو ستون در طرفینِ آن از سالن پذیرایی جدا می شد.

با نگاه به تعقیبشان پرداختم. سامان در جلوی پایشان برخاست و با خوشرویی از آنها استقبال کرد.

حتی یک لحظه هم نگاهش بر روی چهره ام مکث نکرد، اصلاً به رویش نیاورد که مرا دیده. سردی و بی تفاوتی اش کم کم داشت حال مرا به هم می زد. بیش از این تحمل این رفتارش را نداشتم.

قدسی و سودابه در صدر مجلس در کنار مادر و خواهر فرامرز نشسته بودند. زمانی که برای بوسیدن سودابه دست به دور گردنش انداختم، به گریه افتاد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

ازت ممنونم رکسانا. پدر همه چیز را برایم تعریف کرد.

نگاه فائزه به سودابه خصمانه بود. او و مادرش در حوادثِ اخیر خارج از گود بودند. نه از خیانت فرامرز به زنش خبر داشتند و نه از آتش سوزی خانه و سرقتِ جواهراتش.

چه بسا در توجیه قتلش، سودابه را هم شریک جرم می دانستند.

خانم فرامرزی در پاسخ به عرض تسلیت هر تازه واردی گریه را سر می داد و در لابلای های های گریستنش می گفت:

بچه م مُرد، کشتنش. معلوم نیست کدام شیر پاک خورده ای نقشه قتلش را ریخت و جوانمرگش کرد.

سودابه و قدسی حرص می خوردند و به سختی خود را کنترل می کردند تا پته پسر جوانمرگ او را روی آب نریزند.

آبروداری هم حدی داشت. آن دو نفر شورش را درآورده بودند. نگاهایشان تیز و بُرنده و آمیخته با خشم و نفرت بود و زبانشان آماده نیش و کنایه زدن.

ماندانا آغوشم را رها نمی کرد. طوری بهم چسبیده بود که مبادا دوباره از من جدایش کنند.

لبهای گرمش را به لاله گوشم چسباند و با صدای آهسته ای گفت:

مامی خوشگلم. خیلی دوس ت دارم. سپیده رو فرستادن خونه گلی جون دوست عمه سودابه با بچه ش بازی کنه که نفهمه باباش مُرده. اگه بهش می گفتن که بهتر بود، اونوقت دیگه هی گریه نمی کرد می خوام برم پیش بابام. یعنی همه ی آدمهای بد که مردمو اذیت می کنن می میرن، مامی جون؟

بعضی هایشان می میرند، بعضی ها هم مرضهای بد می گیرند و عذاب می کشند.

نه، من نمی خوام بابام بمیره یا مرض بد بگیره.

خدا نکند عزیزم. او که آدم بدی نیست.

پس چرا تو رو اذیت می کنه؟

از جواب عاجز ماندم. دلم نمی خواست چنین افکاری در مورد پدرش داشته باشد. توضیح دلیل اختلاف مان برای او قابل فهم نبود.

در حال نوازش گیسوانش گفتم:

ما فقط با هم قهریم، وگرنه خیلی هم همدیگر را دوست داریم. من کاری کردم که بابات عصبانی شده.

پس کی آشتی می کنین؟

شاید به زودی.

به زودی یعنی کی؟

بعد از این که سرفرصت نشستیم، حرفهایمان را زدیم.

پس زودتر باهاش حرف بزن، خب؟

خب عزیزم.

فائزه و مادرش دست بردار نبودند. انگار هدفشان بیشتر سوزاندن دل عروسشان بود تا عزاداری. سودابه داشت از کوره در می رفت. سکوت بر روی لبهایش قدرت تحمل را از دست داده بود و کم داشت جای خود را به فریاد می داد، فریادی که سالها در زوایای قلب رنج دیده اش پنهان ساخته بود و اکنون بی قرار تر از بی قرار داشت به اوج می رسید.

قدسی شاهدِ دگرگونی اش بود، قبل از این که او زبان بگشاید گفت:

حالا نه سودابه، الان وقتش نیست. بگذار دور و برمان خلوت شود، آن وقت هر چه دلت می خواهد بگو. این دیگر آخرین پرده نمایش است.

سودابه خطاب به من گفت:

تو نمی دانی من از دست این ها چه کشیدم رکسانا. تا وقتی فرامرزی زنده بود اسمش را نمی آوردند. ماه به ماه نمی پرسیدند زنده ای یا مُرده. خرج زن و بچه ات از کجا می آید؟ اصلاً خودت چه کار می کنی، چرا یک کار درست حسابی نداری؟ حالا که مُرده عزیز شده. هر که می آید اشک و زاری سر می دهد که بچه م را کشتند، بچه م مظلوم مُرد. چشمم کور خودم کردم. از روز اول دهنم را بستم، جیکم در نیامد. حالا حقم است که این حرفها را بشنوم.

قدسی گفت:

اگر به خاطر حفظ آبرو نبود، ما الان اینجا ننشسته بودیم و این بساط را راه نمی انداختیم. اصلاً دیگر ما را چه کار با خانواده فرامرزی. سوم که بگذرد، بقیه اش را ما دیگر نیستیم، پته پسرشان را روی آب می ریزیم. اگر زیادی حرف زدند و باورشان نشد می فرستمشان پیش شهناز بروند از زبان قاتلش بشنوند او چه کرده که به چنین عاقبتی دچار شده.

بعد از صرفِ شام، موقعی که مهمانان داشتند پراکنده می شدند، قدسی گفت:

همه که رفتند، تو بمان. می خواهم امشب تکلیفم را با سامان روشن کنم. این جور می نمی شود. این بچه دارد از بین می رود. لج و لجاجتی کافی ست. بالاخره باید بفهمم حرف حسابش چیست.

غرورم بیش از این به من اجازه شکستن و خورد شدن را نمی داد. تا وقتی او پی به واقعیت بی گناهی ام نمی برد و اولین قدم را خودش به طرفم بر نمی داشت، تکرار این صحنه ها بی نتیجه و شکنجه آور بود.

با لحن مصممی گفتم:

نه مامان قدسی، ممنون. من فقط به خاطر شما و سودابه و همین طور دیدن ماندانا به اینجا آمدم، وگرنه اصلاً هدفم این نیست که به زور خودم را به سامان تحمیل کنم، وقتی که اعتماد نباشد، وقتی که بدگمانی در تمام وجودش ریشه دوانده، آن چنان حساس شده که حتی از شنیدن نام پسرعموی بیچاره ام که اصلاً نقشی در این قضیه ندارد، به مرز جنون می رسد و پنج سال زندگی بی غل و غش و آمیخته با عشق و محبت مان را از یاد می برد، ادامه اش بی ثمر است، چون بارها و بارها این صحنه ها تکرار خواهد شد. من نمی توانم از خانواده ام جدا باشم. بعد از عروسی دخترعمویم شیرین، با برادرم بابک، طبیعتاً ارتباط مان با عمو سیف اله و زن و بچه هایش بیشتر خواهد شد. می دانید چقدر برایم حضور نداشتن در مراسم خواستگاریشان سخت بود. اگر وضع به این ترتیب پیش برود، لابد باید در جشن عقد و عروسی برادرم، آن هم برادری که بعد از فوت پدرم جای او را در زندگی مان پر کرده هم شرکت نداشته باشم. این خودش کم دردی نیست. من سعی خودم را کردم تا به سامان بفهمانم قصدم زندگی با اوست، نه جدایی و هیچ سودای دیگری در سر ندارم. امروز بعدازظهر وقتی وارد سالن شدم، فقط منتظر یک نگاهش بودم، نگاهی که رنگی از عشق و محبت گذشته را داشته باشد و به من بفهماند که هنوز ریشه اش در قلب او خشک نشده، ولی افسوس که انگار اصلاً مرا نمی دید، حتی یک نظر، یک نظر کوتاه هم به سویم نیفکند. به اندازه کافی در این خانه تحقیر شدم، دیگر بس است. وقتی مستوره پای تلفن به خانجون گفت سامان هم برای حفظ آبرو راضی ست که من برای شرکت در مراسم عزاداری به اینجا بیایم، کم تحقیر نشدم. اگر یک روز به این خانه برگردم، چطور می توانم از خدمه توقع داشته باشم ازم فرمان ببرند. از شما و سودابه ممنون به اندازه کافی سعی خودتان را کردید که این کدورت را از بین ببرید. تنها خواهشی که از شما دارم این است که فقط از شما بخواهید ماندانا را ازم جدا نکنند، چون تحمل این یکی را ندارم.

با لحن آرام و پرملامتی گفتم:

یعنی به این زودی داری عقب نشینی می کنی رکسانا. هیچ وقت تصمیمی نگیر که بعد وقتی پشیمان شدی، جبراننش آسان نباشد، چون هیچ چیز قابل پیش بینی نیست. در مورد اختلاف سودابه و شوهرش، اصلاً می شد فکرش را کرد که پایش به این شکل خواهد بود. بیه همه چیز را به تن مان مالیدیم. هزار و یک نقشه کشیدیم تا نگذاریم فرامرزی به هدف برسد. به گمانم همان نقشه سامانی برای فریب آن نامرد در مورد فروش خانه و سهام کارخانه، در اصل پی ریزی رو شدن دست او پیش شهناز و عامل قتلش بود. چون وقتی از دستبرد به اموال سودابه ناامید شد، از زنی هم که نقشش در این ماجرا او را از آن خوان نعمت بی کران محروم کرده منجر شد و به دنبال طعمه دیگری گشت تا خود را بندش کند. درست است که حقش بود به آن شکل فجیع به قتل برسد و تقاص اعمال ناپسندش را پس بدهد، اما خدا می داند مرگ او آرزویمان نبود، چون در هر صورت با همه پستی پدر سپیده بود و من از دیدن چشموهای گریان و بهانه گیریهایش از دوری او، دلم می گیرد. منظورم از این حرفها این است که صبور باشی. همه چیز را به زمان بسپاری و در گرفتن تصمیم عجله نکنی. حالا که خودت مایل نیستی، من امشب سکوت می کنم و حرفی نمی زنم. فردا در مسجد همدیگر را می بینیم. این آخرین مراسمی ست که ما برایش می گیریم، بقیه اش با خودشان، هر غلطی می خواهند بکنند، همین فردا باید سنگ مان را با خانواده فرامرزی وابکنیم.

اما فائزه مجال نداد کار به فردا بکشد. همین که مهمانان رفتند و سالن خلوت شد بی مقدمه رو به سودابه کرد و گفت:

«بیشتر از این نمی توانم خودم را کنترل کنم. برای ما غیر قابل باور است که یک زن خیابانی پیدا شود بدون دلیل با قندشکن بزند تو سر برادر بیچاره ام، حتماً این قاتل باید انگیزه داشته باشد.»

سودابه فرصت مقابله را یافت و با غیظی آشکار پاسخ داد:

«معلوم است که انگیزه داشته. خیانت به زن خیانت کاری که دو سال تمام با برادر عزیز و مهربانت رابطه عاشقانه داشته. همان برادر عزیزی که سال به سال حالش را نمی پرسیدی و اصلاً نمی دانستی چه غلطی دارد می کند. می دانستید برای شهناز یعنی همان زنی که قاتلش است توی خیابان پهلوی با پولی که با هزار و یک بهانه از من می گرفت، ک آپارتمان اجاره کرده بود؟»

پدر فرامرزی و بابک و برمک به همراه آقای سامانی و سامان به جمع ما پیوستند. در چهره فائزه و مادرش اثری از باور سخنان عروسشان مشاهده نمی شد. سودابه بدون مکث به شرح آنچه که در این سالها با خون دل تحملش کرده بود، پرداخت. سامان برای پرهیز از برخورد نگاهش با نگاه من سر به زیر داشت. ماندانا از آغوشم جُم نمی خورد. بخصوص درمقابل دیدگان پدرش حلقه دستانش را به دور گردنم تنگ تر می کرد تا به وی بفهماند که تا چه حد به محبتم نیاز دارد.

نگاه آقای سامانی گرم و پر مهر و محبت بر روی چهره ام می نشست. زمانی که سودابه در سکوت به گریستن پرداخت، پدرش زبان به سخن گشود و گفت:

«حالا فهمیدید چه ماری در آستین پروراندید و دست پرورده تان چه به روز این دختر بیچاره آورد؟ چطور در تمام این سالها در کنار گود نشستید و ارزش غافل ماندید، حتی یک بار هم به این فکر نیفتادید که از او پرسید چه غلطی دارد می کند. حالا که مُرده عزیز شده و دارید آه و ناله سر می دهید که مظلوم مُرد و بی گناه کُشتنش. همین فردا صبح به خودتان زحمت بدهید یک سری به بازداشتگاه بزنید و از قاتلش پرسید که چطور مظلوم مُرد و چه عاملی باعث قتلش شد. از این به بعد هم دست از سر سودابه و زندگی اش بردارید و همان طور که تا حالا سال به سال حال عروس و نوه تان را نمی پرسیدید، بعد از این هم از حالشان بی خبر بمانید. عزاداری سوم در مسجد، آخرین مراسمی ست که ما برایش می گیریم، بعد از آنش دیگر به عهده خودتان است.»

آقای فرامرزی که تحت تأثیر سخنان سودابه و آقای سامانی قرار گرفته بود، با لحنی آمیخته با شرمندگی گفت:

«از شما چه پنهان، این پسر از اولش شر بود، از همان بچگی کارش مردم آزاری و خلاف کاری بود. بی خود چپ چپ نگاهم نکن خانم. حرفِ راست را باید زد. خدا بیامرزش. وقتی زن گرفت به خودم نوید دادم که شاید آدم شود و سرش به زندگی اش باشد. غافل از این که دیوار کج راست بشو نیست.»

آقای سامانی پوزخندی زد و گفت:

به خاطر همین بود که بعد از زن گرفتنش بار سنگین وجودش را از روی دوشتان برداشتید و خیالتان راحت شد که دیگر مسؤولیتش به عهده شما نیست. چه اهمیتی دارد اگر دنده های پدرزنش را بشکنند، به زنش خیانت کند و خانه و زندگی او را آتش بزند. مهم این است که دیگر شما جوابگو نیستید. پس لااقل به زن و دخترتان بسپارید، بی خود جلوی دیگران شعار ندهند و با مظلوم جلوه دادنش، خون به دل سودابه نکنند.

خانم فرامری بی طلقت و خشمگین صندلی را کنار زد، برخاست و با غیظ گفت:

بلند شو فائزه ما برویم بهتر است. اینجا نشستیم این حرفها را گوش کنیم که چی، که حتی حق زبون به دهن گرفتن را هم نداشته باشیم. یک دفعه بگو حق نفس کشیدن را هم نداریم.

فائزه به تآسی از او برخاست و گفت:

تقصیر شماست، مگر خودمان خانه زندگی نداشتیم، همانجا برایش مراسم می گرفتیم.

آقای فرامری تنها کسی در میانشان بود که با خداحافظی از در بیرون رفت. سودابه به شانۀ ام تکیه داد و در حال گریستن گفت:

می بینی چه اشتباهی کردم رکسانا؟ شش سال از بهترین سالهای زندگی ام را در کنار مردی گذراندم که به پیشیزی نمی ارزید.

برای دلجویی اش پاسخ دادم:

برگهای زرد و خشک پاییزی را نمی شود با آبیاری دوباره تر و تازه و شاداب کرد. گذشته تلخت را در زیر همان خاکی که فرامری با همه ی شرارتهايش در زیرش خفته به خاک بسپار و بعد از این فقط به سپیده فکر کن. من حاضرم بابک، به اندازه کافی مزاحم شدیم. بهتر است ما هم برویم.

آقای سامانی با لحن گرمی گفت:

کجا دخترم، اینجا خانه توست، تو نیامدی که برگردی.

نه پدر جان، ممنون. بود، ولی حالا دیگر نیست.

ماندانا حلقه دستش را به دور گردنم تنگ تر کرد و گفت:

نه مامی هست. اینجا خونه تو هم هست. نباید بری.

حلقه ی دستش را از دور گردنم باز کردم و پاسخ دادم:

باید بروم. عزیز و خانجون منتظرم هستند. فردا توی مسجد می بینمت.

سامان اعتراضی به رفتنم نکرد، چه بسا داشت به برگهای زرد و خشک پاییزی می اندیشید و به این که دوباره نمی شد تر و تازه و شادابش کرد، اما گذشته ما شیرین بود، نه تلخ و لزومی به خاک سپردنش نبود.

۸۱

قلبم به همراه جان شیفته ام در آن خانه ماند و جسم بی جانم پاهای بی نیرو و توانم را یدک کشید تا هر چه زودتر مرا از میحطی دور کند که قلب نافرمانم فرمانروایش بود.

راه بازگشت در سکوت طی شد. انگار هر سه با هم تباری کرده بودیم که در مورد ماجرای آن شب حرفی نزنیم.

باید خودم را عادت می دادم، عادت به پاک کردن ذهنم از مهربانی ها و صفا و صمیمیت های گذشته سامان و این تصور را در مغزم به وجود می آوردم که او موجود تازه تولد یافته ایست، با افکار و ایده های جدید و عاری از احساسی که قبلاً به من داشت. برای حفظ ظاهر در مقابل اقوام و آشنايان، دور و نزدیک، فردای آن روز در حالی که ماندانا را در آغوش داشتم در کنار قدسی و سودابه با کمی فاصله از خانم فرامرزی و فائزه نشستم و پس از پایان مراسم، بی آن که به آنها مجال پیش کشیدن موضوع تکراری اختلاف مان را بدهم همراه بقیه اعضای خانواده ام به خانه برگشتم.

قلبم ساکت و صامت نظاره گر تغییر رویه و تلاشم برای بی تفاوتی بود و توجهی به اشاراتی که اطرافیانم با هم رد و بدل می کردند، نداشتم.

دلم پیش ماندانا بود، اما نهییش می زدم که تحمل کن. زمانی که خانجون تصمیم گرفت به خانه اش بازگردد، تمایلی به همراهی اش نشان ندادم و گفتم:

- تا وقتی آرزیتا تهران است، می خواهم همین جا بمانم.

چشم تنگ کرد و پرسید:

- چی شد که به دفته تصمیم گرفتی خودتو واسه شوهرت بگیری تا بهش بفهمونی هم چین آتش دهن سوزی هم نیس.

بغض را در گلویم کشتم تا بی قراری ام آشکار نشود و پاسخ دادم:

- می خواهم بهش فرصت بدم با خودش کنار بیاید و تکلیف را یکسره کند. من که نمی توانم دایم به قدسی و سودابه متوسل شوم تا بهشان بفهمانم چه زجری از این بلا تکلیفی و دوری از ماندانا می کشم. هر چقدر هم تحملش سخت باشد بهتر از خوار و خفیف شدن است.

- من که از اولش بهت گفتم خودتو سبک نکن. گوش به حرفم ندادی. در هر صورت من دارم می رم. خودت می دونی. در خونه م همیشه به روت بازه، هر وقت که دلت گرفت، پاشو بیا پیش خودم. حالا دیگه این قدرت بهت عادت کردم که اون خونه بدون تو صفا نداره.

- نه خانجون، ممنون، آنجا که بیایم هوایی می شوم. آخر چطور می توانم آن قدر به ماندانا نزدیک باشم و نتوانم بینمش.

چشمکی به عزیز زد و بالحنی پر مهر آمیخته با شیطنتی که در ذاتش بود گفت:

- باشه، پس هر وقت هوایی شدی، بیا.

سپس ساکش را به دست گرفت و افزود:

- دیگه ولگردیم تموم شد، بعد از این هر کی می خواد منو ببینه، پاشه بیاد خونه م.

خانجون که رفت، خانه پر از سکوت شد. هیچ کس حوصله حرف زدن را نداشت. بعد از آن من شدم آینه دق عزیز، هر وقت نگاهم می کرد، آه می کشید. در شبهای تاریک و بی ستاره زندگی ام، دلتنگی هایم چون بختکی بر روی سینه ام می افتادند و آن چنان تنگ قلبم را در آغوش می فشردند که صدای شکستنش بی خوابم می کرد. نفس در سینه ام حبس می شد، دیدگانم از پشت شیشه تار پنجره در جست و جوی نوری که تاریکی شب را بشکافد و قلبم را از زیر فشار غصه هایم خلاص کند، به افقهای دور خیره می ماند.

آزیتا نرفت و ماند. عهد کرده بود تا من در آنجا هستم در کنارم بماند. تحمل سه هفته دوری از ماندانا و بی خبری از سامان، داشت مرا به مرز جنون می رساند. با وجود این قصد نداشتم عهدی را که با خود بسته ام بشکنم و قدمی برای تماس با آنها بردارم.

کم کم صدای کیخسرو درآمد و بیماری را بهانه کرد تا همسرش را به خانه برگرداند. سماجتِ آزیتا برای ماندن باعثِ نگرانی عزیز شد و هر دو پا را در یک کفش کرد تا در اولین فرصت او را روانه مشهد کند و گفت:

- الان نزدیک یک ماه و نیم است که اینجا، کیخسرو حق دارد صدایش در بیاید. ماندنِ تو اینجا چه ثمری دارد. برو سر خانه زندگی ات. سامان و رکسانا که هر دو سر لج افتاده اند، معلوم نیست بالاخره کدامشان کوتاه بیایند. لااقل تو یکی به فکر زندگی خودت باش. به بابک می گویم برایت بلیت قطار بگیرد روانه ات کند پیش شوهرت. نمی خواهم یک روز برسد که تو هم مثلِ رکسانا آینه دقِ من باشی، وگرنه من از خدا می خواهم بچه هایم همیشه دور و بر خودم باشند، ولی نه به قیمت به هم خوردن کاشانه سعادتشان.

بالاخره آرزیتا آماده مراجعت به مشهد شد. از این که در چنین موقعیتی مرا تنها می گذاشت، دلگیر بود. هیچ وقت تا به این حد به هم نزدیک نبودیم. آخر شبها در گوشی حرف زدن هایمان در بستر خواب، سر و صدای عزیز را در می آورد. پیچ هایمان تمامی نداشت.

سه شبه بعد از ظهر زمانی که به همراه بابک برای بدرقه اش به ایستگاه راه آهن می رفتیم، سوار تاکسی که شدیم گفت:

- کاش مجبور نبودم برگردم. نمی دانی موقع سفر به تهران چه شور و شوقی داشتم، با خود می گفتم: "حالا که رودابه حالش خوب شده، در جمع خانواده روزهای خوشی را خواهیم گذراند، اما اول موضوع برمک و بعد قضیه تو و سامان، خاطرات این سفر را تلخ کرد. هر چه فکر می کنم نمی توانم بفهمم هدف شوهرت از کیش دادن این موضوع چیست. اگر خیال جدایی دارد پس چرا قدم پیش نمی گذارد؟"

بابک حرفش را قطع کرد و گفت:

- دلیلش این است که او هنوز رکسانا را دوست دارد، اما بدگمانی بدجوری در مغزش ریشه دوانده و هنوز به این خیال است که برخورد مجدد رکسانا و داریوش با هم آتش عشق کهنه را دوباره از زیر خاکستر بیرون کشیده و شعله ورش ساخته. راستش را بخواهی آرزیتا من خودم هم همان روز اولی که در جریان سفر این دو تا با هم به زنجان قرار گرفتم، همین فکر را کردم، ولی بعد فهمیدم که اشتباه می کنم. فقط اثباتش به سامان آسان نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

- تکرار این حرفها چه فایده ای دارد. وقتی حرف حساب توی مغزش فرو نمی رود، چه کار می شود کرد. دلم برای ماندانا یکذره شده، با وجود این خودم را شکنجه می کنم تا دوباره به سرم نزنند برای دیدنش قدم به آن خانه لعنتی بگذارم، یا خودم را جلوی مستوره کوچک کنم و توی صف نانوایی ازش حال دخترم را پپرسم. از آخرین باری که ماندانا را دیدم حدود یکماه می گذرد. فکرش را بکنید، منی که نمی توانستم حتی یک ساعت ازش دور باشم، حالا چه می کشم. بگذریم، حرفش را نزنیم بهتر است. تکرارش آزارم می دهد. تو هم به فکر زندگی خودت باش آرزیتا جان. غصه مرا هم نخور، چون دارم چوب اشتباه خودم را می خورم. ساعت حرکت قطار که نزدیک شد، زمان خداحافظی فرا رسید. بهانه ای برای گریستن یافتم. بوسه هایمان طعم شور اشک هایمان را می داد.

دستهایمان که در هم قلاب شد، آرزیتا گفت:

- امیدوارم تا شب عید که برای عروسی بابک برمی گردم، همه چیز درست شده باشد و تو هم سر زندگی ات باشی. مواظب خودت باش.

- تو هم مواظب خودت و نی نی کوچولویت باش.

صدای سوت قطار آهنگ جدایی را سر داد. بابک دست بر روی شانه ام نهاد و گفت:

- بیا برویم رکسانا.

بی حس و بی توان در کنارش به راه افتادم. از ایستگاه راه آهن که بیرون آمدیم، در جست و جوی تاکسی خالی نگاهش را در اطراف به گردش در آوردم. هوا آرام بود. نه باد حرکتی داشت و نه هوا سوزی. اوایل اسفند بود. به قول خانجون زمین داشت نفس می کشد و ابرها در موقع شکافتن و جاری شدن در میانه راه یخ نمی زدند و تبدیل به برف نمی شدند. موقعی که از یافتن تاکسی خالی نا امید شد گفت:

- این هوا جان می دهد برای پیاده روی. چطور است یک قدم بزنیم بعد وسیله گیر بیاوریم.

- بدم نمی آید، اما به شرطی که دوباره آن موضوع را پیش نکشی.

تبسم بر لبانش بی رنگ بود. رنجی که من می کشیدم، بر روی شادترین روزهای زندگی اش سوهان می زد.

- چرا از حقیقت فرار می کنی رکسانا؟ من که می دانم حرف دل با زبانت یکی نیست. این جوری داری خودت را عذاب می دهی.

با لحن تندی پاسخ دادم:

- منظورت چیست؟ به نظر تو باید چه کار کنم؟ بروم در خانه سامان، التماسش کنم، نه بابک، غیرممکن است حاضر به تحمل این خفت شوم.

- کی بهت گفت برو در خانه اش. منظور من فقط این است که تکلیف خودت را روشن کنی.

- چه جوری؟ تو بهم بگو چه جوری؟

- چطور است خودم بروم سراغش و بهش بگویم اگر قصدش از این ادا اطوارها جدایی ست، بهتر است زودتر اقدام کند و بیشتر از این تو را بلا تکلیف نگذارد.

- نه این کار را نکن، چون حتی تصورش برایم غیر ممکن است.

نفس را به راحتی از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- خیالم راحت شد. می ترسیدم واقعاً چنین قصدی را داشته باشی.

تا کسی خالی که به دنبال مشتری می گشت، کنار پایمان ترمز کرد و در طول راه دیگر این بحث ادامه نیافت.

جلوی در خانه عزیز، از دیدن اتومبیل فیات نقره ای جمع و جور و کوچک که در همان کوچه تنگ جایی برای پارک یافته بود، حیرت کردم. در حالی که دستم را بر روی دکمه زنگ می فشردم، خطاب به بابک گفتم:

- آشنا به نظر نمی آید، انگار مهمان غریب داریم.

- شاید هم یکی از اقوام ماشین نو خریده و آمده اینجا که آن را به رُخ مان بکشد.

رودابه در را به رویمان گشود و بی آن که به ما مجال سؤال بدهد گفت:

- بدو رکسانا. زود باش بیا که ماندانا رو مادر بزرگشو عمه اش آوردن اینجا که تو رو ببینه.

پاهایم چون پرنده ای تیز پرواز بال گشودند تا مرا زودتر به ماندانا که داشت از پله های ایوان پایین می آمد برسانند. لبهای سردم را بر روی گونه های گرمش فشردم.

صدایش چون آوایی موسیقی دلنوازی روحم را نوازش می داد.

- مامی جون، مامی خوشگلم، پس کجا رفته بودی؟

دلم نمی خواست در مقابل او بگریم، اما اشک شوقم این حرفها حالی اش نمی شد.

- عزیز دلم. چقدر دلم برایت تنگ شده بود.

- پس چرا نمی اومدی؟ این قدر گریه کردم. این قدر به بابا گفتم که خیلی بدی، بد مَثِ عمو فرامری که گذاشت امروز با مامان قدسی پیام اینجا.

سودابه تا جلوی در اتاق به پیشوازم آمد. در لباس سیاه، لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید. لبهای خشک و ترک خورده اش را برای بوسیدنم جلو آورد و گفت:

- هیچ معلوم است تو کجایی. هر روز سراغت را از خانم ماکوبی می گرفتیم. این بچه داشت خودش را می کشت. بس که گریه کرد، نفسش گرفت.

- مگر ندیدی آن شب برادرت چقدر تحویلیم گرفت. دیگر تحمل بدعنی هایش را ندارم. اگر گناهکار بودم حق داشت، ولی وقتی می بینم بی گناه محکوم به بی توجهی شده ام خیلی برایم درد دارد.

قدسی گفت:

- آن شب که بر خلاف تصورش گذاشتی رفتی و حاضر نشدی سامانی پادرمیانی کند، یکه خورد. به گمانم خودش را آماده کرده بود که کوتاه بیاید.

- من که این تصور را ندارم. شما متوجه نگاههای بی تفاوت و سردش نبودید، سامان چون کوه استواری ست که نفوذ در آن ممکن نیست.

ماندانا بدن نرم و لطیفش را زیر کرسی در آغوشم جا داد و بی مقدمه گفت:

- عمو داریوش چند دغه اومده خونه ما. هر دغه هم برای من و سپیده شکلات و آب نبات چوبی می آره. اولش بابا با مامان قدسی و عمه سودابه دعوا کرد گفت چرا اونو راه دادین تو خونه.

نگاه حیرت زده ام بر روی چهره قدسی ایستاد و در همان نقطه متوقف ماند.

- ماندانا راست می گوید؟ داریوش آمده بود آنجا که چه کار کند؟

- آمده بود سامان را ببیند، ولی برحسب اتفاق هر بار آمد، او خانه نبود.

- نباید این کار را می کرد. اصلاً کی بهش گفته در کاری که به او ربطی ندارد دخالت کند. تو می دانستی بابک؟

بابک به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

- نه، به من حرفی در این مورد نزد.

صدا را در گلو پیچاندم و تند و خشن بیرون فرستادم:

- بهش بگو پایش را از زندگی ام بیرون بکشد. بهش بگو بیشتر از این باعث دردسر نشود. این مسأله اصلاً به او ارتباطی ندارد. تا همین جایش کافی ست. دیگر از جانم چه می خواهد.

قدسی با صدای آرام و پرمهری گفت:

- اتفاقاً این مسأله به داریوش ارتباط دارد. بذر این اختلاف را او در قلب سامان پاشیده. پس خودش باید درستش کند. به نظر من که پسر باشعور و فهمیده ایست. هدفش کمک به توس و قصد دیگری ندارد. اولین بار که آمد وقتی ماندانا خبرش را به گوش پدرش رساند، سامان قیامت کرد و گفت حق نداریم دیگر راهش بدهیم، ولی مگر گوش من بدهکار این فرمانهاست. این چند بار که آمد خیلی با هم حرف زدیم. هر بار بعد از رفتنش من و سودابه همه ی آنچه را که ازش می شنیدیم برخلاف میل سامان به زور کنار گوشش زمزمه کردیم. هر چه می گفت بس است، دیگر نمی خواهم بشونم، از رو نمی رفتیم.

- مگر داریوش چه می گفت؟

- از این که آن موقع ها چقدر تو را دوست داشته، وقتی حلقه نامزدی اش را پس فرستادی، تا مدتها دچار شک شده بوده. با وجود این امیدش را از دست نداده و باز انتظار کشیده تا شاید معجزه ای رخ دهد و همه چیز درست شود. بعد خبر عروسی ات دومین شوک را بهش وارد کرده. این بار دیگر امیدش را از دست داده و تن به قضا سپرده و برای همیشه ازت دل بریده. چطور ممکن بود باز هم هوای زنی را در سر داشته باشد که متعلق به دیگریست.

- خب این حرفها چه چیزی را می توانست به سامان ثابت کند؟

- این را که دیگر هیچ اثری از عشق تو در قلبش نیست. حالا دیگر برایش فقط سایه ای از گذشته ای. سایه ای از دختر بچه ای که برای فرار از اذیت و آزار همسن و سالانش پناهگاهش او بود. هنوز هم حس حمایت از تو در وجودش باقی ست و به خاطر همین هم وقتی شاهد درماندگی ات در موقع سفر به زنجان بوده، کار و زندگی اش را رها کرده و دنبالت آمده و عشق و علایق گذشته نقشی در این همراهی نداشته.

ماندانا لب ورچید و گفت:

- من دیگه عمو داریوش رو دوست ندارم، چون هر دفه می یاد خونه مون سپیده رو روی زانوش می شونه، بهش شکلات و آب نبات چوبی می ده. باهاش حرف می زنه. تو گوشش یه چیزایی می گه، بعد دوتایی با هم می خندن. اون دفه به خودشم گفتم که دیگه دوستش ندارم، اما اون یواشکی تو گوشم گفت: "تو هم بابا داری، هم مامان، ولی طفلکی سپیده که بابا نداره تا دخترشو بغل کنه یا برایش شکلات و آب نبات چوبی بیاره."

از رفت و آمد داریوش به خانه سامان سر در نمی آوردم. چه دلیلی داشت یک روز در میان آن هم مواقعی که می دانست سامان منزل نیست، به آنجا برود و بخواهد دل سپیده را به دست بیاورد. پس چرا هیچ کس به رفت و آمدش اعتراضی نمی کرد؟ از آن گذشته مگر خودش کار و زندگی نداشت؟

قدسی با کنجکاوی پرسید:

- به چه فکر می کنی رکسانا؟

- به این که محل کار داریوش قزوین است، پس تمام طول هفته در تهران چه کار دارد؟

- طبق گفته خودش برای رسیدگی به حسابهای شرکت تا آخر امسال محل مأموریتش تهران است. اتفاقاً قرار است فردا بعدظهر هم دنبال سپیده و ماندانا بیاید و آنها را ببرد فانفار (شهربازی آن زمان که محلش میدان ونک بود). سوار چرخ فلک کند.

- خیلی عجیب است که سامان اعتراضی به رفت و آمدش ندارد. اصلاً چطور راضی شده بچه ها را دست او بسپارد؟

قدسی پلک چشمهایش را پایین کشید و با لحن رنجیده ای گفت:

- یعنی چه؟! منظورت این است که حالا کارم به جایی رسیده که برای رفت و آمدهایم از پسرمان اجازه بگیرم. داریوش مهمان من است و تا وقتی که من اینجا هستم، حق دارد هر وقت که دلش بخواهد به این خانه بیاید. اختیار سپیده هم دست دایی ش نیست، دست سودابه است. اگر نخواهد، فقط می تواند جلوی رفتن ماندانا را بگیرد.

ماندانا بغض کرد و گفت:

- آگه نذاره من برم، دیگه باهاش حرف نمی زنم. اون موقع عمه سودابه هم نباید بذاره سپیده باهاش بره.

عزیز گفت:

- امیدوارم آمد و شدش به آنجا خیر باشد و کم کم حساسیت سامان هم از بین برود.

با لحن متفکرانه ای گفتم:

سر در نمی آورم. سکوت سامان در این قضیه برایم تعجب آور است. آخر مامان قدسی شما که می دانید او سایه داریوش را با تیر می زند و اصلاً حاضر نبود اسمش را بشنود.

- دفعه اولی که شنید به اینجا آمده، خیلی داد و فریاد راه انداخت، حتی شرط کرد اگر یک بار دیگر بشنوم به اینجا آمده قلم پایش را می شکنم، گردش را می گیرم می اندازمش بیرون، وقتی جلوی ایستادم و بهش فهماندم در این مورد من تصمیم گیرنده ام و اگر بخواهد زیادی حرف بزند، جای من دیگر در آن خانه نیست، حساب کار خودش را کرد. سامان خیلی نرم تر شده. اگر یک کمی تحمل کنی، همه چیز درست می شود. امشب می توانی ماندانا را پیش خودت نگه داری. فقط فردا بعدازظهر برش دار بیاور آنجا که اگر پدرش اجازه داد با آنها برود فانفار.

انگار خواب می دیدم. چه اتفاقی افتاده؟ چه پیش آمده که سامان تا این حد تغییر رویه داده و از یاد برده که قسم خورده دیگر نگذارد من دخترم را ببینم.

قلبم در احاطه شور و هیجانی بود که کم کم داشت تمام وجودم را فرا می گرفت. لبهای ماندانا لاله گوشم را لمس کرد، سپس از آنجا سر خورد و بر روی گونه ام به حرکت در آمد. برق شادی در چشمانش نمایان بود. زیر لب زمزمه کرد:

- من پیش تو می مونم. آگه نخوای اصلاً با اونا نمی رم فانفار. بیشتر دوست دارم اینجا باشم. سپیده چون بابا نداره عمو داریوش دلش واسش سوخته. من که هم تو رو دارم هم بابامو.

صورتش را به صورتم چسباندم، او را محکم به سینه فشردم و گفتم:

- اگر دلت بخواهد می توانیم امشب زیر کرسی بخوابیم.

- هر جا باشه مهم نیس. فقط می خوام تو بغلِ تو بخوابم.

قدسی برخاست و گفت:

- خب ما دیگر باید برویم. سپیده پیش مستوره و منور است. اگر بهانه گیریهایش شروع شود عاصی شان می کند. فردا بعدازظهر منتظرت هستیم.

- نه قدسی جون منتظرم نباشید. ماندانا را می آورم منزل خانجون، فقط شما زحمت بکشید مستوره را بفرستید دنبالش.

- معلوم می شود هنوز سر حرف خودت هستی. باشد هر جور میل توست. در ضمن سامانی یکی دو بار رفته ملاقاتِ شهناز. کار آن بیچاره مشکل شده، چون خانواده فرامرزی حاضر نیستند از شکایت شان صرف نظر کنند. سامانی برایش وکیل گرفته و امیدوار است بتواند کاری کند که بلکه در مجازاتش تخفیف قائل شوند.

- در اولین فرصت می روم دیدنش. راستش را بخواهید این روزها اصلاً حوصله هیچ کاری را ندارم.

سودابه سوئیچ ماشین را از کیفش بیرون آورد و در حال گشودنِ در اتومبیل گفت:

- من هم هنوز نتوانسته ام خودم را پیدا کنم. گاهی وقت ها به این فکر می افتم که مرگِ فرامرزی یک خواب و خیال است و دوباره کابوس بودنش با همه رذالتش به سراغم خواهد آمد.

- با گذشت زمان خودت را پیدا می کنی. حالا تو سپیده را داری که برایت به اندازه دنیایی ارزش دارد و دیگر شب و روز در هراس نیستی که او را ازت بگیرند. راستی ماشینت مبارک، تازه خریدی؟

- ممنون. پدرجان آن را برایم خریده، هیچ وقت دیگر نمی توانستم پشتِ فرمانِ ماشینی بشینم که از خونِ آن نامرد رنگین شده بود. خانه ای را که او ویرانه اش کرده برای فروش گذاشتیم، نظر پدرجان این است که همان حوالی منزل تو و سامان جایی را بخرم که به شما هم نزدیک باشم.

قدسی گفت:

- من که تنهایت نمی گذارم. تا وقتی شوهر نکردی پیش تو می مانم. بعد از آن دیگر انتخابِ محلِ زندگی با خودتان است.

آن قدر چشم انداختم تا اتومبیلشان در خم کوچه ناپدید شد، سپس رو به بابک کردم و پرسیدم:

- تو خبر داشتی داریوش به چه کاری مشغول است؟

تبسمی بر لب آورد و پاسخ داد:

- به این شکلش را نه، ولی می دانستم که به خاطر نجاتِ زندگی تو حاضر به هر کاریست.

- یعنی فکر می کنی منظورش از رفت و آمد به خانه سامان و محبت به سپیده و به دست آوردن دلِ سودابه و قدسی...

مکتی کردم و پس از لحظه ای تأمل ادامه دادم:

- نه، نه، باورم نمی شود. این درست نیست. من نمی خواهم به خاطر من دست به کاری بزند که برخلافِ میلش است.

سر را به طرفم خم کرد، یک وری خندید و گفت:

- چیه، نکند حسودیت شد؟ خُب چه عیبی دارد. کم کم داشتم نگرانش می شدم که مبادا واقعاً خیال داشته باشد تا آخر عمر مجرد بماند. هیچ می دانی این کار یعنی چه؟ یعنی از بین بردنِ حساسیت سامان نسبت به او. می دانستم که داریوش آخرین و مؤثرترین قدم را برای آشتی دادن شما با هم برخواهد داشت، اما این شکلی اش هرگز به خاطر من خطور نمی کرد. حالا می فهمم این تنها راه حل بود و غیر از اینش هرگز قادر به سوزاندنِ ریشه بدگمانی در قلب سامان نبود. تو به زودی به خانه ات باز می گردی رکسانا بعد از این هیچ مانعی در رفت و آمدت به خانه عمو سیف اله وجود نخواهد داشت و من خیالم راحت می شود که خواهر عزیزم در روز عقدکنان و شب عروسی ام غایب نخواهد بود.

۸۲

ماندانا بال درآورده بود. جست و خیز کنان به این سو و آن سو می دوید. از سر و کول عزیز بالا می رفت. موهای رودابه را می کشید و سر به سر او می گذاشت.

فکر و خیال داشت دیوانه ام می کرد. نمی دانستم عاقبت رفت و آمد داریوش به خانه سامان به کجا خواهد کشید و چه نتیجه ای برای من خواهد داشت.

عزیز و بابک خوشبین بودند و نوید می دادند که همه چیز بر وفق مراد پیش خواهد رفت. فکرم خسته بود. نه می توانست گذشته را مرور کند و نه به آینده بیندیشد. انگار سِر و بی حس شده بود. در دستهایم حسی برای کنار زدن خاکِ گودالهایی که انبوهی از خاطرات تلخ و شیرین را در زیر خاکش مدفون ساخته اند باقی نمانده بود.

چهره جدید سامان را نمی شناختم و خود را با او غریبه می دانستم. پشتِ پلکهای بسته ام هیچ تصویر روشنی نقشی بر سیاهی و تاریکی نمی زد.

سر ماندانا را کهر وی سینه ام به خواب رفته بود، بلند کردم و آهسته بر روی بالش گذاشتم. فقط با حرارت وجود او می توانستم بدن سرد و یخ زده ام را گرم کنم. صدای نفسهای آرام یکنواختش آرام بخش قلب بی تابم بود.

فقط آن شب او در کنارم بود و بعد از آن خدا می داند چه موقع دوباره موفق به دیدنش می شدم.

پلکهای بسته اش را گشود و نگاهم کرد، نگاهی حاکی از اطمینان از این که هنوز در کنارش هستم، سپس دوباره سرش را بر روی سینه ام جا داد و دیده بر هم نهاد.

فردای آن روز، از فکر جدایی از او بی قرار و ناآرام بودم. گریز لحظات به سرعت برق بود. اصلاً نفهمیدم چه موقع ظهر شد و چه موقع زمان رفتن فرا رسید.

انگار یک نفر داشت با گرز بر فرق سرم می کوبید. از شدت درد به خود می پیچیدم. شقیقه هایم می زد و دردی بی امان قلبم را درون سینه به تلاطم وامی داشت. ماندانا بدعنعق و بهانه گیر شده بود. هر لباسی را که می خواستم تنش کنم، با غیظ از دستم می گرفت به سویی پرتاب می کرد و می گفت:

- ازش خوشم نمی یاد، تنمو می خوره.

آماده رفتن که شدیم به گریه افتاد و گفت:

- من نمی خوام برم فانفار، می خوام پیش تو بمونم. منو نبر اونجا.

بوسیدمش و گفتم:

- من منزل خانجون منتظرت می مانم. وقتی برگشتی یک راست بیا پیش خودم. قبول؟

آرام گرفت. سر را با طنازی به یک سو خم کرد و پاسخ داد:

- باشه می یام.

خانجون ان به طعنه گفت:

- چه عجب از این طرفا! راه گم کردی. صد رحمت به غیرت آزیتا. اقلاً چند دفه با طوبی اومد اینجا. ببینم این دختره رو کجا تو تور انداختی؟

- دیروز مامان قدسی و سودابه آوردنش پیش من، الان هم قرار است مستوره بیاید دنبالش.

ماندانا که انتظار بی توجهی او را نداشت، چادرش را کشید و گفت:

- دیگه منو دوست نداری خانجون؟

با اشتیاق بغلش کرد و گفت:

- تو رو دوست نداشته باشم؟ قروبن اون شکل ماهت . الهی فدات بشم عزیزدلم.

سپس نظری به ساکی که در دست داشتم انداخت و افزود:

- می بینم که ساک به دستی، پس اومدی که بمونی. بهت که گفتم هر وقت هوایی شدی پاشو بیا پیش خودم. سامان که هنوز سوار خر شیطونه.عجب رویی داره این پسر. دیگه حسابی شورشو درآورده.

- اصلا دیگه بهش فکر نمی کنم. فقط به خاطر مانداناست که صدایم در نمی آید.

- اتفاقا به خاطر ماندانا باید صدات دربیاد. چند روز پیش قدسی اومده بود اینجا حسابی شستمش گذاشتم کنار. بهش گفتم اگر سامان پسر من بود می دونستم باهاش چی کار کنم.

صدای زنگ در رشته سخنش را گسست.برخاستم و گفتم:

- حتما مستوره است بیا برویم ماندانا.

لب ورچید و گفت:

- می خوام پیش تو و خانجون بمونم.

با لحن ملایمی گفتم:

- ما که قبلا با هم صحبت کردیم عزیزدلم.الان برو شب برگرد پیش خودم.

- اگه بابا نداشت چی؟

- به مامان قدسی بگو راضی اش کند.

با بی میلی دستم را گرفت و کنارم به راه افتاد. در را که گشودم،سودابه رودررویم قرار گرفت. آرایش ملایمی به صورت رنگ پریده اش حالت داده بود. به جای لباس سیاهِ عزا، پالتوی سرمه ای خوش دوختی به تن داشت و لبخند پرمهری چهره اش را زینت داد.

تعارفش کردم و گفتم:

- خوش آمدی، بیا تو سودابه جان.

بند کیف کرکودیل گرانیقتش را به دور انگشت پیچاند و پاسخ داد:

- نه ممنون رکسانا جان، آمدم دنبال ماندانا که با خودمان ببریمش فانفار.

با تعجب پرسیدم:

- با خودتان؟! مگر تو هم می خواهی با آنها بروی؟

رنگ گونه هایش گلگون شد. نگاهش را از نگاهم دزدید و پاسخ داد:

- راستش دلم نیامد بچه ها را تنها با آقا داریوش بفرستم آنجا. ترجیح دادم خودم هم همراهشان بروم. این طوری خیالم راحت تر است. مگر نه؟

در دل گفتم: "اینجا چه خبر است؟ گیج شده ام چه اتفاقی دارد می افتد؟ اصلا سر نمی آورم." سپس با صدای بلندی پاسخ دادم:

- البته که بهتر است. وقتی تو همراهشان باشی خیال من هم راحت تر است.

بلا تکلیف نگاهش را در اطراف حیاط به گردش درآورد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- ای وای داشت یادم می رفت. باید پیغام مامان قدسی را به خانم ماکویی برسانم. تو مواظب ماندانا باش، من الان برمی گردم.

ماندانا با تردید از من پرسید:

- مگه بزرگترام سوار چرخ فلک می شن. عمه سودابه خیلی گنده س. اگه بیاد اون بالا بچه ها بهش می خندن.

- مبادا این حرف را جلوی بزن، چون آن وقت باهات قهر می کند. بیشتر بزرگترها همراه با بچه هایشان سوار می شوند که مواظب آنها باشند. این طوری بهتر شد، چون عمو داریوش تو را بغل می کند و عمه ات سپیده را.

صدای حرکت پاشنه کفش سودابه که عجولانه قدم برمی داشت خبر از برگشتنش می داد. به جلوی در که رسید، خطاب به ماندانا گفت:

- زودباش بیا برویم، دارد دیر می شود.

تمام وجودم نگاه شد، نگاهی سیری ناپذیر و پر لذت. لبهای غنچه شده اش را بوسیدم و گفتم:

- دختر خوبی باش و به حرف عمه سودابه گوش کن.

دیدگانم را که بدرقه راهشان کردم، از دور اتومبیل فورد آبی داریوش را دیدم که سر کوچه بعدی پارک شده بود.

شتابزده در را بستم و به داخل ساختمان برگشتم. خانجون چادر به سر انداخته بود و داشت کفشهایش را می پوشید.

با تعجب پرسیدم:

- کجا خانجون!؟

- قدسی باهام کار داره. پیغام فرستاده که برم سراغش، بلکه خیر باشه.

- یعنی چه؟ اگر کار دارد چرا خودش نیامد اینجا؟

- من چه می دونم. اینا که هر کدومشون یه فیلم بازی می کنن. این یکی کجا رفت؟ هنوز چله شوهرش نشده سیاشو از تنش

درآورده. اقلا صبر می کرد این سه چهار روزم بگذره بعد تی تیش مامانی هاشو می پوشید و به صورتش سرخاب سفیداب می مالید.

- ای بابا، خانجون این بنده خدا چه خیری از آن نامرد پست فطرت دید که حالا حرمتش را نگه دارد.

- خب من رفتم. یه وقت دیدی اونجا صحبتتم گل انداخت، حالا حالاها برنگشتم. هم غذا، هم میوه و شیرینی تو یخچال هست.

گرسنه ات شد بخور.

رفتنش به آنجا، آن هم با این عجله به نظر مشکوک می آمد. چه دلیلی داشت قدسی بفرستند دنبالش. معمولا اگر کاری داشت

خودش بلند می شد می آمد آنجا.

خانجون همیشه خانه را گرم نگه می داتش و از سرما گریزان بود. پنجره را باز کردم تا هوای تازه وارد اتاق شود. نگاهم گریز زد و

به پنجره اتاق خواب مان در ساختمان روبرویی خیره ماند. حدود دو ماه و نیم از آخرین شبی که فضایش انباشته از ذرات پراکنده

خوشبختی مان بود و بوی عطر گل یاس و مریم را می داد، می گذشت.

حسرتهایم جلوتر از نگاهم به حرکت درآمدند و در اطراف پرده توری اش معلق ماندند. پنجره را بستم، دمر روی فرش دراز

کشیدم، دستهایم را که حائل صورتم کردم، قطرات اشک لابلای انگشتانم را تر کرد.

قدم نهادن در گذرگاه صعب العبوری که همای سعادت از دست رفته ام در انتهای بال گشوده بود، امکان نداشت.

به حق افتادم و چندین بار پی در پی تکرار کردم:

- چرا گذاشتم این طور بشود، چرا؟

از تماس دستی که بر روی شانه ام قرار گرفت، بدنم به لرزه افتاد. جرات سر برداشتن و نگاه کردن به آن سو را نداشتم. او که بود و از کجا توانسته وارد خانه شود؟

گریه ام بند آمد. نفس در سینه ام حبس شد. صدای آشنایش را که شنیدم، یکه خوردم.

- مرا ببخش رکسانا.

این صدای سامان بود، نه غیر ممکن است. حتما دارم خواب می بینم. چشمهای از حدقه درآمده ام را از زیر دستهایم بیرون کشیدم، با یک خیز تند برخاستم و نشستم. کنارم زانو زده بود و داشت نگاهم می کرد. نگاهش به گرمی و شیفتگی آن زمانها بود که عاشقانه به من مهر می ورزید و دیگر اثری از سردی و بی تفاوتی آخرین دیدارمان در آن به چشم نمی خورد.

با تعجب پرسیدم:

- تو اینجا چه کار می کنی؟ تو که از دیدنم بیزار بودی. چی شد که آمدی سراغم. اصلا در خانه که بسته بود، نکند از دیوار بالا آمدی؟

- اگر مادر بزرگت بهم کلید نمی داد، بعید نبود از دیوار بالا بیایم. تو گرانبهارترین گنجی بودی که من داشتم و برای به دست آوردن دوباره گنج گمشده ام دیوار که سهل است، از کوه قاف هم بالا می رفتم.

با ناباوری پرسیدم:

- درست می شنوم؟ این تو هستی که این حرفها را می زنی. تو دلم را شکستی. غرورم را زیر پاهایت لگدمال کردی. به خاطر هیچ و پوچ مرا از چشم انداختی. نگاههای خصمانه و عاری از محبت بود. هر چه کردم بهت ثابت کنم که بی گناهم، باورت نشد. هرگز نمی توانی نام این احساس را عشق بگذاری، چون نیست. تو خودخواهی، می فهمی خودخواه و به غیر از خودت هیچ کس را دوست نداری. تی اشک و التماسهای ماندانا هم دلت را نسوزاند. آخرین باری که در مراسم سوگواری آن برخورد سرد و خصمانه را ازت دیدم، با خود عهد کردم که هرگز دوباره تلاشی برای برداشتن قدمی به سویت نکنم. به خاطر همین بود که مشت های محکم را بر روی دل آرزومندم کوبیدم و سوگند خوردم حتی به خاطر جگر گوشه ام که حسرت دیدارش مرا به مرز جنون رسانده بود، گرد خانه ات نگردم. تو مرا تا حد یک روسپی تنزل دادی و بهم تهمت خیانت زدی. من اگر هنوز داریوش را می خواستم هگز زنت نمی شدم. تا وقتی از پاک شدن قلبم از عشقش اطمینان نیافتم، پیشنهاد ازدواجت را نپذیرفتم. تو این را می دانستی، با وجود این بهم شک کردی.

- اقرار می کنم که اشتباه کردم. ولی به من حق بده رکسانا. هر مد دیگری هم به غیر از من بود، همین عکس العمل را نشان می داد. تو و داریوش از زمان کودکی حتی قبل از اینکه دست چپ و راست تان را از هم تشخیص دهید عاشق هم بودید، خوب معلوم است وقتی که بشنوم تو یعنی زن من با عاشق سابقت ر نمی توانم در مغزم فرو کنم که این یک ارتباط ساده است و رابطه دیگری در

میانتان نیست. خودت را جای من بگذار بعد قضاوت کن. هیچ می دانی در این مدت چه کشیدم، خیال می کنی پشت آن نگاه های سرد عشق نبود؟ چرا بود، اما عشق سرخورده ای که داشت تبدیل به ناکامی می شد. می پنداشتم تو را از دست داده ام و تلاشم برای دوباره به دست آوردنت بی ثمر است. آن روز که داشتم تو و ماندانا را به منزل مادرت می بردم، کم کم داشت حرفهایت قانعم می کرد. چیزی نمانده بود ازت بخواهم به خانه برگردی، ولی بعد که دوباره حرف ناکامی داریوش به میان آمد و مادرت افسوس به هم خوردن نامزدیتان را خورد، دوباره خوره بدگمانی به جانم افتاد و ناامید ترکت کردم. دومین بار هم که وسوسه مادرم مرا به منزل خانم ماکویی کشاندف باز هم دست به امتحانی دیگر زدم.

به میان کلامش پریدم و گفتم:

- و بعد وقتی دختر جریان مهمانی عمه ناهید را برایت شرح داد، همین که اسم داریوش به میان آمد، عین بچه ها قهر کردی رفتی. بین سامان من نمی دانم برای چه بلند شدی آمدی اینجا. یک چیز را نباید فراموش کنی. من از خانواده ام جدا نیستم. خواهر داریوش نامزد برادرم است صرف نظر از ارتباطی که بعد از این با عمو سیف اله و زن و بچه اش خواهیم داشت، پیوند آن دو با هم باعث وسیع تر شدن رفت و آمدهایمان خواهد شد. اگر هدف از آمدن این است که مرا به خانه بازگردانی، از همین حالا باید سنگهایمان را با هم و بکنیم. من به خاطر این که تو حساس نشوی روز خواستگاری از شیرین حاضر نشدم به منزل آنها بروم، ولی این روش نمی تواند ادامه داشته باشد. خوب که فکر کنی می بینی مسخره است، به نظرت در این مورد چه جوابی می توانم به مادر و برادرم و عمو و زن عمویم بدهم و از همه مهمتر به دلی خودم که مجبور به گوشه گیری و پشت پازدن به علایق خانوادگی ست؟ منظورم از این حرفها این نیست که دوستت ندارم. همین الان هم قلبم از شادی حضورت در کنارم مشغول رقص و پایکوبی ست. مگر به آن حسی که وادارم کرد در آن برف و کولاک خودم را به آب و آتش بزنم، حتی سوار ماشین پسرعمویم که خودم و خانواده ام دشمنش بودیم بشوم و دنبالت بگردم، به غیر از عشق می توان نام دیگری نهاد.

- همه ی اینها را می دانم. تو با داریوش به زنجان رفتی، حتی با او شب در هتل مقدم ماندی و فردایش به تهران برگشتی، درست می گویم یا نه؟

از هول و هراس آنچه که شنیدم، چندین بار پلک چشمم را به هم زدم، زبانم به لکنت افتاد. قدرت تکلم را از دست دادم. بهت زده نگاهش کردم و یک بار صدای لرزانی پرسیدم:

- تو این را از کجا می دانی؟! -

- همین یکی دو ساعت پیش داریوش خودش بهم گفت.

دندانهایم را از خشم به هم فشردم و فریاد کشیدم:

- به گمانم آن مرد دیوانه شده. چه دلیلی داشت این حرف را بهت بزند؟ تو به اندازه کافی بدبینی. برای چه می خواسته وضع را بدتر کند!

با صدای آرام و مهربانی گفت:

- می بینی که وضع بهتر شد، نه بدتر. حالا من اینجا هستم، در کنار تو. داریوش ترجیح می داد همه چیز رو شود و حرفی ناگفته نماند، تا بعدها دوباره مشکلی پیش نیاید، سه هفته تمام بود که با سماجت به هر دری می زد تا شاید حاضر به ملاقاتش شوم، ولی من زیر بار نمی رفتم. امروز بعدازظهر غافلگیرم کرد، اولش از شنیدن حرفهایش طفره رفتم و تا حدودی بی ادبانه باهاش برخورد کردم اما آن قدر ساده و بی شیله حرف می زد که کم کم جذب سخنانش شدم، از بچگی هایتان گفت، از حمایتهاش از تو و از احساس سرخوردگی و ناامیدی در اوج امید و آرزوهایش و این که تو در راه زنجان با وجود اینکه این تصور را داشتی که من بهت خیانت کرده ام، بهتس فهماندی که عاشق شوهرت هستی و آماده مبارزه اش تا رقیب را از سر راهت برداری. باید اقرار کنم رکسانا که عشق داریوش به تو، قوی تر از عشق من به توست. می دانی چرا چون او در مقابل بی وفایی ات کمر به نابودی ات نیست. با وجود اینکه بعد از ازدواجت به قول خودش احساسش رنگ عوض کرد و تبدیل به محبتی بی شائبه شد، به خشم و نفرتش به خاطر این شکست میدانی برای مبارزه نداد، اما من نتوانستم بر احساس خشم و کینه ام در مقابل بدگمانی هایم غلبه کنم چیزی نمانده بود با قضاوت عجولانه ام تو را از دست بدهم. اگر داریوش به دادم نرسیده بود خدا می داند کارمان به کجا می کشید.

به خاطرات گذشته بال دادم تا پروانه وار به گرد سرم به پرواز درآیند. اولین نگاه معصومانه داریوش به زلالی و پاکی آب چشمه بود و آخرین نگاهش در مهمانی عمه ناهید در زیرزمین خانه خودشان به همان پاکی و زلالی. او مرا دوست داشت به خاطر وجود خودم، نه به خاطر عشقی که به وجود خود داشت و با هدفی برای رسیدن به مقصود، به خاطر سعادت من حاضر به هرگونه فداکاری و از خودگذشتگی بود. در واقع همان همای سعادت بود، با بالهای گشوده در انتهای آن راه صعب العبور، ولی به من زحمت قدم نهادن در آن گذرگاه را نداد و خود برای رساندنم به هدف پیشقدم شد.

چه بسا برای بازگرداندن من به خانه و کاشانه ام بزرگترین شکنجه زندگی اش را تحمل کرد و قیمت این شکست، شکستن عهدی ست که با خودش بسته که هرگز بعد از من نامی زن دیگری را نبرد.

سامان که حواسش به من بود و زیرچشمی تغییر حالات چهره ام را زیر نظر داشت، با کنجکاوی پرسید:

- به چه فکر می کنی؟

سر برداشتم و پاسخ دادم:

- اگر بگویم ناراحت نمی شوی؟

- نمی دانم. شاید هم ناراحت شدم.

- ها پس هنوز ذهنت از بدگمانی پاک نشده و می ترسی حرفی بزنم که دوباره از کوره دربروی.

- مگر چه می خواستی بگویی؟

- خیلی ها بهم وعده داده بودند که برای آشتی دادن ما با هم پیشقدم خواهند شد. هرگز فکر نمی کردم کسی که موفق به این کار خواهد شد داریوش است. از تو چه پنهان سفره دلم پیش او رو بود. چه در راه سفر به زنجان و چه در مهمانی منزل عمه ام در زیرزمین خانه خودشان. این احساس از بچگی در خون من است که نمی توانم چیزی را ارزش پنهان کنم. همان شب بهم گفت بگذار من خودم با سامان حرف بزنم و بهش بفهمانم که سخت در اشتباه است، اما من زیر بار نرفتم و پاسخ دادم: "حق دخالت در این کار را نداری." حالا می فهمم که حق با او بوده. خنده دار است وقتی به خانجون گفتم داریوش این خیال را داشته، پاسخ داد: "خودش خراب کرده، بگذار خودش هم آبادش کند." حالا می بینم همین طور هم شد. قبل از آمدنت داشتم با حسرت به پنجره اتاق خوابمان نگاه می کردم و به دنبال ذرات پراکنده خوشبختی مان که به دست خودمان ویرانش کرده بودیم می گشتم.

- به کمک هم همه چیز را از نو می سازیم. موافقی؟ یک سفر ماه عسل دوباره بهت بدهکارم. آپارتمان مامان قدسی تو پاریس خالی ست، ماندانا را می سپاریم به مادر بزرگ و عمه اش، دوتایی با هم می رویم آنجا، چطور است؟

- بدون ماندانا حتی حاضر نیستم به بهشت هم بروم. شرطش این است که او را هم با خودمان ببریم.

- هر طر میل عروس خانم است.

- پس تکلیف عروسی شیرین و بابک چه می شود. قرار است فرودین عقد کنند.

تبسم دلنشینی بر روی لبانش نقش بست و گفت:

- خبر نداری یک عروسی دیگر هم در پیش است. امروز بعدازظهر وقتی حرفهایمان با داریوش تمام شد، او سودابه را از من و مادرم خواستگاری کرد، اگر تو موافق باشی هر دو عروسی را در خانه خودمان می گیریم. یعنی هم عروسی بابک و شیرین و هم عروسی داریوش و سودابه را.

در موقع بیان این جمله با نگاه خیره اش عکس العملم را در مقابل شنیدن این خبر جست و جو می کرد. با لحنی آمیخته با شوق گفتم:

- این بهترین خبریست که شنیدم. با شناختی که از داریوش دارم مطمئنم جبران شکست قبلی سودابه را خواهد کرد. نمی دانی چقد خوشحالم سامان که تو بهش جواب رد ندادی.

- البته که نه، چون خلی راحت خودش را در دلم جا کرد، مامان قدسی و مادر بزرگت با هم تباری کردند این خانه را برایمان خلوت کنند که من و تو حرفهایمان را بزنییم، تو خیلی لاغر شدی رکسانا.

- تو هم همین طور.

- سفر پاریس برای هر دوی ما لازم است. هفته دیگر می رویم و ده روز بعد برمی گردیم و به هر دو عروسی می رسیم، چون سودابه خیال ندارد تا قبل از اردیبهشت ماه پای سفره عقد بنشیند. بالاخره باید جلوی یاوه گویی فضول ها را گرفت. بهتر است لااقل سه ماه از مرگ آن نامرد روزگار بگذرد. ما به خاطر آبروی خودمان نگذاشتیم دیگران بفهمند پشت پرده زندگی آن دو نفر چه خیر بوده. یک نفر باید پیشقدم شود ذهنِ عمو و زن عمویت را در مورد گذشته سودابه روشن کند تا آنها آماده خواستگاری رسمی از او شوند.

- این کار را بگذار به عهده من. بالاخره باید یک طوری محبتِ داریوش را جبران کنم.

- فکر خوبی ست. راستی پس چرا از مهمانت پذیری نمی کنی؟ یعنی هیچ چی در این خانه برای خوردن پیدا نمی شود؟

- وای داشت یادم می رفت شوهرم چقدر شکموست. الان می روم سراغ یخچال خانجون.

در یخچال را که باز کردم، صدایش زدم و پرسیدم:

- کوفته برنجی دوست داری؟

- خودت می دانی که می میرم برای دست پختِ مادر بزرگت.

سرگرم خوردنِ شام بودیم که کوبه در به صدا درآند. ذوق زده گفتم:

- این مانداناست.

هر دو با هم به طرف حیاط رفتیم. همین که در را گشودم، ماندانا با شور و هیجان به آغوشم پرید و گفت:

- مامی، مامی جون می دونی چی شده؟ قراره عمو داریوش بابای سپیده بشه. خودش بهم گفت، اما سپرد فعلا چیزی به کسی نگو.

- خب پس چرا به من گفتی؟

- آخه از عمو داریوش پرسیدم مامی چی. به اونم نگم، جواب داد چرا فقط به اون می تونی بگی.

- حالا آنها کجا هستند؟

- تو ماشین نشستن.

- برو صدایشان کن بیایند تو.

لب ورچید و پاسخ داد:

- آخه می ترسم اگه بابا بشنوه ناراحت بشه.

- نه خیالت راحت باشد، ناراحت نمی شود.

سامان دست به دورِ کمرم حلقه کرد و گفت:

- آن قدر هیجان زده بود که اصلا نفهمید من هم اینجا هستم.

نگاهم در نگاه داریوش نشست که روبرویمان ایستاده بود. به دیدن سامان در کنارم لبخند پرمهری بر لب آورد و گفت:

- مبارک است، خیلی خوشحالم که شما دو نفر را در کنار هم می بینم.

سامان حلقه دستش را به دور کمرم تنگ تر کرد و گفت:

- به خاطر لطف و محبتِ توست که من الان اینجا هستم. ازت ممنونم داریوش جان.

در تایید سخنانش افزودم:

- من هم همین طور. فکر نمی کردم این کار از عهده ات بریاید.

- من همان داریوشم رکسانا. همان کسی که همیشه آماده حمایت از توست. سامان باید حواسش را جمع کند، چون همیشه در این نقش در زندگی تان حضور دارم.

- بهت تبریک می گویم. خبر خوش را شنیدم. نمره انتخابت بیست است. خوشحالم که عهدهت را برای مجرد ماندن شکستی. همین طور به تو سودابه جان. من داریوش را خوب می شناسم و مطمئنم تکیه گاه مطمئنی یافته ای.

لبخند ره گم کرده اس پس از مدتها جایگاه سابقش را بازیافت و به شیرینی همان زمانها بر روی لبان داریوش کمانه کرد و نشست. سپس خطاب به من گفت:

- حالا بهت ثابت شد که چهارشنبه ها روز خوشبختی ست، هم برای تو و هم برای من؟

اشاره اش به یاداشتی بود که یک سال قبل از مراسم نامزدیمان برایم نوشته بود و من آن را زیر فرش اتاق نشیمن خانه مان پنهان کرده بودم.

"چهارشنبه ها را دوست دارم، چون روز خوشبختی ست و ممکن است بالاخره در یک روز چهارشنبه بلیت بخت آزمایی من هم برنده شود و تو مال من شوی."

برای من که روز خوشبختی بود. از ته دل آرزو کردم برای داریوش هم همینطور باشد.

ماندانا سر در گوشم نهاد و پرسید:

- بابا اینجا چه کار می کند، یعنی دیگه باهات قهر نیس؟

- نه عزیزم. دیگه هیچ وقت با هم قهر نخواهیم کرد.

سامان در آغوشش گرفت و گفت:

- قرار است هفته دیگه من و مامی، تو را سوار هواپیما کنیم و با خودمان ببریم پاریس.

دستهایش را از شادی به هم کوفت و با صدایی لرزان از شوق گفت:

- جانمی جان.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

